

نام کتاب : اتوبوس

نویسنده : فهیمه رحیمی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

اتوبوس

نویسنده: فهیمه رحیمی

بسم الله الرحمن الرحيم

دفتر سفید

نامه ای به بدری!

به همه چیز می توانم فکر کنم جز اینکه یتیم شده ایم. چگونه می توانم باور کنم که خوشبختی مان در اثر بی مبالاتی یک راننده خواب آلود اتوبوس تبدیل به مصیبت و بد بختی شده باشد؟ این اتفاقات فقط در ستونهای حوادث روز نامه باور کردنی است و پذیرفتن اینکه ما نیز جزو آن دسته افراد مصیبت دیده قرار گرفته ایم برایم قابل پذیرش نیست.

هنوز دوست دارم به گذشته فکر کنم و با تو از آن روزها سخن بگویم. از روزهای شاد، روزهایی که هر ثانیه اش با خوشبختی قرین بود و ما از آن غافل بودیم. در ذهن فارغ از غم ما مرگ مخصوص پیر مردان و پیر زنانی بود که کام دل از دنیا گرفته و به قدر کافی از آن متمتع شده اند. هرگز تصورش را هم نمی کردم که داس مرگ روزی دو تا از بهترین عزیزانمان را از روی زمین درو کرده، بهار زندگیمان را مبدل به پاییز کند.

آیا تو باور می کنی؟

من در کابوس غوطه ورم و می خواهم خود را از آن برهانم. شب با این اندیشه به خواب می روم که صبحی روشن و تابناک را آغاز خواهم کرد و کابوسها پایان گرفته اند. اما هیئات صفحه روز نامه خبر می دهد که آنچه درج شده، تنها یک خبر نیست و به راستی من و تو و منصور یتیم شده ایم.

ای کاش ما سه تا هم با پدر و مادر همسفر بودیم و همگی در آن سانحه کشته می شدیم، این طوری دیگر غم و دردی هم وجود نداشت.

با تو گفتم که، دوست دارم در گذشته بمانم و حوادث جاری را فراموش کنم. چه دوران خوشی بود وقتی با هم از آموزشگاه پرستاری بر می گشتیم. مادر بی وقفه دستور می داد و می گفت "مینو، بدری، زود لباسهایتان را در بیاورید و بیاید عصرانه بخورید" و من و تو لباسهایمان را در می آوردیم و هر جا می رسید ولو می کردیم و خود را برای خوردن عصرانه به مادر می رساندیم. و شب، پدر با پاکتهای میوه به خانه می آمد و پیش از همه نام تو را بر زبان می آورد، و من همیشه فکر می کردم تو را بیش از من دوست دارد. چقدر احمق بودم که برای خود سهم بیشتری از محبت می خواستم. حالا که فکر می کنم، به خود می خندم و منظور پدر و مادر را که به تو بیش از من محبت می کردند درک می کنم.

بدری، تو پدر و مادر را با اینکه والدین حقیقت نبودند، بهتر از من شناختی و هرگز کای نکردی که دختر حق شناسی به نظر بیایی. وقتی لب به اعتراض می گشودم که - هیچ پدر و مادری به سختگیری آنها نیستند - تو سرت

را می گرداندی و می گفתי که من اشتباه می کنم . حالا می فهمم که سختگیری آنها برای هدایت ما به راهی صاف و دور از سنگلاخ بود . هر دوی آنها تلاش می کردند تا از ما فرزندان خوب و شایسته بسازند و تحویل جامعه دهند . آه بدری چگونه من در خواب خرگوشی ، اسیر اوهام و کج اندیشیهای خود بودم ، برای جبران گذشته و اشتباه ، خیلی دیر است . اگر می دانستم که سرنوشت با ما چنین می کند ، هرگز آن روز های خوب با هم بودن را از دست نمی دادم ، و از هر ثانیه اش استفاده می کردم . چرا آن قدر به تماشای مادر نشستیم تا در نی چشمان سیاهش محو و نابود شوم ؟ چرا پدر با دستهای گرم و صمیمانه اش آن قدر دستهایم را نفشرد تا شکستن بند ، بند استخوانهایم را در دستهای مردانه اش حس کنم ؟ چرا اتاقمان را آن طور که مادر دوست داشت مرتب نمی کردم . ای کاش فرصتی دیگر می یافتم و به جبران کارهایی که نکرده ام می پرداختم . می دانم که رجعت ممکن نیست . آنها دیگر زنده نمی شوند تا خطاهایم را جبران کنم . اما چرا تو در آن روز ها خود سربهایم را نا دیده گرفتی و بار وظایف مرا بر دوش کشیدی ؟ چرا موهایم را با آن پنجه های استخوانیت نکشیدی تا از درد به خود بیچم ؟ تو با سخاوت ، با فروتنیت مرا گستاخر کردی و این باور را به من دادی که از تو برترم و نمی بایست ذرات غبار سینه ام را تحریک کند . تو مادر را می فهمیدی و چشمانت نگاه خسته او را می دید و بوسه های گاه و بی گاهت بر دست و صورت او ، حکایت از همدلی تو داشت . یادت می آید به مناسبت روز مادر پارچه ای خریدی و شبانه آن را دوختی ؟ من در آن شب نشسته بودم و با دفتر عقاید یکی از آموزشیاران کلنجر می رفتم تا قصیده ای زیبا به رسم یادگار برایش بنویسم . چشمانم تلاش تو را می دید ، اما ذهنم از حقیقت دور بود و در رویا سیر می کرد . قصیده کنار دستم بود ، اما در رویا به دنبال یک واژه می گشتم ! ای کاش با سوزن و نخ مرا به حقیقت می دوختی . می دانم از تو بر نمی آید که سخت بگیری . می دانم که خواهی گفت افسوس دردی را دوا نمی کند . اما ای کاش برای زخم درونم مرحمی می داشتی . چقدر خوب بود که تو در کنارم می بودی و من سر بر شانه ات می گذاشتم و می گریستم . شب آخر با هم بودنمان را هرگز از یاد نخواهم برد . عمو نصرالله و دایی کاظم با پدرت در اتاق نشسته بودند و ما را مثل سببی که رو به رویشان قرار داشت میان خود تقسیم کردند . در آن شب ، من و تو چه حالی داشتیم ؟ دو ماه از شب چهل پدر و مادر گذشته بود و آنها می خواستند به راه خود بروند . تمام وجودمان گوش شده بود و از لای در نیمه باز ، به سخنان آنها گوش می کردیم . پدرت از اصفهان آمده بود تا تو را ببرد ، تو دیگر دختر بزرگی بودی که می توانستی یار و یاورش باشی . وقتی پدرت تو را دست پدرم سپرد ، تو دختری شش ساله بودی . درست هم سن من ! تو را به تهران آوردند تا با من زندگی کنی و من و تو از علت واقعی بی خبر بودیم . شاید به دلیل ورم مفاصل پدرت بود که نمی توانست تو را یک تنه بزرگ کند ، پدرم تو را آورد تا با من هم بازی شوی ؟ یادت می آید تو با لهجه شیرین اصفهانی ات گفتی " من آمده ام خواهرت باشم . مرا به خواهری قبول می کنی ؟ " و من که از طرز صحبت تو خوشم آمده بود ، دستت را گرفتم و گفتم " بیا بریم بازی کنیم " و این شروع یک زندگی شیرین در کنار تو بود .

آن روز ها ، قلبهای کوچکمان پذیرای محبت و دوستی بود و انس و الفتان نا گسستنی . اما ای کاش در بزرگسالی هم محبت و انس خود را از یکدیگر دریغ نمی کردیم و در مقابل تقسیم غیر عادلانه بزرگتر ها ایستادگی می کردیم . تو باید با پدرت می رفتی ، و من نمی دانم . چرا منصور باید از من و تو جدا می شد . و من باز نمی دانم چرا و به چه علت ما نمی توانستیم در کانون خود باقی بمانیم . پدرت پایش را که هنوز از رماتیسزم درد داشت دراز کرده بود و به

سخنان دایی کاظم گوش می کرد. من و تو گریه می کردیم و نمی خواستیم از هم جدا شویم. با تو گفتم که ما هر سه نفر به قدر کافی بزرگ هستیم که بتوانیم خودمان برای آینده و سرنوشتمان تصمیم بگیریم. گفتم که به دایی کاظم خواهیم گفت حق ندارد تو را از من جدا کند. من و تو تازه درس پرستاری را شروع کرده ایم و می خواهیم در آینده پرستار بشویم – تو لبخند محزونی بر لب آوردی و گفتی – همه چیز زیبا بود، اما افسوس... –

تو بهتر از من می دانستی که تصمیم بزرگترها قابل تغییر نیست. منصور را دایی برگزید تا در مسافرتها تجاری شریک راهش باشد و من را عمو نصرالله بر داشت تا با خود به شمال ببرد تا بتوانم در کنار او و خانواده اش درد یتیمی را تحمل کنم. و تو همراه پدرت می رفتی. پولی که دایی کاظم برای ساختن آینده تو به پدرت داد، اشک شادی به چشمان او آورد، اما اشک ما اشک شادی نبود. آن پول گسستن من و تو بود که مبادله شد. گریه ما گر چه جانسوز بود اما قلب آنها را که از سنگ خارا بود نرم نکرد و ناله و فغان من و تو را نشنیدند. شب یلدای من و تو در آغاز تابستان فرا رسیده بود. گرمای هوا با بغضی که راه گلویمان را بسته بود، نفس کشیدن را مشکل می کرد. با هم رفتیم روی بام تا برای آخرین بار ستاره ها را شماره کنیم. دستهای ما به یکدیگر قفل شده بود و ستاره ها در بلور اشک ما می شکستند و کم و زیاد می شدند و به شماره نمی آمدند. تو گفتی "مینو! همه چیز تمام شد" و من گفتم "بیا تا چشمهایمان را ببندیم و بعد باز کنیم! این یک خواب است. خوابی توام با کابوس" و تو با لبخندی حزن آلود گفتی "این یک کابوس حقیقی است، آن چه گذشته ها داشتیم خواب بود، خوابی رویایی و شیرین، بله، این حقیقت است، حقیقتی تلخ که باید بپذیریم و آن را باور کنیم".

من ستاره ای را دیدم که به زمین سقوط کرد و ابری که با شتاب می رفت تا روی ماه را بپوشاند. آن شب، شب غریبی بود، چرا که آسمان پر ستاره را ابر سیاه پوش کرد و آسمان، به حال من و تو رقت آورد و گریست و ما بی مهابا جسم خسته مان را به قطرات باران سپردیم و باران را همراه با اشکهای شورمان مززه کردیم. نگاهمان به یکدیگر دوخته شده بود. بیزار از رفتن و به دیگران پیوستن، خیس شدن از باران را بر قلبهای سنگ آنها ترجیح دادیم و تا زمانی که از آسمان باران بارید، از چشمان ما هم اشک بارید. صدای دایی کاظم که تکرار می کرد (مینو، بدری، شما دو نفر کجا غیبتان زد) بار دیگر نگاهمان را به هم پیوند داد و بی تفاوت از آوایی که می شنیدیم، فقط به باران پناه برده بودیم. گفتم "بدری من بدون تو تنها می مانم" و تو آرام گفتی "من هم". گفتم "تو خوشبختی، چون با پدرت بر می گردی. تو او را داری هر چند که بیمار است. اما هست، زنده است، و تو می توانی دستهای کوچکت را میان دستهایش بگذاری و بگویی – پدر دستهایم را بفشار! آن قدر که حس کنم تو مال منی و به من تعلق داری –". خندیدی و در خنده ات هزاران راز نهفته بود. از میان بغض گلویت گفتی "دستهای پدرم از بیماری ورم کرده و دیگر نمی تواند مشت کند". گفتم: "با او باش و تنهایش نگذار. از تمام لحظه های با او بودن لذت ببر و به پدرت تکیه کن! اگر چه او بیمار و نا توان است، برای تو ستونی سخت و محکم است. قدرش را بدان و با او خوشبخت باش. شاید روزی، روزگاری دوباره توی همین خانه دور هم جمع شدیم و از خاطراتمان برای هم گفتیم. من به همین امید راهی می شوم، به امید روزی که بر گردم و دوباره با تو همخانه شوم". تو دستم را به گونه ات گذاشتی و گفتی "قول بده که فراموشم نکنی". ما یکدیگر را در آغوش کشیدیم و برای اولین بار در موهای یکدیگر چنگ انداختیم. حس لمس کردن و به خاطر سپردن. در آن لحظه دوست داشتیم تمام وجودت را چون اسفنج در خود جمع می کردم و در مشتم پنهان می کردم و دور از چشم عمو نصرالله و دایی کاظم و پدرت، به شمال می بردم. همیشه آرزو هایم به نا کاکمی می انجامند. قدرت ساحری افسانه ای بیش نیست.

صبح هر دو راهی شدیم هر کدام با چمدانی در دست تا سر خیابان . تا اینجا راهمان یکی بود . اما سر خیابان ، دو اتومبیل مخالف هم پارک شده بودند . یکی به طرف شمال ، دیگری به طرف جنوب . بدری ! تو گریه نکردی و من هم ! شاید به راستی هر دو سحر شده بودیم ، یا اینکه نمی خواستیم بقیه غرورمان جلو چشم آنها که ظالمانه ما را از یکدیگر جدا کرده بودند خرد شود . و یا اینکه هنوز باورمان نشده بود ما برای همیشه از یکدیگر جدا می شویم . خواب بودیم و هر دو در خواب راه می رفتیم . بی اراده و مسخ . دستهای یخ کرده یکدیگر را فشردیم و از هم فاصله گرفتیم . هر دو راهی سرنوشتی نا معلوم شدیم ، با نجوای منصور در گوشمان ، که گفت " روزی همه باز دور هم جمع خواهیم شد . تا آن روز مقاوم و محکم باشید و زندگی را سخت نگیرید " .

من در تمام طول سفر چشم بر هم گذاشتم تا جاده را نبینم . از جاده ای که ما را از همدیگر جدا می کرد متنفر بودم و به گمانم تو نیز چنین کرده باشی . شامه علفهای باران خورده را بو می کشید ، اما چشم ، زیبایی طبیعت را نمی دید . دست عمو نصرالله به گرمی دست پدر بود اما نه به مهربانی دست او . کف دست عمو نصرالله زبر و زمخت بود ، درست مثل دست کشاورزان ، اما وقتی سرم را روی شانهِ اش گذاشتم ، احساس غریبی نکردم ، شاید بوی پدرم را می داد . هوای دم کرده اتوبوس و بوی عرق بدن همسفران در هم مخلوط شده بود . از میان تمام بوها ، بوی شانهِ عمو نصرالله زنده نبود . بوی همخونی از آن به مشام می رسید . مقابل یک مهمانخانه وقتی اتوبوس از حرکت باز ایستاد ، عمو نصرالله کنار گوشم زمزمه کرد " مینو جان ! بیدار شو تا چاشت بخوریم و کمی رفع خستگی بکنیم " . دلم می خواست مثل آن بار که همگی به شمال سفر کرده بودیم و من میل پیاده شدن و رفتن به مهمانخانه را نداشتم ، می نشستم و به طبیعت زیبا نگاه می کردم . اما این بار فرق می کرد . دیگر من جذب هیچ چیز زیبا نشده بودم که بخواهم از خوردن صرف نظر کنم . دیده که باز کردم اغلب مسافران پیاده شده بودند . تنها من و عمو نصرالله مانده بودیم . عمو به انتظار ایستاده بود . بلند شدم و همراه او از اتوبوس پیاده شدم . همه مسافران شاد ، و به پندار من بی غم ، وارد مهمانخانه می شدند . من و عمو در کنار شیر آبی که به حوضچه کوچکی می ریخت ایستادیم تا عمو صورتی تر کند . من دستهایم را زیر شیر گرفتم و خنکی آب را حس کردم . ما در ایوان مهمانخانه نشستیم و یک مرد برایمان صبحانه آورد . تخم مرغ بود و تو می دانی که من هیچ وقت از بوی زخم تخم مرغ خوشم نیامده است . اما بوی آن را تحمل کردم و با لیوانی چای آن را فرو دادم .

عمو برای آنکه مرا با طبیعت آشتی دهد گفت " مینو ! شمال مثل بهشت است " و من به جای پاسخ پرسیدم " عمو ما زود تر می رسیم یا بدری ؟ " عمو گفت " فکر می کنم با هم برسیم " . گفتم " ای کاش هر دو از یک گاراژ سوار می شدیم تا من می توانستم باز هم او را ببینم " . عمو سر تکان داد و گفت " می بینی ! کمی که اوضاع رو به راه بشود و منصور بتواند از شما دو تا سر پرستی کند ، همه تان باز هم دور هم جمع می شوید " . گفتم " این اشتباه بود که ما را از همدیگر جدا کردید . ما هر سه نفرمان کار می کردیم و چرخ زندگی را می گرداندیم " . عمو گفت " منصور باید همراه دایی ات می رفت . پدر مرحومت شغلی به او یاد نداد تا بتواند روی پای خودش بایستد ، تو و بدری هم آن قدر سن ندارید که بتوانید مشکلات را تحمل کنید . تصمیم من و دایی ات به نفع خود شما بود . چند سالی که بگذرد خودتان این حقیقت را بهتر درک می کنید " . با صدای کمک راننده به پا خاستیم . من نگاهی اجمالی به پیرامونم انداختم . فکر می کردم در آن سفری که همگی با هم بودیم ، به این مهمانخانه آمده بودیم . به درستی یادم نیست ، شاید شباهت مهمانخانه های میان راه مرا به این فکر انداخت . اما در آن لحظه بی اختیار با چشم به جستجوی تو و

دیگران بودم. شاید به این امید که همگی با من سوار شوید و باز هم من مثل آن سفر مجله فکاهی را با صدای بلند برایتان بخوانم. آخرین کسانی که سوار شدند من و عمو بودیم. عمو داشت می گفت که (زندگی مثل عبور کردن اتوبوس، شاید هم گفت اتوبوس مرکب مرگ است که بالاخره همه سوار می شوند، یکی زود تر و یکی دیر تر. فکرش را نکن). در صدای عم، غم موج می زد و می توانستم بفهمم که یاد برادر از دست رفته آتشی در وجودش انداخته است. نگاهش کردم و در عمق چشمانش شبم اشکی را که برق می زد دیدم. عمو سر به زیر انداخت و آرام گفت "تو شکل مادرت هستی و همان نگاه را داری. خدا هر دوی آنها را رحمت کند".

وقتی سوار شدیم اشکهایم را بدرقه راهی کردم که روزی همگی از آن عبور کرده بودیم. چه روزهای خوشی بود. آن روزها. من باز دیده بر هم گذاشتم تا به خوشبختی فکر کنم. مه آنقدر از کوه پایین آمده بود که دید راننده را مشکل می کرد و عمو نصرالله از من می خواست دیده باز کنم و به این منظره نگاه کنم. شیشه باز اتوبوس رطوبت مه را به صورتم نشانده و همراه با بوی سبزه و درخت، رختی در وجودم برانگیخت. اگر غمی در کار نبود، این طبیعت می توانست جادو کند. آیا در بهشت هم انسان غمگین پیدا می شود؟

به شهر که رسیدیم کنار فلکه ای پیاده شدیم و عمو مرا به پارک برد. نگاههای گاه و بیگاهی که عمو به ساعتش می کرد، به من فهماند چشم به راه کسی است که برای بردن ما می آید. احساس خستگی می کردم. نه آن خستگی که جسم را آزرده باشد، روحم از اضطراب آینده ای مجهول ملول شده بود و اگر به اختیار خودم بود راه را پیش می گرفتم و می رفتم. آن قدر می رفتم تا از پا در بیایم. اما روی نیمکت نشستم. رو به رو باغچه ای بود با گلهای شیپوری قرمز. من برای فرار از کسالت، یک گل چیدم و بدون آنکه حتی آن را بو کنم، ریز ریز کردم. این یک واکنش بود، می خواستم به خودم ثابت کنم که هنوز توانایی دارم و هنوز می توانم کاری انجام بدهم.

شاید به نظرت مسخره بیاید، اما در تمام طول سفر، من بیش از یک مرده متحرک نبودم. حتی در مهمانخانه وقتی لیوان چای را به لبم نزدیک کردم، حسی در لبهایم نبود، شاید هم به همین دلیل بود که توانستم آن تخم مرغ را فرو بدهم. تنها سر انگشتانم بود که گرمی لیوان را حس کرد. گمان می کنم از گردن به بالا فلج شده بودم، یا بهتر بگویم: بی حس شده بودم. سرم سنگین و منگ بود. بی حسی موضعی، و با پر پر کردن گل می خواستم حسهای رفته را به دست آورم. گلهای آن باغچه مرا به یاد باغچه خانه خودمان انداخت که در بهار با گلهای بنفشه زنده اش می کردیم... چه بهار سیاهی را گذرانیم. دیگر گمان نمی کنم از هیچ بهاری خوشم بیاید. جعبه کوچک بنفشه را بین خود تقسیم می کردیم. عادلانه. همیشه همین طور بود. همیشه همه چیز میان من و تو عادلانه تقسیم می شد. اما امیدوارم در مورد زجر کشیدن و تقسیم بد بختی این طور نشده باشد. آیا تو هم به اندازه من زجر می کشی؟

بدری! سخت است در نگاه دیگران ترحم را تحمل کردن. و من در نگاه پسر عمو نصرالله، این را دیدم. او با وانت به استقبال ما آمده بود. وقتی به ما رسید سلام کرد و به من گفت (فوت والدینتان را به شما تسلیت می گویم). من و تو هیچگاه او را ندیده بودیم و من آن ساعت نمی دانستم چه کسی است که دارد به من تسلیت می گوید. بعد از آن بود که عمو نصرالله گفت (داین پسریم نیماست و از برادرت منصور دو سال بزرگتر است). نیما به انتظار پاسخ نماند و ساکهای من و عمو را عقب وانت گذاشت و در را برای ما گشود. اسم نیما مرا به یاد نیمای شاعر انداخت و بی اختیار این شعرش از حافظه ام گذشت که گفت:

در فرو بند که با من دیگر
 رغبتی نیست به دیدار کسی

فکر کاین خانه چه وقت آبادان

بود بازیچه دست هوسی

نیما به زبان محلی شروع کرد با عمو نصرالله صحبت کردن. و من مبهوت به جاده چشم دوختم که ما را با خود می برد. عمو نصرالله به خانه ای زیبا اشاره کرد و گفت " این خانه ماست. زمستان اینجا زندگی می کنیم اما وقت نشا و میوه چینی توی ده هسنیم " از خنه که رد شدیم، فهمیدم که راه ده را در پیش داریم. و هنگامی که وانت به جاده خاکی پیچید مجبور شدم شیشه را بالا بکشم تا گرد و خاک به داخل نیاید.

بدری! از هنگامی که به جاده خاکی پیچیدیم تا زمانی که وانت مقابل یک در آهنی بزرگ ایستاد، به این فکر می کردم که اگر این مرد جوان پسر عموی من است، چرا ما تا به حال او را ندیده ایم و چرا به جای این که بگویند فوت عمو و زن عمویم را به شما تسلیت می گویم (از کلمه والدین استفاده کرد؟ آیا او ما را فامیل به حساب نمی آورد؟ یا این که او فرزند حقیقی عمو نیست و زن عمو پیش از این همسر دیگری داشته و این جوان ثمره ازدواج اول اوست؟

در این فکر بودم که با صدای بوق، آن در آهنی قرمز رنگ باز و وانت وارد محوطه وسیعی شد. درختان با نظم و ترتیب در کنار هم کاشته شده بودند و ساختمان با فاصله ای نه چندان دور از در حیاط بنا شده بود. زن عمو را دیدم که برای استقبال و خوش آمد گویی آمد. یادت می آید که اندام فربه او را مسخره کرده بودیم و پنهانی به او خندیدیم؟ اما به نظرم رسید که او ضعیف شده است. نمی دانم چرا در مراسم ختم متوجه این دگرگونی نشده بودم. بهر حال او پیش آمد و مرا در آغوش کشید و خوش آمد گفت. حرفهایی که برای تسلای قلب مجروحم بر زبان آورد به دلم نشست و از اینکه کسی غم را درک می کند آرامش یافتم. دختر عموها لباسهای قشنگی بر تن داشتند، اما رفتارشان مثل زن عمو گرم نبود. وقتی عمو آنها را به من معرفی کرد دستشان را فشردم و هر دو آرام گفتند (خوش آمدید). فکر نمی کنم هیچ ملاقاتی به زیبایی ملاقات من و تو باشد! نرگس کوچکتر است و نسترن دو سال از او بزرگتر. هر دو دبیرستانی هستند. نرگس به نظرم شیطان تر رسید و بعد ها گمانم تبدیل به یقین شد. او دختر زیرک و شلوغی است که گربه ها را دوست دارد و از سگها فرار می کند. ما هیچ وقت در این مسئله که چرا پدر با عمو نصرالله معاشرت نمی کرد کنجکاوی نکردیم، و من هنوز نمی دانم چه چیزی موجب جدایی این دو برادر بود و چرا در تمام عمرمان بیش از دو بار او را ملاقات نکرده بودیم. یادت می آید که وقتی به شمال هم سفر کردیم، پدر به دیدن او نرفت، حتی ما نمی دانستیم عمو در کدام استان از شمال زندگی می کند. باید رازی در میان باشد که آن دو از یکدیگر دوری می کردند. وقتی دوری تو تا این حد مرا آزار می دهد، در حیرتم که چگونه دو انسان، دو برادر، دو همخون از دوری یکدیگر زجر نمی کشند و چگونه عمو نصرالله که زاده پایتخت است توانسته به زندگی در شهرستان عادت کند؟ وقتی به این مسئله می اندیشم که چگونه حضور دیگران را در زندگی نا دیده گرفته ام، بر خود خشم می گیرم و به دختر عموها حق می دهم که با من مثل بیگانه رفتار کنند و یا اینکه نیما به جای (عمو) از کلمه (والدین) استفاده کند. من هیچ چیز از زندگی نزدیکترین اقوام خود نمی دانم. این کاملاً مسخره است که کسانی قیم من شده اند که فقط نام فامیلان ما را به هم نزدیک ساخته.

آنها هنگام خواب پشه بندی برایم افراشتند تا از گزند حشرات در امان باشم و عمو بالای سرم نشست و با من گفت و گو کرد تا بخوابم. کاش صدای عمو را می شنیدی که محزون و غمگین، در حالی که دستش را روی پیشانی ام

گذاشته بود گفت (فکر هیچ چیز را نکن من و تو همدردیم و درد هم را می فهمیم . باید با بودن در کنار هم ، خودمان را تسلی بدهیم و غم را فراموش کنیم) و من آرام گریه کردم و اولین شب را بدون تو به صبح رساندم . صبح زود هنوز خورشید طلوع نکرده بود که از بانگ خروس و صدای ماکیان بیدار شدم . نسیم خنکی می وزید و میل دوباره خوابیدن را در خود حس می کردم . غلتي زدم تا دوباره خواب رفته از چشم را به دیده باز گردانم ، اما این بار از صدای زنگوله و بع بع گوسفندان بیدار شدم و نشستم و بوی تند احشام شامه ام را آزرده . از چادر خارج شدم . کار ، پیش از طلوع آفتاب آغاز شده بود . پسر کوچکی دو گاو و چند گوسفند را با چوبدست به خارج از خانه هدایت می کرد و تعداد زیادی غاز و بوقلمون و اردک ، دور زن عمو حلق زده بودند و به درون ظرفی که او غذایشان را در آن خیس می کرد نوک می زدند . نزدیکش رفتم و دیدم که او مقداری نان را با چیز دیگری در طشت کوچکی برای آنها خیس می کرد . زن عمو چادری را سفت و محکم دور کمرش بسته بود و گالش به پا داشت . سلام کردم و او نگاه مهربانش را در دیدگانم دوخت و گفت " سلام ، صحبت به خیر ، از سر و صدا بیدار شدی ؟ برو به اتاق و روی تخت عمویت بخواب " . گفتم " نه ، متشکرم . دیگر خوابم نمی آید . این همه مرغ و خروس و اردک مال شماست ؟ " خندید و سر فرود آورد . گفتم " غذا دادن به این همه باید مشکل باشد ؟ " باز هم خندید و گفت " نه ، ما عادت داریم " زن عمو تشمت را برداشت و گفت " باید تنور را گرم کنم . خواهرم برای پختن نان می آید . وقتی توی ده هستیم همه کارها را خودمان انجام می دهیم " . با زن عمو به پشت ساختمان رفتیم و او طشت نان خیس کرده را نزدیک لانه مرغها گذاشت و بعد چوبهای نازکی را از میان چوبهای دسته شده جدا کرد تا تنور را روشن کند . در همین زمان زنی چاق با قدی کوتاهتر از زن عمو آمد و با زن عمو به زبان محلی شروع به صحبت کرد . من سلام کوتاهی کردم و از آن قسمت دور شدم . بوی درختها و علفهای خود رویی که زمین را فرش کرده بود ، مرا به آخر محوطه کشاند . در آنجا کنار سیمهای خار دار که به جای دیوار کشیده شده بود ، ایستادم و به شالیزار وسیع نگاه کردم . حضور کسی را در کنارم حس کردم . نسترن بود و با گفتن سلام پرسید " تا به حال شالی ندیده بودید ؟ " گفتم " نه ، از آبی که پای این بوته هاست ، حدس زدم که اینجا شالیزار است " . گفته ام را تایید کرد و گفت " بله ، معمولا برنج در اواسط اردیبهشت و خرداد کاشته می شود و شهریور ماه درو می شود . اواسط خرداد یک وجین و بعد به نوبت تیر ماه و مرداد باز هم وجین می شود تا شهریور که محصول برداشت شود . بعد از صبحانه اگر فرصت شد با هم می رویم بیرون و ده را نشانتان می دهم " . با نسترن به طرف اتاق می رفتیم که عمو هم به ما ملحق شد و گفت " سحر خیز هستی یا اینکه از سر و صدا بیدار شدی ؟ " گفتم " هر دو " . لبخند زد و گفت " به نرگس گفته ام سفره را توی ایوان بیندازد تا تو ضمن خوردن صبحانه درختها را هم تماشا کنی " .

سر سفره صبحانه متعجب شدم وقتی دیدم هیچ کس چایش را شیرین نکرد و تنها من و عمو بودیم که چای شیرین خوردیم . دیگران با خامه و سر شیر خود را سیر کردند و بعد چای نوشیدند . من آن روز طعم صبحانه را حس کردم . فکر می کنم بی حسی لبهایم بر طرف شده بود .

بعد از صبحانه هر کسی به کاری مشغول شد و کار خانه زود سر و سامان گرفت . از پنجره به تلاش دیگران نگاه می کردم . مردی شاخه خشک شده ای را از درخت برید و به زمین انداخت . با خود فکر کردم برای نمو شاخه نو ، جدا کردن و بدور انداختن شاخه خشک لازم است . پس برای ساختن یک زندگی نو ، فراموش کردن گذشته . صدای در ، نگاهم را از بیرون گرفت . نرگس بود ، به درون آمد و گفت " پدر اجازه داده با هم برویم بیرون و من ده را به شما نشان بدهم " .

با او از خانه خارج شدم. کوچه باغی مصفا که پیچکهای وحشی از روی دیوار باغها به کوچه ریخته بود. خانه عمو هم در همین کوچه است. خودم را در اختیار نرگس گذاشتم تا هر کجا که دوست دارد مرا ببرد. از کوچه که خارج شدیم، سر بالایی را پیش گرفتیم تا در برابرمان استخری بسیار بزرگ نمایان شد. این استخر کاملا طبیعی بود و نرگس از آن به اسم (آب بندان) نام برد. مرغایها در بستر فراخ آب به شنا مشغول بودند. سکوتی عجیب بر فضا حاکم بود. گویی تنها من و نرگس و این مرغایها ساکنین این ده بودیم. در کنار پایم گوکی به درون آب پرید که باعث وحشتم شد و جیغ بلندی کشیدم. نرگس به این کار من خندید و گفت "قورباغه که ترس ندارد، اگر چیز دیگری نشانتان بدهم حتما از وحشت غش می کنید". به این دختر پانزده ساله که خود را شجاع و نترس قلمداد می کرد نگاه کردم و گفتم "ترس یک غریزه است. انسان از چیزی که با آن مانوس نیست می ترسد". گفت "معذرت می خواهم، باید می دانستم که شما توی شهر قورباغه ندارید. دلتان می خواهد آن چیزی را که گفتم ببینید؟" چون نمی دانستم آن چیست، خونسرد گفتم "بله، نشانم بده". نرگس ترکه ای برداشت و میان بوته ای را باز کرد و گفت "نگاه کنید!" چندین مار زیر بوته به هم پیچیده بودند و به محض آنکه نرگس ترکه را به آنها نزدیک کرد به جنبش در آمدند. من با دیگر از وحشت جیغ کشیدم و این بار فرار کردم و از همان راهی که رفته بودیم باز گشتم و شیب آب بندان موجب شد سر بخورم و به زمین بیفتم. پایم به شدت درد گرفته بود. اما اهمیت ندادم و باز هم فرار کردم. صدای نرگس را می شنیدم، اما بی توجه به آن، خودم را به کوچه رساندم و با شدت در حیاط را کوبیدم. نسترن در را گشود و مرا که وحشت زده بودم با تعجب بر انداز کرد و دیگران را نیز خبر کرد. عمو که روی نردبان بود، با دیدن من که سراپا گل آلود بودم، از پله ها به سرعت پایین آمد و خودش را به من رساند و پرسید "مینو! چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟" زبانم بند آمده بود و قادر به تکلم نبودم. نسترن به دستور عمو یک لیوان آب آورد و عمو مجبورم کرد جرعه ای بنوشم. زن عمو نگران، پشت سر هم تکرار می کرد "چی شده مینو؟ چه اتفاقی افتاده؟" و عمو با خشم بر سرش فریاد کشید "مگر نمی بینی زبانت بند آمده؟ کمی صبر کن حالش جا بیاید" مرد باغبان گفت "شاید سگی به او حمله کرده" در همین زمان نرگس هراسان وارد شد و تمام نگاهها را متوجه خود کرد. او به زبان محلی شروع به صحبت کرد و من با مشاهده خنده دیگران کمی آرامش یافتم. عم بغلم کرد و گفت "مینو، عزیزم، تو از مار آبی ترسیدی؟ مار آبی که ترس ندارد" ولی ضمن این حرفها نگاه خشم آلودی به نرگس کرد که او شرمنده سر به زیر انداخت و به درون اتاق رفت.

به حال عادی که باز گشتم از خود، خجل و شرمنده بودم. حرکتی که از من بروز کرد، از یک دختر نوزده ساله بعید می نمود. عمو کار را رها کرد و آن مرد به تنهایی روی شیروانی رفت. عمو کنارم نشست و شمرده و آرام گفت "کار نرگس کاملا بچگانه بود. او باید قبلا به تو می گفت که این اطراف مار آبی فراوان است. اما ترس ندارد. تو کم کم به چیزهایی که می بینی عادت می کنی". دستش گرم و نگاهش مهربان بود. گفتم "عمو معذرت می خواهم. کار من بچگانه بود و نمی بایست از دیدن مار این طور وحشت زده می شدم. نرگس هشدار داده بود و ترسیدن من زیاد هم به جا نبود. به هر حال مرا می بخشید" مویم را نوازش کرد و گفت "برو استراحت کن. برای دیدن ده بهتر است با نسترن بروی. او عاقلتر است". وقتی بلند شدم گفتم "عمو لطفا او را دعوا نکنید". لبخندی زد و رفت.

به درون اتاق رفتم . نسترن و نرگس هر دو کنجی نشسته بودند و نرگس گریه می کرد . لحظه ای ایستادم و نگاهشان کردم ، درست مثل آن موقع که تو از من می رنجیدی و گوشه اتاق کز می کردی . گویی با تو سخن می گفتم ، لب به عذر خواهی گشودم . نرگس چشمان اشکبارش را به من دوخت و گفت " من باید معذرت بخواهم . کار نا شایستی کردم " . دستم را به سویش دراز کردم و گفتم " بیا فراموش کنیم " . لبهای آن دو به تبسمی گشوده شد و دستم میان دستهای نرگس فشرده شد . و این آغازی دیگر بود برای شناختن و ساختن .

یاد کلام پدر افتادم که می گفت (عذر خواهی هیچ وقت انسان را کوچک نمی کند . اگر بدانی که قلبی را شکسته ای ، باید آن را ترمیم کنی) و من گمان می کنم که قلب شکسته نرگس را ترمیم کردم .

من دیگر کسالت نداشتم و در ضمن غمی که در سینه داشتم ، می توانستم لبخند بزنم . آن روز عصر وقتی که عمو پرسید مایل هستم همراهش تا شهر بروم ، پذیرفتم و ترجیح دادم پیش دختر عمو ها بمانم و برای چیدن سبزی از باغچه خانه به آنها کمک کنم .

روستاییان غالباً خود کفا هستند و مایحتاج خودشان را تامین می کنند ، نسترن در مورد اینکه - کار در روستا زیاد است و زن و مرد باید همدوش یکدیگر کار کنند - صحبت کرد و مرا با شیوه زندگی در روستا آشنا کرد . همان شب نسترن و نرگس اجازه گرفتند و در چادر من خوابیدند و من از تو برایشان گفتم و از آینده ای که ما می توانستیم داشته باشیم حرف زدیم و اینکه چگونه تصمیم بزرگترها ما را از یکدیگر جدا کرد . . . صدای گریه هر دو را شنیدم و سکوت کردم . آنها دستهایشان را به گردنم آویختند و هر سه گریه کردیم ، برای تو که در کنارمان نبودی و من نمی دانستم در اصفهان چه می کنی .

صبح ، باز هم از صدای رمه بیدار شدم . این صدا ، زنگ ساعت من بود . مخصوصاً زنگوله ای که به گردن یکی از بره ها که متعلق به نرگس بود آویزان بود . دختر عمو ها زود تر بیدار شده و چادر را ترک کرده بودند . زن عمو را چون روز قبل مشغول غذا دادن به مرغ و خروسها و دیگر پرندۀ ای خانگی دیدم . رفتم تا به دخترها در فراهم کردن صبحانه کمک کنم . عمو آن شب از شهر به ده برنگشته بود ، اما غیبت او وقفه ای در کار روزانه ایجاد نکرد . هر کس وظیفه خود را انجام داد . سر سفره صبحانه زن عمو پرسید " مینو دوست داری چه غذایی برایت درست کنم " و من به جای پاسخ دچار احساس شدم و اشکم سرازیر شد . گمان می کنم تو هم که این سطر را بخوانی چون من به گریه بیفتی . یادت هست که صبحها پیش از رفتن به مادر می گفتیم که برای نیمروزمان چه غذایی درست کند . یک روز نوبت تو بود و یک روز نوبت من . و زن عمو بدون آنکه بداند جای مادر را گرفت . اشک بی هنگام من موجب حیرت آنها شد .

اگر بخواهم بسازم ، باید گذشته را فراموش کنم . باید خاطرات شیرین و تلخ گذشته را فراموش کنم و باید به خود تلقین کنم که نگاه به گذشته دردی را دوا نمی کند .

بار دیگر در خود فرو رفتم و غم به سراغم آمد . بغض مثل یک هلوی بزرگ راه گلویم را بسته و هر چه گریه می کنم از آن کم نمی شود . و همین بغض است که به کوچکترین تلنگری اشکم را در می آورد . آه که نمی دانم چه باید بکنم .

هفته ها می گذرد و من روز را به امید شب سپری می کنم . دیشب هوا بارانی بود . آنقدر باران بارید که گویی سینه آسمان از آن نقطه باز شده بود . عمو می گوید که باید خود را آماده رفتن به شهر کنیم .

روز پیش برنجه‌ها را برداشتم و عمو بسیار راضی بود. فکر می‌کنم دیگر به این محیط خو گرفته‌ام، در شهر صدای بع بع گوسفندی نیست که مرا از خواب بیدار کند و غذا دادن به مرغ و خروسهایی که مرا سرگرم می‌کنند.

با شروع پاییز، نرگس و نسترن به مدرسه می‌روند و من تنها خواهم شد. اما عمو خوشحال است که روزهای استراحت فرا می‌رسد. البته این گمان من است چون کار هیچ وقت پایانی ندارد. برایت بگویم که به جنگل رفتم. تنها نبودم، همگی رفتیم. آن هم با وانت نیما، من و دختران پشت وانت نشستیم. در جنگل عمو برایمان آواز خواند. مرد جوان، در تمام طول راه ساکت و خموش بود فقط به کارهایی که از او خواسته می‌شد عمل می‌کرد. عقیده نسترن این است که نیما پسر خجول و کم‌رویی است که با هیچ کس نمی‌جوشد. او برایم تعریف کرد که نیما برادر تنی او نیست، پس حدس من درست از آب درآمد. زن عمو همسر دیگری پیش از عمو داشته که موقع ماهیگیری در دریای طوفانی غرق شده و نیما ثمره آن ازدواج است. زن عمو سالهای سختی را پشت سر گذاشته، او با از دست دادن شوهر جوانش، بی‌یار و یاور بار زندگی را بر دوش می‌کشد و در کارخانه ریسندگی شروع به کار می‌کند تا اینکه عمو نصرالله به محله آنها می‌آید و با او آشنا می‌شود و کار این آشنایی به ازدواج ختم می‌شود. زیباست بعد از سختی به آرامش دست یافتن. آیا من و تو و منصور هم روی آرامش خواهیم دید؟ شبها خواب می‌بینم، اما دیگر کابوس نیست. هر شب یک رویا را به خواب می‌بینم. این رویا که روزهای فراق به پایان رسیده‌اند و ما بار دیگر دور هم جمع شده‌ایم. نیما قول داده که ما را کنار دریا ببرد. ما از دریا دور هستیم، اما بوی دریا را از اینجا می‌شود حس کرد. مخصوصاً شبها وقتی هوا صاف و مهتابی باشد. بدری! چرا در یک نقطه آن قدر آب فراوان است که کافی است چند بیل ماسه را از سطح زمین برداری تا به آب برسی و در نقطه‌ای دیگر مردم در حسرت یک قطره آب می‌سوزند و لبهایشان داغ می‌بندد؟ این چه حکمتی است که کویر تشنه آب بماند و دریا به دنبال خشکی خود را بر سینه صخره بکوبد؟ می‌دانم که خواهی گفت کتاب زمین‌شناسی و جغرافیا را دو مرتبه مطالعه کن.

امسال محصول برنج و مرکبات به قدری خوب بود که عمو می‌گوید از یمن قدم من بوده، اما من به این حرفها اعتقاد ندارم. او می‌خواهد برای نیما اتومبیلی بخرد. زن عمو برایم یک تختخواب خریده، وقتی تو به شمال بیایی آن را تقدیمت می‌کنم. من هیچ چیز را بدون تو نخواسته‌ام. هر چه دارم مال توست، حتی لباس شکلاتی رنگی که عمو خریده و من هنوز آن را بر تن نکرده‌ام. آه بدری... همیشه من و تو یکی بودیم. تو هم همین طور فکر می‌کنی؟

باز هم بوی باران می‌آید و فکر می‌کنم دوباره خواهد بارید. چراغ روشن بالکن با وزش باد تکان می‌خورد و مرا می‌ترساند. عصب ترس زیر پوست دست است، قبول نداری؟ من هر گاه که بترسم، اول موهای دستم تحریک می‌شوند. من این تجربه را آزموده‌ام. دوست دارم یک جفت مرغ عشق داشته باشم و اسم یکی از آنها را بدری بگذارم. اما قفس... از همه قفسها بیزارم. محدود در یک فضای کوچک سیمی. زندان و حبس دو پرنده عاشق حکم مرگ را صادر کردن است.

ما هر دو در قفسهایی زندگی می‌کنیم که دیواره آن از آجر است. قفسی که می‌توانیم در آن راه برویم، حتی بدویم و هر کجا خسته شدیم جسم خسته مان را به دیوار آن تکیه بدهیم. من و تو می‌توانیم روی بام برویم و به سوی یکدیگر فریاد بکشیم. من این کار را کردم... رفتم روی آخرین پله نردبان و به سمت جنوب ایستادم و نام

تو را از اعماق وجودم فریاد زد. در آن لحظه باد می آمد و یقین داشتم که صدایم را به جانب تو خواهد برد. هیچ صدایم را شنیدی؟

نیما دیشب با عمو بر سر آینده من گفت و گو می کرد. البته خیلی آهسته و زمانی که یقین کرده بود من در خواب هستم. اول عمو شروع کرد به اینکه (نمی دانم ما توانسته ایم وسایل آسایش مینو را فراهم کنیم یا نه؟) و نیما گفت "کنار آمدن با برادر زاده تان واقعا مشکل است. او ساکت و آرام است و آدم نمی داند چه باید بکند تا او خوشحال شود. هیچ متوجه هستی که نرگس و نسترن تمام هم و غم خودشان را صرف خوشحالی او می کنند؟ اما مینو خانم فقط به تبسمی اکتفا می کند. هفته های اول فکر می کردم که او دختر لوس و نازک نارنجی است. مثل اکثر دختر های تهرانی که خودشان را بالا تر از دیگران می دانند، اما بعد پی به اشتباهم بردم و دیدم او مغرور نیست، اما شکستن قفل سکوتی که به لب دارد کار ما نیست. او توی این خانه هر روز پژمرده تر می شود و کاری از دست ما ساخته نیست. به گمانم بهتر است بیشتر وقتش را بیرون از خانه سر کند و جایی مشغول کار بشود. اگر بتواند تحصیلاتش را ادامه بدهد خیلی بهتر است. این طور که از نسترن شنیدم او برای ادامه تحصیل رشته پرستاری را انتخاب کرده بود و یک سال هم خوانده، اگر شما بتوانید او را ترغیب کنید که درسش را دنبال کند قدم موثری برای آینده و زندگی او برداشته اید."

نیما گفت "اگر برادرش را انتخاب کرده بودید کنار آمدن با او آسانتر بود. اما در مورد مینو کاری از من ساخته نیست. شاید مادر و دخترها بتوانند، اما من که گمان نمی کنم بتوانم متمر ثمر باشم."

عمو گفت "منصور اینجا آینده اش تباه می شد. از کشاورزی هیچی نمی داند. او دنبال شغل پدرش رفت و من کار او را تایید می کنم. برادرم با اینکه شغل مهمی توی کارخانه ذوب آهن اصفهان داشت، اما سفر و تجارت را هم خیلی دوست می داشت. با دایی بچه ها شریک بود. حالا که او دیگر نیست، منصور باید منافع پدرش را حفظ کند. سفر از او مرد با تجربه ای می سازد و آینده خوبی پیش رویش هست. اما در مورد مینو، فراموش نکن که داغ از دست دادن پدر و مادر هنوز تازه است و تا او بخواهد این مصیبت را فراموش کند خیلی وقت می گیرد. من مطمئن هستم که اگر با او مدارا کنید روحیه خودش را به دست می آورد. حالا دیگر وقت خواب است برو بخواب که فردا خیلی کار داریم."

چند روز بعد، وقتی زمزمه رفتن به شهر آغاز شد نیما به مادرش گفت "پیش از آنکه به شهر برویم، باید تغییراتی در خانه بدهیم. من می خواستم پیشنهاد کنم که اتاق مرا دو قسمت کنند تا مینو هم اتاقی از خودش داشته باشد." زن عمو پیشنهاد را پذیرفت. من روال زندگی آنها را بر هم زده ام. به زن عمو گفتم "من با دخترها هم اتاق می شوم." اما نپذیرفت و گفت که درس خواندن دخترها موجب سلب آرامشم می شود و من دیگر چیزی نگفتم.

دریا آنقدر کف آلود بود که ما را از آمدن پشیمان کرد. باد تندی می وزید و ساحل از مسافران خالی شده بود. چقدر غمگین شدم وقتی نتوانستم آن طور که دریا را دوست داشتم ببینم، در حالی که خورشید غروب می کرد و کم کم در سینه آب جای می گرفت. ما بیهوده به تماشا ایستاده بودیم و دخترها که حوصله شان سر رفته بود، به طرف اتومبیل حرکت کردند. هیچ کس از من نپرسید که آیا دوست دارم تا غروب خورشید آنجا بمانم؟ و من که اختیار نداشتم به دنبال آنها راه افتادم و ساحل را ترک کردم. من فقط تماشاگر بودم و پشت ویتترینها را سر سری نگاه می کردم. دخترها قصد خرید داشتند و شوق آن در چشمان کنجکاویشان که ویتترینها را می کاوید دیده می شد.

وقتی شوقی نداشته باشی ، زیبایی رنگ می بازد . من احساس بی نیازی می کردم . گویی همه چیز داشتم ، در حالی که هیچ چیز نداشتم . حتی ساک لباسی را که از تهران با خود آورده ام دیگر متعلق به خودم نمی دانم . وقتی چیزی نداشته باشی ، آسوده تر زندگی می کنی . دستم خالی بود و این خیلی خوب بود که می توانستم آزادانه آن را تکان بدهم .

در دستهای دیگران کیسه هایی بود که از خرید انباشته شده بود ، اما دست من آزاد بود . دلم نمی خواست حتی برای کمک بسته ای از روی دستهای نیما بردارم تا راه رفتن را برایش آسانتر کنم . وقتی خسته و نفس زنان بسته ها را عقب وانت گذاشت ، از نگاهش خواندم که شمامتم می کند . می دانم اگر تو به جای من بودی کمکش می کردی زیرا تو همیشه برای یاری به دیگران آماده ای و من فراموش نمی کنم آن روز را که زنبیل زن همسایه را تا دم خانه اش با خود حمل کردی . تو انسان فداکاری هستی و این خصیصه از تو موجودی مهربان ساخته است .

چقدر دلم برای تو و منصور تنگ شده ، عمو نصرالله می گوید (وقتی آنها برگردند به اولین جایی که سر خواهند زد شمال است) اما من مطمئن نیستم . فکر می کنم اول به دیدار تو بیایند . فکر می کنم حس حسادت در من برانگیخته شده . قلبا دوست دارم نین باشد ، چون وقتی به دیدار من بیایند ، بوی تو را هم با خود خواهند آورد و چه بسا خود تو را .

خانه شهر بزرگ است ، به صورت باغی . اما عمو آن را باغچه می خواند . و من اتاقی دارم که می گویند به خودم تعلق دارد . اما چه تعلقی ! پرده ای که جلو پنجره اش آویخته اند ، پرواز پروانه ها را نشان می دهد ، پرواز در رویا و آنچه در حقیقت امکان پذیر نیست . و من حالا مرکبی دارم و می توانم سوار بر بال پروانه ها به سوی تو بشتابم . راستی اگر تمام پروانه های روی پرده بزرگ شوند و جان بگیرند ، می توانند مرا از زمین بلند کنند ؟

در چهار شبانه بازار چشمم به چند لاک پشت افتاد که در طشت آبی شنا می کردند و نرگس بدون ترس لاک آنها را لمس کرد . لمس لاک پشت که بسیار هم سخت است ، مرا به وحشت نینداخت و موهای دستم راست نشد . من عادت کردم . عادت کردم که صبحها تخم مرغ بخورم . بوی زخم دیگر آزارم نمی دهد . عادت کردم که چون نرگس و نسترن دستمال بر سر بگذارم و گره اش را روی پیشانی ببندم . عادت کرده ام که پستان گاو را قبل از دوشیدن تمیز کنم . این کار را در ده یاد گرفتم و اولین تجربه چقدر مضحک بود . لمس پستان گاو مشمئز کرد و بوی بدن گاو و آغل حالم را به هم زد ، اما تکرار ! حساسیت را از بین برد و من عادت کردم . من توانایی خیلی از کارها را که گمان نمی کردم روزی انجام دهم ، به دست آوردم . من یاد گرفتم مرغ کرچ شده را روی تخم بخوابانم . باورت می شود که مینو تنور روشن کند و به ماکیان نان خیس کرده گندم بدهد ؟

شهر دنیای دیگری است که با ده قابل مقایسه نیست ، حال و هوای خودش را دارد . اما نه . در اینجا هم هوا بوی سبزه و گیاه و دریا دارد و پشت بامهایش نیز شیروانی است . نانهایی که عمو از نانویی می خرد ، به خوشمزگی آن نانی نیست که خواهر زن عمو می پخت . اما من عادت کردم که ایراد نگیرم و برای آنچه در مقابلم می گذارند ، بگویم (متشکرم) .

پاییز سختی را آغاز کرده ایم . باد و باران ، چون شلاق به همه چیز ضربه می زند . بوی زخم ماهی ، بوی مرداب و بوی سوزاندن برگهای خشک . به همه بوها عادت کرده ام ، دیگر صدای جرق و جروق چوبی که به آرامی در بخاری می سوزد مرا به خود مشغول نمی کند . گاهی کتاب می خوانم و گاهی بی هدف در زیر درختان باغ قدم می زنم . یک نامه مختصر از منصور داشتم که نوشته بهار و هنگام شب سال مادر ، بر می گردد . به زن عمو گفتم که (

می خواهم کار کنم . آیا می تواند در همان کارخانه ای که پیش از ازدواج با عمو کار می کرده برایم کار پیدا کند ؟) چنان با عصبانیت نگاهم کرد که ترسیدم و از گفتن پشیمان شدم . او پر مرغ را از انگشتانش گرفت و با شامت گفت " دیگر این حرف را تکرار نکن . اگر عمویت بفهمد از غصه دق می کند . اگر نیازی داری بگو تا برایت فراهم کنیم " و من کوتاه و مختصر گفتم " نه ! "

دیدن مرغ بی جانی که دقایقی پیش جان داشت و همراه دیگر مرغان از زمین دانه می چید ، مرا غمگین می کند و با خود فکر می کنم آیا او از مرگ خود آگاهی داشت ؟ جای شاهپر کنده شده اش ، روی پوست چال انداخته و شکل آبله به خود گرفته . آیا خوردن مرغی که شاهد سر بریدن و پر کنندش بوده ای می تواند لذت بخش باشد ؟ باور کن به دیدن خون عادت کرده ام و دیگر جلو چشمانم را نمی گیرم .

مردی با یک اتومبیل سواری آمد دنبال زن عمو و ما را با خود برد به خانه اش . او برادر زن عمو و بسیار ثروتمند است . ماشین شیک او گرم و روان بود . احساس نمی کردم که در حال حرکتیم . زن عمو به او افتخار می کند . او صاحب دو کارگاه چوب بری است . خیلی جوان است . از سی سال کمتر دارد . در خانه اش سفره نذری انداخته بود و مقدار زیادی مهمان گرد سفره نشسته بودند . زنی مسن ، دعا می خواند و دیگران در سکوت می شنیدند . زن عمو گریه می کرد . وقت روضه من هم با دیگران گریه کردم . ابهت آن مجلس مرا گرفت و بی اختیار یاد ختم مادر و پدر افتادم . شمعها می سوختند و گریه پنهان آنها در صدای گریه ما محو شده بود . چشمم به برگ سبزی افتاد که درون یک کاسه بلور بی حرکت به تماشا نشسته بود . بی اختیار نذر کردم و از خدا خواستم تا ما را از سرگردانی نجات دهد و همه ما را دور هم جمع کند . سفره که تمام شد ، زن عمو گفت " برو کمی قدم بزن تا من به خواهرم کمک کنم . من سهم آجیل خود را برای تو کنار گذاشتم " و زن عمو یک شمع نیمه سوخته را هم به آن اضافه کرد .

انتهای باغ آنها آبگیری هست که مرغایها و غازها در آن شنا می کنند . این آبگیر مرا یاد ده انداخت . روی کنده درختی نشستم و تماشا کردم . صدای پایی شنیدم ، و چون روی برگرداندم ، برادر زن عمو را دیدم که به من نزدیک می شد . وقتی کنارم رسید گفت " تنها نشسته اید ؟ " گفتم " شنای مرغایها را تماشا می کنم " . لبخند زد و گفت " بله ، زیباست . دوست دارید بگویم برایتان نوشیدنی بیاورند ؟ توی این محیط زیبا می چسبید " گفتم " نه ، متشکرم " . بدون آنکه بپرسد من مایل هستم یا نه ، روی کنده درختی نزدیک من نشست و پرسید " شما زمستان را هم در شمال می مانید ؟ " چه می توانستم بگویم ! . خجالت کشیدم به او بگویم من جز خانه عمو جای دیگری ندارم . به ناچار گفتم " نمی دانم " . بغض شدیدی در گلو داشتم ، و تلنگر آن مرد بر شیشه احساس من ، اشکم را جاری نکرد . مثل این بود که چشمه اشکم سر سفره خشکید . با صدای لرزان و آرامی شروع به صحبت کرد و گفت " من تازه از سفر آمده ام . همین چند روز پیش بود که خواهرم در مورد شما صحبت کرد . او به من گفت که شما بهار غم انگیزی داشته اید . هنوز هم آثار غم در چهره تان پیدا است . من متاسفم ، هر چند برای اظهار تاسف دیر است ، اما می دانم که روزهای تلخ ، آن قدر پر دوامند گویا همین یک ساعت پیش اتفاق افتاده . در صورتی که روزهای خوش زندگی زود می گذرد " . گفتم " بله همین طور است " و او ادامه داد " مثل اینکه هرگز اتفاق نیفتاده اند . اما من این روز را هرگز فراموش نمی کنم . و از یاد نمی برم که روزی دختر زیبای غمگینی روی کنده درخت نشسته بود و به رقص مرغایها نگاه می کرد . مرا در غم خود شریک بدانید " . نمی دانم کلمه " متشکرم " را که از دهانم خارج شد شنید یا نه ! چون بلند شد و آهسته به طرف اتاق رفت .

او مرد زیبایی است. چشمانی آبی و پوستی سفید دارد. و موهایی صاف به رنگ قهوه ای روشن که او را زیبا تر می نماید. نمی دانم چرا در این لحظه به او فکر کردم و حتی تصویرش را به ذهن سپردم. دیدن مردی که با دیگران فرق داشت. بله باید همین باشد. چشمان نیما هم آبی است و همین طور چشمان دختر عموها. تازه متوجه شدم که تنها من و عمو در میان آنها دارای چشمانی سیاه هستیم. اما رنگ چشم این مرد با دیگران فرق دارد. یک شفافیت خاصی دارد. به گمانم روشن تر است. شاید بگویم زاغ و بور است، اما من هیچ وقت رنگ شناس خوبی نبوده ام. وقتی زن عمو روی بالکن ظاهر شد و مرا به اسم خواند، هنوز داشتم به راهی که او می رفت نگاه می کردم. بلند شدم و مسیر او را دنبال کردم. حس کردم گامهایش را کند بر می دارد تا به او برسم، همین طور هم بود. وقتی در یک خط قرار گرفتیم، بار دیگر نگاهش را به من دوخت و بدون حرف قدم بر داشت. او در ورودی بالکن را برایم گشود و منتظر شد تا داخل شوم. زن عمو لیوان آبی به دستم داد و گفت "بخور، این آب دعاست". و من نوشیدم. انتظار داشتم طعم و مزه بخصوصی داشته باشد، اما کمی بعد متوجه معنویت آن شدم و به نظرم گوارا آمد. هنگام برگشتن، زن عمو برای غایبین از هر چه در سفره مانده بود سهمی بر داشت و کنار برادرش نشست و حرکت کردیم.

سنگینی نگاه او را حس می کردم. چشم به جاده دوخته بودم و کومه های روستاییان را که در دشت بنا شده بود شمارش می کردم. او از خواهرش پرسش می کرد و زن عمو با دقت تمام پاسخ می گفت. حرفهایشان را می شنیدم. آنچه از دهان زن عمو خارج می شد، شرح زندگی من بود و من که مصیبت دیده این فاجعه بودم، شرح تلخ زندگی خود را از زبان دیگری می شنیدم. شنیدن از زبان دیگران حزن انگیز است. بدری چرا ما دوست داریم غمهایمان را دیگران باز گو کنند؟ آیا لازمه تسکین درد، بر انگیختن حس ترحم دیگران است؟ وقتی قصه به پایان رسید، من در چشم آن مرد رگ سرخی دیدم. گمان می کنم گریه کرده بود. گریه از بار اندوه می کاهد. من همیشه گریه می کنم.

دیگر من یک دختر خود خواه نیستم. غروری که همیشه با من بود و وادارم می کرد تا خود را بالا تر از دیگران بدانم و حرف خود را بر کرسی بنشانم، در من شکسته و فرو ریخته است. روزی که نام پدر و مادر را در صفحه تسلیت به چاپ رساندند، اسم (مینو) را هم جزو کشته شدگان نوشتند. اما مرکب نام من، به پر رنگی نام پدر و مادر نبود.

همه می گویند زمستان سختی در پیش خواهیم داشت، اما زمستان هر قدر هم که سخت باشد تحمل خواهیم کرد، چون با رسیدن بهار شما را خواهیم دید.

اینجا رنگین کمان بسیار زیباست و به آسانی می شود رنگهایش را شمرد. نسترن گفت "رنگین کمان را که دیدی آرزو کن، آرزویت بر آورده می شود" و من این کار را کردم. آرزو کردم بهار را با هم آغاز کنیم و برای همیشه در کنار هم بمانیم.

گل قاصدک. من یک نایلون پر قاصدک جمع کرده ام و دور از چشم دیگران از ده با خود آورده ام. می دانم که اگر هر روز دو تا قاصدک هم راهی کنم کم نمی آورم. کارهای کودکانه است، اما برای منی که مونسی ندارم کارهای کودکانه نشاط انگیز است. یادت باشد وقتی همدیگر را دیدیم، به تو هم قاصدک بدهم. قاصدک سفر را دوست دارد و راه دور خسته اش نمی کند.

برادر زن عمو برایمان ماهی آورد و عمو نصرالله را خوشحال کرد. وقتی آمد خورشید می رفت تا در افق پنهان شود. لباس تیره ای پوشیده بود و ریش هم داشت. نگاهش غمگین و گرفته بود. عمو زود به اندوه او پی برد و پرسید: "شاهین حالت خوب نیست، چرا گرفته ای؟" و او نگاهش را به صورت عمو دوخت و آرام زیر لب گفت "خوبم!" عمو که قانع شده بود، دستش را روی شانه شاهین گذاشت و گفت "مال دنیا خسته ات کرده جوان! کمی هم به فکر خودت باش و از زندگی لذت ببر". شاهین تبسمی کرد و هیچ نگفت. خواهرش از روی دلسوزی گفت "شاید سرما خورده. هوا بد طوری تغییر کرده!" شاهین بی حوصله بلند شد و کنار پنجره ایستاد و پرسید: "نیما کی می آید؟" زن عمو گفت "دیر نکرده. از وقتی که آقا نصرالله قول اتومبیل سواری به او داده، هوش و حواسش پیش ماشین است. هر شب که می آید، قیمت یک ماشین را گزارش می دهد. آخر هم معلوم نیست که چی بخرد". عمو گفت "خوب، او جوان است و دل نازکی دارد. یک روز ماشین کوچک را خوب می داند، روز دیگر ماشین چند سیلندر می خواهد. حقش این است که هر چه می خواهد برایش بخرم، منتی سرش ندارم. او مزد زحمتش را می گیرد". شاهین گفت "شما حق پدری به گردنش دارید و محبت به او را کامل کردید". عمو سر تکان داد و گفت "نیما جوان پاکی است. توی کار حق را نا حق نمی کند. سنگ تموم می گذارد. اگر خدا پسری به من می داد، فکر نمی کنم بیشتر از نیما دوستش داشتم. دلم می خواهد او به هر چی که دوست دارد برسد و اگر زنده بمانم یک عروسی مجلل برایش می گیرم و سر و سامانش می دهم". توی صورت زن عمو شادی نشسته بود و از این که عمو نصرالله از نیما تعریف می کرد، اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود. صدای وانت که آمد، نسترن بلند شد و گفت "نیما آمد".

دایی و خواهر زاده صورت همدیگر را بوسیدند و کنج اتاق به گفت و گو نشستند. نجوای آن دو، مرا به یاد خودمان انداخت که گوشه اتاق می نشستیم و پیچ و پیچ می کردیم. و این کار موجب عصبانیت مادر می شد و می گفت (شما چه حرفهای خصوصی دارید که یواش صحبت می کنید) و من و تو به شک مادر می خندیدیم. فکر می کنم آن روز هم مادر مثل امروز من، به ما حسادت می کرد. یادم نیست حسادت مادر او را به کجا می کشاند، اما حسادت من موجب شد تا اتاق را ترک کنم و به حیاط بروم.

خانه عمو آبیگر ندارد، فقط حوضی شش ضلعی در میان درختان نارنج دارد که مجسمه سنگی یک فرشته به جای فواره وسط آن نشسته و چند ماهی قرمز در آن شنا می کنند. مرغدانی خانه عمو قفس نسبتاً کوچکی است که با سیم مسی از حیاط جدا شده و تعداد مرغ و خروسها محدود است. بهانه دادن دانه، آن هم در آن وقت شب خودم را به خنده انداخت. نمی دانم چرا در جواب عمو که پرسید (کجا می روی) چنین گفتم. کنار قفس نشستم و به مرغها و خروسها نگاه کردم. روی شیروانی سقف مرغدانی چند جعبه خالی میوه بود. یکی را برداشتم و از آن به جای صندلی استفاده کردم و نشستم. خروس که حضور بیگانه ای را نزدیک حریم لانه اش حس کرده بود، بلند شد و با سر و صدا دور لانه شروع به گردش کرد. پی بردم که حضور من در کنار لانه مانع از استراحت اوست. بلند شدم و قدم زدم. نگاهم به پشت وانت افتاد که کثیف بود و بوی زننده ای از آن به مشام می رسید. شیلنگ را به شیر وصل کردم و مشغول شدم که از صدای ریزش آب شاهین پشت شیشه آمد و مرا در حال شستن وانت دید. نیما هم کنار او آمد و مرا از شیشه نگر بست. طولی نکشید که هر دو به حیاط آمدند و شیلنگ را از من گرفتند. آن دو به گمان خود مرا از کار و زحمت باز داشتند. چیزی که آنها نمی دانستند این بود که این تنها کاری بود که مرا برای چند

دقیقه از کلافگی می رهانید و مدتی سرگرم می کرد. عمو به گمان این که - من با این کار درس خوبی به نیما دادم تا دیگر وانت را کثیف به خانه بر نگرداند - به رویم لبخند زد و کارم را تایید کرد.

قضاوت میان نیت و عمل دشوار است. من قصد درس دادن نداشتم اما این طور تعبیر شد. چگونه است که گاهی یک عمل نا خواسته جایگاهی منطقی و با ارزش پیدا می کند، دز صورتی که ممکن است اگر با قصد قبلی صورت بگیرد نتیجه مطلوبی به دست ندهد؟ ...

هنگامی که آن دو با شلواری های خیس به اتاق باز گشتند، عمو نتیجه گیری خودش را با صدای بلند ابراز داشت و نیما را شرم زده کرد. نرگس و نسترن به جمع پیوستند و نرگس دفتری با جلد ضخیم در مقابل دایی اش گذاشت و گفت "دایی جان بنویس!" شاهین برای یک لحظه لبخند به لب آورد و گفت "باز هم؟" و نسترن ادامه داد "روز از نو، روزی از نو. سال جدید، انشای جدید". شاهین دفتر را باز کرد و اولین صفحه را آورد و با نگاهی به موضوع گفت "بهتر است بدهی مینو خانم بنویسد. خانمها زبان یکدیگر را بهتر می فهمند". نرگس نگاه کرد و من فقط چند بار سر تکان دادم. شاهین مخالفتم را دید و بدون گفت و گویی دیگر، قلم را برداشت و نوشت.

چرا مخالفت کرد؟ به درستی نمی دانم. شاید به دلیل این بود که میل همکاری در من مرده بود، و یا این که نمی خواستم به گذشته برگردم. من فقط برای تو می نویسم، چون تنها تو هستی که احساسم را درک می کنی. ابراز احساس برای دیگران، بیان کردن مکثات درون است، و من نمی خواهم کسی به درونم راه پیدا کند. باید اندیشه هایم در صندوقچه سینه پنهان بماند. ما که دیگر شاگرد مدرسه نیستیم تا بخواهیم عقیده ای ابراز کنیم که رضایت معلم را تامین کند.

نرگس با صدای بلند خواند، لحظه ای کنار پنجره بایست و به ریزش باران نگاه کن. دیدن باران حتی از پشت پنجره بسته هم زیباست. به مردی بنگر که برای دیدار تو شبانه به راه افتاده و به ریزش تند باران اعتنا نکرده. چشمانش تمنای دیدن را با خود آورده و لبهایش واژه سلام را. او می خواهد به تو باران سلام بگوید. لحظه ای کنار پنجره بایست و به ریزش باران نگاه کن. خواهی دید که مسافر بدون نگاه با لبهایی کبود از سرما سر به زیر انداخته، از زیر پنجره ات می گذرد. و شتاب می کند تا از فرو ریختن ذره های غرورش که در برابر چشمان تو با صلابت ایستاده اند، جلوگیری کند. او به امید یک نگاه، یک تبسم آمد اما ...

نرگس در اینجا مکث کرد و پرسید "دایی جان این چیست که نوشتی؟ پس چرا بقیه اش را ننوشتی؟ این که سه خط بیشتر نیست!" شاهین سر تکان داد و گفت "متاسفم، آمادگی ندارم. اصلا این انشا نیست". و با این کلام کاغذ را چند تکه کرد و در مشت مچاله کرد. نیما گفت "دایی را راحت بگذار برو به اتاق و فکر کن. حتما می توانی بنویسی". نرگس ناراحت اتاق را ترک کرد.

عمو نصرالله بلند شد و در حالی که روی سخن به نیما داشت گفت "امشب دایی ات خودش نیست. به ما که چیزی نگفت، شاید تو بفهمی کجا سیر می کند". این را گفت و اتاق را ترک کرد.

بارام مجددا شروع به بارش کرد و صدای آن نیما را به حیاط کشاند تا وانت را زیر درخت پارک کند. شاهین آرام به نسترن گفت "به نرگس کمک کن! این اولین بار است که نمی توانم انشا بنویسم". نسترن هم بلند شد و اتاق را ترک کرد.

دود ماهی که داشت سرخ می شد در اتاق پیچیده بود. شاهین کمی پنجره را باز کرد و گفت "از زمستان متنفرم. از خمودی آدمها، از کنجکاوهای بی جا نفرت دارم. ای کاش نمی آمدم. اما گاهی اختیار از دستم بیرون می رود".

و من آن شب بی اختیار بودم . چه می توانستم در جواب اعتراف او بگویم . و سکوتم موجب شد تا او هم از اتاق بیرون برود . زمانی به اتاق بازگشت که آب از موهایش می چکید . نیما می خندید . شاید به او ، یا به من . شاید هم به باران که او را خیس کرده بود .

سخت است وقتی میلی به حرف زدن نداری ، وادارت کنند چیزی بگویی و یا این که مجبور باشی به حرفهای دیگران گوش کنی . من اگر به جای شاهین بودم می رفتم و آن فضای خسته کننده را تحمل نمی کردم . می رفتم تا شاید حوصله خود را پیدا کنم بعد بر می گشتم و حرف می زدم . بدون تصمیم ، سر گردان ماندن کسالت آور است . باید تصمیم گرفت . یا باید رفت و حرف نزد ، و یا باید ماند و حرف زد . کاری که شاهین انجام نداد . او ماند و حرف نزد . سکوتش غم آفرین بود . نه برای من که دوست داشتم در تنهایی و سکوت بنشینم و فقط تماشاگر باشم ، برای آنها که زندگی را می دیدند و لحظه های شاد آن را به حافظه می سپردند .

در سر سفره همه ساکت بودند . سکوت شاهین به دیگران سنگینی می کرد و همه در سکوت مشغول خوردن شام بودند . صدای نا به هنگام خروس و قد قد مرغان عمو را از سر سفره بلند کرد . از پشت شیشه چیزی معلوم نبود . زن عمو گفت " دزد آمده " . این سخن به همه بر پا داد . مرد ها به حیاط رفتند . نرگس هم تاب نیاورد و دنبال آنان روان شد . بعد از دقایقی که همه برگشتند ، عمو گفت " کسی نبود . مگر دزد دیوانه است که توی این هوا بیاید دزدی ؟ " . نرگس پارچه ای به دست داشت و بعد از همه وارد شد . او در حالی که می خندید گفت " من دزد را گرفتم " و ضمن صحبت شروع کرد به خشک کردن چیزی که درون پارچه بود . بعد آرام آرام پارچه را پس زد و ما توانستیم سر یک گربه را ببینیم . گربه با دیدن دیس ماهی آن چنان با شتاب از پارچه بیرون پرید و خود را به ماهی رساند که هیچ یک از ما فرصت عکس العملی پیدا نکردیم . گربه تکه ای ماهی به دندان گرفت و فرار کرد . لحظه ای بهت همه را فرا گرفت و سپس همه زدند زیر خنده . حی شاهین هم خندید . و نرگس گفت " حالا من می دانم چه انشایی بنویسم ! اتفاقی واقعی در یک شب بارانی " .

عمو کنارم نشست و پرسید " به چه فکر می کنی ؟ " سر تکان دادم و گفتم " هیچی " . گفت " نگاهت همیشه غمگین است ، ای کاش لببت کمی می خندید " . به رویش لبخند زدم . دستم را گرفت و گفت " این طور بهتر است . دلم می خواهد وقتی به صورت غمگینت نگاه می کنم " لبخند ژوکوند " را روی آن ببینم " . گفتم " عمو جان تعبیر شاعرانه ای کردید " گفت " خیلی دلم می خواهد خودم باشم . یک روزی همین طور می شوم ، روزی که مجبور نباشم برای خوشحال کردن دیگران بخندم . گاهی فکر می کنم وقت آن رسیده که به خودم فکر کنم و بروم دنبال پیدا کردن خودم . بچه ها دیگر بزرگ شده اند و به خواست خدا چیزی کم و کسر ندارند . می خواهم ولشان کنم و بروم برای خودم زندگی کنم . وجدانم نمی گذارد . و هی به من نهیب می زند که هنوز کار تمام نشده و مسئولیت تو هنوز به آخر نرسیده . و می دانم که این مسئولیت تا دم مرگ هم با من هست . یکی در زندگی برنده می شود و یکی بازنده " . پرسیدم " و شما زو کدام دسته اید ؟ " نگاهم کرد . عمیق و ژرف . و به جای پاسخ گفت " می توانست همه چیز کامل باشد ، اما هیئات . ما آدمها خلق شده ایم که چند صباحی زندگی کنیم و بعد برویم . حالا خوب زندگی کردن و یا بد زندگی کردن دیگر به عهده خود ماست . می شود خوب زندگی کرد ، البته اگر احساسات به خرج ندهی و از کاه کوهی برای خودت نسازی . می شود بی تفاوت هم بود ، مثل خیلی ها که معنی خوب و بد و غم و شادی برایشان یکی است . این طور آدمها زندگی می کنند و زیاد هم عمر می کنند ، اما آدمی که غصه را می فهمد و

با درد آشناست ، زود نابود می شود . فکر و خیال کوه را ویران می کند . آدمهایی که نه تنها غم خودشان را می خورند بلکه برای دیگران هم دل می سوزانند ، کم نیستند . اما چه سود ؟ آن که می فهمد دستش خالی است ، اما آن که نمی فهمد مستغنی است . و بدبختانه برد با کسی است که مستغنی است . مرد فاضلی را می شناختم که برای تامین معاشش ، پیش کسی کار می کرد که اسمش را بلد نبود بنویسد ، اما پولدار بود و به سبب همین مال و مکننت ، حرفش خریدار داشت . این کباب می خورد و آن دیگری دود کباب . کدامشان فکر می کنی در زندگی برد کردند ؟ " گفتم " نمی دانم " . عمو خندید و گفت " هیچکدامشان . وقتی نتوانی از فضل و دانش خوب استفاده کنی و بهره گیری مثل این است که هنوز مکتب نرفته ای و درس نخوانده ای . آن یکی هم به دلیل اینکه فقط از زندگی ثروت اندوزی را یاد گرفته جاهل است . پس هیچ کدام برد نکرده اند " . گفتم " اما شما چند لحظه پیش گفتید برد با کسانی است که ثروتمند هستند " . عمو گفت " هر بردی برد نیست . همان طور که هر باختی باخت نیست . همه فکر می کنند که من در زندگی برد کرده ام . آنها ظاهر را می بینند و قضاوت می کنند ، اما خودم می دانم که چنین نیست . آدم ناشکری نیستم و به آنچه کسب کرده ام راضی ام ، اما خودم را کامیاب نمی بینم . سالها به امید به دست آوردن چیزی تلاش می کنی و بعد وقتی خوب فکرش را می کنی می بینی که برای هیچ و پوچ تلاش کرده ای . این در مورد همه صدق نمی کند ، من از خودم حرف می زنم که سالها برای تبدیل یک رویا به حقیقت تلاش کردم و آخر هم به نتیجه نرسیدم . خوب که فکر می کنم می بینم در یک راه محال قدم برداشته و پیش رفته بودم و حالا دیگر از پا افتاده ام . نه می توانم برگردم و نه قدرت پیش رفتن دارم . در جا می زنم و خود را فریب می دهم . کاری را می کنم که دیگران می کنند . فقط برای اینکه شکست را در سیمایم نبینند . همین که می شنوم دیگران مرا مرد موفق می دانند ، ارضایم می کند . اما به خودم که نمی توانم دروغ بگویم ، من شکست خوردم و پدرت برد " .

از سخن عمو رنجیدم . اما لب فرو بستم و سکوت اختیار کردم . به گمان عمو ، پدر در زندگی برد کرده بود . بردی که من نمی دانستم چیست و کدام است " . پدر که پا به مرز پیری نگذاشته جان خود را از دست داد و از زندگی کام نگرفته جهان را وداع کرد و فرزندان یتیم و بی سر پرست از خود بر جای گذاشت خوشبخت بود ، اما عمو که هنوز زندگی می کند و فرزندان را در کنار خود دارد خوشبخت نیست . عقیده او را قبول نداشتم . می خواستم بگویم (پدر هیچ لذتی از زندگی نبرد !) اما وقتی به صورت غم گرفته او نگاه کردم ، خاموش ماندم و هیچ نگفتم . آیا عمو حسرت زندگی پدر را می خورد ؟ اما او که چیزی از پدر کمتر ندارد و می توان گفت از لحاظ مال و مکننت برتر از پدر هم هست ؟ !

نیمه گفت " باران بند آمد . آقا جان فراموش کردم بگویم که موش به انبار راه پیدا کرده و باید کاری بکنیم " . نرگس گفت " تله بهتر است ، اگر یکی را زنده بگیرد من می برم مدرسه ، برای تشریح خوب است " . در آن لحظه موش مصلوب شده را پیش خود مجسم کردم و از تصور تشریح او مشمئز شدم . برق چشمان نرگس و قساوت او بیزارم کرد و پیشاپیش به حال موش بیچاره دل سوزاندم .

آن شب با دلخوری که از نرگس داشتم به رختخواب رفتم و به این اندیشیدم که هرگز قادر نخواهم بود زجر هیچ موجودی را تحمل کنم . چشمانم رابستم و به چیز های خوب فکر کردم . جنگلی آزاد که تمام حیوانات بدون ترس از اسارت و قفس در آن زندگی می کنند و به مرگ طبیعی می میرند .

خواب هنوز کاملا مرا نربوده بود که از صدای گفت و گوی دو مرد بیدار شدم . تمام چراغها خاموش بود و فهمیدم که آن دو مرد در بستر بیدار مانده اند . نیما گفت " من هم همین عقیده را دارم . مینو در حصار این خانه نابود می شود ، اما آقا چون نمی خواهد قبول کند که کار کردن برای او مفید است . هر روز که می گذرد رنجور تر می شود و هیچ کس به فکر او نیست " . صدای شاهین هم به گوش رسید که گفت " آوردنش به شمال اشتباه بود . او می بایست با برادرش راهی سفر می شد یا اینکه با خواهرش به اصفهان می رفت . جدا کردن آنها از یکدیگر اصلا درست نبود . اما حالا که او را آوردید باید اسباب آرامشش را فراهم کنید . نگاهش آنقدر غمگین است که آدم فکر می کند التماس می کند تا او را نجات بدهیم . من متحیرم که چرا آقا نصرالله این غم را می بیند اما کاری نمی کند " . نیما گفت " آقا چون نگاه غمگین او را می بیند ، اما تفسیری که از این نگاه می کند ، با تفسیر ما فرق دارد . او این بر داشت را کرده که مینو هنوز از فقدان پدر و مادرش زجر می کشد و گمان می کند که اگر یک سال از این ماجرا بگذرد ، او فراموش می کند . آقا چون با فلسفه خودش مینو را نابود می کند . نه می گذارد این دختر درس بخواند ، و نه می گذارد بیرون کار کند . فقط دلش به این خوش است که مینو خود را با شرایط ما وفق داده و در کارها کمکمان می کند " . شاهین گفت " او آنقدر با خلوت خودش خوش است که حضور کسی را حس نمی کند . اگر کاری می کند ، به دلیل تمایلاتش نیست ، بلکه می خواهد سر بار دیگران نباشد . من امشب کاملا به حرکات او دقت داشتم . این را فهمیدم که او در جمع هست ، اما در عالم دیگری سیر می کند . اتفاقاتی که پیش آمد ، (منظورم گربه و نوشتن انشا است) هیچ کدام مینو را تکان نداد . وقتی من گفتم قادر نیستم انشا بنویسم و از او کمک خواستم ، نمی دانم متوجه بودی یا نه ؟ او فقط سرش را تکان داد ، اما معلوم بود که توی ذهن خودش مشغول نوشتن است . و وقتی که نرگس انشای نا تمامش را خواند ، من درک کردم که دنباله نوشته خودش را تمام کرد . سر شام هم وقتی گربه ماهی را برداشت و فرار کرد ، همه خندیدیم اما برای او مثل این بود که گربه باید سهمش را بر دارد و فرار کند ، چون نه تعجب کرد و نه خندید . او می بیند و می شنود ، اما با ما نیست و حرکات ما هم خیلی گذرا از مقابل چشمانش عبور می کند و من می ترسم . می ترسم وقتی که او به خودش بیاید از همه ما متنفر شود ، چرا که ما برای ارضای خودمان با آینده و سر نوشت او بازی کردیم . محبت آقا نصرالله موجب نابودی برادر زاده اش می شود و بهتر است یک بار دیگر با او صحبت کنی " . نیما با گفتن (می دانم بی تاثیر است ، اما صحبت می کنم) به گفت و گو خاتمه داد . از اینکه افکار آنها تا این حد به فکر من نزدیک است خوشحال شدم و سعی کردم بخوابم . خواب موثر ترین داروی فراموشی است .

صبح با فریاد عمو از خواب پریدم . او بر سر نیما فریاد می کشید . این عمل در این مدت که با آنها سر کرده بودم بعید می نمود . روی بستر نشستم و خوب گوش سپردم ، اشتباه نمی کردم ، صدای خشم آلود عمو بود که می گفت (من بهتر از تو می دانم که چه طور با برادر زاده ام کنار بیایم . او اگر ناراحت باشد به خود من می گوید . دلیلهای تو به درد خودت می خورد . دوست ندارم بار دیگر بشنوم که من او را بد بخت می کنم . مگر بچه است که نتواند خوب و بد را تشخیص بدهد ؟ او همه چیز را از من و تو بهتر می داند کنجکاو نکن و سرت به کار خودت باشد . من می دانم دارم چه کار می کنم . این حرف آخر من است و بحث و گفت و گو هم ندارد !)

نیما را دیدم که خشمگین در حیاط را باز کرد و زن عمو دنبالش به حیاط آمد و با او لحظه ای به گفت و گو ایستاد . وقتی نیما سوار شد و از خاتمه خارج شد ، دلم به حالش سوخت و از این که به خاطر من مورد شماتت عمو قرار گرفته بود ، از خودم بدم آمد .

شاهین را ندیدم ، او هنگامی که من خواب بودم خانه را ترک کرده بود . زن عمو در حیاط را بست و به اتاق رفت . کمی دیگر نشستم تا اگر مشاجره ای دیگر رخ دهد شاهد آن باشم . اما چنین نشد و سکوت بر فضا حاکم شد . نمی دانستم چه باید بکنم . آیا باید اتاق را ترک می کردم یا اینکه آنقدر منتظر می شدم تا عمو هم خانه را ترک کند . در این فکر بودم که عمو در اتاقم را گشود و مرا بلا تکلیف روی تخت دید . کنارم روی لبه تخت نشست و پرسید " امروز نیامدی با من صبحانه بخوری " . گفتم " متاسفم ، خواب ماندم " . دستم را گرفت و به چشمهایم نگاه کرد و گفت " می خواهم از تو سوالی بکنم ، به عمو راستش را می گویی ؟ " گفتم " خواهش می کنم " عمو گفت " از بودن در کنار ما ناراحتی ؟ آیا دوست داری جایی غیر از اینجا زندگی کنی ؟ " گفتم " من احساس ناراحتی نمی کنم ، اما دوست دارم در خانه خودمان زندگی کنم . که می دانم چنین چیزی در این شرایط ممکن نیست . من اینجا راحتیم و همه چیز دارم و برای محبتی که به من می کنید از همه شما ممنونم " . عمو چانه ام را بالا گرفت و گفت " من خودم خواهم ، این را قبول دارم . چون دلم می خواهد تو را در کنار خودم داشته باشم . این آرزویی است که پس از گذشت سالها به آن رسیده ام و نمی خواهم آن را از دست بدهم . اما با این وجود دوست ندارم مستبد قلمداد شوم و بگویند با سر نوشت و آینده تو بازی می کنم . تو تصور می کنی که من آینده ات را خراب می کنم ؟ " پوزخندی زد و گفتم " عمو جان من هرگز چنین تصویری از شما نخواهم داشت . من می توانم آینده ام را طوری بسازم که کسی قادر به خراب کردنش نباشد . اما در حال حاضر این آمادگی را ندارم " . عم دستم را فشرد و گفت " من حرف تو را می فهمم ، اما این جوانها فکر می کنند که از من بهتر می دانند . برای تسلی دل عمو بگو که همیشه دوستم خواهی داشت و از من متنفر نمی شوی " . گفتم " دوستتان دارم و از شما جدا نخواهم شد " . اشک در چشمش حلقه زد و گفت " بگو که هیچ وقت به جای محبت تنفر توی قلبت نمی نشیند " و من تکرار کردم . گفت " یک روز مادرت این جمله را بر زبان آورد و من سالها با آن زندگی کردم و به آن صدا اعتماد کردم . اگر چه مقدر نبود ما با هم زندگی کنیم ، ولی من یقین دارم که او تا آخرین لحظه عمرش به این کلمات پایبند بود و همین برای من کافی است . و تو امروز همان حرفها را به زبان آوردی و آهنگ صدایت این یقین را به من داد که اشتباه نکرده ام " .

عمو بی اختیار در برابر من اقرار کرده بود . وقتی بلند شد و برابر پنجره ایستاد ، در خود فرو رفته بود . و من می دانستم که دارد خودش را محاکمه می کند . کنارش ایستادم و گفتم " عمو ! آنکه می فهمد دستش خالی است و آنکه دستش پر است نمی فهمد " . نگاهم کرد . در عمق چشمان درشت و سیاهش غمی به وسعت دریا دیدم . تبسمی تلخ بر لب آورد و گفت " به نظر تو من کدام یک هستم " . گفتم " شما از جمله کسانی هستید که از خود گذشتید تا دیگری به خوشبختی دست پیدا کند " . سرم را به سینه اش فشرد و گفت " عزیزم ، عزیزم ، عمویت آن قدر شجاع نبود که از خود گذشتگی کند . من یک بزدل و ترسو بودم . اما پدرت یک مرد کامل بود " . پرسیدم " شما مادر را دوست می داشتید ؟ " دستش را به شیشه چسباند و سر به زیر انداخت و گفت " دوست داشتن تنها کافی نیست . من او را می پرستیدم " . " پس چرا با او ازدواج نکردید ؟ گ چند بار سر تکان داد و با صدای بغض آلودی گفت " نمی توانستم ، چون برادرم هم او را دوست داشت و عشق او با شکوهتر بود . و چون به آن رسید ، من و یک نفر که نمی توانم اسمش را بر زبان بیاورم ، عقب نشستیم . آن یک نفر از من و پدرت بیشتر می دانست . اما برای آنکه خودش را به پدر بزرگت نزدیک کند ، حاضر شد میرزای او بشود و به حقوق نا چیزی که می گرفت قناعت کند ، و من که اسیر احساساتم بودم ، به آینده ای خیالی چشم دوخته بودم . تنها به یک صدا و یک قول خودم را دلخوش

کرده بودم که او مال من است و متعلق به کسی دیگر نخواهد شد. اما برادرم فهمید که چه باید بکند. او رفت و استخدام شد و با دایمی ات کار تجارت را شروع کرد و آن چنان در قلب پدر یزرگت جا گرفت که امیدی برای دیگران باقی نگذاشت. او برد، چون دانست باید چه کار کند و مادرت دوستش داشت. باور کن! "دیگر کتمان حقیقت فایده ای ندارد. چون هر دوی آنها از این دنیا رفته اند. پس حقیقت را بگویند و مطمئن باشید که از مادرم متنفر نخواهم شد. او هم شما را دوست داشت؟" شراره خشم از چشم او بیرون جهید و گفت "من حقیقت را پنهان نمی کنم، او مرا هم دوست داشت، اما نه آنقدر که صبر کند تا کلبه ام را بسازم. اگر مرا بیش از پدرت می خواست صبر می کرد. من احمق بودم که با یک احساس و یک امید واهی زندگی کردم". این را گفت و از اتاق خارج شد.

اعتراف عمو، چنان ضربه سختی بر روح و جان من وارد آورد که دیگر قادر به ایستادن نبودم. لب تخت نشستم و به فکر فرور رفتم. حالا می دانستم که چرا هیچ گاه در خانه مان صحبتی از عمو نصرالله یر زبان جاری نمی شد. و چرا پدر از یگانه برادرش چشم پوشیده بود.

صدای زن عمو مرا به خود آورد که پرسید "مینو جان، صبحانه نمی خوری؟" نگاهش کردم. لبخندی ملایم و صمیمی روی لبش نشست بود. کنار آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت "حرفهای عمویت تو را شوکه کرده. بیا برویم، چند مشت آب خنک حالت را جا می آورد". با بهت نگاهش کردم و پرسیدم "شما هم می دانید؟" لبخندش به خنده مبدل شد و گفت "بیست و سه سال است که می دانم. دیگر برای من کهنه شده". و کمکم کرد تا بر خیزم. او مرا با خود به حیاط برد تا هوای تازه تنفس کنم. هیچ کس در خانه نبود جز من و او. کنار سفره نشستم و زن عمو گویی هیچ اتفاقی رخ نداده، برایم چایی ریخت. پرسیدم "شما از من و مادر من متنفر نیستید؟" با تعجب نگاهم کرد و پرسید "چرا باید متنفر باشم؟ مادرت زن پاکدامنی بود، تو هم دختر خوبی هستی. ما همه دوستت داریم. اما عمویت بیشتر، چون تو یادگار اولین عشق اوئی و در ضمن برادر زاده اش هم هستی. تو خیلی به مادرت شباهت داری، این را می دانستی؟" با فرود آوردن سر، حرفش را تایید کردم.

و زن عمو ادامه داد "در زندگی هر انسانی اتفاقات تلخ و شیرین فراوانی می افتد که گاهی یکی از این اتفاقات به کلی مسیر زندگی را تغییر می دهد. در مورد خودم، فوت پدر نیما مسیر زندگی ام را از این رو به آن رو کرد. وقتی پدر نیما توی دریا غرق شد، مانده بودم حیران و سرگردان او هیچ چیزی از خودش باقی نگذاشت. شاهین هم خیلی کوچک بود، پنج - شش سال بیشتر نداشت و نمی توانست به من کمک کند. مانده بود ارث پدری خودم که بد نبود، اما چون شاهین صغیر بود، مشکل می توانستیم به آن دست بزنیم. پس مجبور شدم بروم کار کنم. تا اینکه عمویت به ده ما آمد و با کمک شوهر خواهرم زمینی خرید و به کشاورزی مشغول شد.

من توی یکی از اتاقهای خانه خواهرم جا گیر شده بودم، که همینما تنها نباشد و هم کرایه ندهم. عمویت وقتی فهمید من در اول جوانی بیوه شده ام و یتیم هم دارم، دلش سوخت و آمد خواستگاری و همه چیز را برایم تعریف کرد. و به من گفت که قبلا عاشق بوده. بالاخره تمام زندگی اش را برایم تعریف کرد. من هم قبول کردم که در شادیهایش شاد باشم و در ناراحتیها تنهاش نگذارم.

عمویت من و بچه ها را دوست دارد، اما هنوز عشق اول خودش را فراموش نکرده. این تقصیر مادر تو نیست، تقصیر پدرت هم نبود. قسمت این بود. حالا عمویت تو را به دست آورده و می خواهد آن چه را که به دست نیآورده

در تو پیدا کند . پس با او مدارا کن و بگذار با این فکر که تو می توانی زندگی اش را کامل کنی ، دلخوش باشد . او گمان می کند که خداوند نتیجه صبرش را به او داده و تو نتیجه این صبر هستی . اگر تو او را ترک کنی ، دیگر زنده نمی مند . او با یاد مادرت زندگی کرد ، اما او را به دست نیاورد . اگر تو هم او را ترک کنی مسلم بدان که نابودش کرده ای "

زن عمو دستم را گرفت و گفت " آینده من و بچه هایم بعد از خدا به دست توست . تو می توانی او را برای من و بچه هایم نگه داری ، یا نابودش کنی " . گفتم " من به عمو قول داده ام که همیشه در کنارش باشم و این کار را هم می کنم " . زن عمو اشکی را که در حال سرازیر شدن بود ، با پشت دست زدود و گفت " تو دختر مهربانی هستی . مهربانی را از مادرت به ارث برده ای . من بیش از دو بار او را ندیدم . اما توی همین دو ملاقات فهمیدم که زنی مهربان و با گذشت است . او برای من و بچه هایم ارزش قائل بود و هرگز کاری نکرد تا زندگی به کام ما تلخ بشود . من از او دعوت کردم که به شمال بیاید و چند روزی مهمانمان باشد ، اما او با خوش رویی دعوتم را رد کرد و به بهانه اینکه هوای شرعی شمال بیمارش می کند ، از آمدن سر باز زد . مادرت فکر می کرد که من از گذشته آقا نصرالله خبر ندارم . نمی خواست موجبی فراهم شود تا خاطرات گذشته برای خودش زنده شود . پدرت آقا نصرالله را دوست داشت ، اما علاقه به همسر و فرزندانش موجب شد که یکی را فدای دیگران کند . او می ترسید ، از سایه های شک و تردید می ترسید . با آن که سالها گذشته بود و نصرالله هم زن و فرزند داشت ، باز هم می ترسید . شاید هم حق داشت . نمی دانم ! حالا دیگر گفت و گو درباره گذشته بیهوده است . خدا هر دوی آنها را رحمت کند . نصرالله هم فراموش خواهد کرد . من مطمئنم . اما اگر هم فراموش نکند ، خرده نمی گیرم . تو هم به او مهلت بده ، بالاخره راضی می شود خارج از خانه کار بکنی . اما در حال حاضر می ترسد . او نگران است که مبادا تو را از دست بدهد " . گفتم " حال عمو را درک می کنم . او می خواهد به خود تلقین کند که برد با او بوده و شکست نخورده " . زن عمو سر فرود آورد و گفته ام را تایید کرد .

بدری جان ! من غم عمو را حس می کردم و دلم برای اینکه یک عمر داغ عشقی نا فرجام را تحمل کرده بود ، می سوخت . هنگام غروب وقتی باز آمد ، صورتش پف کرده بود . بدری ! دیدن صورت تکیده یک چقدر دردناک است . او دیگر نمی توانست نقش بازی کند و مرا با سوژه های مختلف به خنده اندازد ، او می دانست که دیگر من فریب ظاهر بی تفاوتش را نخواهم خورد و می دانم که در چه آتشی می سوزد . عمو ، خودش شده بود . در خود فرو رفته و اخمو !

اما دیگر زن عمو کسی را داشت تا حرف دلش را بشنود و بداند که حرف او را می فهمد . میان من و زن عمو نگاه مبادله می شد و ما با زبان نگاه با یکدیگر صحبت می کردیم . وقتی عمو به ده می رفت و شب را آنجا صبح می کرد ، زن عمو می گفت (وقت تنها شدن و خلوت کردن است) . زن عمو یار و پشتیبان عمو است ، اما نمی دانم چرا در طول این سالها نتوانسته جای مادر را بگیرد . آیا یک مرد می تواند به دو زن عشق بورزد ؟ دلخوش بودن با سایه یک عشق زود گذر آیا گرمتر از آفتاب عشقی است که هر روز بر زندگی اش می تابد ، او یک عمر با یک سایه زندگی کرد و آفتاب را ندید . به نظر من عشق زن عمو با شکوه تر است . تو این طور فکر نمی کنی ؟

من با عمو به ده رفتم . هر دو در طول راه ساکت بودیم و به قول زن عمو با خود خلوت کرده بودیم و من به این می اندیشیدم که چرا باید دیدن تکراری جاذبه اولیه آن را از بین ببرد و به صورت عادی در آید ؟ دیدن هر مکان جدید

گیراست اما وقتی تکرار شد، دیگر لطف و گیرایی خود را از دست می دهد. و در این جا بود که فکرم به عمو معطوف شد و اندیشیدم که اگر او مادر را بارها و بارها می دید، شعله عشقش رو به خاموشی می نهاد و سردی رفتار مادر، او را متوجه اشتباهش می کرد. وقتی می دید زنی که کعبه آمال اوست، زنی است که همسرش را دوست دارد و فرزندانش را می پرستد و از علایق گذشته نشانی در او نیست، به خودش می آمد و دست از عشق نا فرجام می کشید و تمام مهر و محبتش را نثار زنی می کرد که چراغ خانه اش را روشن می نماید. پدر هم اشتباه کرد که ترک برادر کرد. او باید به وفاداری همسرش اطمینان می کرد و اجازه می داد تا برادرش این تجربه را کسب کند.

از سر کوچه باغ گذشتیم و عمو توقف نکرد. سکوت را شکستم و گفتم "رد شدیم". گفت "می دانم، می خواهم تو را جایی ببرم که تا حالا ندیده ای". دوباره من سکوت کردم. از کنار آب بندان هم گذشتیم و عمو توقف نکرد و ما محله را ترک کردیم. نمی دانم به کدام سمت می رفت. کوچه باغهای مشابه زیاد بودند. وارد مسیر آسفالتی ای شدیم. به نظرم رسید که از ده خارج شده ایم. هوا آفتابی بود و صاف، اما سوز می آمد و نشستن در اتومبیلی نو که بخاری اش به خوبی کار می کرد، لذت بخش بود. مقداری از جاده را که طی کردیم، اتومبیل به کوچه باغی پیچید و مقابل در کوچک چوبی و کهنه ای ایستاد.

عمو گفت "رسیدیم، پیاده شو!" در را باز کرد و هر دو قدم به باغ بزرگ و مصفایی گذاشتیم که برگهای زرد و سرخ پاییزی آن را فرش کرده بود. طبیعت به قدری زیبا بود که دقیقه ای همانجا ایستادم و نگاه کردم. انبوهی از درختان و بوی گلها که از باران خیس شده بود مرا در خلسه فرو برد. عمو زیر بازویم را گرفت و گفت "اینجا بهشت من است". به رویش لبخند زدم و او تحسین من را در نگاهم خواند و مرا با خود برد.

در انتهای باغ کلبه ای بود که متروک به نظر می رسید و بام آن را گالی پوشانده و بسیار زیبا بود. شاخه هایی در هم تنیده، کلبه را در حصار خود گرفته بودند. عمو در کلبه را گشود و گفت "بیا تو". قدم به اتاق نسبتاً بزرگی گذاشتم که یک میز چوبی پایه کوتاه و چند کنده درخت که دور آن چیده شده بود، تو جهم را جلب کرد. یک بخاری دیواری و دیگر هیچ. عمو مرا روی یکی از کنده ها نشانده که از پنجره رو به رویش می شد زیبایی باغ را دید. عمو گفت "این اولین خانه ای است که داشته ام، و با دست خود ساخته ام. تک تک این درختها با عشق کاشته شده اند و تمام حرارت و شور جوانیم در بطن این درختها جریان دارد. زیباست چون هر کدام از اینها و برگ برگشان، ثانیه به ثانیه عمرم را از من گرفته اند. من آن روزها با عشق اینجا را بنا کردم" بی اختیار زمزمه کردم "همچون فرهاد بیستون را!" لبخند محزونی بر لب آورد و گفت "دختر! تو چقدر به احساسات من نزدیکی! بله، من درست همان کار را کردم. فرهاد برای شیرین کوه را کند و من این باغ را به وجود آوردم، به امید اینکه روزی مادرت قدم به این مکان بگذارد و زیر سایه درختهایش استراحت کند، اما بی حاصل بود. و من سرنوشتی مثل فرهاد پیدا کردم. نه او به شیرین رسید، و نه من به مادرت. با مرگ او این باغ برای همیشه متروک خواهد ماند. این اتاق کوچک و محقر برایم جلوه یک قصر را دارد. اما نه! یک کلبه زیبا و با شکوه! نمی دانم چرا وقتی با تو هستم فکرهای اشرافی به مخیله ام راه پیدا می کند. در صورتی که همیشه از این فکرها بیزار بوده ام. سادگی را دوست دارم شاید چون تو شبیه مادرت هستی این فکر به من تلقین می شود، بله، باید دلیلش این باشد! او هم زندگی اشرافی را دوست داشت! این کلبه ساده است، اما برای من از هر قصری با شکوه تر است. می خواستم این

کلبه را به او تقدیم کنم ، اما او خانه خیابان بهار را ترجیح داد . تو هم درست اخلاقت مثل اوست . خانه زیبایتان در تهران را به خانه روستایی ما ترجیح می دهی "

کنار پنجره ایستادم و به منظره خزان چشم دوختم و زمزمه کردم " من و مادر سادگی را دوست داریم و عاشق طبیعت هستیم . اگر دلم خانه مان را می خواهد ، فقط برای خاطراتی اشته که در آن دارم . مادر همیشه عاشق این جور جاها بود ، من این را خوب می دانم . وقتی به شمال می آمدم ، مادر غرق طبیعت می شد و می گفت (دوست دارم توی کلبه ای زندگی کنم که از جلبکها پوشیده باشد و دیدن کلبه از بیرون غیر ممکن باشد) و پدر او را می برد به جنگل .

عمو آه بلندی کشید و گفت " می توانست داشته باشد ، اما نخواست و من هرگز نفهمیدم چرا ! " عمو کمی صبر کرد و گفت " وقتی تابستان می رسید پدر بزرگت ما را به باغی که توی دماوند داشتیم می برد و سر تا سر تابستان را آنجا می گذرانیدیم . دایی ات با برادرم بیشتر می جوشید ، چون هر دو اهل شکار بودند و با تیر و کمان گنجشک شکار می کردند . اما من عاشق سیر و سیاحت بودم و دیدن خون حالم را به هم می زد و پروانه می گرفتم تا به مادرت نشان بدهم . او کوچکتر از ما بود و شیطنتهای مخصوص به خودش را داشت . وقتی هوس گردو می کرد ، من عبدالله بدون معطلی بالای درخت می رفتم تا بزرگترین گردو را برایش بچینیم ، یا قیسی یا هر چیز دیگر که هوس می کرد فی الفور برایش حاضر می کردیم . برادرم با گل قصر می ساخت و من کلبه ای کوچک و حقیر . عبدالله گنجشک شکار می کرد و من پروانه . مادرت اسارت پروانه را دوست نداشت ! اما گنجشک کباب شده را با لذت می خورد . او به من لقب بی رحم می داد اما کندن سر گنجشک را تماشا می کرد و بوی زخم گوشت را تحمل می کرد ! من پروانه را نمی کشتم و کباب نمی کردم ، اما او به پیشانی بلندش چین می انداخت و می گفت (تو چقدر بی رحمی که پروانه را اسیر کرده ای ، ولش کن برو باز کن) و بغض می کرد . من دستم را باز می کردم و می گفتم (گریه نکن ! ببین ! رفت) . هنوز بوی گنجشک کباب شده می آمد ، که پروانه پرواز می کرد و اثری از خودش باقی نمی گذاشت . کدام یکی مان بی رحم بودیم ؟ من که برای خوشایند او شکار می کردم ، یا برادرم که شکار را برای کباب شدن می کشت و برای رضایت مادرت سر پرنده را با یک ضربت می کند ؟ آه که مادرت قساوت کوچک را باور داشت ، اما جنایت بزرگ را نمی دید . وقتی ما بزرگ شدیم ، هنوز در خاطر مادرت شکار پروانه زنده بود ، اما مرگ گنجشک برایش فراموش شده بود . یک روز به من گفت (کلبه تو تله ای است برای به دام انداختن پروانه های بیچاره ، اما قصر عبدالله برای راحت زندگی کردن تمام آدمهاست) . حرفهای کوهانه او مرا به خنده می انداخت . اما خنده ای عصبی که بغض به همراه داشت . من با چه زبانی می توانستم به او بگویم که قلب من به کوچکی کلبه ای است که با دستهای خودم می سازم ، و دلم می خواهد فقط یک نفر که تو باشی توی آن زندگی کند . احساس دوست داشتن و زبان الکن برای ابراز علاقه ، مرا از عبدالله عقب انداخت . او پیش رفت ، با خواسته و تمایلات مادرت پیش رفت ، و من هنوز در فکر ساختن یک کلبه بودم ، اما آن یکی آمار و ارقام پدر بزرگت را چرتکه می انداخت . عبدالله خانه اش را ساخت ، اما من هنوز نقشه کلبه را از ذهن روی کاغذ نیآورده بودم و پدر بزرگت او را تایید کرد و به او سرمایه داد تا علاوه بر کار خودش با پسرش تجارت را هم شروع کنند .

آخرین تابستان که در دماوند بودیم کنار نهر آبی نشسته بودم و با ترکه روی شنهای نرم ، کلبه را برای مادرت از ذهن ترسیم می کردم و مادرت غرق نگاه بود . به او گفتم – با همین دستها آن قدر اطراف کلبه درخت خواهم

کاشت که کلبه در انبوه درختها از دیده پنهان شود – و او با شادی دستهایش را به هم سایید و گفت (وای چه زیبا، من این طور کلبه ها را دوست دارم. دلم می خواهد از پنجره کوچک آن به درختها و شکوفه ها نگاه کنم. تو باید این کلبه را برایم بسازی). (اگر کلبه را ساختم حاضری با من توی آن زندگی کنی؟) خندید و گفت (اگر نمی خواستم که نمی گفتم آن را بساز). به او گفتم (بگو که هیچ کس را به من ترجیح نمی دهی و همیشه با من زندگی خواهی کرد) و او تکرار کرد. به هیجان آمده بودم، باز از او پرسیدم (قول می دهی که هیچ وقت عشقمان را به نفرت تبدیل نکنی و از کلبه خسته نشوی و هوای قصر به سرت نزند) و او قول داد و گفت (همیشه با تو در آن کلبه زندگی خواهم کرد). آن قدر ذوق زده شده بودم که گمان نمی کردم در حقیقت این گفت و گو انجام گرفته باشد. با خود می گفتم – این یک خواب بیشتر نیست و من در رویا هستم – آه... باز خیالاتی شده ام، در خیال است که می بینم (پروانه) به من می گوید کلبه را بساز. آن قدر در این فکر غوطه ور بودم که حتی متوجه نشدم مادرت از کنارم دور شده.

بعد از آن روز، دیگر من روی زمین نبودم که راه می رفتم. توی آسمان قدم بر می داشتم و احساس بی وزنی می کردم. یک پارچه شوق و امید شده بودم. امید اینکه با او زندگی خواهم کرد. و او مرا به عبدالله و آن دیگری ترجیح داده. به قصد خریدن زمینی که مادرت دوست داشته باشد و بتوانم کلبه ای را که او دوست داشت در آن بسازم، به شمال آمدم. در هیچ کجا نمی توانستم زمینی جادویی پیدا کنم، جز اینجا. خیلی جست و جو کردم و زمینهای زیادی دیدم. هر جا را که انتخاب می کردم، ساعتی بعد دچار ترس می شدم. ترس اینکه مادرت آن را لایق خودش نداند و بگوید دوست ندارم. من مردد و بی تصمیم مانده بودم. تا اینکه به خودم گفتم – پروانه خودش انتخاب می کند. او را می آورم هر جا را که او انتخاب کرد همان را می خرم – با این هدف برگشتم. اما غافل از اینکه ورق زندگی ام هم برگشته بود. وارد خانه که شدم، مادرم را دیدم که صورتش زخمی و خون آلود است. متوحش شدم و پرسیدم (چه اتفاقی افتاده؟) که مادر گفت (پدر پروانه تو و برادرت را مثل خودش دوست داشت و گمان نمی کرد که مار توی آستین پرورش داده و شما دو نفر قصد اغفال دخترش را کرده اید. چطور می توانید به صورت او نگاه کنید؟) تا گفتم (اما مادر من...) نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت (او هر دوی شما را مقصر می داند و تو را بیشتر. چرا می خواهی دختر یکی یک دانه اش را با خودت به ده ببری و مثل یک زن دهاتی وادارش کنی توی یک کلبه زندگی کند؟ تو فکر می کنی پدر پروانه می گذارد او با تو به ده بیاید؟ از اینها گذشته، تو چطور به خودت اجازه می دهی در مقابل برادرت بایستی وقتی که می دانی او به امید ازدواج با پروانه خانه ساخته و رنج سفر را به خودش هموار می کند و حالا از غصه مریض شده و توی بیمارستان افتاده. اگر برادرت از دست برود تا عمر داری عذاب وجدان راحت نمی گذارد. من صورتم را کندم چون از همین حالا مرگ او را می بینم).

حرفهای مادرم مثل نیش خنجر که پوست و گوشت را می شکافت و پیش می رود قلبم را شکافت. بلند شدم و دویدم، اما نه به طرف بیمارستان. بلکه به طرف مادرت، تا او یک بار دیگر تکرار کند و بگوید که – برو و کلبه را بساز – اما او خانه نبود. به اتفاق پدرش به عیادت برادرم رفته بود. و این پایان همه چیز بود. من سر خورده و حیران به خانه برگشتم و با یک چمدان راهی شمال شدم. آمدم تا کلبه را بسازم و ساختم. بعد به انتظار او نشستم و نهالها را یکی یکی با دست خودم کاشتم، تابستان و پاییز و زمستان و بهار، همیشه به انتظار فصل بعد، اما بیهوده و عبث.

آن دو با هم ازدواج کردند و مادرت ساکن قصر شد . باید هم این طور می شد . هیچ ملکه ای توی کلبه زندگی نمی کند و خوشبخت نخواهد شد . ملکه به قصر تعلق دارد . کلبه چوبی من محل صید پروانه ها و عنکبوت ها شد . وقتی انتظار فرسوده ام کرد ، در باغ را بستم و رفتم به یک روستای دیگر و آنجا زمین دیگری خریدم و خانه دیگری ساختم . و با شهین ازدواج کردم . این زن ترک است . از اردبیل به اینجا مهاجرت کرده . دیگر خوی و خصلت زنهای شمالی را گرفته . این زن ، روشنی خانه من است و از همه مهمتر مادر بچه های من است ، اما هنوز بعد از گذشت بیست و چند سال نتوانسته ام او را عشق خود بدانم . خود شهین این را می داند . می گوید – تو من را دوست داری ، اما شیدای پروانه هستی – البته (شیدا) برای بیان احساس من کلمه کوچکی است .

نمی دانم این چه آتشی است که هنوز روشن است و خاموش نمی شود . مادرت هرگز بعد از ازدواج به چشمهای من نگاه نکرد ، چون می ترسید . حق هم داشت . چطور ممکن بود آتشی که همه وجود مرا سوزاند و خاکستر کرد او را نسوزانده باشد ؟

چند سال از ازدواج هر دوی ما گذشته بود که به اتفاق شهین به تهران آمدم ، در حالی که دستهای نیما را در دست داشتم . منصور سه سال داشت و تو یک ساله بودی . من به خانه مادرم وارد شده بودم . پدر و مادرت بدون اطلاع از حضور ما به آنجا آمدند . مادرت با دیدن نیما که روی زانوهایم نشسته بود دچار چنان بهتی شد که تو از آغوشش به زمین رها شدی و من تو را میان زمین و آسمان گرفتم . تو به رویم لبخند زدی . لبخندی که کینه را مبدل به محبت کرد . وقتی تو را بوسیدم ، سرت را توی سینه ام پنهان کردی ، مادرت تو را از من گرفت و از اتاق خارج شد . پدرت دستم را گرفت و در آغوشم کشید . از یکدیگر رنجشی نداشتیم ، اما از هم خجالت می کشیدیم و نمی توانستیم به چشم هم نگاه کنیم . از اتاق دیگر صدای گریه تو می آمد و من توی این اتاق بی تابی می کردم . دلم می خواست می توانستم بلند شوم و بیایم و تو را از آنها بگیرم و آرامت کنم . احساس می کردم اگر تو را توی بغلم بگیرم آرام می شوی . اما به خودم نهیب زدم و سر جایم نشستم . سر سفره شام باز هم تو گریه کردی . این بار شهین تو را بغل کرد ، اما تو از دست او خودت را روی شانه ام انداختی و من بغلت کردم . سرت را توی سینه ام فشردی و آرام گرفتی . این حرکت تو همه را متعجب کرد و مادرم گفت (بچه ، همخونش را می شناسد و بدون اینکه او را دیده باشد از بو تشخیص می دهد) . تو از آن شب چنان در قلبم نشستی که حاضر بودم همه چیزم را بدهم و تو را داشته باشم . اما پدرت این علاقه را همان شب مهار کرد و گفت (مینو غریبه و آشنا نمی شناسد . با هیچ کس غریبی نمی کند) با این حرف به من فهماند که به تو دل نبندم و بهانه ای برای دیدار تو نداشته باشم . شاید هم چنین قصدی نداشت . خدا می داند ، اما من در آن لحظه این طور برداشت کردم . این بار سدی بستم روی طغیان احساسم نسبت به تو و تو را که آرام توی بغلم خوابیده بودی به شهین دادم و دیگر بغلت نکردم .

برادرم چه می دانست که یک نگاه می تواند محبتی عمیق و فراموش نشدنی به وجود بیاورد ! شاید اگر می دانست با آن سنگدلی حرف نمی زد ! و من این بار محبت تو را توی قلبم جا دادم و با خودم به شمال آوردم . خنده کودکانه تو مفهومی بزرگ برایم داشت . احساس کردم که تو به من می گویی – عمو غصه نخور ، من بزرگ می شوم و پیش تو می آیم ! فقط تحمل کن .

احمقانه است که یک خنده بتواند چنین حسی را القا کند . اما من چنین برداشتی کردم و باز هم تحمل کردم . وقتی تو مادرت نیامدید ، به فکر افتادم که خود صاحب فرزندی بشوم ، شاید نگاه و لبخند تو را داشته باشد . نسترن به

دنیا آمد ، زیبا بود و لبخندش زندگی بخش . با وجود نسترن می توانستم تو را فراموش کنم . اما اقرار کی کنم در دو چشم آبی نسترن به دنبال یک جفت چشم سیاه می گشتم . و نسترن زندگی ام شد و به دنبال آن نرگس . دیگر خودم را فراموش کردم و احساسم را ندیده گرفتم . شب و روز تلاش کردم ، الان هم کار می کنم تا آینده آنها مثل پدرشان نشود .

وقتی مادرم چشم از دنیا پوشید ، باز هم تو را دیدم . دختری بودی بزرگ و دبیرستانی . تو و مادرت سیاه پوشیده بودید و خواهرت بدری پذیرایی می کرد . بدری از نظر قیافه با تو فرق داشت ، اما مهربانی اش مثل تو بود . تو من را توی حیاط دیدی و بلند شدی آمدی کنار پنجره ایستادی و گفتی (عم سلام ، تسلیت می گویم !) و من نگاهت کردم بدون آنکه جوابت را بدهم ، فقط نگاهت کردم . تو خندیدی و پرسیدی (عمو مرا نمی شناسی ؟) (جلو پنجره آمدم و دستت را گرفتم و گفتم (چه کسی است که یک بار این صورت زیبا را دیده باشد و بعد فراموش کرده باشد ؟) و تو با تبسمی شیرین گفتی (و چه کسی است که بتواند از میان تمام صورتهای صورت زیبا و مردانه عمویش را بدون آنکه حتی یک بار دیده باشد ، تشخیص دهد ؟) این کلام تو اشک به چشמהایم آورد و از تو رو برگرداندم تا اشکم را نبینی . تو چند لحظه دیگر ایستادی و بعد پیش مادرت برگشتی .

میان من و تو پیوندی بود ناگسستنی که دوری و بی خبری آن را پاره نکرده بود . نسترن و نرگس نیامده بودند تا تو آنها را ببینی و بدانی که عمویت با نگاه به رنگ آسمانی چشمان آنها رنگ چشمان تو را هم در آمیخته . به مادرت گفتم (من آنجا کلبه ای ساخته ام که میان شاخ و برگ درختان پنهان شده ، اجازه بده لااقل مینو از آن دیدن کند) . تبسمی تلخ به لبهایش آمد و گفت (عجله نکن ، او خواهد آمد و به جای من لذت خواهد برد ، اما تا به حال کسی آن را دیده ؟) می دانستم که منظور مادرت ، همسر و فرزندانم بود . گفتم (نه ، هیچ کس ، جز خودم که سازنده آن هستم) . مادرت با شنیدن این حرف گونه اش رنگ گرفت و گفت (خوشحالم که بالخره حرف را تبدیل به عمل کردی . هر چند که خیلی دیر این کار را کردی ، اما عیب ندارد ، همه که به آرزویشان نمی رسند . ببین ! پنجره کلبه ات رو به باغ باز می شود ؟) گفتم (از پنجره می توانی تمام زیبایی باغ را ببینی) . بعد پرسید (پنجره باز است ؟) سر تکان دادم و گفتم (تا نیایی پنجره به روی طبیعت بسته است) . لبخند محزونش را تکرار کرد و گفت (تو مرد بی رحمی هستی که در را به روی پروانه ها باز نمی کنی) گفتم (آن روز که پروانه شکار می کردم بی رحم بودم حالا هم که پنجره را بسته ام باز هم بی رحم حساب می شوم ؟) گفت (تو هیچ وقت شکارچی خوبی نبوده ای و من خوشحالم . صدای گنجشکان ذهن مرا به سوی پروانه هایی که شکار می شوند می کشاند و پنجره ای که می توان کنارش نشست و به شکوفه ها نگاه کرد . و خوشحالم که نگذاشتم آن کسی که احساسم را درک می کرد ، دستش به خون پرنده ای آلوده بشود . وقتی مینو را با خودت بردی ، به او شکار یاد نده ! بگذار با این احساس که – شکارچیها انسانهای بی رحمی هستند – بزرگ بشود . به او تمام خوبیها را پیش کش کن و هر چه را که روزی برای من می خواستی به او هدیه کن . و بدان که مینو هم احساس من است . وقتی او لذت ببرد ، من خوشحال هستم ، اما تا رسیدن آن روزی که او قدم به باغ پروانه بگذارد ، هیچ کس را به آنجا راه نده . این سهم من است و تو این را به من مدیونی) . نگاهش کردم . پر غرور بود اما صدایش می لرزید . وقتی از من رو برگرداند ، گفت (برای همیشه خداحافظ) . کلام آخرش آتش به جانم زد و من دیگر او را ندیدم .

وقتی برگشتم ، پیش از هر کاری به اینجا آمدم و پنجره را باز کردم . حالا اینجا مامنی شده برای پروانه ها . تا امروز که تو اولین مهمان این کلبه شدی .

گفتم "مادر رسیدن مرگ را حس کرده بود". عمو دستهایش را به چار چوب پنجره گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت "بله، حس کرده بود. چون بعد از بیست و اندی سال سکوت لب باز کرد و حرف زد. به دایی کاظم التماس کردم تا - اجازه بدهد جسد آنها را به شمال بیاورم و اینجا دفن کنم - نپذیرفت. و مادرت هرگز این باغ را ندید". پرسیدم "با این باغ چه می خواهید بکنید؟" نگاه از باغ بر گرفت و چشمان سرخش را به دیدگانم دوخت و گفت "ما باغ را محافظت می کنیم. تا زمانی که من هستم از آن مراقبت می کنم و پس از من نوبت تو است که آن را نگه داری و برای آن باغبانی دلسوز باشی. این باغ متعلق به تو است و سهم مادر توست. روزی فرزندان تو شاد و خوشحال زیر این درختها می دوند و بازی می کنند. و تو به یاد خواهی داشت که عمویت تک تک این درختها را با عشق به ثمر رسانده. و تو هیچ وقت فراموش نمی کنی که به فرزندان بیاموزی شکار گنجشک و پروانه ممنوع است. تو به پسرش شکار یاد نمی دهی و آنها با این احساس که همه باید آزاد باشند و در اسارت نمیرند بزرگ بشوند و تو هیچ وقت از روی میل گوشت شکار نخواهی خورد". گفتم "عمو جان! من هرگز بوی زخم گوشت گنجشک را تحمل نخواهم کرد و اسارت پروانه ها را دوست نخواهم داشت". اشک روی گونه هایش غلتید و میان گریه و خنده گفت "می دانم دختر جان می دانم!"

راز باغ پروانه را تنها من و عمو می دانیم و تو. هیچ کس دیگر از وجود این باغ خبر ندارد. فکر می کنم که هر مردی دوست دارد رازی را فقط برای خودش نگه دارد، همان طور که شاهین هم دوست داشت کسی به راز درونش آگاه نشود.

کار دزدانه من و عمو تکرار شد. و آن زمان، آغاز زمستان بود. گامهای عمو سست و بی ثبات بود. خیال می کردی که به اختیار خود گام بر نمی دارد. او بی توجه به مناظر اطرافش قدم بر می داشت و مرا به دنبال خود می کشید. هوای درون کلبه سرد و نمناک بود. مدتی بدون حرف پشت میز نشستیم و به صدای باد که زوزه کشان از میان درختان می گذشت گوش سپردیم. احساس سرما می کردم. اما عمو، بدون توجه به سرما در خود فرو رفته بود. بی اختیار گفتم "چقدر سرد است! بیایید برگردیم". عمو به خود آمد و پرسید "چه گفتی؟" سخنم را تکرار کردم. عمو از روی تاسف سر تکان داد و گفت "متاسفم، هیچ حواسم نبود. الان اینجا را گرم می کنم". بلند شد و اتاق را ترک کرد. من هم بلند شدم و پنجره را بستم. عمو با مقداری چوب باز گشت و در اندک مدتی بخاری دیواری را روشن کرد. درخشش آتش در مقابل روشنایی روز تلالویی نداشت، اما گرمای اجاق لذت بخش بود. دو تا از کنده ها را مقابل بخاری گذاشتیم و دستهای سردمان را روی شعله آتش گرفتیم و گرم شدیم. عمو نگاهی به سقف انداخت و با چشم اطراف را کاوید. می خواست یقین کند که از جایی آب به درون راه پیدا نکرده باشد. در همین واری چشمش به پنجره افتاد که بسته بود. بلند شد و بدون آنکه از من پرسشی کند آن را گشود. فهمیدم که نمی خواهد پنجره بسته بماند. گفتم "عمو جان ای کاش این کلبه را فرش می کردید و قدری لوازم اولیه هم برایش تهیه می کردید تا می توانستم برایتان چای درست کنم". به رویم لبخند زد و گفت "خیال می کنی می توانستم توی این خانه زندگی کنم؟ اگر تو با من نبودی حتی به خودم اجازه نمی دادم این آتش را روشن کنم. این کلبه باید بکر و دست نخورده باقی می ماند". پرسیدم "حالا چی؟ باز هم نمی خواهید آن را فرش کنید؟" نگاهم کرد. نگاهی عمیق که چیزی را در آن جستجو می کرد. پرسید "دوست داری از چه فرشش کنم؟" و من بدون فکر گفتم "از فرش هایی که ترکمنها می بافند". مثل برق گرفته ها قدمی عقب گذاشت و گفت "بس کن، لطفاً

بس کن ". عمو این را گفت و در میان حیرت من از اتاق خارج شد. گیج و مبهوت نشسته بودم و به کار عمو فکر می کردم. به نظرم رسید که عمو برای یک لحظه مشاعرش را از دست داده است. بلند شدم تا او را بیایم. او را میان درختان دیدم که سرش را بر درختی گذاشته بود. صدای خش خش پایم را که از روی برگها بر می خواست شنید. سرش را بلند کرد. کنارش ایستادم. او نگاهی ژرف به چشمانم دوخت و با صدایی که آشکارا می لرزید پرسید "دیگر چه می خواهی؟" "گفتم" متاسفم عمو جان! اگر نمی پرسیدید اظهار عقیده نمی کردم". چنان با صدای بلند خندید که موجب وحشتم شد. گفت "همیشه همین طور بوده ای، بخواه، بخواه آرام جانم. هر چه دوست داری بخواه. اگر از من نخواهی از چه کسی می توانی بخواهی. تو فقط فرمان بده تا من اطاعت کنم". دستش را گرفتم و از سرمای آن مشمز شدم. دست او را به دهانم نزدیک کردم و ها کردم تا گرم شود. با دست دیگرش مویم را نوازش کرد و گفت "من گرمم، سرمای دستم را نبین. توی کلبه یک لحظه خون در عروقم یخ زد، اما حالا گرمم. بیا برویم آتش را خاموش کنیم".

از باغ که خارج شدیم، به جای خانه، راه بازار را در پیش گرفتیم و خرید کردیم. به هر چیزی نگاه می کردم عمو می خرید و در مقابل اعتراض می گفت "تو فقط نگاه کن و انتخاب کن".

باور کن بدری که من در خیلی از انتخابها دخالتی نداشتم. فقط بی اراده چشمم به شیئی می افتاد و عمو آن را می خرید. تخته پوست وسط فرش اتاق پذیرایی را که یادت هست؟ که مادر چقدر به آن توجه نشان می داد! ما نظیر همان تخته پوست را خریدیم و حالا که فکر می کنم می فهمم که من و مادر سلیقه هایمان چقدر به هم نزدیک است. یکی از فروشندگان به گمان اینکه عمو جهیزیه تهیه می کند، به ما تبریک گفت و موجب خشم عمو شد. وقتی از آن فروشگاه خارج شدیم، عمو گفت "دیگر از آشنا خرید نمی کنیم. هیچ کس نباید بداند ما این لوازم را برای چه تهیه می کنیم و کجا خواهیم برد". و من گفتم "برای امروز کافی است، بیایید تا شب نشده اثاث را به باغ برسانیم". و راه را بازگشایم و لوازم را با کمک هم در کلبه قرار دادیم.

عمو نگاهی اجمالی به اثاثها انداخت و گفت "می خواهی همین الان اینجا را فرش کنیم؟" "گفتم" نه، وقت دیگری می آیم خیلی خسته ام". عمو گفت "هر طور دوست داری" "گفتم" اجازه بدهید پنجره را ببندم". خندید و گفت "هر کار که دوست داری بکن" و من پنجره را بستم.

آن شب عمو میخندید و سر به سر دیگران می گذاشت. پس از ماهها شور و شادی به خانه باز گشته بود و زن عمو بیش از دیگران از این شادی سهم می برد. نیما کتابی را مطالعه می کرد، اما صدای خنده عمو وادارش کرد که کتاب را کناری بگذارد و در شادی دیگران شرکت کند. نگاه شوخ و معنی دار زن عمو به من، حکایت از یک سپاس و امتنان می کرد. او می اندیشید که باعث این تغییر روحیه من بوده ام و با نگاهش قدردانی می کرد. دخترها جرات یافتند تا خواسته های خود را بر زبان آورند و عمو با خوشحالی گفت "می خرم، می خرم، هر چه بخواهید می خرم. شما اگر از من چیزی نخواهید پس از چه کسی باید بخواهید".

بدری، حرفهای عمو مرا لرزاند و پی به حقیقت تلخی بردم. خنده های او طبیعی نبود، همان طور که حرکاتش در باغ به اختیار خودش نبود. یقینا او هنوز در رویای خودش سیر می کرد و با کسی گفت و گو می کرد که دیگر در قید حیات نبود.

عمو دست به گردن همسرش انداخته بود و می پرسید " دوست داری گردن بندی به شکل پروانه برایت بخرم تا همیشه با نگاه کردن به آن به یاد من باشی؟ " زن عمو گونه هایش از شرم به سرخی نشست و گفت " من همیشه به یاد تو هستم ، چه با گردن بند ، چه بی گردن بند " . عمو گفت " من بی رحمم که می خواهم پروانه ای را به زنجیر بکشم؟ " زن عمو درمانده از پاسخ ، نگاهش را به من دوخت و من به ناچار گفتم " زن عمو اسارت پروانه ها را دوست ندارد . برایش گردن بندی بگیرد که اسم شما روی آن حک شده باشد " . عمو به صورتم زل زد و گفت " آن وقت دیگر بی رحم نخواهم بود؟ " گفتم " بله! " و بلند خندید و گفت " همین کار را می کنم " . زن عمو نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد تا سفره شام را آماده کند . من هم برای فرار از سوالات دیگر ، به او پیوستم و در جواب نرگس که گفت (شکر خدا که خنده دوباره با ما آشتی کرد) هیچ نگفتم .

یک هفته گذشت و عمو کم کم به خود آمد . شاید هم فراموش کرد که در باغ چه اتفاقی رخ داده ، چون اصلا اشاره ای به باغ و اثاثی که بلا تکلیف در وسط اتاق رها شده بود نکرد . دلم به شور افتاد . و بیشتر می ترسیدم دزدی به آنجا دستبرد بزند . از اینکه پیشنهاد فرش کردن آن را به عمو داده بودم احساس پشیمانی می کردم . تا آن کلبه فاقد اثاث بود ، ترسی هم وجود نداشت . اما حالا با آن همه جنس بسته بندی شده خیالم مشوش بود و نمی دانستم چگونه به عمو بگویم که نگران هستم . من به رازی واقف بودم که دیگران نمی دانستند و دوست داشتم مثل یک ماجرا آن را تا به آخر دنبال کنم . وقفه ای در حرکت موجب کسالتم می شد . گمان مکن که به عنوان سرگرمی به آن می نگریستم . نه ، هرگز ! من با احساس عمو در آمیخته بودم و کند کاریهای او عصبانی ام می کرد . دوست داشتم وقتی اقدام به کاری می کند ، آن را تا آخر دنبال کند و در میان راه توقف نکند . اما عمو پشتکار لازم را نداشت و می بایست کسی او را به جلو هل بدهد . یک هفته سکوت و انتظار را تحمل کردم به امید اینکه عمو لب بگشاید و بگوید که - وقت رفتن به باغ است - اما چون اشاره ای نکرد حسی موزی و شیطانی مرا وا داشت تا تلنگری بر او وارد کنم . این کار را با کشیدن پروانه ای روی یک تکه کاغذ کردم . بالهای پروانه را با خالهای ریز و درشت در حالی که پشت شیشه بسته ای به انتظار داخل شدن بود ، رنگ کردم . عمو کارم را زیر نظر داشت و هنگامی که دید پنجره به روی پروانه بسته است ، مداد و کاغذ را از دستم گرفت و خودش پنجره ای باز را به سوی افق کشید که پروانه ای در حال ورود به اتاق بود .

ضمن کار گفت " دلت هوای پروانه کرده؟ " با نگاه به او پاسخ دادم . همه چیز را فهمید . مداد و کاغذ را زمین گذاشت و گفت " فردا می رویم ، ساعت ده آماده باش " . حرف عمو ، زن عمو را خوشحال کرد و گفت " به جعفر بگوئید چند مرغ و خروس سوا کند و شما با خودتان بیاورید . گونی پشم هم توی انباری است ، اگر بیاورید می دهم یک تشک پشمی برای مینو درست کنند " . تشکر کردم و گفتم " زحت نکشید " . زن عمو گفت " زحمتی ندارد ، هوا سرد است و تشک پشمی لازم است " . آن شب خود را به سبب عملی که انجام داده بودم سرزنش کردم . من از احساس عمو به نفع خودم بهره برداری کرده بودم و این عذابم می داد . صبح وقتی کنار دستش نشستم و حرکت کردیم مسافتی از راه را ساکت بودیم . تا بالاخره من سکوت را شکستم و گفتم " شما باید مرا ببخشید " . نگاهم کرد و گفت " برای نقاشی دیشب ناراحتی؟ " سر فرود آوردم و تایید کردم . گفت " من که به تو گفته بودم پنجره باید باز بماند تا هیچ پروانه ای اسیر نباشد . شاید تو اسارت را در بیرون از اتاق می بینی و اتاق برایت حکم آزادی را دارد؟ " گفتم " عم متاسفم ، چون من دیشب عمدا شکل پروانه را کشیدم تا شما را به یاد باغ بیندازم " . گفت

مادرت هم همین کار را می کرد . وقتی گردو می خواست ، شکل آن را می کشید و از من و عبدالله می پرسید - این شکل چیست ؟ - و من و عبدالله برای چیدن گردو از درخت بالا می رفتیم تا بزرگترین گردو را برای او از شاخه جدا کنیم . کاری که تو کردی تعجب نداشت و خوشحالم که مرا به یاد باغ انداختی . من نباید غافل بشوم " . گفتم " اما شاید بهتر این باشد که فراموش بشود " . پوزخندی زد و گفت " من اول هر فصل به باغ می آیم و خوشحالم که تو باعث شدی در طول یک ماه دو بار به باغ بروم و این بار سوم است . من از گردش لذت می برم و تو خوب این را می دانی " . گفتم " لذتی توام با درد ! " گفت " تو هنوز خیلی جوانی . نمی دانی گاهی سوزش یک درد چه لذتی به دنبال دارد . درست مثل تزریق یک مسکن به بیمار است . سوزش سوزن سخت است ، اما تاثیر دارو درد را تسکین می دهد . من سوزش سوزن را حاضرم هر لحظه تحمل کنم ، به امید مسکنی قوی که دردم را تسکین بدهد . تو طیبی منی . هر زمان لازم دانستی سوزن را فرو کن " .

من دیگر حرفی نزدم . از تاثیر مسکنی که عمو به من تزریق کرد دچار آرامش شدم و تا رسیدن به مقصد چشم فرو بستم .

کار سامان دادن به کلبه را با هم شروع کردیم و اتاق را با یک فرش ترکمنی مفروش ساختیم و تخته پوست را روی آن ، نزدیک بخاری انداختیم . در خیال خانه را برای ورود مادر آماده کردم . در آن لحظات اصلا به پدر فکر نکردم . باید از خود متنفر باشم ، اما نیستم و بیش از پدر دلم برای عمو می سوزد . دوست دارم او دست کم در رویا هایش احساس خوشبختی کند . این خود خواهی است اگر بخواهم منطقی باشم و منطقی فکر کنم . چه ایراد دارد که با او و در دنیای او قدم بردارم . ما به دیگران بدهکار نیستیم و به آنها آسیبی نمی رسانیم . عمو تمام زندگی اش را وقف آسایش دیگران کرد . و حق دارد برای خودش نیز آن طور که دوست دارد دنیایی بسازد . خوشحالم که پدر نمی تواند این دنیا را خراب کند . پدر با زرنگی خود را به پدر بزرگ نزدیک کرده بود و توانسته بود قلبهای آنها را از آن خود کند و همه چیز را به دست آورد . او کامیاب بود و عمو نا کام . نمی دانم چرا دلم برای پدر نمی سوزد ! دوستش داشتم و خواهم داشت ، ولی تو فکر نمی کنی که کمی هم بد جنس بود ؟ آه ، خدای من ! مرا برای این سخنم ببخش . فکر می کنم که دختر نا سپاسی هستم . اما بدری ! واقعا دلم برای عمو می سوزد . اگر تو هم بودی مثل من دلت ، برای او می سوخت . من تحت تاثیر همین احساس ، کار نا شایستی کردم . خودم به آن اقرار می کنم ، اما پشیمان نیستم . من قاب عکس مادر را که با خودم آورده بودم به دیوار کلبه آویختم . همان عکس که روی نیمکت نشسته و روبرویش گنجشکها در حال چیدن هستند ، را می گویم . کلبه را شاعرانه آراستم تا هر وقت عمو قدم به کلبه می گذارد احساس آرامش کند . تو کارم را تایید نمی کنی ، می دانم ! اما من این کار را انجام دادم و حاضر به پذیرفتن عقوبت آن نیز هستم .

عمو برای آوردن چوب کلبه را ترک کرده بود وقتی با بغلی از هیزم قدم به درون کلبه گذاشت و عکس مادر را روی دیوار دید ، چوبها از دستش بر زمین ریخت . عمو با گامهایی لرزان به قاب نزدیک شد و مقابل آن ایستاد و گفت " خوش آمدی " . نا خود آگاه گفتم " متشکرم " . این کلام که بی اراده از دهانم خارج شده بود عمو را متوجه من کرد و بدون تغییر حالتی پرسید " پس چرا نگفتی که می آیی تا باغ را برایت چراغانی کنم ؟ " گفتم " حالا که اینجا هستم قدرم رابدان و با سهل انگاریهایت حرصم را در نیاور " . عمو پرسید " اهمال کردم می دانم پیدا کردن یک زمین یک سال طول کشید و تو طاقت نداشتی . اما خوشحالم که آمدی . هر چند که خیلی انتظار کشیدم " . دستم را

گرفت و برد مقابل عکس و گفت " به او بگو . به او بگو که اول هر فصلی به انتظار می نشسته ام . به او بگو درختانی که این چنین خودشان رالخت و بی لباس کرده اند ، خیلی روز ها به انتظار او سبز پوش بوده اند . به او بگو حتی تا ماه پیش لباس طلایی تنشان کرده بودند . و گمان نکند که ورودش را بی تفاوت تلقی کرده ایم . از او بپرس چرا وقتی درختها پر از شکوفه بودند و می توانست کنار پنجره بنشیند و به آنها نگاه کند نیامد تا با شکوفه ها و غنچه ها به او خیر مقدم بگوییم ؟ تو بهار را خیلی دوست داشتی و در بهار هم آن فاجعه رخ داد . من از بهار که تو را اسیر خاک کرد متنفرم . ببین که باز هم حرافی می کنم و کارها نا تمام می ماند . من عوض نشده ام . هنوز هم همان مرد حراف گذشته ام و تو هنوز همان دختر ساکت بی طاقت . به من حق بده که بخواهم حرفهایی که بیست سال نگفته مانده به تو بگویم . هر چند که می دانم خسته ای و از راه دور آمده ای . برای گفتن دیگر وقت کافی خواهیم داشت . بنشین و به طبیعت بی جان نگاه کن ، تا من کلبه را برایت گرم کنم ."

عمو قاب را برداشت و روی پیشخوان بخاری گذاشت و گفت " از اینجا بهتر می توانی طبیعت را نگاه کنی " . و وقتی اطمینان یافت که جای مادر راحت است به جمع آوری هیزمها پرداخت و کلبه را گرمتر کرد و من برایش چای درست کردم .

تا وقتی که خورشید می رفت غروب کند در کلبه سر کردیم و آنجا را سر و سامان دادیم . هنگام غروب با نگاهی به یکدیگر درک کردیم که وقت رفتن رسیده است . درد جدایی را تحمل کردم و با این تسکین که دیگر تنها نیستم و مادر با من است ، باغ را ترک کردم .

هر دو فراموش کرده بودیم که از ده مرغ و خروس با خود ببریم . گونی پشم هم فراموش شده بود و عمو مجبور شد دروغ بگوید . او به زن عمو گفت که (به ده نرفته بودیم . تمام شهر را برای یافتن سمی که موشها را هلاک کند گشته ایم) . در صورت عمو فشار عذاب وجدان را دیدم . در فرصتی که پیش آمد ، عمو گفت " اولین دروغ را طی زندگی ام به شهین گفتم " . پرسیدم " ناراحتید ؟ " کمی به فکر فرو رفت و گفت " نمی دانم ، من به خاطر مادرت همه کار کردم . حتی آن مرد را که نمی توانم اسمش را بیاورم کتک زدم تا خودش را عقب بکشد و مادرت را آسوده بگذارد . دستها و صورتم خون آلود و پیراهنم پاره شده بود ، اما مادرت می خندید و من برق رضایت را در چشمش می دیدم . او هم دوست نداشت آن مرد به پدر بزرگت رشوه بدهد تا بتواند همراه ما به بیلاق بیاید . من حاضر بودم آن مرد را خفه کنم تا دیگر چشمش را از مادرت بردارد . من خیلی کارها به خاطر او کردم ، اما او نفهمید " . گفتم " مادر فهمید ، اما شما خودتان اهمال کردید " . سر فرود آورد و حرفم را تایید کرد . گفتم " ما دیگر به باغ نمی رویم تا شما مجبور به دروغ گفتن نشوید " . متحیر نگاهم کرد و گفت " حالا دیگر غیر ممکن است . حالا دیگر نمی شود او را تنها گذاشت . چیزی را که من می دانم و تو نمی دانی این است که مادرت از تنهایی می ترسد " . گفتم " پس چرا در باغ که بودیم نگفتید ؟ می توانستیم مادر را با خود بیاوریم " . گفت " باید یک امشب با خودش تنها باشد تا بفهمد که من چه زجری را تحمل کردم " . خندیدم و پرسیدم " شما دارید انتقام می گیرید ؟ " به صورتم زل زد و گفت " فقط یک شب او به جای من می نشیند و تنهایی را هم با این حواس ظاهری درک نخواهد کرد . این بی رحمی است که یک عکس با تنهایی من شریک بشود ؟ " گفتم " شما از کجا می دانید ؟ شاید مادر هم سالها تنهایی را تحمل کرده باشد و مثل شما مهر سکوت بر لب زده باشد " . به فکر فرو رفت و گفت " تو مرا به تردید می اندازی و از خودم متنفر می کنی . من نمی خواهم بی رحم قلمداد شوم " . عمو این را گفت و اتاق را ترک کرد . به گمانم

رسید که برای انجام کاری اتاق را ترک کرده است ، اما وقتی صدای زن عمو را شنیدم که پرسید (این وقت شب کجا می روی ؟) هراسان بلند شدم و کنار پنجره ایستادم . عمو لباس پوشیده بود و عازم رفتن بود و گفت (کار مهمی دارم و باید به ده بروم شا بخوابید و منتظر من نمانید) .

باران شروع شده بود و همراه آن سوزی جانکاه می وزید . دلم به شور افتاد و از گفته خود پشیمان شدم . اما کار از کار گذشته بود و عمو رفته بود . آن شب وقتی همه به خواب رفتند ، من از شدت نگرانی بیدار نشسته بودم و انتظار می کشیدم . نور چراغ اتاق من مانع از استراحت نیما شده بود . او با ضربه ای به دیوار چوبی مرا صدا کرد و آهسته پرسید " مینو شما خوابید ؟ " گفتم " نه ، نگران عمو هستم . نمی توانم بخوابم " . او گفت " آقا جون به ده رفته و امشب مسلما بر نمی گردد . راحت بخوابید . صبح بر می گردد ! " پذیرفتم و چراغ را خاموش کردم . تاریکی بر نگرانی و وحشتم می افزود . و تو می دانی که من چقدر از تنهایی و تاریکی می ترسم . نمی دانم تا کی بیدار بودم که از شدت خستگی خوابم برد .

صبح وقتی چشم گشودم ، هیچ کس در خانه نبود ، عمو هم هنوز بر نگشته بود . بغض راه گلویم را گرفته بود و دلم می خواست فریاد می کشیدم . آه اگر برای او اتفاقی رخ داده باشد من مقصر هستم . اگر نمی آمد و دیگران به جستجو می پرداختند ، چگونه می توانستم از راز باغ پروانه پرده بردارم و آن را افشا کنم ؟ زن عمو چه فکر می کرد ؟ آیا مرا دو رو و ریا کار قلمداد نمی کرد ؟ من با بردن عکس مادر ، او را بیش از پیش اسیر اوهام خودش کردم . و به جای آنکه سعی کنم او را برهانم بیشتر غرقش کردم . آه خدای من ! کمکش کن تا سلامت به خانه برگردد .

داشتم گریه می کردم که صدای توقف اتومبیل را شنیدم و هراسان در را باز کردم . خودش بود . صحیح و سالم . آن قدر ذوق زده شده بودم که خودم را به آغوشش انداختم و باز هم گریستم . موهایم را نوازش کرد و پرسید " نگران من بودی یا مادرت ؟ " چشمان اشکبارم را به او دوختم و گفتم " خدا شاهد است که نگران شما بودم " پیشانی ام را بوسید و گفت " می دانم و ممنونم . پس شهین کجاست ؟ " گفتم " نمی دانم . از خواب که بیدار شدم هیچ کس در خانه نبود " .

عمو در صندوق عقب اتومبیل را گشود و تعدادی مرغ و خروس که پاهایشان را با ریسمانی گره زده بود بغل کرد و به طرف مرغدانی رفت . کمکش کردم تا مرغها را آزاد کند و ضمن کار پرسیدم " چرا همان شبانه بر نگشتید " . خندید و گفت " اجازه نداشتم . هوای بسیار بدی بود و احتمال تصادف می رفت . نمی دانی چقدر گرسنه ام . از صبح زود تا حالا توی راه هستم . صبح زود هم رفتم به خانه مان و از جعفر مرغ و خروسها را گرفتم و بدون آنکه چاشت بخورم حرکت کردم . می دانستم نگرانی و نمی خواستم بیشتر از این در نگرانی باقی بمانی . به عمو صبحانه می دهی ؟ " آن قدر از سلامت عمو خوشحال بودم که گفتم " عمو جان صبحانه که هیچ ، حاضرم جانم را برایت بدهم . نمی دانید چقدر خوشحالم که سلامت به خانه برگشتید " . عمو بار دیگر با صدای بلند خندید و گفت " ما تا رسیدن بهار ، دیگر حق نداریم به باغ برویم . پس خیالت آسوده باشد " . نگاهش کردم و در عمق چشمان شاد او پی به حقیقت گفتارش بردم .

شاید تو گفته های عمو را باور نکنی ، اما من باور می کنم و می دانم که او توام با کارهایی که برای امرا معاش خانه انجام می دهد ، از گذشته نیز غافل نمی کاند . تلفیق گذشته و حال شخصیتی دو گانه به عمو بخشیده که برای دیگران تشخیص آن دشوار است . نسترن و نرگس پدرشان را مردی مهربان ، اما دمدمی مزاج می دانند . و نیما

عقیده دارد آقا جون در عین مهربانی کم حوصله و عصبانی است و زن عمو او را مردی می داند که وقایع گذشته ، اثرات نامطلوبی روی اعصابش گذاشته که قابل اصلاح و ترمیم نیست . او به حال همسرش دل می سوزاند و غم او را درک می کند . من هم دلم برای عمو می سوزد ، اما معتقدم که او می داند چه می کند و مالیخولیایی نشده . گوشه و کنایه های عمو سلامت حافظه اش را می رساند و کوچکترین حرکت و حرف نامعقول از او دیده نمی شود . وقتی در جمع است به همه چیز تسلط دارد و تمام ریزه کاریهای مسایل شغلی و خانوادگی را مو به مو انجام می دهد و فراموشکاری به ندرت در او دیده می شود . قول و قرار هایش همه به جای خود انجام می پذیرد و هیچ کس شکایتی از اینکه او چیزی را فراموش کرده باشد ندارد . و این دقت و نظم او را می رساند . تمام مواردی که شمردم ، در مورد به یاد آوردن گذشته نیز صدق می کند . تمام گذشته را بدون آنکه لحظه ای درنگ و اندیشه کند بر زبان می آورد و تمام جزئیات را مو به مو شرح می دهد . گویی که فیلمی را بر پرده عریض سینما تماشا می کنی ، لحظه به لحظه و گام به گام با عمو پیش می روی و حال را فراموش می کنی .

آه بدری ، نمی دانی ترسیم گذشته و دنیایی که تو در آن نقشی نداشته ای ، اما بوده و اتفاق افتاده چقدر شگفت انگیز است . من لحظه به لحظه زندگی مادر را می بینم و به روحیات کودکی تا جوانی او پی می برم و حس می کنم که همراه مادر در چهار راه آبسردار بزرگ می شوم . خانه ای بزرگ و قدیمی با دو حیاط بیرونی و اندرونی . و پدر بزرگ را می بینم که در حجره نشسته و مردی که نمی دانم اسمش چیست میرزای پدر بزرگ است و دو جوان رشید و زیبا که در حیاط بیرونی با مادرشان زندگی می کنند و هر دوی آنها دل به دختری داده اند که از کودکی با او بزرگ شده اند . و پدر بزرگ ، برادر بزرگتر را که همسن پسرش می باشد ، بیشتر دوست دارد ، چرا که پر جنب و جوش است و یک لحظه بی کار نمی ماند . او وقتی به شکار می رود شکارش را تقدیم پدر بزرگ می کند تا هر چه بیشتر در قلب او جای گیرد . پولهایش را هم نزد او نگه می دارد تا روزی به کار تجارت مشغول شود . و این مرد بعد ها پدر ما می شود . مردی فعال که خوب می داند از زندگی چه می خواهد و آن دیگری مسافر شهر رویا که فقط خوب حرف می زند و خواسته هایش در تصویر های رویایی اش شکل می گیرند و جامه حقیقت نمیپوشند . مردی کند که احتیاج به حمایت دارد تا قوه رابه فعل در آورد و کسی دست حمایت برایش بلند نمی کند . و مادر بزرگ نیز پسر ارشدش را بر پسر کوچکتر ترجیح می دهد و او را حامی و حمایت کننده خود می داند . تمام برگها به سود پسر بزرگتر است و این یکه تاز میدان می داند که حریفانش ناتوان هستند و شانس پیروزی ندارند . پس چرا خود را عقب بکشد و قلب دختر یکی یکدانه را به سود خود نرم نکند ؟

پدر بزرگ دامادی می خواست که آینده ای روشن و صاف برای دخترش فراهم کند و این کار فقط در توان پدر بود . و عمو که تنها مانده است دلش را به یک قول خوش می کند و حرکت دیگران را ندیده می گیرد .

او می رود تا یک قطعه زمین در سرزمینی جادویی پیدا کند . و این کار با تانی صورت می گیرد ، غافل از آن که دیگری زود تر حرکت می کند ، و زود تر به مقصد می رسد . و حالا با همان ایده و همان تصورات شیرین جوانی ، به دنبال سعادت می گردد که از دست داده است . عمو هیچ گاه مادر را متهم به بیوفایی نمی کند و از او نجشی به دل ندارد . شاید خوب می داند که سعادت به دست نیامده ، به دلیل اهمال خودش بوده است . و این واقعیت را می داند و از آن فرار نمی کند . اما پوزخند هایش گیجم می کند و این تصور را به من می دهد که در ورای چیز هایی که از او می دانم ، حقایقی دیگر نهفته است که از آن بی خبرم ...

" آن که شب را برای رسیدن به آینده ای روشن انتخاب میکند ، خواب را فراموش خواهد کرد . و آن که روز را بر می گزیند خوابی شیرین خواهد داشت . و من شب را انتخاب کردم ، چون از هیاهو بیزار بودم . و روز چشم خود را بستم تا انسان نما های طماع و سالوس رانینند . می شود در شب زندگی کرد و خسته نشد . می شود شب را به جای روز برگزید و از کار کردن خسته نشد . و می شود خوب بود و جفای دیگران را ندیده گرفت . من کار کردم اما نفعش را دیگری برد . و هیچ کس نفهمید که سرخی چشمانم از چیست . من هرگز نخواستم مهم باشم . اما پدر بزرگت صاحب منصبان را دوست می داشت و آب باریکه برایش خیلی ارزشمند بود . از ترس به همه چیز چنگ می انداخت و با آن که ثروتمند بود ، از فقر می ترسید . از این که هستی اش نابود شود هراس داشت و دلش پشتوانه محکمی می خواست . به زبان انکار می کرد ، اما روشنایی چشم و دلش از تخته های فرش نور می گرفت . او چه می دانست که بیخوابی چیست و شب چگونه است . او روز را می دید و روز را باور داشت .

هر وقت از خانه خارج می شد از مادرم می پرسید (نصرالله کجاست ؟) و مادرم سز تکان می داد و با تاسف می گفت (خواب است) . نه اینکه به حال دل می سوزاند ، نه ! تاسف او به زعم خودش برای تلف کردن ساعات روزی بود که آغاز شده بود . و من در زیر پتو می خندیدم . با خود می گفتم (بگذار فکر کنند که نصرالله روز را به بطالت می گذراند و در فکر ترقی نیست اما یک شب به همه آنها خواهم خندید) و آن یک شب هرگز نیامد ! زبان مرد شب را ، مرد شب می داند ! و در آن خانه هیچ کس مرد شب نبود . نمی خواستم بدانند که من شبها چه می کنم . نمی خواستم پروانه بدانند که دارم شبها کار می کنم تا بتوانم پول زمین را جور کنم . مزد شب کاری بیشتر از مزد روزانه بود . و من مرد شب شدم تا زود تر بتوانم زمین بخرم . حرف درد بسیار است و بدبخت آن کس که غمخواری نداشته باشد . با تو گفتم که می شود خوب بود و جفای دیگران را ندید . تو این را باور کن ! چون به مادرت قول داده ام با تو از خوبیها صحبت کنم . از مهر و عاطفه . از گذشت و ایثار ! و غم باید فقط در صندوقخانه قلب عمویت بسته بماند ! به پروانه ها فکر کن که در انتظار بهار ، در پیله جا خوش کرده اند . و به آینده نگاه کن که روشن و صاف در انتظارت نشسته است . از من دیگر گذشته . چه فایده که دمل شکافته شود ؟ مرحمی اگر می بود سالهای پیش باید بر آن گذاشته می شد که چرک نکند . این زخم کهنه است و علاج پذیر نیست . دارویی اگر می خورم تاثیر آن موقتی است . من به درد کشیدن عادت دارم ."

وقتی عمو حرف می زند ، یکپارچه سکوت می شوم و دلم می خواهد او را از لا به لای صحبتهایش بهتر بشناسم . می توانم حرفهایش را کنار هم بگذارم و نتیجه بگیرم ، اما او همیشه در میانه راه از حرکت می ایستد . گویی از پا می افتد ، زبانش از گفتن می ماند . در آن لحظات چشمان مشتاق مرا نمی بیند .

پرسید " تا به حال پروانه ای را در دست گرفته ای ؟ " گفتم " نه ! " گفت " بال پروانه به قدری ظریف است که اگر انگشتت را هر چند آرام روی آن بکشی خالهای پروانه همچون پودری نرم بر سر انگشتت خواهد نشست " . و من می خواهم در این بهار بال پروانه را لمس کنم . می دانم که عمو به باغ پروانه می رود ، این را از نگاهش و وضع آشفته اش تشخیص می دهم . شب بلند زمستان او را کلافه کرده و روز شماری زمستان از او مردی عاصی و بی حوصله ساخته است . زن عمو می گوید که (بد اخلاقی او به سبب نزدیک شدن شب سال است) و من باور دارم . شاهین هنوز لباس تیره بر تن می کند و هنوز ته ریشی دارد که صورتش را مردانه و جذاب می کند . بالای سرم ایستاده می پرسد " چه می خوانید ؟ " و من پشت جلد کتاب را نشان می دهم . نگاهی به آن می اندازد و نگاهش

را به حیاط می دوزد و باز می پرسد " در سکوت به دنبال چه می گردید؟ " نگاهش می کنم، اما او به من نظر ندارد.
می گویم " شاید هیچ ". لبخندی بر لب دارد. می گوید:

می گویند چون بگذشت روزی

بگذرد هر چیز با آن روز.

باز می گویند خوابی هست کار زندگانی

زان نباید یاد کردن،

خاطر خود را

بی سبب نا شاد کردن. (نیما یوشیج)

و بعد زمزمه می کند " هر چند که اندوه شما بی علت نیست، اما چه سود! دوست دارم بدانید در خلوت روشن با تو
گریسته ام

برای خاطر زندگان،

و در گورستان تاریک با تو خوانده ام

زیبا ترین سرودها را

زیرا که مردگان این سال

عاشق ترین زندگان بوده اند. (احمد شاملو)

گفتم " این شعر ادامه ندهید ". گفت " بسیار خوب. نخواهم خواند، اما حرفی بزنی و این سکوت را بشکنید " و
من گفتم:

قصه نیستم تا بگویی

نغمه نیستم که بخوانی

صدا نیستم که بشنوی

یا چیزی چنان که ببینی.

یا چیزی چنان که بدانی...

و چون سکوت کردم پرسید " چرا بقیه اش را نمی خوانید؟ من بر خلاف شما شوق شنیدن دارم ". گفتم " تمام شد! "

لبخندش را تکرار کرد و دست زیر بغل برد و سنگینی جسمش را به لبه پنجره تحمیل کرد و گفت " می دانی که
تمام نشده! من این شعر را تا آخر می دانم ". گفتم " پس اگر می دانید لزومی به تکرار آن... گ سخنم را قطع
کرد و گفت " بسیار خوب، بسیار خوب. اما خواهشی دارم. وقتی که من رفتم، در خلوت این شعر را تکرار کنید و
از اول تا آخر بخوانید. و بدانید که کلام نا گفته من در بیت، بیت این شعر نهفته است ".

بدری برایت نمی نویسم که پس از رفتن او من چه کردم. هر چند که هیچ وقت هیچ رازی میان ما پوشیده نمانده
است. پس می گویم که آن را تکرار نکردم. زیرا پی به احساس او بردن، یعنی با او در آن احساس شریک شدن.
و من هنوز قلبم از داغی عظیم می سوزد.

شب وقتی همه به بستر رفتند ، در تنهایی عمو شریک شدم و سرم را با خواندن روز نامه گرم کردم . دوست داشتم خودش لب به سخن باز کند . چند بار از زیر چشم نگاهش کردم . او در عالم خود غرق بود .

عمو نگاهم کرد و پرسید " تو فکر می کنی منصور و دایی کاظم به موقع بر می گردند ؟ " به چشمانش نگاه کردم و گفتم " منصور نوشته که بر می گردند ! " عمو گفت " اگر دایی ات اجازه داده بود تا آنها را بیاورم ، دیگر دلشوره ای نداشتیم . اگر رسیدند که چه بهتر ، در غیر این صورت خودمان مراسم شب سال را بر پا می کنیم و تمام اهالی ده را هم دعوت می کنیم . من می دانم که از این کار هم پدرت خوشحال می شود و هم مادرت ! " گفتم " عمو جان نگران نباشید . آنها به موقع می رسند . هنوز تا بهار خیلی مانده " . عمو سر تکان داد و گفت " بله ، خیلی مانده . من دیگر تحمل ندارم . دلم می خواهد هر چه زود تر هوا گرم بشود و من بتوانم به باغ بروم . می خواهم زیر پنجره جلبک بکارم ، ولی اول باید باغچه ای درست کنم . مثل اینکه این سرما خیال رفتن ندارد " . با شیطنت گفتم " اما شما که به باغ می روید ، فقط مرا با خودتان نمی برید " . عمو گفت " بله ، می روم ! می روم تا اجاق را روشن نگه دارم " . بی اختیار خندیدم . عمو چشمانش را تنگ کرد و پرسید " به چه چیز خندیدی ؟ اینکه نمی گذارم اجاق خاموش بشود ؟ " گفتم " عمو جان ! هر دوی ما می دانیم که برای تصویر داخل قاب ، اتاق سرد و گرم فرقی نمی کند " . از همان پوزخند های مرموز بر لب آورد و پرسید " مطمئنی ؟ " سر فرود آوردم و عمو در حالی که بلند می شد تا اتاق را ترک کند گفت " زیاد هم مطمئن نباش ! اگر او را می دیدی این طور با قاطعیت صحبت نمی کردی " . بلند شدم و مانع خروجش شدم و گفتم " عمو جان ! شما مادر را می بینید ؟ " سر فرود آورد و من با بهت نگاهش کردم و پرسیدم " چه طوری ؟ من هم می خواهم او را ببینم " . دستم را فشرد و گفت " او در وجود توست . او با تو یکی است ، تو اوایی و او تو . دیگر دنبال چه می گردی ؟ " گفتم " شما مادر را در من می بینید ؟ " خندید و گفت " من او را هر طور که دوست داشته باشم می بینم ! گاهی روی بام می بینم که نشسته و گلهای زرد و سرخ خلنگ را از آن بالا بر سرم می ریزد ، گاهی او را می بینم که سوار مرکب باد شده و از میان شاخه ها عبور می کند ، و گاهی او را می بینم که کنار اجاق روشن چمباتمه نشسته و منتظر آن است که اجاق را برایش روشن کنم . چند روز پیش هم او را دیدم که سوار اتوبوس مرگ توی جاده حرکت می کرد . فریاد زدم (به این سفر نرو) اما او دستهایش را از شیشه بیرون آورده بود و با من وداع می کرد . تو هنوز خیلی جوانی و درک این حرفها برایت مشکل است . من خیلی چیز های دیگر هم می بینم که تو حتی تصورش را هم نمی توانی بکنی . برو بخواب و آرزو کن که خداوند عمویت را هم همسفر آنها قرار بدهد " . اشک در چشمم حلق زد و گفتم " نه ! خواهش می کنم این را بر زبان نیاورید . من دیگر تحمل ندارم که عزیزی را از دست بدهم . شما گفتید که مادر مرا به دست شما سپرده ، چطور می توانید مرا رها کنید ؟ در صورتی که می دانید تنها به شما دلخوش هستم " . عمو نوازشم کرد و گفت " می دانم دختر جان ، می دانم . تو فکر می کنی اگر این وظیفه به عهده ام نبود بعد از فوت آنها من زنده می ماندم ؟ من ماندم تا تو را حمایت کنم . آن روزی که تو سر انجام بگیری با خیال راحت راهی می شوم . حالا برو استراحت کن و خوابهای شیرین ببین " .

عمو با خط درشت روی تقویم دیواری نوشته است – روز را با خنده آغاز کن که زندگی با خنده در دستانت شکوفا می شود – و من به خاطر عمو خندیدم .

شاهین به دیدار خواهر آمد و قفسی در دست داشت که دو مرغ عشق مهمان آن بودند . نسترن و نرگس از شادی فریاد کشیدند و جلو قفس زانو زدند . شاهین که خود به تماشا ایستاده بود ، قفس را بر داشت و روی میز گذاشت و

سپس از زن عمو پرسید "خواهر می توانی از این دو پرنده خوب مراقبت کنی؟" زن عمو شانه بالا انداخت و گفت "من به قدر کافی گرفتاری دارم. چرا از دخترها نمی خواهی مواظب پرنده ها باشی؟" شاهین نگاهی گذرا به نرگس کرد و گفت "گرچه نرگس دشمن جان این پرنده ها هستند و نسترن هم که باید به درسهایش برسد. می ماند مینو خانم که نمی دانم حاضرند این مسئولیت را قبول کنند؟" سر فرود آورد و موافقت خود را اعلان کرد. زن عمو خوشحال از رهایی از این مسئولیت گفت "قفس را به اتاق مینو ببر! جایشان آنجا امن است." و شاهین قفس را به اتاق من آورد و جلو پنجره آویخت و پرسید "زیبا نیست؟" "گفتم" چه چیزی؟ قفس؟" لبخندی زد و گفت "نه، مرغ عشق". گفتم "زیباست، اما دلم می سوزد و فکر می کنم این بی رحمی است که مرغها اسیر قفس باشند". گفت "من فقط می خواستم شما زیبایی این مرغها را ببینید و از نزدیک عشق و عاطفه پرنده ها را شاهد باشید. بهار که بیاید آزادشان می کنم تا دیگر به من نگویید بی رحم هستم". و من خندیدم.

همان روز نیما با یک تیهوی شکار شده به خانه آمد و مرا متعجب کرد. وقتی شکار را روی میز آشپزخانه گذاشت، پرسیدم "شما تیر اندازی هم می دانید؟" گفت "چند سالی است یاد گرفته ام. این فصل، فصل شکار است، پرندگانی که بدون غذا مانده اند طعمه شکارچی می شوند". گفتم "شما آن شکارچی هستید که به کمین نشسته؟" خندید و من هم بی اختیار خندیدم. نه برای آنکه راضی و خشنود بودم نه! فقط به این دلیل که فکر می کردم سختم و شاید طعنه ام او را به تاسف وادارد اما چنین نشد و او به تصور آنکه من کارش را تایید کرده ام افزود "این دفعه شما را با خودم می برم و به شما هم یاد می دهم که چطور تیر اندازی کنید". و شاهین با تمسخر پوزخندی بر لب آورد و به اتاق دخترها رفت. بوی بهار را حس می کنم. در شمال بهار زود تر آغاز می شود. بین که یک سال چه زود گذشت. مثل طوفان که هر چه سر راه ببیند با خود می برد. اما نه برای من که یک سال انتظار کشیدم ام. چه کسی باور می کند که ما این همه مدت یکدیگر را ندیده باشیم؟ دستهایم نوازشهای تو را فراموش کرده اند و به جای بوی آشنای تو، بوی گیاه می دهند، بوی علف خود رو. من دیروز به باغ رفتم تا عمو در زیر پنجره باغچه درست کند. هوای اتاق گرم و دلچسب بود و ما یک فنجان چای خوردیم و بعد شروع به کار کردیم. عمو روی قاب عکس مادر دستمالی ابریشمی انداخته است. گمان می کنم برای حفظ آن از گرد و غبار این کار را کرده باشد. دور از چشم عمو دستمال ابریشمی را برداشتم و نگاه کردم. نگاهش مثل گذشته به زمین بود، به دانه چیدن پرندگان. فکر می کنم مادر گاهی دزدانه از زیر دستمال به بیرون نگاه می کند. می دانم فکر می کنی دیوانه شده ام، اما باور کن که این طور احساس کردم. خمیدگی پشت مادر راست تر شده است. عکس را به خاطر بیاور! یادت می آید که مادر خم شده بود و به گنجشکهایی که دور نیمکت نشسته بودند دانه می داد؟ این بار وقتی به تصویر نگاه کردم به گمانم رسید که حالتی نشسته تر دارد و می تواند دزدانه از زیر دستمال بیرون را نگاه کند. وقتی از کلبه خارج شدم، عمو کار کردن باغچه را به اتمام رسانده بود و داشت جلبکهایی با برگهای سبز درون باغچه می کاشت. کمکش کردم و تمام لباس و دستم گل آلود شد. عمو خندید و گفت "تو هرگز باغبان خوبی نخواهی شد". هر دو خندیدیم و من دیگر در صورت به عرق نشسته او آثار خستگی ندیدم. دیدن خاک و باغچه، مرا به یاد گور پدر و مادر انداخت. یادت هست که گور کن چه پر شتاب و بی خستگی دو گور کند؟ دو بستر یک شکل و یک اندازه. من در آغوش عمو نصرالله از حال رفتم و نفهمیدم که اول کدام یک از آنها به خاک سپرده شدند. مادر یا پدر! این تسکین می دهد که آن دو در کنار هم دفن شده اند و تنها نیستند. بدری! من و تو هم باید در کنار آنها دفن شویم، چون من از تنهایی و تنها ماندن می ترسم. باید وصیت کنم که روزنه ای به آن اندازه که یک دست بتواند از آن

عبور کند میان دو قبر به وجود آورند و دستهای ما را در دست هم قرار دهند تا دیگر نترسم . می دانم می خندی و با خودت خواهی گفت - باز هم فکر های بچگانه به سرش زده - و این حقیقتی است . می دانم می خندی و افکارم را بچگانه تلقی می کنی . می دانم که میان من و تو به وسعت ابری که بالای سرم در حال شکل گرفتن است ، فاصله وجود دارد . نفرین بر جدایی ، نفرین بر تمام تعلقات که انسان را پای بند می کند . من احساس را نفرین می کنم و قاتلان را که برای سرکوب علایق جنایت می کنند بی گناه می دانم . من دارم قاتل خودم می شوم و می خواهم تمام علایقم را در درونم خفه کنم و دیروز اولین جنایت را مرتکب شدم و مرغ عشق را از جفتش جدا ساختم .

اصلا گریه نکردم ، باورت می شود ؟ من در حالی آن دو را از یکدیگر جدا کردم که مرغ عشق ماده سرش را بر بال نر تکیه داده بود و مرغ نر با منقارش پر او را نوازش می کرد . به صدای اعتراض مرغ نر توجه نکردم و چشمم را بر نگاه التماس آلود مرغ ماده بستم و دومین جنایت را با پاره کردن دیوان شعری که شاهین برایم به ارمغان آورده بود مرتکب شدم . نمی دانی وقتی بر گهای پاره را بدون ترتیب در کنار هم قرار دادم چه اشعار هجوی از آب در آمدند به یک نمونه گوش کن . اما نه ! بگذریم . تو چرا باید در این جنایت شریک جرم باشی . فکر می کنم دیشب شب لعنت بود . چون من به اندازه یک سال دوری لعنت کردم . به بیهودگی دستی که زمین را بی مهابا چال کرد نفرین فرستادم و به جلبکها که هیچ گاه چشمی رویش و باوریشان را نخواهد دید لعنت فرستادم . لعنتی زیر لب . به عمو هم که با شوق کودکانه نهال در باغچه می کاشت لعنت کردم . برای دیدن باید به درون نگریست و از قالب تن رها شد . اما من قادر به انجام این کار نیستم و بر بی عرضگی خود نیز نفرین کردم . من چرا نمی توانم چون عمو بر ماده غالب شوم ؟ فاصله ای بعید است میان دیدگاه من و عمو . اولین قدم در راه دیدن ، نداشتن ترس است و تو بهتر از هر کسی می دانی که من می ترسم . عمو می گوید (برای دیدن باید تمرکز داشت و فکر را از چیز های دیگر تخلیه کرد) و من قادر به این کار نیستم . در یک لحظه به همه چیز فکر می کنم و تمرکز حواس ندارم . شاید هم می ترسم آن طور که عمو می بیند من نیستم . من از اسرار می ترسم و دوست دارم جریان عادی زندگی را ببینم . چه ساده بودم که فکر می کردم اگر قاب را بردارم عمو دیگر نخواهد دید . راست و دروغ کار های عمو گیج می کند . به من تلقین می کند که از گفتن فقط قصد شوخی دارد . اما کار هایی انجام می دهد که مشکوکم می کند . مثل خرید فرش ترکمن و یا کاشتن جلبک .

به هر حال همان طور که من تصمیم گرفته ام کنجکاوای نکنم ، تو هم مطلب را فراموش کن . عمو بی رحم است چون به فکر دختر ها نیست . او فقط به خودش فکر می کند و در فکر ساختن است . آن هم برای موجودی که دیگر حیات ندارد . او سهم زندگان را فراموش کرده و با خود خواهی اش عمر را سر می کند . زن عمو زن نمونه ای است که تحمل می کند و زبان به شکایت باز نمی کند هر چند که از اسرار باغ پروانه خبر ندارد .

خواهر زن عمو برایمان نان آورد . از همان نانها که در ده داشتیم ، اما این بار خودش نپخته بود و به خوشمزگی نانهای خودش نبود . تکه ای نان برداشتم و به اتاقم رفتم . مرغ عشق غمگین بود و با نگاه التماس می کرد . التماس مرا نیرومند ساخت و از اینکه قادر بودم سعادت را بر هم بزنم ، احساس قدرت کردم . میان اجابت خواهش و رد کردن آن تردید کردم . اما بی اختیار اجابت کردم و مرغ ماده را به نر باز گرداندم . نبوی تا ببینی با چه عشقی نوک بر یکدیگر ساییدند و همدیگر را نوازش کردند . مهربانی بهتر از شقاوت است . با خود گفتم (من هرگز قاتل خونخواری نخواهم شد) . به خیابان رفتم و دیوانی به جای دیوان پاره شده خریدم ، اما آن دیوان نگوبخت را دور

نریختم . می دانم که دیوان شعری استثنای در اختیار دارم . تو هم همین کار را بکن تا بعد کتابهایمان را به یکدیگر قرض بدهیم . می دانی اولین شعری که بعد از چسباندن خواندم چه بود ؟ نه ، مثل اینکه نمی شود تو را شریک نکرد . من همیشه در همه چیز با تو شریک بودم ، پس باید این بار تو شریک جرم من باشی . حالا که حضری بگذار

برایت بخوانم :

آسمان را بارها

با ابرهای تیره تر از این

از درون سفالینه ها

می شنیدم

و نگاهم در خلوص سکوت

به تانی فرو رفته بود .

حالا دیدی چه اشعار نابی شده اند ؟ !

من و عمو با نیما و شاهین به تهران خواهیم رفت تا در مراسم شب سال شرکت کنیم . عمو نگران است که چرا

منصور و دایی کاظم تماس نگرفته اند .

با خود می گویم آیا تو را در تهران خواهیم دید . ما همگی باید به خانه دایی برویم ، زیرا دیگر از خود مامنی نداریم و چه دردناک است که خانه ای از خود نداشته باشی .

تهران را چگونه خواهیم دید و تو را ؟ آه که نمی دانی چه تصوراتی از تو دارم . گمان می کنم خیلی تغییر کرده باشی و باز هم با لهجه شیرین اصفهانی ات با من صحبت کنی و من با شیطنت به تو بخندم . دلخور نشو این را گفتم که تو را متوجه کنم که خودم نیز لهجه پیدا کرده ام . قول بده که به رویم نیاوری . تو به اصل و اصالت خود برگشته ای ، اما من چه ؟

آواز رهگذری که شعری محلی را با صدای بلند می خواند مرا اندوهگین می کند ، چرا که هنوز خیلی از کلمات را یاد

نگرفته ام . اما خوشحالم . خوشحال که هنوز نوشتارمان یکی است زنان شمالی هنگام برداشت محصول آواز می

خوانند تا کمتر احساس خستگی کنند ، این را می دانستی ؟ زن عمو هم هنگام انجام کارهای روزانه آواز می خواند و صدای خوشی دارد . اما من هرگز صدای خوبی نداشته ام و خواننده خوبی نخواهم شد !

اتوبوس شلوغ است و جاده از آن شلوغتر . مسافران نوروزی به شمال می آیند و من و عمو و نیما و شاهین به تهران

می رویم . توی ساکم بیش از هر چیز گل قاصدک است . آنها را با دقت در کیسه ای نایلونی ریخته ام تا وقتی تو را دیدم ، تمامش را به تو تقدیم کنم . هیچ کس نمی داند من چه ره آوردی با خود دارم . عمو برای تو کلوچه خریده و

زن عمو نان ده سوغات داده با یک شیشه مربای بهار نارنج . سوغاتیها در ساک نیماست و من تنها گل قاصدک به

همراه دارم . وقتی در انتظار باشی جاده بی انتها می شود . خمی در خم و پیچ دیگر . آن قدر به دور خود می پیچیم

که به گمانم می رسد الان است که راننده سرش گیج برود و به ته دره سقوط کنیم . مه از کوه پایین آمده و چون

چتری فضای سبز ده را پوشانده است . دلم می خواهد پنجره را باز کنم و دستم مه را لمس کند . اما هنوز هموا سرد

است و شیشه ها ورود بهار را باور نکرده اند . وقتی به شمال می رفتم بیشتر جاده را با چشم بسته طی کردم . اما حالا

که به سوی تو برمی گردم ، چشم به جاده دوخته ام این جاده کی به پایان می رسد . شوق انتظار و دیدار عزیزان ، از

من موجودی منقلب ساخته و قادر نیستم آرام بگیرم . عمو نصرالله حالم را می فهمد و برای آرام ساختنم گاهی فشاری به انگشتانم وارد می کند . نگاهم نمی کند او هم چشم به جاده دوخته و منتظر پایان است . در مهمانخانه میان راه توقف کردیم و همگی صبحانه خوردیم . به خوردن تخم مرغ عادت کرده ام . نیما مجله فکاهی اش را با صدای بلند برای شاهین می خواند . آه که از هر جاده است بیزارم .

از عمو پرسدم " عمو ما زود تر می رسیم یا بدری ؟ " گفت " فکر می کنم با هم برسیم و چقدر خوب بود که هر دو در یک محل پیاده می شدیم و هر دو در همان جا یکدیگر را ملاقات می کردیم . اما عیب ندارد ، من که این همه روز را تحمل کردم ساعتی دیر تر .

وقتی به تهران رسیدیم اشک در چشمم حلقه بست و هوای دود آلود شهر پذیرایم شد . از اتوبوس که پیاده شدم ، اولین کاری که کردم ریه ام را از هوای تهران پر کردم و سپس به اطرافم نگاه کردم . شهرم را دوست دارم و به زادگاهم که روز های کودکی و جوانی ام را به یاد دارد عشق می ورزم و به این معتقدم که هر انسانی باید به زادگاه خودش برگردد .

از اسم مهاجرت بیزارم و رویای سفر مرا مجذوب نمی کند . کمتر از یک سال است که از زادگاهم جدا مانده ام . اما گویی قرنی است آن را ندیده ام . با حرصی نا پذیر به خیابانها و اتومبیلها چشم دوخته ام و عبور شتاب آلود رهگذران را نگاه می کنم و همپای آنها بر سرعت گامهایم می افزایم . تند و پر شتاب می روم و برایم مهم نیست که مقصد کجاست . شمال و جنوب خیابان برایم یکی است همه جا یکی است و من در سطح خیابان شهری راه می روم که از آن خودم است . احساس تملک می کنم و دوست دارم با صدایی بلند فریاد بزنم و به همه اعلان کنم که به شهر خود باز گشته ام . دلم می خواهد به مهاجران فخر بفروشم چنانکه آنها به من فخر فروخته بودند .

در شمال هرگز احساس یکی بودن نکردم اما در تهران حتی طاقی مغازه ها با من مانوس است . اگر عمو زیر بازویم را نمی گرفت و مسیرم را تغییر نمی داد ، همچنان می رفتم . او مرا از حرکت باز داشت و گفت " فراموش کردی ؟ خانه دایی ات شمال شهر است نه جنوب " . گفتم " خانه دایی برایم مهم نیست می خواهم باور کنم که روی آسفالتی آشنا با پای خود قدم می گذارم . اینجا سبزه نیست ، اینجا بوته ای نیست که مار آبی زیر آن لانه کرده باشد . اینجا هر چه هست ، اگر دود آلود و نا زیباست شهر من است . اگر تنفس کردن هوایش بیماری زاست ، برای من از هر منظره ، هر بو دلنشین تر است . من عاشق این شهرم و این شهر مال من است .

عمو تبسمی کرد و گفت " فراموش نکن که اینجا زادگاه من هم هست و من در این شهر قلب و احساس خودم را به اسارت دادم " . گفتم " پس بیایید راه برویم ، پشت هر ویتترین بایستیم و بی قصد خرید ، فقط نگاهی بکنیم . بعد وقتی سیراب شدیم به سمت شمال شهر حرکت کنیم " . و او بدون سخن پشت هر ویتترین می ایستد و من هم تماشا می کنم . وقتی به سمت شمال شهر حرکت می کنیم دستهای من پر است از خرید و نمی توانم دستم را به هر سو که دلم می خواهد پرواز دهم . نیما ساک مرا در دست دارد و شاهین بسته ای بزرگ . آن دو دنبال من و عمو ، پشت هر ویتترین می ایستند و بی تفاوت نگاه می کنند خسته اند آنها نمی توانستند احساس مرا درک کنند . جاذبه تهران آنها را نگرفت و مثل هر شهرستانی مبهوت اجناس نشدند .

پشت در خانه دایی کاظم ایستادیم ، زنگ ، زنگ ، زنگ ، اما هیچ کس در را به روی ما ننگشود . لحظه بهت رسید . پس کجا باید رفت ؟ این سوال نیما بود و من که بسته ها خسته ام کرده بود ترجیح دادم روی پله خانه مجاور بنشینم . عمو مایوس نشد باز زنگ زد . ظهر شده بود . توی گلو بغض داشتم . یک تلنگر کافی بود گریه ام را در آورد .

باورم شد که در شهر خودم، زادگاهم، یک غریبه‌ام، یک غریب. عمو خانه بغل را زنگ زد. زنی چادر به سر در را باز کرد. عمو با خجالت پرسید "می‌بخشید همشیره، آقای مهاجر از سفر برگشته؟" زن با یک نگاه همه چیز را فهمید. پرسید "از ده اومدید؟" این سخن تاب مرا از کف برد. فریاد زدم "اگر تهران روستاست بله ما از ده آمده ایم". عمو دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت "ساکت باش". زن با خشم و تغییر به عمو گفت "نخیر" و سپس در را بست.

صبر کردن بیهوده بود. شاهین بسته به دست راه افتاد و به دنبالش نیما. دوست داشتم لگد محکمی به در آن خانه نثار می‌کردم. سر خیابان ایستادیم و به این اندیشیدیم که (کجا باید رفت). نیما گفت "کاش با اتومبیل خودمان می‌آمدیم" و عمو تأیید کرد. زن عمو می‌ترسید. او از جاده شلوغ بیمناک است. و شب آخر با گریه از عمو خواست که با اتوبوس حرکت کنیم و اتومبیل همراه نبریم. عمو حال او را می‌فهمید و برای اطمینانش گفت "باشد هر چه تو بگویی همان کار را خواهیم کرد". عمو کمی دیگر صبر کرد و سپس گفت "هتل". آه، بدری! باور می‌کنی که من در شهر خودم مسافر باشم؟

آن روز غروب هم عمو باز به در خانه رفت و مایوس برگشت. من گریه می‌کردم و آن دو مرد جوان نمی‌دانستند چگونه تسلایم دهند. آن شب شام غریبان داشتیم و هر کسی با فکر خودش مشغول بود.

صبح زود رفتیم سر خاک مادر. آن قدر گریه کردم که در آغوش عمو از حال رفتم. عمو دور از چشم ما خاک با خود برداشته بود. تو نبود، منصور نبود، دایی نبود، شب سال و روز سال، ما چشم به آمدن شما دوخته بودیم. آه افسوس که انتظار بیهوده بود. عمو خاک مزار پدر و مادر را که بوی گلاب می‌داد و هسته خرمايي که دزدکی در میان خاک جا خوش کرده بود، با خود برداشت. نیما گریه می‌کرد و همین طور شاهین، آن قدر که خون، رنگ آبی چشمانشان را از بین برد. چون نیامدی من تمام گلهای قاصدک را به دست باد سپردم و با چمدانی خالی برگشتم. با خود گفتم چه فایده که در شهر خودت غریبه باشی! تو هم باید مثل عمو مهاجر شوی و خاک زمینی را اشغال کنی که مانوس تو نیست. من شهرم را به زنی هدیه کردم که با لهجه غلیظ، مرا شهرستانی خواند و حصار خانه‌ام را به او بخشیدم تا خود را تهرانی قلمداد کند.

وقتی برگشتم دیگر آزاد بودم، از همه تعلقها گسسته بودم و چون پروانه‌ای آزاد، سیر باغ می‌کردم. یک مشت خاک کافی بود. عمو مشتکی خاک به من داد و زن عمو برایم خاک تیمم ساخت و بقیه آن پای جلبکها ریخته شد. باورت می‌شود از پدر و مادر تنها نصیب مشتکی خاک آغشته به گلاب باشد؟

با شاهین قفس مرغها را برداشتیم و با هم بردیم به ده. من در قفس را زیر درختان نارنج باز کردم و به انتظار پرواز آن دو پرنده نشستم. مرغ نر تا نزدیک در آمد و حتی سرکی هم به بیرون کشید اما بی توجه به آزادی که انتظارش را می‌کشید، کنار مرغ ماده نشست و به معاشقه مشغول شد. به شاهین گفتم "شاید متوجه نیست که در قفس باز شده!" خندید و گفت "چرا، خوب هم می‌داند. مگر ندیدی که سرکی به بیرون کشید؟ این مرغ آزادی را به شکل دیگر می‌بیند. این قفس نیست خانه اوست و کنار جفتش همه چیز تکمیل است". و چنین شد که مرغ در حصار قفس، بند بندش آزادی یافت و خود و جفتش را به فریب شاخه و هوای بیرون پر نداد.

شاهین گفت "می‌شود به زندان هم انس گرفت و احساس آزادی کرد. می‌شود در حصار یک خانه گلی قصری ساخت، می‌شود که با همه همدل بود. فقط باید طالب بود". گفتم "ای کاش می‌شد، اما می‌دانم در من، جاه طلبی نیست، میلی نیست، شور و شوقی هم نیست. هر چه هست اجبار است. اختیاری اگر می‌داشتم، می‌رفتم. نه

به تهران و یا جایی خاص! می رفتم، سواربر اتوبوسی که راه را خوب بشناسد و بداند که مقصد کجاست. من اگر جای این مرغها بودم می رفتم. وقتی بالای درختی می نشستم آن وقت می خندیدم. نه به تو! بلکه به قفس! " شاید آن وقت می توانستم فکر کنم، و محبت دستهای را که روزی صمیمانه به سویم دراز شده بودند باور کنم. باور کنم که اجباری در کار نیست. ترحم و دلسوزی به حال دختر یتیمی در بین نیست. همه را می دانم. اما دانستن و باور کردن از هم جداست. من باید بروم!

به عمو گفتم " من باید بروم. جای من اینجا نیست دیگر تاب نگاه مردم در توان من نیست. توی ده وقت نشاست، بگذارید بروم، محصول که آماده برداشت شد می آیم ". عمو پرسید " آخر به کجا؟ توی تهران که کسی با تو نیست نه منصور، نه بدری، حتی دایی کاظم. من تو را دست چه کسی بسپارم؟ می خواهی پشت سرم حرف بزنند؟ می خواهی مردم ده طعنه بزنند که آقا نصرالله عرضه نداشت؟ نه! من تو را آوردم و اینجا خانه توست! " بدری! خواهرم! یک کلام ساده همه چیز را به هم ریخت. تخم نفاق پاشیده شد. دیدن اخم و نگاه های معنی دار همه دست و پایم را بست. زن عمو آخر شب، زیر لبی نفرین کرد. باورت می شود که فقط یک کلام، یک کلام ساده بتواند مهر را به کینه تبدیل کند. من این ده را چگونه تحمل بکنم؟ این ده قفس است و نفس کشیدن در آن وقتی یک بغض به بزرگی قلب در گلویت باشد خفه ات خواهد کرد. زن عمو لب تنور چمباتمه زده بود و نگاه مبهوتش به خمیر پف کرده ثابت شده بود. خواهرش وردنه را روی خمیر می غلتاند و نگاهش را با تغییر گاه گاهی به خواهرش می انداخت. می گفت " چه اصراری داری؟ بگذار بروم. او که قدر شناس است. حیف زحمت نیست که برایش بکشی؟ " زن عمو آه عمیقی کشید و نگاهش را از روی خمیر به تنور دوخت و گفت " با نصرالله چه کنم؟ اگر مینو برود او هم می میرد، نسترن و نرگس بی پدر می شوند. نه، من طاقت ندارم ". هاله غم گرد صورتش نشست و ادامه داد " من می دانستم، همه چیز را از روز اول فهمیدم. مینو طالب نبود. او به حکم اجبار به شمال آورده شد. مسئله من و بچه ها و ده نیست. مسئله تهران است. مینو اگر برود، نصرالله هم خواهد رفت ". خواهر زن عمو سر جنباند و گفت " چه قدمش شوم است! چه زبانی دارد که شوهرت را خام و اسیر خودش کرده؟ تو چرا خام شدی و رضایت دادی که توی این خانه و بالت باشد؟ ای کاش او هم با ننه اش نابود شده بود ". زن عمو از جا پرید و با صورتی سرخ شده رو به خواهر کرد و گفت " این حرف را نزن، زبانت را گازبگیر، او خیلی جوان است! ای وای خدای من حرفمان را نشنیده بگیر. ما مینو را دوستش داریم. بهش علاقه داریم. اما اون... خب تقصیر خودش نیست. یک سال تحمل کرده و حالا دیگه دوست ندارد با ما هم خانه باشد. درد من نصرالله است! اون به مینو دل بسته. شایدم حق دارد، چون فقط او و منصور برایش مانده اند. من زن خود خواهی هستم که می خواهم فقط مال من و بچه هایش باشد. من همه چیز و همه کس دارم. اما او... " خواهر زن عمو نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت " یک موضوع دیگر! چند شب پیش شاهین داشت درد دل می کرد صحبت از کار و بار می کرد که یکهو گفت - اگر بخواید هر چی دارم می فروشم می روم تهران خانه می خرم و یک کارگاه چوب بری همان جا دایر می کنم - از حرف شاهین پشتم لرزید. پرسیدم اگر کی بخواید؟ گفت مینو! اگر بدانم رضایش می کند هر چه دارم می فروشم و راهی می شوم. اینجا بود که فهمیدم علت بی خوابیها و کسالتهايش، از کجا آب می خورد. نصیحتش کردم که مینو به درد تو نمی خورد. آقا نصرالله او را به تو نمی دهد نه به تو! به هیچ کس نمی دهد. پس بی خودی دل خوش نکن، خودت را آواره نکن! گفت مهم نیست، صبر می کنم. برای همین است که می گویم ای کاش نبود. تا نه تو ناراحتی می کشیدی نه شاهین! " زن عمو گفت " من هم حدس می زدم که شاهین به مینو علاقه پیدا کرده

باشد. وقتی می آید دایم توی فکر است و آه می کشد. مینو دختر قشنگی است مثل مادرش! حالا شاهین اسیر او شده و من می ترسم. زندگی نصرالله نابود شد، حالا نوبت شاهین رسیده. آه... باید خدا کمک کند، کاری از دست ما بر نمی آید."

خواهر زن عمو، اقدس خانم نانها را روی هم دسته می کرد. لحظه ای هر دو تا ساکت شدند. به گمانم فکر می کردند. بلند شدم تا از پشت شیشه دزدانه باز هم نگاهی بکنم دیدم اقدس خانم آهسته از خواهرش پرسید "حالا تو اتاق دارد چه کار می کنی که نمی آید بیرون یک کمی کمک بکنی". زن عمو گفت "ولش کن! با او چه کار داری؟ او به قدر خودش زحمت می کشد. تازه، دور از چشم عموش. اگر آقا نصرالله بو ببره که مینو کار می کند هیچی برایمان نمی گذارد. اما مینو تنبل نیست. پا به پای من و بچه ها کار می کند، فقط یک عیب دارد، این که ساکت است، حرف نمی زند". اقدس خانم گفت "یک ساله که او اینجاست. من فقط صدای سلام کردنش را شنیده ام. مثل مجسمه مات است". زن عمو گفت "غمگین است، دلش تنگ شده، خیلی برای شب سال مادرش نقشه کشیده بود. اما آنها نیامدند. حتی خواهرش بدری! برای او که کاری نداشت. می آمد خواهرش را می دید و بعد می رفت. این که دیگر زحمت نداشت. به آقا نصرالله گفتم بگذار مینو برود خواهرش را ببیند، قبول نکرد. فکر می کند اگر برود خواهرش را ببیند دیگر بر نمی گردد نمی دانم! خودم هم گیج شده ام". اقدس خانم گفت "فکر خوبی کردی. اگر بتوانی آقا نصرالله را راضی کنی و مینو برود، همه چیز درست می شود، هم خیال تو راحت می شود و هم شاهین فراموش می کند. تا برود و برگردد آقای مهاجر و منصور هم برگشته اند و یک فکری به حالش می کنند. من اگر جای تو بودم اصرار می کردم تا راضی بشود". زن عمو سفره را جمع کرد و با گفتن (تا ببینم چه پیش می آید) به انباری رفت.

همان شب وقتی خود را برای خواب آماده می کردم صدای زن عمو را شنیدم که با عمو صحبت می کرد. دلم می خواست می توانستم در آن گفت و گو شریک شوم و خودم هم برای جلب رضایت عمو تلاش کنم. ولی در بسته اتاق سدی بود. لحظه ای تامل کردم و سپس با این امید که زن عمو موفق خواهد شد، به بستر رفتم و دیده بر هم نهادم.

صبح سر سفره صبحانه تنها من و زن عمو نشسته بودیم. او فنجانی چای مقابلم گذاشت و بدون مقدمه گفت "من دیشب با آقا نصرالله صحبت کردم تا اجازه بدهد تو چند روزی به اصفهان بروی و از خواهرت دیدن کنی". و چون برق خوشحالی را در چشمم دید، از روی تاسف سر تکان داد و گفت "اما متأسفانه قبول نکرد. نظر عمویت این است که تا آمدن منصور دایی ات باید صبر کنی و اگر آنها اجازه دادند آن وقت راهی بشوی". گفتم "شاید آنها تا چند ماه دیگر هم نیامدند!" زن عمو تایید کرد و گفت "من هم همین را به آقا نصرالله گفتم، اما او گفت مینو یک سال تحمل کرده چند ماه دیگر هم می تواند تحمل بکند". احساس کردم که لقمه گلو گیرم شد. به سختی توانستم آن را فرو دهم. این بغض لعنتی هنوز هم مثل یک دمل در گلویم نشسته و آزارم می دهد.

باید بیاموزی که پیرو خط دیگران باشی و از آنها تبعیت کنی. این جمله را بارها با خود تکرار کردم تا توانستم قدری آرام بگیرم. می دانی بدری وقتی از خود استقلال نداشته باشی باید بگذاری دیگران برایت تصمیم بگیرند و آنها برایت خط مشی تعیین کنند. عمو به عنوان قیم و سرپرست اراده اش را بر من تحمیل می کند و من قدرت سرپیچی از فرمان او را ندارم.

نیما خبر آورد که اقدس خانم سخت بیمار است و در بستر خوابیده . وقتی زن عمو پرسید (برای احوالپرسی همراه من می آیی ؟) با خوشحالی پذیرفتم . نه برای دیدار اقدس خانم چون می دانم او نظر خوشی نسبت به من ندارد . دوست داشتم بار دیگر آبگیر را از نزدیک ببینم . ولی اقرار می کنم که ته دلم به حال او می سوخت . تو که می دانی نظر من نسبت به بیماران چیست . هرگز دلم به ناراحتی انسانی رضایت نداده ، هر چند که او دشمن باشد . به هر حال با زن عمو برای عیادت رفتیم . اقدس خانم در بستر سفید رنگی خوابیده بود . وقتی مرا همراه زن عمو دید ، لبخندی تصنعی بر لب آورد و خوش آمد گفت . حرفهایش بر دلم ننشست ، اما من هم چون او نقش بازی کردم و با لبخندی از او تشکر کردم و حالش را پرسیدم . آه عمیقی کشید و گفت " ای ... بد نیستم " . بعد با زبان محلی با زن عمو شروع به صحبت کرد . هاله اندوهی که بر صورت زن عمو نقش بست ، به من فهماند که صحبت مسرت بخش نیست . از خلال حرفها هم چیزی نفهمیدم . من در فرا گیری زبان محلی کند هستم . حوصله ام سر رفت و از زن عمو اجازه گرفتم که کنار آبگیر بروم . زن عمو قبول کرد و اقدس خانم ضمن خارج شدن من ار اتاق گفت " می شود خواهش کنم که به غازها غذا بدهی همه چیز توی انباری کنار آبگیر هست " . قبول کردم و با شتاب خود را به آبگیر رساندم . غازها و اردکها ظرف غذا را که در دستم دیدند با سر و صدای زیاد دورم حلقه زدند . منظره غذا خوردن ماکیان ، زیبا و سرگرم کننده بود . کنار آبگیر نشستم و بی اختیار به یاد اولین ملاقات با شاهین افتادم و احساس غریبی وجودم را در بر گرفتم . دلم می خواست او روی کنده درخت نشسته بود و با هم صحبت می کردیم . مرد خوبی است و نگاهش صاف و صادقانه است . از آن نوع مردانی است که در نگاه اول هیبت مردان اساطیری را به ذهن می آورد . فکر می کنم قبلا در مورد خصوصیات او برایت نوشته ام ، اما اینکه چرا باید او برایم مهم باشد را نمی دانم ، می دانی حس بخصوصی دارم . گمان می کنم حرفم را می فهمد . یعنی خیلی بهتر از دیگران . و حتی از عمو ! او مرد تحصیل کرده و دانشگاه دیده ای است و به خوبی می داند چگونه صحبت کند . مثل نیما از این شاخه به آن شاخه نمی پرد . کلامش موزون و دلنشین است . به چشم نگاه نمی کند چون برای تاثیر کلامش از نگاه بهره نمی گیرد و به خوبی می داند که سخنش بر قلب و روح تاثیر خواهد گذاشت . از حرافی گریزان است و این امتیاز بزرگ اوست .

از کنار آبگیر بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم ، این کار به من توان می دهد تا بهتر فکر کنم و به مفهوم جملات گفته شده بیشتر اندیشه کنم . می دانم که در هر کلمه از سخنانش رازی نهفته است . درک سخنانش دشوار نیست . اما طمانینه های کلامش گاهی درک را مشکل می کند و در لفافه صحبت کردنش احتیاج به تعمق دارد و من در آن لحظات مطلب را زود فراموش می کنم و باید که در فرصتی مناسب بنشینم و باز مروری به سخنان گفته شده بکنم و تازه در این هنگام نیز پاره ای از آنها را فراموش می کنم .

صدای زن عمو که مرا به داخل دعوت می کرد ، مانع شد تا از آن محیط ساکت توشه بر گیرم و فکر کنم . زن عمو فنجان چای معطری مقابلم گذاشت و اقدس خانم به خاطر زحمتی که تقبل کرده بودم تشکر کرد . او نمی دانست که غذا دادن به ماکیان تا چه حد باعث شادی ام می شود . هر سه کنار سفره کوچکی نشستیم و در غذای ساده بیمار شریک شدیم . هیچ گاه به یاد ندارم خواب نیمروز کرده باشم ، اما وقتی اقدس خانم پیشنهاد کرد ، پذیرفتم و زن عمو مرا به اتاقی راهنمایی کرد و من روی تخت دراز کشیدم .

دست شستن از حیات و چشم بستن بر دنیا . همیشه خواب را به دلیل فراموشی اش ستایش کرده ام . چشم بستم تا ذهنم را متمرکز کنم و در آن حالت خوابم برد .

وقتی چشم گشودم به نظرم رسید که خورشید در حال غروب است. روی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم. سکوت بود و سکون. کنار پنجره ایستادم و از دور کسی را دیدم که روی کنده درخت نشسته است. قلبم فرو ریخت. شاهین به خانه باز گشته است. از شاهین می ترسم، اما نه یک احساس مخوف، یک نوع ترس همراه با گریز. می ترسم اگر نزدیکش باشم نتوانم استقامت کنم و او به التهاب و هیجانم پی ببرد. ای کاش او هم مثل نیما بود، اما این مرد روی هر واژه مکثی دارد. گویی تاثیر کلام بیش از خود کلام برایش اهمیت دارد. می دانم که خواهی گفت این توصیفات را قبلا کرده ای، اما دست خودم نیست، راستش از او می ترسم. زن عمو در اتاق را گشود و پرسید "بیدار شدی بیا عصرانه بخوریم و حرکت کنیم تا برسیم شب می شود". زن عمو شاهین را هم صدا زد و او با گامهایی موزون به سوی اتاق پیش آمد. حس کردم قلبم بیش از حد به تپش در آمد. برای آرام ساختن قلبم، نفس عمیقی کشیدم و کنار طاچه ایستادم. شاهین که وارد شد ضربان قلبم باز هم شدت گرفت. با صدای آهسته که لرزش صدایم را هویدا نکند سلام کردم. نگاهی گذرا به من انداخت و گفت "چه عجب شد که یاد ما کردید". زن عمو سینی عصرانه را مقابل ما گذاشت و گفت "زود بخورید که حرکت کنیم". اقدس خانم گفت "عجله نکن به موقع می رسی" اما زن عمو سر تکان داد و گفت "ما آن وقت که شاهین رسید باید حرکت می کردیم، اما نگذاشت تو را از خواب بیدار کنم". گفتم "متاسفم، من نمی دانم چطور شد که به خواب رفتم. هوای اینجا آدم را کرخت می کند. به هر حال می بخشید". اقدس خانم گفت "خواهرم بی علت ناراحت است. هنوز چند ساعتی تا شب مانده". زن عمو گفت "اگر خیال خرید نداشتم مهم نبود، می خواهم خرید کنم. به همین دلیل است که نگرانم". صورت شاهین را خشمی گذرا پوشاند، اما تبسمی بر لب آورد و گفت "من شما را فوری می رسانم" آن گاه دعوتم کرد تا عصرانه بخورم. از مزه عصرانه چیزی نفهمیدم و با شتاب خودم را آماده حرکت کردم. شتاب من، شاهین را هم عصبانی کرده بود و هم لبخند می زد. چند بار پشت سر هم تکرار کرد "عجله نکنید. به موقع می رسیم" اما من بی توجه به او خودم را آماده کردم.

وقتی در اتومبیل نشستیم شاهین گفت "اگر می دانستم مهمان داریم زود تر می آمدم". زن عمو گفت "ای کاش به نیما می گفتم که با تو تماس بگیرد، اگر زود تر آمده بودی ما هم زود تر بر می گشتیم". شاهین نگاه کرد و بدون حرف به رو به رو چشم دوخت. نزدیک یک فروشگاه زن عمو دستور توقف داد و گفت تا من هم پیاده شوم. هر سه پشت ویتترین به تماشا ایستادیم. زن عمو لباسی زیبا انتخاب کرد و به درون فروشگاه رفت. شاهین گفت "شما هم یک لباس انتخاب کنید" گفتم "نه، احتیاج ندارم". از روی تاسف سر تکان داد و گفت "تا کی می خواهید این خاموشی را ادامه بدهید؟" نگاهش کردم و او گفت "متاسفم، قصد رنجاندن شما را نداشتم". به درون فروشگاه رفت. زن عمو لباس را پرو می کرد و شاهین لباسها را بر انداز می کرد و گاه گاهی به من نیز می نگریست. زن عمو لباسی را انتخاب کرد و گفت برایش بیچند و سپس از من پرسید "اگر لباسی برای نسترن انتخاب کنم تو پرو می کنی؟" من قبول کردم بار دیگر بر انداز لباسها شروع شد. از میان لباسها یکی را انتخاب کردم و به جای نسترن پرو کردم. زن عمو با شادی گفت "چقدر قشنگ است. کاملا برازنده خودت است. بگذار از این لباس دو تا بخرم تو و نسترن تقریبا همقد هستی". تشکر کردم و زن عمو آن لباس را برای نسترن انتخاب کرد. من و زن عمو از فروشگاه خارج شده و سوار شدیم. اما هنوز شاهین توی فروشگاه بود. وقتی آمد، جعبه لباسی در دست داشت که موجب حیرت زن عمو شد. زن عمو کنجکاو شد و پرسید "شاهین برای کی لباس خریده ای؟" شاهین خونسرد گفت "روز پنجشنبه می فهمی". برقی در چشم زن عمو جهید و گفت "هان... حالا فهمیدم، این لباس

مال نسیم است . می خواهی روز تولدش به او کادو بدهی " . شاهین تبسمی کرد که در آن جواب مشخصی نبود .
مقداری از راه در سکوت طی شد و باز زن عمو بود که سکوت را شکست . این بار مرا مخاطب قرار داد و پرسید "
چرا لباس انتخاب نکردی ؟ روز پنجشنبه دیگر نمی گذارم لباس سیاه پوشی " . گفتم " من که پنجشنبه همراه شما
نمی آیم " . ودر پاسخ " چرا " ی او گفتم " چون هنوز آمادگی شرکت در این جور جا ها را ندارم " . زن عمو با
قاطعیت گفت " تو همراه ما می آیی . عمویت نمی گذارد توی خانه تنها بمانی " . شاهین مداخله کرد و گفت " تا
پنجشنبه دو روز مانده ، ممکن است تا آن روز تغییر عقیده بدهند " . در آن لحظه حوصله نداشتم . اگر داشتم هر
دوی آنها را از این بحث بیهوده باز می داشتم . ولی اجبارا شنیدم و خاموش نگاه کردم .

چه فایده که لب به سخن باز کنی وقتی عقیده ات به حساب نمی آید . موجود تحمیلی ! به عقیده تو چه کسی بر
دیگری تحمیل شده ؟ آنکه بدون در نظر گرفته شدن میل و خواسته اش پذیرفته شده ، یا آنها که پذیرنده اند ؟ اگر
هر دو به یکدیگر تحمیل شده ایم پس چرا من این حس را دارم که تنها من به آنها تحمیل شده ام و حق خود نمی
دانم که روی میل و خواسته ام پا فشاری کنم ؟ من خود را به خواسته دیگران سپرده ام و هر کدام از آنها می تواند به
راحتی نظر خودش را به من بقبولاند . در آنجا بود که به شهامت تو آفرین گفتم . یادت می آید یک روز که
خشمگین بودی گفتمی (با اینکه من با میل خودم به خانه تان آمدم ، فکر می کنم که به من تحمیل شده اید !) تو آن
روز حرفت را زدی و بعد پشیمان شدی . اما در آن لحظه احساس آرامش کردی . ای کاش من نیز می توانستم
شهامت تو را داشته باشم . روزی گفتم که باید کاری کرد . یا ماند و حرف زد ، و یا باید رفت و لب فرو بست . من بی
خود این فکر را می کنم که دیگران از سکوتم جواب می گیرند . احساس رکود و بی هویتی می کنم . دوست دارم
عقیده ام بر عقاید دیگران رجحان می داشت و یا دست کم برایشان قابل تامل بود و آنها را کمی به فکر وامی داشت
. اگر با آنها زندگی نمی کردم ، اگر همچون یک میهمان به شمال آمده بودم و نظر آنها اینگونه نبود . خوب ...
همین است و چاره ای نیست .

به خانه که رسیدیم ، همه جمع بودند . دختر ها مادرشان را دوره کردند و با سوالات گوناگونشان حوصله ام را سر
بردند . بلند شدم و اتاق را ترک کردم . برایم تعجب آور بود که عمو آن گروه سر حال را رها کرد و به اتاق من آمد
و گفت " چقدر پر چانه اند ! " پرسیدم " چه کسی ؟ " لب تخته نشست و گفت " همه ، هیچ حوصله سر و صدا ندارم
. تو هم مثل من طالب آرامشی . بیا فردا با هم برویم به باغ . تو چند وقتی است که سراغ باغ را نمی گیری . دیدن باغ
دیگر برایت جاذبه ندارد ؟ " گفتم " نمی دانم . شاید حق با شما باشد من ... " عمو سختم را قطع کرد و گفت " می
دانم که دلت می خواهد به اصفهان بروی و بدری را ببینی ، اما به من حق بده تا رسیدن داییت تو را اینجا نگه دارم .
دلم نمی خواهد آنها فکر های نا روا بکنند . اگر منصور قبول کرد خودم تو را به اصفهان می برم و برت می گردانم .
خوب حالا موافقی ؟ " گفتم " هر چه شما بگویید " . لبخند رضایتمندانه ای بر لب آورد و گفت " می دانستم دختر
عاقلی هستی و دلایلم را می پذیری تو و من حرف یکدیگر را خوب می فهمیم . یک خواهش دیگر هم دارم . اینکه
برای روز پنجشنبه و شرکت در جشن تولد نسیم هیچ عذر و بهانه ای نیاوری . اگر تو از رفتن خودداری کنی ،
نسترن و نرگس هم نخواهند رفت و من می دانم که بچه ها تا چه اندازه دلشان می خواهد به این جشن بروند " .
خواستم لب به سخن باز کنم و بگویم که (من مانع رفتن هیچ کس نیستم و واقعا آمادگی شرکت در این جشن را
ندارم) که عمو از نگاه همه چیز را خواند و گفت " هیچ نگو ! فقط به من نگاه کن و بگو که شرکت خواهی کرد " .

نگاهش کردم و به اجبار گفتم " شرکت خواهم کرد ". لبخند رضایتش را بار دیگر تکرار کرد و گفت " فردا به باغ می رویم و تو کار هایی را که کرده ام می بینی " .

صبح هنوز از خانه خارج نشده بودیم که پستیچی نامه منصور را آورد . آنقدر ذوق زده شدم که چند بار آن را بوییدم و بر سینه گذاشتم . می خواستم به داخل خانه برگردم که عمو گفت (توی ماشین بخوان !) و ما حرکت کردیم . نمی دانم چرا صبر کردم تا نامه را در باغ باز کنم . شاید دلم می خواست مادر هم نامه را ببیند و خوشحال شود . به هر حال آنقدر صبر کردم تا به باغ رسیدیم . تحولاتی که عمو از آن نام می برد ، خریدن دو چراغ لاله بود که اطراف عکس مادر روشن کرده بود .

تغییراتی هم در دکور اتاق داده بود . اتاق دلچسبتر شده بود و جلبکها روی پنجره در حال پیشروی بودند . مقابل عکس مادر نشستم و نامه منصور را باز کردم . او بیش از آنکه از خود بگوید زبان به نصیحت و دادن امید گشوده بود . منصور نوشته بود (من به این امید تلاش می کنم که روزی بتوانیم دوباره کانون گرمی از آن خود داشته باشیم و تو و بدری زندگی سعادت باری را دنبال کنید) . منصور از اینکه نتوانسته بود در مراسم شب سال مادر و پدر شرکت کند اظهار تاسف کرده بود . من هنگام خواندن نامه گریه کردم . سر که بلند کردم ، عمو را دیدم که گوشه اتاق ایستاده و نگاهم می کرد . همراه با گریه خندیدم و گفتم " منصور به شما و خانواده سلام رسانده " . عمو متوجه نشد و من بار دیگر تکرار کردم . به خود آمد و گفت " او صحیح و سالم بر می گردد و تو نباید نگران او باشی . حالا اشکهایت را پاک کن . نمی خواهم مادرت اشکهایت را ببیند " . بعد برای آنکه صحبت را تغییر داده باشد پرسید " از تغییر دکور راضی هستی ؟ " گفتم " خیلی قشنگ شده " . گفت " این لاله ها جلوه اتاق را بیشتر کرده اند . یک روز این لاله ها به تو تعلق خواهد گرفت " . گفتم " عمو جان من به چیزی دل بستگی ندارم و این چراغها هم مال من نیست . فراموش نکنید که شما دو تا دختر دارید و باید به فکر آنها باشید ! " عمو با صدای بلند خندید و گفت " برای آنها هم می خرم . تو و مادرت همیشه همین طور بوده اید . وقتی دزدکی بزرگترین گردو را از عبدالله بلند می کردم و پیش مادرت می بردم ، قبول نمی کرد . او از پذیرفتن گردوی دزدی خودداری می کرد . تو هم گمان می کنی که این شمعدانها مال دختر های من است ، نه مال تو . اما دختر کم ! عمو در جوانی برای رضایت و خوشحالی مادرت ، دست به کار های اشتباه می زد ، نه حالا ! حالا من آنقدر عاقل هستم که حقی را نا حق نکنم . حالا که اینجا هستیم و می توانیم به راحتی با هم صحبت کنیم ، خواستم تو هم بدانی که من اجازه گرفته ام که تو را به سر کار روانه کنم ، اما نه هر کاری و در هر جایی ! کاری که تو انتخاب می کنی باید مورد تایید باشد " . خوشحالی را به وضوح در صورتم دید و او هم لبخندی غاز خوشحالی بر لب آورد و گفت " به عقیده ما بهترین شغل برای تو رسیدگی به امور حساب و کتاب دفتر خودم است ، تو با من کار می کنی و نیما فرصت کافی پیدا می کند تا به بقیه امور رسیدگی کند " . از شغلی که عمو برایم انتخاب کرده بود چندان راضی نشدم و می خواستم لب به اعتراض باز کنم که عمو پیش دستی کرد و گفت " وقتی کنارم باشی خیالم آسوده تر است و جای حرف و نقل هم نمی ماند . دلم می خواهد پس از من کسی باشد که به نیما کمک کند " . و من به ناچار تسلیم شدم .

دختر ها خودشان را برای رفتن به جشن آماده می کردند و من به تماشا نشسته بودم . فکر می کنم شور و شوق آنها در من نیز اثر کرده بود چون با هیجان در مورد آرایش و لباس آنها اظهار عقیده می کردم همچنین زن عمو را هم برای آراستگی هر چه بیشترش راهنمایی میکردم . به زن عمو قول داده بودم که همراه عمو در این جشن شرکت

کنم. به این معنی که من و عمو جدا از دیگران و کمی دیر تر حرکت کنیم. نیما در کت و شلوار مشکی برانزده تر شده بود. وقتی گروه آنها آماده حرکت شد، زن عمو بار دیگر از من قول گرفت و سپس آنها خانه را ترک کردند. از سکوتی که به وجود آمد، یک لحظه دلم گرفت. شاید هم ترسیدم. به اتاقم رفتم و کمد را گشودم و به تماشا ایستادم. لباس بنفش مادر را برداشتم و بر انداز کردم. این لباس که بادگار او بود، کششی در من به وجود آورد. و آن را بر تن کردم و سپس با آرامش خودم را برای رفتن آماده ساختم و به انتظار عمو نشستم. وقتی صدای اتومبیلش را شنیدم، یک بار دیگر خودم را در آینه بر انداز کردم. عمو کلید انداخت و وارد خانه شد و من به استقبالش رفتم، ولی با تعجب دیدم که شاهین نیز همراه اوست و کمی پس زدم. آن دو لحظه ای از دیدن من هاج و واج ماندند. مشاهده من در آن لباس، آنها را جذب کرده بود. قبل از آن مرا فقط در لباس مشکی دیده بودند. عمو گوشه چشمش را تنگ کرد و گفت "عزیزم! واقعا تو زیبایی". گفتم "متشکرم" او جلو آمد و پیشانی ام را بوسید و سپس رو به شاهین کرد و گفت "بین من و مینو تا چه حد از لحاظ احساس به یکدیگر نزدیکیم! رنگ بنفش، رنگ ایده آل من است و مینو هم همین رنگ را دوست دارد". می خواستم بگویم که این لباس مال مادر است. او زنده نماند تا خودش این را بر تن کند. اما پشیمان شدم و لب فرو بستم. عمو ادامه داد "تا تو از شاهین پذیرایی کنی من لباسم را عوض می کنم" شاهین گفت "متشکرم، چیزی میل ندارم. فقط دلم می خواهد اگر مینو خانم اجازه بدهند کمی به تماشای مرغهای عشق بنشینم". من در اتاق را گشودم و او داخل شد. چند لحظه مقابل قفس ایستاد و به آن نگاه کرد و بعد بدون آنکه نگاهم کند گفت "خوشحالم که شما هم در جشن شرکت می کنید. وقتی شنیدم قبول کرده اید خوشحال شدم". "متشکرم. ولی اگر در انتخاب آزاد بودم، مسلما نمی آمدم متاسفانه انتخابی در کار نبود". نگاهم کرد و سرش را به عنوان درک صحبت من حرکت داد و گفت "گاهی تابع رای اکثریت شدن هم مفید است. شاید اگر ما را به اختیار خودمان رها کنند باعث نابودی خودمان بشویم. من می توانم درک کنم که چرا رغبتی به حضور در جمع ندارید، همچنان که خودم رغبت چندانی ندارم، ولی باید رفت. چرا که عدم حضور ما تعبیراتی ناخوشایند به دنبال خواهد داشت و ما ناگزیریم با دیگران زندگی کنیم". گفتم "و همین امر است که مرا وادار می کند علی رغم میل در این جشن شرکت کنم". تبسمی کرد و گفت "ما شرکت می کنیم و در شادی آنها سهیم می شویم. کسی چه می داند؟ شاید جو آن محیط باعث شود که چند ساعت از خود غافل شویم و درد و اندوه را فراموش کنیم". نگاهش کردم و لبخند زدم. لبخندم آرامشی تصنعی به همراه داشت. رفته رفته خودم را برای حضور در این جشن آماده کردم. شاهین نگاه دیگری به قفس انداخت و در قفس را که باز بود امتحان کرد و پرسید "در را نمی بندید؟" گفتم "نه! شاید مرغها هوس کردند پرواز کنند". او رو به من کرد و گفت "شما هنوز معتقد هستید که باید رفت؟" گفتم "حس می کنم دیگر شوق پرواز ندارم و دارم معتقد می شوم که می شود به محیط انس گرفت و در آن احساس آزادی کرد". برقی در چشمانش جهید و پرسید "شما در این مورد که می شود در یک خانه کوچک هم خوشبخت بود، فکر کرده اید؟" شانه بالا انداختم و گفتم "دارم معتقد می شوم که همه چیز پوچ و بی معنی است و ما با زندگی کردن، خودمان را گول می زنیم و خودمان را به بازی می گیریم. شبها از پس روزها و روزها از پس شبها می آیند و می گذرند. این سیر تغییر نا پذیر است، مثل گذر عمر. پس چه فرقی می کند که من در کجا باشم و در کجا عمر را سر کنم؟ هیچ چیز زندگی مهم نیست". لبخند خشکی بر لب آورد و گفت "دلم را خوش کردم که بالاخره لحظه دلخواهم رسید و شما به احساس من واقف شدید. در یک لحظه و یک آن خودم را خوشبخت احساس کردم. اما مهم نیست، من هم می توانم خودم را گول بزنم و

این را به خودم بقبولانم که روزی نه به طور اجبار، بلکه از روی اختیار ساکن این شهر بشوی، روزی که تعلق خاطری پیدا کنی و با عشق به زندگی نگاه کنی."

عمو در اتاق را باز کرد و گفت "بچه ها من حاضرم اگر کاری ندارید حرکت کنیم".

جشن تولد با شکوهی بود. گمان نمی کردم در اینجا نیز جشنی چنین با شکوه برگزار شود. خانه نسیم بسیار بزرگ و مجلل بود و مهمانان نیز هر کدام به بهترین نحو خود را آراسته بودند. تزیینات محل برگزاری جشن زیبا و چشم نواز بود و از همه با شکوهتر، خود نسیم بود، که در آن لباس سفید و بلندش به نظر، یک پرنسس جلوه می کرد. او چشمانش درشت و گیرا است و رنگ عسلی آن با موهای خرمایی اش هماهنگی کاملی دارد. نسیم هفدهمین سال تولدش را جشن گرفته بود. او با مهربانی و صمیمیت به من خوشامد گفت و من در کنار خانواده عمو جا گرفتم. انبوهی مهمانها و شور و نشاطشان مرا مجذوب کرد و همان طور که شاهین گفته بود، غم و اندوه را فراموش کردم. شاهین و نیما با نسترن حرف می زدند. در آن هنگام من به این اندیشیدم که - شاهین چقدر برازنده دیگران است - و حسادت کردم.

می دانم خنده ات گرفته، به تو حق می دهم بخندی. اما باور کن. من در آن زمان بغض کردم. بغضی ناخواسته راه گلویم را بست و برای آنکه اشکم جاری نشود، سالن را ترک کردم. هوای خنک حالم را جا آورد و زمانی که عمو کنارم ایستاد، دیگر آرام شده بودم. عمو پرسید "خسته شدی؟" گفتم "نه، فقط به هوای تازه احتیاج داشتم". گفت "من و تو طرفدار سکوتیم و سر و صدا روی اعصابمان تاثیر منفی می گذارد. بیا با هم همین جا بنشینیم". و ادامه داد "هیچ می دانی امشب خیلی زیبا شده ای؟" گفتم "عمو جان شما همیشه خوبیهای مرا می بینید و عیبهایم را ندیده می گیرید. من چندان هم زیبا نیستم". او با صدای بلند خندید و گفت "تو یک جفت چشم جادویی داری و نگاهت هم مثل آهن رباست، این را باور کن و قدر چشمانت را بدان". من هم خندیدم و گفتم "پس چشمهایم را بیمه می کنم". دستم را گرفت و گفت "بیمه چشمان تو تسخیر قلبها است. من می دانم بدون آنکه خودت بخوای قلب چند مرد را تسخیر کرده ای. تو بی توجه از تاثیر نگاهت مرد ها را اسیر می کنی". گفتم "هرگز این طور نشده!". باز هم خندید و گفت "پس کمی به اطرافت نگاه کن و چشمهای مشتاق را ببین که چطور تو را زیر نظر دارند. می خواهی یک نفر را به عنوان نمونه اسم ببرم؟" گفتم "لطفا این کار را نکنید. نمی خواهم بدانم". ندانستن بهتر از آن است که بدانی، و نخواهی که بدانی. عمو پرسید "می ترسی؟" گفتم "بله، می ترسم، چون هنوز آمادگی ندارم". عمو به چشمانم نگاه کرد و پرسید "آمادگی چه چیزی را نداری؟" گفتم "آمادگی این که با احساس کسی شریک شوم. من دارم تلاش می کنم که به تدریج بعضی از تعلقات را در خودم نابود کنم. اگر اجازه بدهم دیگر این مینویی که الان جلو شما نشسته نخواهم بود". به اینجا که رسید، عمو پرسید "یعنی می خواهی بندها را پاره کنی و چشمت را به روی همه چیز دوست داشتنی ببندی؟" گفتم "من این مبارزه را شروع کرده ام و تا حدی هم موفق شده ام". پرسید "یعنی می خواهی محبت خودمان را هم فراموش کنی". گفتم "ببین عمو جان! مرا به شک و تردید نیندازید. علاقه ما گسستنی نیست. همه چیز جز این مورد! "تبسمی لبهایم را از هم گشود و گفت "پس با این حساب برادرت و بدری و دایی کاظم هم استثنا هستند؟" گفتم "بله، آنها هم استثنا هستند". گفت "پس کدام تعلق را می خواهی از خودت دور کنی؟" گفتم "تعلق و دوست داشتن زادگاهم را، تعلق و دلبستگی به اینکه کجا باید باشم و چرا باید باشم. دیگر نمی خواهم کاخ و کوخ برایم تفاوت داشته باشد. من مثل مادر قصر را به کلبه ترجیح نخواهم داد. من مثل او با زندگی هیچ انسانی بازی نمی کنم. وقتی به چیزی دل

نبندی، زجر هم نمی کشی". عمو با تاسف سر تکان داد و گفت "متاسفم. نه برای تو، برای طرز قضاوتت که می بینم در مورد مادرت این طور قضاوت می کنی. اگر او زنده بود و این را می شنید، مسلماً از تو می رنجید، همین طور که من از تو رنجیدم. محبت ما پاک و خالص بود. من پشیمان نیستم که دل به او باختم. یک روز هم به تو گفتم مقصر خودم بودم که اهمال کردم. زمانه ما زمانه ابراز نبود. واضحتر بگویم: این طور تربیت نشده بودیم که راحت زبان باز کنیم. پدر بزرگت سرنوشت دخترش را قلم زد و مادرت خودش را رسوا نکرد. من اگر گفتم او کاخ را به کوخ ترجیح داد، می خواستم با محکوم ساختن او غنده ام را بیرون بریزم. اما حقیقت این است که او صبر کرد و من تعلل کردم. تو نمی توانی او را به چیزی محکوم کنی! به من نگاه کن و بگو آیا هر بار که من به خطایم اعتراف میکنم، تو آرامش پیدا نمی کنی؟" گفتم "چرا، فکر می کنم که یک جسم سنگین از روی قفسه سینه ام برداشته می شود و بهتر تنفس می کنم". عمو تبسم کرد و گفت "من تو را دوست دارم و از این که هر بار به گناه خودم اعتراف کنم پشیمان نیستم. پس بلند شو تا برویم و به دیگران بیپوندم "گفتم "عمو! نگاهم کرد. گرم و عمیق. گفتم "اگر بتوانم همه را فراموش کنم، شما را نمی توانم!" با صدای بلند خندید و گفت "همین اعتراف را می خواستم بشنوم. بلند شو عزیزم، بلند شو که دنیا به روی ما می خندد".

شاهین کنار مادر نسیم نشسته بود. هنگام ورود از کنار او گذشتم. سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. عمو دستش را روی شانه او گذاشت و رد شد. نسیم مهمانها را سر میز شام دعوت کرد. من و عمو هم با مهمانها سر میز حاضر شدیم. کنجکاو شده بودم، و یا شاید وسوسه! بله، دوست دارم بگویم کنجکاو شده بودم که بینم میان شاهین و نسیم چه روی می دهد. گاهی به شاهین نگاه می کردم و زمانی به نسیم، اما هیچ ندیدم. نسیم کاملاً در سرور و شادی غرق بود و شاهین در خود فرو رفته.

ظرف غذایم را برداشتم و از میز دور شدم و کنار پنجره، رو به بالکن نشستم. نیما هم به تقلید از من غذايش را برداشت و مقابلم نشست و پرسید "از این جشن خوشت می آید؟" گفتم "جشن خوبی است". لبخند زد و گفت "نسیم امشب اطلاعات جامعی درباره تو کسب کرد". و بعد به نگاه متعجب من خندید و گفت "او دختر حسودی نیست، اما کنجکاو شده بود و می خواست بداند کدام یک از ما دو نفر در دل تو جا گرفته ایم". گفتم "منظورت را درک نمی کنم". گفت "دوستان و آشنایان منتظرند تا تو یکی را انتخاب کنی. نسیم هم می خواست بداند که آن مرد خوشبخت کدام یک از ماست. بی تفاوت به او گفتم "خب شما به او چه گفتید؟" چشمکی زد و گفت "من او را توی تردید باقی گذاشتم". پرسیدم "چرا؟ چرا به او حقیقت را نگفتید؟" کلمه (حقیقت) را تکرار کرد و گفت "چون خودم از حقیقت خبر ندارم". گفتم "خیلی روشن و آشکار است. شما می توانستید به او بگویید مینو هیچ کدام... نیما سخنم را قطع کرد و گفت "نه من قادر به گفتن این حرف نیستم. هر چه باشد ما مرد ها هم برای خودمان غروری داریم". بی اراده و با صدای بلند خندیدم و گفتم "حفظ غرور شما باید با بد نامی من تثبیت شود؟" گفت "بد نامی نه! از میدان بدر کردن رقیب بهتر است". پرسیدم "کدام رقیب؟" و نیما با اشاره، نگاه مرا متوجه جایی کرد که مردی در کنار عمو ایستاده بود و هر دو لیوان های نوشابه به دستشان بود. پرسیدم "او کیست؟" گفت "چطور او را نمی شناسید او کسی است که به عنوان نماینده به مجلس گسیل می شود و... گفتم "من که او را نمی شناسم چون به این اطراف آشنایی ندارم. اما چطور است که او مرا دیده و می شناسد، اما من... نیما سخنم را قطع کرد و گفت "او از دوستان صمیمی آقا جون است و می داند که چطور موقعیت خودش را مستحکم

کند. اگر او با ما فامیل بشود، رای کافی به دست می آورد و این مسئله موقعیتش را تثبیت می کند. پرسیدم "چطور؟" نیما دور دهانش را پاک کرد و گفت "به وسیله نفوذ آقا جون. مردم اینجا روی آقا جون حساب می کنند. اگر آقا جون خودش را کاندید کرده بود به طور قطع انتخاب می شد و رای می آورد، اما آقا جون همیشه خودش را از سیاست کنار کشیده و نظرش برای مردم حجت است." پرسیدم "این آقا چه نسبتی با نسیم دارد؟" و نیما در حالی که بلند می شد تا بشقابها را جمع کند آهسته گفت "او برادر نسیم است." نفس عمیقی کشیدم و گفتم "که این طور؟" نیما پس از گذاشتن ظرفها به کنار من باز آمد و گفت "بیشتر دقت کن و ببین چطور تو را زیر ذره بین گرفته. به کوچکترین حرکتت توجه دارد." خنده ام گرفت. او خوشحال شد و گفت "می دانم به هیچ کس توجه نداری، اما این کار را بکن. شاید نظر تو در مورد او غیر از نظر ما باشد." گفتم "می دانی نظر عمو چیست؟" گفت "بله، آقا جون دوستش دارد و پشتکارش را تحسین می کند. به عقیده آقا جون او مرد فعالی است که می داند از زندگی چه می خواهد." گفتم "پس مسلما من هم نظر عمو را به دست خواهم آورد و دیگر لزومی به کنجکاوی نیست." با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت "هر طور خودت صلاح می دانی" و از کنارم بلند شد. پس از شام، مهمانها به شور و هیجان آمدند. آنها که نیرویی تازه یافته بودند، با حرارت بیشتری مجلس را گرم کردند. سخنان نیما کنجکاو کرده و موجب شده بود تا وقتی رقص و پایکوبی به اوج خود رسید، توجهم به او معطوف شود و نگاهمان با هم تلاقی کند. او تبسمی بر لب آورد و من بدون واکنش فقط جهت نگاهم را تغییر دادم. چشمم به شاهین افتاد که با نسیم خلوت کرده بود. همین موقع دیدم که جهانبخش به اتفاق عمو به سویم می آید. خودم را بی توجه نشان دادم و وا نمودم که آنها را ندیده ام. عمو دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت "مینو جان! این آقا دوست من جهانبخش است. از اول مهمانی دلش می خواست با تو آشنا بشود." سپس رو به جهانبخش کرد و از او پرسید "حالا راضی شدی؟" جهانبخش دست پیش آورد و گفت "از آشناییتان خوشبختم. عموی شما مرد یکدنده و لجبازی است و دریغش می آید کسی از مصاحبت برادر زاده زیبایش بهره مند شود." گفتم "شما لطف دارید. اما نه در مورد عمو جانم." عمو با صدای بلند خندید و گفت "ممنونم که از من حمایت کردی. خب، حالا که با هم آشنا شدید لازم است که به مینو هشدار بدهم، اینکه برادر زاده ام را از زبان چرب و نرم تو بر حذر کنم." جهانبخش خندید و گفت "لطفا از من یک دیو نسا. من معمولا در مقابل خانها دست و پایم را گم می کنم و به خودی خود نمی توانم صحبت کنم. با این توصیفی هم که تو از من کردی دیگر مجبورم ساکت بمانم." عمو گفت "ناراحت نشو! مینو می داند که حرفهای من از روی شوخی بود. من دوستان خوبی دارم که کاملا به آنها اطمینان دارم."

خانم صاحبخانه مهمانها را گرد میز فرا خواند تا نسیم کیک تولدش را ببرد و شمعهها را خاموش کند. صدای فریاد و هوراای مهمانها به هوا برخاست و نسیم میان تشویق و هلهله، شمعهها را خاموش کرد. آقای جهانبخش کنار من ایستاده بود. ما به نسیم بسیار نزدیک بودیم و جهانبخش اولین کسی بود که صورت خواهرش را بوسید و به او تبریک گفت. پس از او، پدر و مادر و دیگر بستگان تبریک گفتند و بعد نوبت باز کردن هدیه ها رسید. کادوهای دیگران برایم اهمیت نداشت. می خواستم بدانم آیا شاهین همان لباسی را که با هم خریده بودیم هدیه خواهد کرد، یا آنکه چیزی دیگر تهیه کرده است. وقتی نام شاهین برده شد، خودم را به میز نزدیکتر کردم. کادوی شاهین علاوه بر همان لباس، یک ماهی طلایی بود که همراه زنجیری بسیار ظریف به نسیم هدیه شد. او زنجیر را به گردن آویخت و چند بار از سر شوق به آن نگاه کرد. زنجیر طلایی بر گردنش می درخشید و تلالویی خاص داشت.

دیگر نماندم تا بقیه کادو ها را نگاه کنم و برای نوشیدن آب به میزی که لیوانها روی آن بود نزدیک شدم و برای خود آب ریختم . می دانم که فکر می کنی این کار را از روی حسادت انجام دادم ، اما نه ، اشتباه کردی . من در آن لحظه فقط می خواستم از انتخاب شاهین با خبر شوم . و این مهم نبود که او بهنسیم توجه دارد . یک نوع اطمینان وجودم را تسخیر کرده بود و فکر می کنم در آن شرایط اشباع بودم و احساس کمبود عاطفی نمی کردم . اگر بخواهم حقیقت را بنویسم ، باید بگویم که غرور وجودم را فرا گرفته بود . من تنها دختری بودم که مورد توجه جهانبخش قرار گرفته بودم ، و این خود امتیازی بود . این غرور زمانی شدت گرفت که جهانبخش خودش کیک تولد را به دستم داد و گفت " میل کنی ، اگر چه به شیرینی تبسم شما نیست " . گفتم " ممنونم " . پرسید " تولد شما چه روزی است ؟ می خواهم امیدوار باشم که به عنوان یک دوست به جشن تولدتان دعوت می شوم " . سر تکان دادم و گفتم " برای شرکت در جشن باید یک سال دیگر صبر کنید ! " چینی میان ابروانش افتاد و پرسید " یعنی تا چه ماهی ؟ " گفتم " به موقع مطلع می شوید " . خندید و گفت " تو داری شما هم مثل عمویتان است . بسیار خوب ، صبر می کنم . همین قدر که بدانم دعوت می شوم برایم کافی است . شنیده ام که شما به امور مالی عمویتان رسیدگی می کنید ، این شغل باب میلتان هست ؟ یا اینکه برای فرار از بیکاری است ؟ " گفتم " هر دو " . باز هم خندید و گفت " می توانم شما را با پیشنهاد یک کار بهتر اغفال کنم و به همکاری خودم دعوتتان کنم ؟ " گفتم " نه ، متاسفم " .

جهانبخش چند بار سرش را به نشانه اینکه کلامم را درک کرده است حرکت داد . و وقتی دید نیما و شاهین به ما نزدیک می شوند ، گفت " اگر توانستم عمویتان را متقاعد کنم ، آن موقع حاضرید به ما بپیوندید " . گفتم " من کاملا از رئیس خودم راضی ام . و گمان نمی کنم بتوانم وجود رئیس دیگری را تحمل کنم . از پیشنهاد شما ممنونم " . او دیگر سخنی نگفت و مرا تنها گذاشت .

نیما پرسید " خب ، نظرت چیست ؟ ما درست فکر کردیم یا آقا جون ؟ "

برای آنکه سر به سر نیما گذاشته باشم گفتم " نظر عمو جان صحیح است . شما اشتباه کردید " . آن دو به یکدیگر نگاه کردند و نیما با گفتن (مبارک است) بلند شد و از ما دور شد . از شاهین پرسیدم " شما می دانید نیما به چی تبریک گفت ؟ " شاهین به جای پاسخ گفت " من دنبال جمله ای زیبا می گشتم تا مثل نیما به شما تبریک بگویم . عمویتان مرد شایسته ای را برای شما انتخاب کرده " . گفتم " شما چرا مثل نیما زود قضاوت می کنید ؟ در صورتی که فکر می کردم شما ... " سخنم را قطع کرد و به آرامی گفت " مطمئن باشید که حکم صادره به نفع جهانبخش است " . گفتم " پس عقیده من چه می شود ؟ یعنی من به یک ازدواج اجباری محکوم شده ام ؟ " تبسم کرد و گفت " برای جلوگیری از تفرقه این تصمیم و راه حل منطقی است . مگر شما نخواهید ، و با قاطعیت روی عقیده تان بایستید " . گفتم " من روی حس ششم خودم حساب میکنم . می دانم که شما و نیما اشتباه می کنید . اگر این ملاقات جز یک آشنایی ساده چیز دیگری بود ، من خیلی زود می فهمیدم " . از روی تاسف سرش را تکان داد و گفت " گمان من و نیما را باور نکنید . خودتان مختارید . اما اگر شما به حس خودتان متکی هستید ، من هم به احساس خودم متکی هستم و قلبم گواهی می دهد که شما به زودی ما را ترک می کنید " . گفتم " قلبتان به شما دروغ نگفته . من به زودی همه را ترک می کنم . اما نه برای پیوستن به آقای جهانبخش ، بلکه می خواهم به اصفهان بروم و مدتی با خواهرم زندگی کنم . من هر آن منتظر برادرم هستم . اگر او امشب بیاید ، فردا با او راهی میشوم " . گفت " نمی دانستم که تا این حد از ما خسته شده اید . هنوز صدای شما در گوشم است که گفتید - دیگر شوقی به پرواز ندارید - کدام یکی را باید باور کنم ؟ " خندیدم و گفتم " تاثیر محیط را فراموش نکنید . من وقتی بی نهایت افسرده و

غمگین باشم ، خودم را به دست سرنوشت می سپارم . و کمترین مایه نشاط امیدوارم میسازد و قدرت مبارزه پیدا می کنم . دلم می خواهد بروم . باید خودم را محک بزنم و توانم را امتحن کنم . در حال حاضر خودم را سر بار تلقی می کنم و حقیقت هم همین است . من در حال حاضر چه هستم ؟ موجودی بی خاصیت . نمی دانم احساسم را درک می کنید ؟ دلم می خواهد خودم باشم و خودم را بشناسم . یقین دارم که می توانم انسانی مفید باشم . از اینکه دیگران برای آینده من تصمیم بگیرند متنفرم . شاید گمان کنید من از آن آدمها هستم که قدر محبت را نمی دانند ، قبول کنید که این طور نیستم ، قدر محبت را می دانم ، اما نمی دانم چرا این فکر آزارم می دهد که در محبت همه ، نوعی ترحم وجود دارد . درست یا نا درست ، این فکر همیشه با من هست . پس بهتر است بروم و تا مطمئن نشده ام که اجباری در میان نیست ، جدا زندگی کنم . خواهرم پذیرایم می شود و من در کنار او فرصت کافی خواهم داشت تا خوب فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم " . پرسید " این احتمال هست که برای همیشه ما را ترک کنید ؟ " گفتم " تا نروم و خوب بررسی نکنم ، نمی توانم پاسخ بدهم . من در این یک سال و اندی که این جا سر کرده ام ، تعلقانی به هم زده ام که با تمام سعی و کوششی که برای از بین بردن آن کرده ام ، متاسفانه هنوز موفق نشده ام ، گمان هم نمی کنم آنها را فراموش کنم . ولی این را می دانم که اگر برگردم برای همیشه خواهد بود . آن وقت دیگر این مینوی خود گم کرده نیستم و می دانم که از زندگی چه می خواهم " . آرام زیر لب زمزمه کرد " من به امید آن روز صبر می کنم و هر روز روی کنده درخت کنار آبگیر یک خط می کشم " .

آن شب وقتی همه خود را برای خواب آماده کردند کنار عمو نشستیم و گفتم " می خواهم با شما صحبت کنم " . البته می دانم که خسته اید ، زیاد پر حرفی نمی کنم " . عمو دستم را گرفت و گفت " بگو عزیزم ! من خسته نیستم " . گفتم " عمو جان ! من تصمیم گرفته ام بروم و منتظر آمدن دایی کاظم و منصور نشوم . هر کسی هدفی را دنبال می کند . می خواهم شما اجازه بدهید تا من هم مثل دیگران دنبال هدفم بروم . من باید خودم را آزمایش کنم . یک روز شما گفتید که - پدرم برادرم را طوری بار نیاورد که بتواند روی پای خودش بایستد اما سفر از او مرد با تجربه ای خواهد ساخت - شما مرا به حساب نیاوردید و دلتان نیامد از من هم اسمی ببرید ، من هم مثل برادرم هستم و همان طور تربیت شده ام . حالا می خواهم خودم را از این خمودی نجات بدهم و با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنم . مینوی یکی یکدانه هم باید بتواند زندگی کند و در برابر فشار های گوناگون دوام بیاورد . من نمی توانم مثل نسیم ناز پرورده باشم . چرا که خواهرم بدری نمی تواند از این خوشبختی بهره ای ببرد و من باید همیشه عذاب وجدان داشته باشم . خوشبختی و بدبختی باید میان هر دوی ما تقسیم شود . بگذارید بروم . اگر به چشم خودم دیدم که او آسوده و خوشبخت است پیش شما بر می گردم و با شما زندگی می کنم . نامه ای برای برادرم نوشته ام و همه چیز را برایش شرح داده ام . او مرا خوب می شناسد ، همان طور که شما می شناسید و می دانید که روح مادر و پدر هم از این کار راضی است . این شانس را از من نگیرید و بگذارید بروم " .

عمو سرش را پایین انداخت و با صدایی بغض آلود گفت " برایم نامه بنویس و مرا بی خبر نگذار . من تا تهران با تو می آیم . باید حقوق پدرت را بگیرم و تو را با دست پر راهی کنم . برای شروع ، باید کمی پول داشته باشی . قول بده که اگر کمبودی داشتی فقط به من بگویی و اگر دیدی زندگی مطابق میل نیست برگردی " . گفتم " عمو جان قول می دهم و برای همه چیز ممنونم " . دستم را به گونه اش فشرد و گفت " یک چیز دیگر را فراموش نکن ! فراموش نکن که باغ پروانه همیشه در انتظار بازگشت تو است " .

صبح روز بعد ، در برابر چشمان متعجب همه همراه عمو راهی تهران شدم .

به تهران که رسیدیم ، مستقیم به دفتر ترمینال رفتیم و بلیط رزو کردیم . پس از آن با عمو به بانک رفتیم و حقوق پدر را دریافت کردیم و برای تو کمی خرید کردم . از لحظه جدایی نمی توانم چیزی بگویم . همین قدر می گویم که رنج آور ترین و غم انگیز ترین خداحافظی میان من و عمو صورت گرفت و هر دو با چشمی اشکبار از یکدیگر جدا شدیم .

نامه ای به عمو . از اصفهان .

سلام به بهترین عموی دنیا ! اگر مرا بی وفا بخوانی ، حق داری . اگر بگویی که برادر زاده ات بی عاطفه است ، خواهم گفت حق با شماست . اما اگر بگویی که مهرم نسبت به شما کم شده ، خواهم گفت اشتباه کردید . چون بیشتر از آن موقع که در کنار تان بودم شما را دوست دارم و در همه حال به یاد شما و خانواده مهربانتان هستم . شما بهتر از هر کسی مرا می شناسید و می دانید که تا مینو حرفی برای گفتن نداشته باشد ، لب به سخن باز نمی کند . و حالا می خواهم برایتان صحبت کنم . اما قبل از هر چیز باید اعتراف کنم و از شما طلب بخشش کنم . می دانم دلی که به پاکی آب چشمه ساران است هرگز زنگار کینه به خود نخواهد گرفت . عمو جان ! من در تماس تلفنی به شما دروغ گفتم و حالا دلیل آن را می نویسم .

من وقتی وارد اصفهان شدم ، یکسره به آدرسی که داشتم رهسپار شدم و خیلی زود آن را پیدا کردم . خانه ای بزرگ و بسیار قدیمی که بوی سالهای فراموش شده ، از در و دیوار آن به مشام می رسد . فقط پدر بدری در خانه بود . او با رویی گشاده از من استقبال کرد و با تن بیمارش به پذیرایی از من پرداخت . وقتی به او گفتم – خیال دارم مدتی با بدری زندگی کنم – اشک در دیدگانش حلقه زد و با نا باوری پرسید (تو می خواهی با ما زندگی کنی ؟) فکر کردم از این کار ناخشنود است . و وقتی به حالت التماس گفتم (البته اگر شما اجازه بفرمایید !) خودداری نتوانست و های های گریه کرد . کنارش نشستیم و گفتم (اگر ناراحتید نمی مانم و بر می گردم . فقط اجازه بدهید . بدری رب بینم) . دستم را گرفت و گفت (چه گمان کردی ؟ فکر کردی من نمی خواهم تو پیش ما باشی و با ما زندگی کنی ؟ اینجا خانه توست . هر چند فقیرانه و محقر است . اگر می دانستیم که می آیی خانه را برایت مرتب می کردیم و شیرینی می خریدیم . اما عیب ندارد همین قدر که آمده ای من خوشحالم و به جای شیرینی با گز از تو پذیرایی می کنم) . پرسیدم (بدری کجا کار می کند ؟) نگاهم کرد و محزون گفت (درمانگاه . بدری توی تزریقات درمانگاه کار می کند ، در آمدش بد نیست) . گفتم (نمی دانید چقدر دلم برای او تنگ شده . برای سال مادر خیلی انتظارش را کشیدم . اما بی وفایی کرد و نیامد) . آقای گرامی از روی تاسف سر تکان داد و گفت (متأسفانه من سخت بیمار بودم و بدری نتوانست به موقع خودش را به تهران برساند . چند روز بعد به امید اینکه هنوز شما تهران هستید حرکت کرد و دست خالی و نا امید برگشت . دخترم خیلی گرفتار است . به او حق بده ! او شبها من را با یاد گذشته سرگرم می کند و هر دو با یاد آن روزها به خواب می رویم) . گفتم (ما خیلی سعادتمند بودیم ، اما خدا نخواست این سعادت دوام داشته باشد) . پیر مرد سرش را پایین انداخت و سکوت کرد .

عمو جان ! خانه بدری حال و هوای بخصوصی دارد . در عین سادگی گیراست . شما خوب می دانید که من هیچ وقت توصیف گر خوبی نبوده ام . و به همین دلیل است که نمی توانم آنچه را که به چشم می بینم با قلم و زبان بیان کنم . اتاقشان بزرگ و نور گیر است و فرش در آن گسترده شده که نو نیست ، اما زیباست . زمینه اش لاکه است . روی دو طاقچه کوچک اتاق چراغهایی است به شکل لاله ، اما رنگش به جای سرخ ، سفید است . یک آینه قدی روی طاقچه بزرگتر به چشم می خورد که قاب عکس آقای گرامی در کنار زنی دیده می شود که گمان می کنم آن زن

مادر بدری باشد. این عکس را در مشهد گرفته اند و ضریح مطهر کاملا مشخص است. دو تا پشته هم هست که یکی پشت آقای گرامی به آن است و یکی هم من. در کنار این اتاق بزرگ، اتاق کوچکتری هم است که با پرده ای از دید پنهان شده. جنس پرده قلمکار است.

خانه آنها اتاقهای دیگری هم دارد که فکر می کنم متعلق به خود آنها نباشد تا بدری نیاید من کنجکاوای نخواهم کرد.

آقای گرامی به سختی بلند شد و عصا زنان از اتاق خارج شد. نگاهی به ساعت کردم. طاقتم تمام شده بود در آن زمان دلم می خواست خانه را ترک کنم و به جست و جوی بدری بروم. بلند شدم و کنار در اتاق ایستادم. فراموش کردم بنویسم که اتاق آنها از سطح زمین بلند تر است و ایوانی وسیع در جلو آن هست. به بیرون سرکی کشیدم و اتاق مجاور را نگاه کردم. قفل کوچک بر در حکایت از بسته بودن آن می کرد. آقای گرامی با سبد کوچکی از میوه، عصا زنان از آشپزخانه کنار پله ها آمد. به یاریش رفتم و گفتم (چرا زحمت کشیدید) نگاهم کرد و لبخند زد. صورتم خواند که چشم به راه بدری هستم. گفتم (تا آمدن بدری دیگر چیزی نمانده. دوست داری کمی اذیتش کنیم؟) خندیدم و گفتم (بدم نمی آید). گفتم (پس ساک و لباس و کفشهایت را پنهان کن تا متوجه نشود). با شتاب دستورات پیر مرد را اجرا کردم. همین که صدای در آمد، آقای گرامی گفت (پشت پرده پنهان شو). گفتم (شاید پرده را کنار بزند و مرا ببیند). خندیدم و گفتم (آنجا صندوقخانه است. بدری با آنجا کاری ندارد. زود تر پنهان شو که رسید). رفتم پشت پرده و به انتظار شروع نمایش ایستادم. اما اقرار می کنم که ضربان قلبم به شدت می زد.

از گوشه پرده او را دیدم که وارد شد. و چادر از سر بر داشت. من تا آن موقع بدری را در چادر ندیده بودم چه قدر به نظرم زیبا رسید! او سلام کرد و پرسید "امروز حالتان چطور بود؟" و پدرش آه کوتاهی کشید و گفت "مثل هر روز". همان طور که حدس می زدم بدری لهجه پیدا کرده بود و اصفهانی با پدرش گفت و گو می کرد. او ضمن تا کردن چادرش پرسید "امروز خبری نشد؟" پدرش باز هم آه کشید و گفت "چه خبری می خواستی بشود؟ همه ما را فراموش کرده اند و کسی سراغ ما را نمی گیرد. تو هم داری به آتش من می سوزی. مینو هم تو را فراموش کرده است". بدری با تغییر رو به پدرش کرد و گفت "مینو هرگز مرا فراموش نمی کند. حتما او هم گرفتار است". آقای گرامی با تمسخر گفت "من یعنی آن قدر گرفتار است که نمی تواند برای تو نامه بنویسد؟" بدری گفت "من اخلاق خواهرم را می دانم. او همیشه در نامه نوشتن تنبل بوده، من هم که تا قلم به دست می گیرم اشکم سرازیر می شود. حتما منصور از سفر نیامده، اگر نه غیر ممکن است به من سر نزند و مینو را با خودش نیاورد. اغما امروز مت او را دیدم". آقای گرامی نا باور پرسید "تو او را دیدی؟ اما او به من چیزی نگفت". بدری بهت زده جلو پای پدرش نشست و گفت "شما چه گفتید؟" آقای گرامی با دستپاچگی گفت "مگر تو نگفتی مینو را دیده ای؟" بدری گفت "چرا، گفتم، اما نه خود او را. یکی از مریضهای خیلی شبیه او بود. اما شما... راستش را بگویید پدر! از مینو خبری رسیده؟" آقای گرامی گفت "در مقابل یک خبر خوب حاضری چه به من بدهی؟" بدری دست او را گرفت و گفت "هر چه بخواهید. فقط بگویید نامه کجاست؟" آقای گرامی موهای بدری را نوازش کرد و گفت "نامه نرسیده، از نامه بهتر رسیده" بدری مثل برق گرفته ها بلند شد و با هیجان پرسید "خودش آمده؟" پس کجاست؟ چرا نماند تا من بیایم؟" پشت بدری به صندوقخانه بود که من آرام بیرون آمدم و از پشت او را بغل کردم. صدای (مینوی من) را شنیدم و همدیگر را در آغوش کشیدیم.

عمو جان! صحنه ای دیدنی بود. ما میان گریه و خنده، در موهای یکدیگر چنگ انداخته بودیم و زبانمان قاصر از بیان احساساتمان بود. آقای گرامی هم گریه می کرد. نمی دانم چه قدر گذشت، هیچ کدام قادر به صحبت نبودیم. فقط گریه می کردیم. اشکمان، اشک شادی بود. از آغوش هم جدا شدیم، تازه توانستیم به صورت یکدیگر نگاه کنیم. عمو جان! بدری ضعیف شده و پای چشمهایش گود افتاده است. به آسانی می توان خستگی را در آن چشمان زیبا دید. پرسیدم "حالت چطور است" و او سر به زیر انداخت و گفت "خوبم". گفتیم "من آمده ام تا با تو زندگی کنم، من را قبول می کنی؟" بی محابا اشکش فرو ریخت و گفت "اینجا خانه توست. به خانه خودت خوش آمدی". عمو جان این زیبا ترین کلامی است که شنیدم. وقتی بار دیگر همدیگر را در آغوش کشیدیم، پیوند گسسته شده ما بار دیگر گره خورد و من خوشحالم.

آن شب حرفهای گفته نشده یک سال را برای هم گفتیم و گذاشتم تا بدری هر چه در دلش بود بیرون بریزد. او بسیار رنج کشیده و سختی دیده است. من در مقایسه با او، خوشبخت بوده ام، چون هرگز رنجی تحمل نکردم و بار سنگین هیچ مسئولیتی را بر شانه نداشتم. وقتی بدری گفت که - در راه تهران تا اصفهان فقط گریه کرده، به طوری که توجه تمام مسافران را به خودش جلب کرده - از خودم و از احساس خودم متنفر شدم. به او گفتم (باید روزهای درد و دوری فراموش شود و به روزهای خوبی که در کنار هم خواهیم گذراند فکر بکنیم) تبسمی تلخ بر لب آورد و گفت "روزهای شادی عمر من کوتاهاست". به شوخی گفتم "یعنی از من سیر می شوی و من برایت یکنواخت می شوم؟" دستم را به صورتش گذاشت و گفت "نه! نه! من از هر لحظه با تو بودن احساس خوشبختی می کنم". گفتم "پس سالهای خوشبختی ما پر دوام هستند". تبسمش را تکرار کرد و دیگر هیچ نگفت. فردای آن شب بدری سر کار نرفت و ما باز هم از خودمان گفتیم و از منصور که وقتی برگردد همگی دور هم جمع خواهیم شد و زندگی جدیدی را آغاز می کنیم.

بدری نامه منصور را نشانم داد و من برای اولین بار پی به رازی بردم که تا آن ساعت از آن بی خبر بودم. منصور بدری را دوست دارد و نامه اش پر از نوید روزهای خوب و شیرین است. صورت بدری را بوسیدم و گفتم "من خوشبختم، چون با این ازدواج، هیچ غریبه ای تو را از من جدا نخواهد کرد". بدری میان خنده گریه کرد و من یقین دارم که دلش برای منصور تنگ شده است.

به بدری گفتم "می خواهم کار کنم. مثل تو ور کنار تو!" گفت "تو تازه از سفر آمده ای. بهتر است استراحت کنی". اما من مخالفت کردم و گفتم "از اینکه در خانه بمانم و به انتظار تو بنشینم بیشتر خسته می شوم". گفت "بسیار خوب با رئیس درمانگاه صحبت می کنم".

و دو روز بعد، در یک روز فرح بخش، من با بدری بر سر کار حاضر شدم و مانند او لباس سپید بر تن کردم. عمو جان! نمی دانید چه لذتی بردم وقتی دیدم برای دیگران مثمر ثمر هستم و با وارد کردن سوزنی، درد را تسکین می دهم. این سوزش حقیقی است و تلنگری بر احساس آنها نیست. دلم برایتان تنگ شده و چند شب پیش هم خواب باغ پروانه را دیدم که جلیبکها کاملا روی شیشه پیشروی کرده اند. از اینکه شما را دست تنها رها کرده ام، متاسفم. از اینکه نتوانستم در احساس مردی شریک شوم متاسفم. من همه شما را دوست دارم و به محبت تک، تکتان محتاجم. پس این محبت را از من دریغ نکنید. دچار احساسات شده ام و اشکهای بی امان من روی نامه می چکند. این قطره ها را به نشانه دریای عشقم بپذیرید.

عمو جان تک سرفه های بدری نگرانم کرده ، اما او سرما خوردگی را عامل آن می داند . دقیق شده ام تا اگر حالش بهبود پیدا نکند ، با رئیس درمانگاه صحبت کنم . می دانم که بیمار است اما برای آنکه پدرش نگران نشود ، کتمان می کند . آقای گرامی یک بار سکنه کرده و بدری می ترسد . من به ترس او خندیدم ، اما بعد پشیمان شدم . چرا که ترس از دست دادن پدر وحشتناک است .

با بدری در کار خانه همکاری می کنم و روز های تعطیل به اتفاق او به دیدار از شهر می پردازم . روی سی و سه پل عکس انداخته ایم که همراه با این طومار برایتان می فرستم .
عمو جان ! وقتی می گویند - اصفهان نصف جهان است - گزاف نگفته اند . دوست دارم از مناطق دیدنی شهر بنویسم که در آخر نامه خواهم نوشت .

نمی دانم چرا بدری از آزمایش می ترسد . ما روزی چندین بار ، شاید صد بار خون بیماران را به آزمایشگاه می فرستیم . همه خیلی راحت تن به این کار می دهند ، اما او راضی به این کار نمی شود . نه خواهشهای من و نه توضیحات همکاران بخش آزمایشگاه در او اثر نمی کند . نسبت به شربت سینه تمایل دارد و اگر پا فشاری ببیند می رنجد . شبها تا صبح سینه اش خس و خس می کند و مرا از خواب بیدار می کند . با خود می گویم - اگر منصور برسد ، او می تواند بدری را وادار کند که آزمایش بدهد - .

عمو جان این قسمت نامه ام را آرام بخوانید و برایم بنویسید که شاهین چه می کند . آیا از مرغهای عشق خوب مراقبت می کند ؟ من همان طور که اول نامه نوشتم اعتراف کردم . به من خرده نگیرید که چرا لب به ابراز باز نکردم ، او همه چیز را می داند و قول داده که صبر کند . خواهش می کنم به او هیچ نگوئید ، چون به درستی نمی دانم نام احساسی که نسبت به او یافته ام چیست . آنقدر دوستتان دارم که به من این گستاخی را داده ، مرا می بخشید ؟

نامه دوم به عمو .

سلام به مرد بزرگ زندگیم .

عمو جان سلامم را با اندوه و بغض سنگینی که در گلو دارم پذیرا باش . کلام مهربان تو به من امید زیستن و مقاومت می دهد . در آن لحظات احساس می کنم که من یکی از مبارزین هستم .

من پرستاری دو بیمار را در خانه به عهده گرفته ام که به هر دوی آنها مهر می ورزم و مراقبت از آنها خسته ام نمی کند . دارم معتقد می شوم که آمدن من به اصفهان به اراده خودم نبوده ، بلکه خواست ، خواست خداوند بزرگ بود ، که من به اصفهان پیام و از این دو مراقبت کنم .

بدری یک روز هنگام کار از حال رفت و بیهوش نقش بر زمین شد . دکتر درمانگاه او را معاینه کرد و دستور بستری شدنش را داد . وقتی او چشم گشود و خود را روی تخت درمانگاه دید گریست ، آن قدر که دکتر اجازه داد او را به خانه بیاورم و مراقبتش را به عهده بگیرم .

دکتر معتقد است که ریه های او چرک کرده و باید در بیمارستان مسلولین بستری شود . من جرات ابراز این سخن را نداشتم و به سختی توانستم آقای گرامی را در جریان امر بگذارم . تمام حقیقت را به او نگفتم ، فقط به این نکته که - بدری باید تحت مراقبت شدید باشند - اکتفا کردم . پدر بهتر می تواند او را راضی کند . وقتی پدر به او قول داد که هر روز به ملاقاتش می رویم ، محزون نگاهم کرد و گفت " بری تو زیان آور است که در کنارم باشی ، خواهش می

کنم از من فاصله بگیر " . و من از این سخن استفاده کردم و گفتم " اگر نگران سلامت منی ، س بستری شو تا زود تر سلامتت را به دست بیاوری " . و بالاخره او قبول کرد .

اتاق بدری بزرگ است و بیمارستان مصفاست . رو به روی پنجره اتاق او درخت بزرگی هست که شاخه های آن از درون اتاق پیداست .

بدری نگاهش را روی شاخه درخت ثابت کرد و آهی عمیق از سینه بر کشید و برای آنکه بتواند میدان دیدش را وسیعتر کند ، دست زیر سر گذاشت و کمی خود را بالا کشید و گفت " حالا بهتر می بینم " . پرسیدم " می خواهی پایه تختت را بلند کنم ؟ " با بی حوصلگی سر تکان داد و گفت " نه ، همین طور خوب است " . گفتم " امروز حالت بهتر است ؟ " قدری خودش را جا به جا کرد و گفت " نمی دانم . آن قدر درد دارم که دیگر به آن عادت کرده ام . دیگر خوب و بد برایم تفاوت ندارد . تو گفتی که بعد از هر سوزش آرامشی هست . من سوزش را حس می کنم اما از آرامش اثری نمی بینم " . گفتم " بس کن ! من باید بدانم که تو حالت بهتر از دیروز است که می دانم " . اما عمو جان ! در چشمانم به گودی نشسته بدری گویی شب لانه کرده و خیال برخاستن ندارد . نمی خواهم به این فکر کنم که شمع زندگی او رو به خاموشی می رود و او خیال هجرت دارد . از این اندیشه بر خود می لرزم و بی اراده به چیز های خوب فکر می کنم . از او پرسیدم " دوست داری پنجره را برایت باز کنم ؟ " دست لاغر و استخوانی اش را روی سینه فشرد و گفت " نه ! دیدن خزان از پشت پنجره زیباست . من زندگی را دوست دارم و خواهان آن هستم . دوست دارم کتاب جان شیفته را بخوانم و شاخه گلی را که منصور لای آن گذاشته بو کنم . رنگ سبز بهار مرا به نشاط می آورد و این نبض کند مرا به تپش می آورد . می خواهم زنده بمانم ، آنقدر که او بیاید " . دستش را گرفتم و گفتم " حرفهایی می زنی که اشکم را در می آوری . مسلم است که تو زنده می مانی و بهاران زیادی را با این چشمانم زیبایت می بینی " . گفتم " بهار را دوست دارم ، هر چند در این فصل عزیزانم را از دست داده ام ، اما دست خودم نیست . من عاشق بهارم و هنوز عطش دارم . می دانی که ! دلم می خواهد اسمم را روی کارت دعوتی که برای عروسی ام چاپ می شود بنویسند ، هنوز زود است که آن را روی یک تکه سنگ بتراشند . چه خوب بود که به خواب مصنوعی فرو می رفتم و کسی به من تلقین می کرد که این بیماری مثل کندن یک دندان کرم خورده است و بعد از بیداری درد نخواهم داشت . آخ که چه خوب بود اگر این زندگی که من هنوز چیزی از آن نفهمیده ام این قدر پر شتاب نمی گذشت " . و ناگهان بدری سر بلند کرد و گفت " پنجره را کمی باز کن تا برگهای به خزان نشسته را تماشاکنم . ببینم ! زیر این درخت که من شاخه هایش را می بینم ، نیمکتی هم وجود دارد ؟ " از پنجره به بیرون و به حیاط بیمارستان نگاه انداختم . یک خیابان شنی از دو طرف درخت کشیده شده بود ، اما اثری از نیمکت نبود . به طرف بدری برگشتم و گفتم " نه ، زیر درخت نیمکتی نیست " . چشمهایش را بر هم گذاشت و گفت " حیف شد . وقتی درخت به شکوفه بنشیند ، نشستن زیر آن خالی از لطف نیست . مینو ! می دانی ما چند سال داریم ؟ " و به چشمان متعجب من لبخند زد و گفت " تعجب کردی ؟ میخواستم بگویم که من و تو از این درخت خیلی جوانتریم . اما چقدر بین ما با آن فرق هست ، او با شروع بهار جوان می شود ، اما من ممکن است هرگز بهار را نبینم . کسی در درونم به من خبر می دهد که وقت رفتن است " . گفتم " بس کن و فکر های بچگانه را از خودت دور کن و امیدوار باش " . پوزخندی زد و سرفه خشکی کرد و با صدایی خسته گفت " عقیده ، ایمان ، باور ، همه اینها رکن هستند ! من عقیده و ایمان دارم ، اما باور اینکه زود باید رفت ، من را دچار تزلزل می کند و این تزلزل سایه ای از شک بر ایمان و عقیده من می اندازد . دلم می خواست مومن بودم و از مرگ نمی ترسیدم . دلم می خواست پیر می شدم و در آن

سن و سال مرگ را می پذیرفتم . فکر می کنم که عقیده و ایمان من از شدت ترس است ، یک نوع خود خواهی است که ایمان دارم . شاید می خواهم وقتی که این دنیا را نمی بینم ، لااقل یک دنیای جاودانه داشته باشم . بالاخره باید یک طرف را داشت . اما متاسفانه من میان دو نقطه سرگردان هستم . تو می توانی برای من از مرگ یک تصویر زیبا ترسیم کنی ؟ آیا تو می توانی بگویی که در لحظه انتقال ، چه خواهم دید ؟ مادر می گفت انسانهایی که نا کام چشم از دنیا می پوشند ، در لحظه انتقال بهشت را به چشم می بینند و فرشته ها او را روی بالهای خودشان سوار می کنند. این تصویر مادر از مرگ و انتقال زیباست . اما نمی دانم چرا هنوز دلم نمی خواهد سوار بال فرشته ها بشوم . شاید از نتیجه اعمال خودم می ترسم و به جای دیدن بهشت نگران دیدن دوزخ هستم .

می دانی مینو ! مادر خودم هم به علت همین بیماری از دنیا رفت و حالا نوبت من است . من آنقدر که چهره مادرمان را به یاد دارم ، چهره مادر خودم را به یاد نمی آورم . پدرم می گوید آن قدر بهشت سبز است و پر گل که به تصور نمی آید . اما اگر قرار باشد از آن بالا زمین و همه چیز را هم سبز ببینی ، رنگ سیب سرخ چه زشت خواهد بود و بعد از باران چه مهی زمین را در بر می گیرد " . گفتم " به جای مرگ به زندگی فکر کن . به مردی فکر کن که در سفر است و می خواهد تلاش کند تا بهترین زندگی را برای تو فراهم کند . امیدواری را از خودت دور نکن " . بدری تبسمی کمرنگ بر لب آورد و گفت " امید واژه زیبایی است . اگر تا این حد از مرگ نمی ترسیدم و این ترس به وجودم چیره نمی شد ، شاید می توانستم به چیز های خوب فکر کنم . و به خودم بقبولانم که فاصله میان مرگ و زندگی بیش از گشودن یک در و بوییدن یک گل نیست " . گفتم " ترس ما به دلیل کم سنی ماست . و این عجیب نیست . چون به قول تو هنوز عطش داریم و می خواهیم با همین حواس ظاهری چیز ها را لمس کنیم . تو نباید تسلیم شوی و باید رشته زندگی را محکم توی دستت بگیری . آن وقت می بینی که مرگ را به زانو در می آوری . تو باید به خاطر منصور هم که شده زنده بمانی " . بدری سرش را به جانب در برگرداند و گفت " من هنوز منتظرم ! منتظرم که در را باز کند و بگوید - بدری من آمدم . دیدی که به قول خودم عمل کردم ؟ حالا هر سه ما می توانیم به خانه برگردیم و باز هم کنار هم زندگی کنیم - او به من قول داده که پدرم را با ما همخانه کند تا دیگر از فراق زجر نکشد .

مینو جان ! حرفهایی هست که باید به تو بگویم . اما سینه ام می سوزد و مجال نمی دهد " . گفتم " استراحت کن ! ما فرصت کافی برای صحبت کردن داریم " . قطره اشکی از گوشه چشم او بیرون تراوید و گفت " می ترسم چشم بر هم بگذارم . می ترسم این خواب ، بیداری به دنبال نداشته باشد . بیا دستم را بگیر ! گرمای دست تو به من نیرو می دهد و امیدوارم می کند " . دستهای او را در دست گرفتم و او دیده بر هم گذاشت . خواب داشت دیدگان مرا نیز سنگین می کرد که از صدای عصای پدر بدری دیده باز کردم . آه عمو جان ! نمی دانید چقدر پیر و تکیده شده بود . دست بدری را به آرامی از دستم خارج کردم و به کمک او رفتم . با اندوه گفت " چه مقررات خشکی این بیمارستان دارد ! مجبور شدم برایشان قسم بخورم که تست شده ام . این احمقانه است . دخترم در شرف مرگ است و آنها می خواهند من مبتلا نشوم " . گفتم " پدر برای حفظ سلامتی افرادی که ما با آنها سر و کار داریم لازم است . به آنها خرده نگیرید " . به سختی روی صندلی نشست و پرسید " امروز حالش چطور بود ؟ " گفتم " خوب است و بهتر هم می شود . دکتر ها به بهبودی او امیدوارند . پس ما هم باید به لطف خدا و کار دکتر ها امیدوار باشیم " . سر فرود آورد و گفته ام را تایید کرد و گفت " بله ، باید امیدوار باشیم . آمدن تو به اصفهان کار خدا بود ، خداوند این طور مقرر کرد که تو بیایی و پرده از بیماری بدری برداری . اگر تو نمی آمدی او هرگز به بیماری اش اقرار نمی کرد و

ممکن بود مثل مادر خدا بیمارزش جان خودش را از دست بدهد. من می دانم که بدری خوب می شود و خداوند این تنها همدم و مونس را از من نمی گیرد. " گفتم " خوشحالم که شما امیدوارید. هر دو برای بهبودی بدری دعا می کنیم ". پدر بدری بلند شد و کنار تخت ایستاد و گفت " دیشب به درگاه خداوند استغاثه کردم که جان مرا به جای بدریپذیرد. آن قدر گریه کردم تا خواب رفتم. خواب پدرت را دیدم که زیر درختی نشسته بود و یک ظرف میوه رو به رویش بود. وقتی مرا دید گفت (میرزا خوش آمدی! بیا کنارم بنشین) و من از خواب پریدم و فهمیدم که خداوند به استغاثه ام توجه کرده. بدری خوب می شود. من می دانم. اما می خواهم از تو خواهشی بکنم. اینکه او را هرگز تنها نگذاری. هر کجا که می روی او را هم با خودت ببر. اگر زنده ماندم و منصور آمد، او را به دست هر دوی شما می سپارم. اما اگر تا آمدن منصور من زنده نبودم، تو از طرف من این وصیت را به منصور بکن. بدری دختر مهربانی است و برای تو خواهر خوبی است ". میان گریه خندیدم و گفتم " پدر جان خداوند به شما عمری طولانی بدهد تا شاهد و ناظر خوشبختی بدری باشید. منصور همان قدر که مرا دوست دارد به بدری هم علاقه دارد. می توانم بگویم که او را از من هم بیشتر دوست دارد، چون به محض آمدن می خواهد با بدری ازدواج کند ". برقی در چشم آقای گرامی جهید و نفس آسوده ای کشید و گفت " نمی دانی با این حرفت چقدر خوشحال و آسوده ام کردی. دیگر نگران آینده و سرنوشت بدری نیستم. منصور پسر خوبی است و می دانم که بدری را خوشبخت می کند. ای کاش زود تر می آمد و خودم دست آنها را توی دست هم می گذاشتم. اما عیب ندارد، همین که بدانم آن دو با هم ازدواج می کنند برایم کافی است.

آقای گرامی روی صندلی کنار تخت نشست و دست بدری را در دست گرفت. هنگامی که بدری دیده گشود و نگاهش به چشمان مضطرب و نگران پدرش افتاد لبخند زد و گفت " پدر! حالتان چطور است؟ " آقای گرامی خم شد و دست او را بوسید و گفت " خوبم دخترم. وقتی تو خوب باشی من هم خوبم ". اما من نگرانم. متاسفم که این بیماری باعث شد تا از پرستاری شما غفلت کنم ". آقای گرامی یه آرامی پشت دست بدری نواخت و گفت " من پرستاری بهتر از تو دارم. مینو را فراموش کردی؟ سوپهای مینو خیلی بهتر از سوپی است که تو به خوردم می دهی. نگران من نباش و سعی کن زود تر خوب شوی تا وقتی منصور به دیدنت می آید سالم و سر حال باشی ". بدری از شنیدن اسم منصور گونه اش رنگ گرفت و با شرمی دخترانه روی از پدر برگرداند، تا او متوجه این گلگونی نشود. آقای گرامی سر بدری را به طرف خود برگرداند و گفت " خجالت نکش دخترم، من و تو هیچ وقت چیزی را از هم مخفی نکردیم. حالا هم می خواهم قبول این وصلت را توی نگاهت ببینم ". بدری گفت " آه پدر، خواهش می کنم من... " آقای گرامی حرفش را برید و گفت " حرف نزن! من همه چیز را می دانم و می خواستم تو هم بدانی که از این وصلت راضی و خشنودم. هر سه شما انسانهایی خوب و با خدا هستید و خدا تنهایتان نخواهد گذاشت. به او توکل کنید و به امید رحمتش چراغ دل و دیده تان را روشن کنید. خدا یار و یاور انسانهای خوب است. اتفاقات تلخ زندگی را به حساب آن بگذارید که خداوند می خواهد درجه عبودیتان را امتحان کند. پس از نا ملایمات نترسید و از لطف خدا غافل نشوید و اگر موقع بروز گرفتاری و سختی، تو کلتان را از خدا نبریدید، ایمانتان به خدا خالص است. شکست و ناامیدی به خودت راه نده و تلاش کن که زود تر خوب بشوی. دلم می خواهد بساط عقد کنانتان را توی خانه خودمان بر پا کنم و تو را در لباس سفید عروسی سفید بخت ببینم. فکر نکن که پدرت به علت ورم دست و پایش قادر به انجام کاری نیست. من به تو می گویم که هنوز که هنوز است توانایی خیلی از کارها را دارم که شما جوانها ندارید. حالا می بینی که پدرت با همین دست و پای ورم کرده و عصای زیر

بغل چه کارها که نمی‌کند. چنان حیاط را برایت چراغانی کنم، که چشم همه خیره شود. فقط تو زود تر خوب بشو آن وقت نشانت می‌دهم!

عمو جان! هنگام صحبت آقای گرامی من نور حیات را در چهره بدری دیدم. پدر با سخنان شیرین و امیدوار کننده خود امید به زندگی را در شریانهای بدری به حرکت در آورد و آن مسکن قوی را به او تزریق کرد. اواخر هفته بدری را روی چرخ دستی گذاشتم و برای هوا خوری به حیاز بیمارستان بردم. هوای آفتابی بسیار خوبی بود. او را کاملاً پوشاندم تا از گزند باد خزان در امان باشد. بدری با چشم تمام زوایای حیاط را می‌کاوید و در حافظه بیمارش، به بایگانی می‌سپرد. پس از آنکه اطراف را با نگاه کاوید، بی‌اختیار سر بلند کرد و به درختی که می‌توانست از اتاقش آن را ببیند نگاه کرد و آرام آرام نگاهش را از شاخه به برگهای زرد و سرخ آن انداخت و سپس روی تنه درخت ثابت کرد. من به درخت تکیه داده بودم و او را تماشا می‌کردم. بدری پرسید "آخر این خیابان شنی چیست؟" "شانه بالا انداختم و گفتم "نمی‌دانم، اگر دوست داری حیاط را دور می‌زنیم." بدری خندید و گفت "نو آن قدر توی شمال باغ دیده‌ای که این محوطه وسیع را حیاط می‌خوانی". گفتم "تو هنوز هم نکته گیر هستی و از من ایراد می‌گیری. بسیار خوب اصلاح می‌کنم. آیا دوست داری خانم عزیز که از باغ دیدن کنی؟" هر دو به خنده افتادیم. اما خنده او موجب سرفه شد و سینه اش را به خس خس انداخت. گفتم "متسغم نمی‌بایست تو را به خنده می‌انداختم". بدری دستمال را مقابل دهانش گرفته بود و از پشت آن چیزی گفت که نفهمیدم و با انگشت به انتهای خیابان اشاره کرد و من چرخ را به حرکت در آوردم.

در انتهای خیابان شنی، ساختمانی بود که رنگ و بوی مرگ می‌داد. بدری از آن فاصله نسبتاً دور هم توانسته بود بو را تشخیص بدهد. به من گفت "چرا من از این ساختمان می‌ترسم؟ این ساختمان که رنگ قرون و اعصار به خود گرفته چه جور جایی است؟" در دادن پاسخ تعلل کردم و با خود گفتم (چرا از میان این همه چیز که در اطرافش می‌بیند تنها به آن ساختمان اشاره می‌کند). خواستم ذهن او را به جانب دیگری منحرف کنم. به دنبال این فکر گفتم "اگر به سمت چپ خیابان برویم باغچه‌ای را خواهیم دید که هنوز گل‌هایش آمدن پاییز را باور نکرده‌اند. نمی‌دانی چقدر زیباست". بدری گفت "چرا از جواب پطره می‌روی". گفتم "وقتی چیزی را نمی‌دانم، چه بگویم؟ شاید این ساختمان هم یکی از قسمتهای دیگر بیمارستان است. من اینجا کار نمی‌کنم تا به گوشه و کنارش آشنا باشم".

بدری بی‌تفاوتی چهره مرا دید و لحن شتاب‌آلود و لرزان مرا هم شنید. اما گمان می‌کنم میان آن دو حالت رابطه‌ای نیافت. چون نگاه تردید آمیزش را به من دوخت و لب فرو بست.

چرخ را با سرعت بیشتری از آن محل دور کردم و کنار باغچه‌ای که هنوز تعدادی گل روی شاخه‌های آن خود نمایی می‌کرد ننگه داشتم و پرسیدم "اینجا زیبا نیست؟" بدری دستهای لاغر و استخوانی‌اش را در هم گره کرد و نشان داد که محو تماشاست. گفتم "چه سخت مقاومت می‌کنند و دست از دنیا نمی‌کشند. بین هنوز فریاد می‌زنند که من هستم و حیات دارم گ. بدری گفت "آنها از درون می‌میرند اگر چه ظاهرشان نشان نمی‌دهد".

خواستم لب به سخن باز کنم که چشمم از دور به مردی افتاد که با گامهای بلند و پر شتاب به ما نزدیک می‌شد. قلبم به شدت می‌تپید. چرخ را به سمتی که جوان می‌آمد چرخاندم تا آن چه را که من می‌دیدم بدری هم ببیند. چرخش شتابان من بدری را متعجب کرد. او می‌خواست لب به اعتراض باز کند که نگاهش مرد را دید و با آوایی نسبتاً بلند گفت "خدای من! منصور...".

هر دو بهت زده ایستاده بودیم و او را تماشا می کردیم . می خواستم به طرفش بدوم و او را در آغوش بگیرم ، اما قادر به راه رفتن نبودم . منصور چند گام مانده توقف کرد و به من و بدری خیره ماند . مشاهده بدری او را منقلب کرده بود . و ما می توانستیم او را ببینیم که نا باورانه سر تکان می دهد . من دستم را دراز کردم و او مجبور شد قدم بردارد . وقتی دستم دستش را لمس کرد ، از خوشحالی فریاد کشیدم و او را در آغوش کشیدم . بدری سر به زیر انداخته بود و گریه می کرد . از آغوش منصور که بیرون آمدم منصور رو به بدری کرد و گفت " همین طور قول می دهی ؟ " بدری چشم اشکبارش را بر او دوخت و به جای حرف فقط نگاهش کرد . منصور گفت " مگر قول ندادی که از خودت خوب مراقبت کنی ؟ این چه وضعی است که من تو را می بینم ؟ " بدری به آرامی گفت " دست خودم نبود ، وادارم کردند " . منصور مقابل او نشست و گفت " منظورم چرخ نیست . چرا از خودت خوب مراقبت نکردی ؟ مگر نمی دانستی مسافری خسته از راه دور به تو وارد می شود ؟ " بدری تبسمی کرد و گفت " برای پذیرایی از تو مینو هست " . منصور سر تکان داد و گفت " بلند شو ! اصلا دلم نمی خواهد تو را در این حالت ببینم . دوست دارم به استقبالم بیایی و با خوشحالی به من خوشامد بگویی . مینو کمکش کن تا از روی چرخ بلند شود . فکر نمی کنم آنقدر ضعیف باشد که نتواند روی پا بایستد " . منصور نگاه شیفته خود را به بدری دوخت و گفت " حالا به من خوش آمد بگو . پر طنین و محکم . اما نه ! پر طنین و مشتاق ! " بدری دست روی سینه اش گذاشت و گفت " خوشامدی " . منصور خندید و گفت " آسوده ام کردی . گمان می کردم که مرا فراموش کرده باشی .

آن که امید و عشق را به یاس و ناامیدی تبدیل کند ، کسی است که همه چیز را فراموش کرده " .

بدری گفت " من هیچ چیز را فراموش نکرده ام " . منصور زیر بازویاو را گرفت و گفت " پس با من همگام شو و بگذار زمین باور کند که صدای گامهای تو صدای پای دختری است که به سوی زندگی روشن قدم بر می دارد " .

بدری اشک خود را از گونه زدود و با منصور همگام شد .

عمو جان باید باور کرد . امید می تواند مرگ را شکست دهد . باید باور کرد که در سایه هم می شود حرارت آفتاب را حس کرد . باید باور کرد که عشق از هر مسکنی قویتر است .

حرفهای منصور ، امید به خواب رفته بدری را بیدار کرد و به او شوق مبارزه را داد . شاید باور نکنید ، اما بدری در مقابل چشم به حیرت نشسته دکتر ها که از او قطع امید کرده بودند رو به بهبودی رفت . من تنها کسی بودم که می دانستم دکتر ها امیدی به بهبودی بدری ندارند و در آن هنگام بود که به قدرت خداوندی و نیروی عشق بیشتر ایمان آوردم .

روزی که از بدری آزمایش نهایی به عمل آوردند ، منصور گفت " من و تو هرگز نا امید نمی شویم ، چرا که می دانیم ناامیدی میان ما و خدا فاصله خواهد انداخت . و ما می خواهیم با اتکا به خداوند زندگی خود را شروع کنیم " . بدری گفت " مطمئنی که از مصاحبت یک سایه به آفتاب می رسی ؟ " . منصور دستش را گرفت و گفت " تو اگر با من باشی آفتاب را به میهمانی اتاقت خواهیم آورد . فقط مایوس نشو ! " .

عمو جان ! ما بدری را به خانه منتقل کردیم و به قول دکتر ناصح – حرفهای منصور از قرصها و آمپولهای آنها قوی تر بود . - منصور طاقت بهبودی کامل بدری را نیاورد و نمی دانم آقای گرامی به او چه گفت که او صبر نکرد و خیلی زود بدری را عقد کرد . ما هر دو می دانستیم که می بایست این کار را با کسب اجازه از شما انجام می دادیم ، اما ما در شرایطی بودیم که امکان صبر وجود نداشت . آقای گرامی به سختی مریض بود و می خواست تا دیده بر جهان نبسته ، بدری را در لباس سفید عروسی ببیند . شاید باور نکنید ! اما آقای گرامی با حالتی نزار خودش دو ریشه لامپ

را به دیوار کوبید و خودش هم لامپها را روشن کرد. او دو روز بعد از مراسم عقد دیده از جهان فرو بست و ما بنا بر وصیت خودش او را بی هیچ تشریفاتى به خاک سپردیم.

آقای گرامی در آخرین لحظه عمرش پرده از رازی برداشت که شما به خوبی از آن با خبرید! بله عمو جان! حالا دیگر من می دانم آن نفر سوم کی بود و آن میرزایی که برای پدر بزرگ چرتکه می انداخت و حساب و کتاب او را ننگه می داشت چه کسی بود. حالا می دانم که چرا آقای گرامی آن قدر به مادر و پدرم اطمینان داشت که یکدانه فرزندش را به دست آنها سپرد. پدر بدری هرگز از شما و پدرم به بدی یاد نکرد. حتی از پدر بزرگ هم که او را از پایتخت دور کرده بود کینه ای به دل نداشت. پدر بزرگ من هوا خواهان دخترش را با ترفندی زیرکانه از میدان خارج کرد، تا به قول خودش آن کس که شایسته تر است در میدان بماند. پدر بزرگ به بهانه اینکه حجره اش در اصفهان به یک امین نیاز دارد، آقای گرامی را به اصفهان روانه کرد. و دختری از آن خطه برای او گرفت تا ماندگار شود.

فکر می کنم که دیگر پدر بزرگ را چون سابق دوست ندارم. نمی دانم! شاید اگر او خودش زنده بود و من ماجرا را از زبان خود او می شنیدم حق را به او می دادم که این گونه عمل کند. اما در حال حاضر چنین احساسی ندارم و اگر بخواهم اعتراف کنم، می گویم که کمی از او دلخور هستم. می دانم که خواهید گفت - مردگان رفته اند و دستشان از دنیا کوتاه است - بله، حق با شماست. و من سعی می کنم این دلخوری را فراموش کنم. بدری در شریط سختی به سر می برد. بیماری او هنوز به طور کامل خوب نشده. فقدان پدر هم به آن اضافه شده. من نمی دانم که اگر منصور نبود، با این اتفاقات چگونه کنار می آمدم. منصور می خواست ما را به تهران برگرداند، اما بدری عقیده دارد که تا بهبودی کامل در اصفهان بمانیم و ما هم قبول کردیم.

عمو جان! ما پس از بهبودی کامل بدری به شمال خواهیم آمد. دوست دارم موسم نشای برنج در شمال باشم. همه میگویند خورشید با سخاوت است. اما من می گویم از خورشید با سخاوت تر دستهای زنان و مردان شالیکار است که با قدی خمیده نشای کوچک برنج را در گل می کارند تا رزق هموعان خود را تأمین کنند. من تا پیش از دیدن کاشت برنج، نمی دانستم که این محصول با چه مشقتی به دست می آید، اما هنگامی که زالوها را دیدم که آزادانه خون پای زنان شالیکار را می مکند، اشکم در آمد و با خود عهد بستم که دیگر اسراف نکنم. ما شهریهها باید از نزدیک رنج و زحمت روستاییان را ببینیم و از خواب غفلت بیدار شویم. انسان برای آن چه آسان به دستش می رسد، ارزش قایل نیست. و تا خود با سختی رو به رو نشود، قدر آسایش را نخواهد دانست. من در کنار شما و خانواده شما خیلی چیزها آموختم که امیدوارم بتوانم از آموخته های خود در طول زندگیم بهره برداری کنم. عمو جان! عشق و محبت، گذشت و ایثار تداوم بخش زندگی هستند و من دیگر می دانم که از زندگی چه می خواهم.

مینو دیگر بی هدف نیست. اگر روزی خواستم مثل گذشته در کنار شما زندگی کنم، می دانم که چه برنامه ای باید داشته باشم. از شما می خواهم که در باغ پروانه را باز کنید و ساختمان بیمارستانی را در آن احداث کنید تا بیماران مسلول، با نگاه کردن به درختانی که شما با عشق و علاقه پرورش داده اید، به زندگی نگاه کنند و به آن امیدوار شوند. ساختمان سرد خانه را زیبا خواهیم ساخت تا چشم بیماران از مرگ تصویری ناخوشایند به مغزشان انتقال ندهد. زیر هر درخت نیمکتی خواهیم گذاشت تا هر بیمار بتواند دمی برای آسایش روی آن بنشیند. این برنامه و

هدف من است که می دانم پیش از هر کسی مادر را خوشحال خواهد ساخت . وقتی ببیند کلبه اش مرکزی برای درمان درد شده ، روحش آرامش می پذیرد و خوشحال می شود که سوزش سینه ای با مسکنی قوی تسکین پیدا می کند . شما این کار را برای من و مادر انجام خواهید داد . مگر نه ! . . . ؟ .
نامه به عمو از تهران .

سلام ای مهربانترین عموی دنیا !

سلامم را پذیرا باش چرا که برای تداوم دوستی هیچ کلامی بهتر از سلام نیست . عمو جان ای کاش می توانستم دریچه قلبم را بگشایم و شما ببینید که مهرتان تا چه اندازه در قلبم ریشه دارد . آنگاه نمی گفتید که من بی مهر و وفا هستم . آیا من دیگر آن مینوی عزیز عمو نیستم ؟ و آیا مهرتان نسبت به من نقصان گرفته ؟ باور کنید که شما هنوز جایگاه خودتان را دارید و دایی کاظم جایگاه خودش را . من آنقدر که با شما مانوسم با دایی کاظم کتر پیوند روحی دارم . ما در خانه او سکنی گرفته ایم . و همجواری همسایه ای هستیم که ما را دهاتی نامید . او را که به یاد می آورید ؟ زن همسایه محبتش را بی دریغ نثار ما می کند ، اما من هنوز از او دلخورم و با او یک دل نشده ام ، اما بر خلاف من دیگران با او مانوس هستند ، و به گمانم او خیالاتی در مورد دایی کاظم دارد که البته فقط در حد گمان است و یقین نشده ، اما من این را می دانم که اگر روزی این خانم لقب زن دایی به خود بگیرد ، او را به اندازه زن عمو دوست نخواهم داشت . زن عمو واقعا نمونه است و من از صمیم قلب دوستش دارم .

از هدیه هایی که برای منصور و بدری فرستادید ممنونیم . نمی دانید وقتی خواندم که نوشته بودید به اتفاق شاهین کار بنای بیمارستان را دنبال می کنید ، چقدر خوشحال شدم ! این خبر را چند بار خواندم . عمو جان حاصل زندگی این است که عمر در راهی بیهوده تلف نشود . شما احساسات را با معنویت در آمیختید و نشان دادید که زندگی معنوی بیش از زندگی دومتان مهم است و دعای هزاران بیمار را ره توشه آخرت خود کردید و من حالا بیش از پیش به شما افتخار می کنم و می گویم که بالاخره رویایتان به واقعیت پیوست و شما برنده شدید . بله عمو جان ، شما از آن دو مرد بردید و این پیروزی بر شما مبارک باشد .

وقتی بیمارستان ساخته شد ، برای هر اتاق آن پرده ای خواهیم دوخت که نقش پروانه داشته باشد . پروانه هایی آزاد که با وزش نسیم به پرواز در آیند . کلبه مادر ، اتاق پذیرش خواهد شد و تصویر او در درون قاب همچنان روی بخاری باقی خواهد ماند . او باید بتواند از پنجره به احداث بیمارستان نگاه کند و شاهد بالا رفتن بنای آن باشد . او دیگر تنها نمی ماند و هر روز و شب شاهد آمد و رفت بیماران و تلاش پزشکان خواهد بود و من می دانم که شما هر روز شاهد و ناظر خوشحالی او خواهید بود .

عمو جان ! دایی کاظم مصمم است در این راه با کمک افراد خیر اندیش شما را یاری کند .

عموی عزیزم ! برای استخدام پرستار دو نفر داوطلب دارید که یکی من هستم و دیگری بدری ! برایم بنویسید که از استخدام پرستاران بی تجربه معذورید . به اطلاع شما می رسانم که من و بدری دوره پرستاری را آغاز خواهیم کرد و تا آن زمان که بنای بیمارستان به پایان برسد ، ما نیز فارغ التحصیل می شویم . پس لطفا نام ما را بنویسید و بهانه نیاورید .

از طرف ما به نیما تبریک بگویید و مطمئن باشید که در مراسم عقد کنان او شرکت خواهیم کرد . نسیم دختر زیبا و مهربانی است و شایستگی آن را دارد که به همسری نیما در آید . تنها یک فکر نگرانم کرده . اینکه می ترسم نسیم جایگاه مرا در قلب شما اشغال کند و شما دیگر مرا مثل گذشته دوست نداشته باشید . برایم بنویسید که من هنوز

همان مینوی عزیز شما هستم . حسادت پا گرفته در وجودم با کلام مطمئن شما و امیدواری اینکه هیچ کس نمی تواند به جایگاه من دست پیدا کند از وجودم رخت خواهد بست . می دانی عمو جان ! من هم اخلاق مادر را به ارث برده ام و مثل او خواهان بهترینها هستم و باور کنید که شما بهترین و مهربانترین عموی دنیا هستید . اسم آقای جهانبخش را در ردیف نمایندگان انتخاب شده دیدم و به فراست دریافتم که او در کارش موفق خواهد شد چرا که شما حمایتش می کنید . و امیدوارم به وعده هایی که به مردم داده عمل کند و تمام هم خود را برای بهبود وضع کشاورزی و کشاورزان به کار بندد و فقط در مرحله وعده و وعید نماند .

نامه به عمو یک هفته پیش از سفر .
عمو جان سلام .

نمی دانم زندگی با من چه بازی می کند ! گرگم به هوا ، یا قایم باشک . در هر دو حال برنده اوست . و من با چشمانی بسته بیهوده تلاش می کنم تا او را بیابم . نامه ام را با یاس آغاز کردم . و شما می دانید چه سخت است پذیرفتن اینکه کسانی را که دوست می داری از تو دور شوند . من همیشه به سفر نفرین کرده ام و جاده را به سبب جدایی نفرین کرده ام . این چه فکری است که در اغلب مغزها پا گرفته که برای پیشرفت و ترقی باید هجرت کرد . بهانه دایی تجارت است و بهانه منصور بهبودی حال بدری . من با آنها نمی روم چرا که دل کندن و کوچیدن از این خاک برایم مشکل است . روزی به شما گفتم برای نابودی تعلقاتم تلاش می کنم و امروز اقرار می کنم که شکست خورده ام . آنها بهانه ای برای رفتن دارند ، اما من با این بهانه که بار دیگر تنها و یا طفیلی خواهم شد ، از این خاک بیرون نخواهم رفت . من با قساوت اشک بدری را در آوردم و در برابر التماسهای او گفتم (نه !)

فکر می کنم نام بدری را باید خط بزنی . او همراه من به شمال خواهد آمد و در بیمارستان کار نخواهد کرد . او به دنبال منصور و دایی راهی خواهد شد . شاید این طور بهتر باشد . به هر حال هر کسی باید در ایستگاهی پیاده شود . به قول دایی یکی در ایستگاه سوار و یکی پیاده می شود . بگذار آنها سوار شوند و من در ایستگاه جا بمانم . اما این رفتن با دیگر رفتنها تفاوت دارد . این بار آنها با هم هستند و در کنار هم زندگی می کنند و من می مانم و تنهایی ، اما حسرت نخواهم خورد . چرا که هنوز معتقدم طاقی مغازه ای می تواند مامنم باشد . من به این خاک مانوسم و هنوز پیمانی پنهانی بین ما پا بر جا است . در سفر شمال تنها نیستم ، آنها برای شرکت در جشن همراه من هستند . از شما خواهشی دارم ! اینکه به منصور و بدری حرفی نزنید . آنها آینده شان را در سفر می بینند و من در ماندن . دوست دارم با لبهایی پر از لبخند به آنها بدرود بگویم و دور از چشم آنها اشک بریزم . در سر لوحه زندگی من حرف تنهایی بسیار درشت نوشته شده و من باید با این سرنوشت بسازم .

برایتان ننوشتم که استاد ما زنی است مسن که آموزشگاه را اداره می کند و به من لطف دارد . چرا که هنوز مرا فراموش نکرده و می داند که من دانشجوی انصرافی به آموزشگاه برگشته هستم . او وقتی دانست منصور به سفر می رود و من تنها می مانم ، پیشنهاد کرد تا با او همخانه باشم و به قول معروف در آموزشگاه پانسیون شوم . منصور با تردید قبول کرد و من تصمیم دارم پس از رفتن آنها در آموزشگاه ماوا بگیرم . به من اخم نکنید ! می دانم که نزد شما هنوز مکانی دارم ، اما همان طور که قبلا برایتان نوشتم دلم می خواهد به عنوان پرستار راهی شمال شوم نه موجودی سر خورده . پشتیبانم باشید و کمک کنید چون به این حمایت احتیاج دارم . از دور رویتان را می بوسم و برای دیدن تک ، تک شما لحظه شماری می کنم .

مینو .

در اتوبوسی به مقصد شمال نشسته ام و صندلی مجاورم را بدری و منصور اشغال کرده اند. دایی با ما همسفر نیست. باید خوشحال باشم و فکر می‌کنم که هستم، اما نه با تمام وجود، همیشه همراه شادی باید غمی هم وجود داشته باشد. برای سنجش اندوه و شادی هر دو کفه مقابل هم قرار می‌گیرند و این تساوی اجازه لذت نمی‌دهد. خانم جوانی که در کنارم نشسته فقط به بیرون و به جاده نظر دارد. گمان می‌کنم اولین بار است که از این جاده عبور می‌کند. نیم‌رخش زیباست و حلقه ظریف قشنگی به دست دارد. منصور و بدری با هم نجوا می‌کنند و از من غافل هستند. دلم می‌خواست بدری به جای این خانم نشسته بود و با او صحبت می‌کردم. این بار نیز جاده برایم طولانی و کسالت آور شده. آه عمیقی که آن زن از سینه بر کشید مرا بار دیگر متوجه او کرد. کمی خود را جا به جا کردم تا توجه او جلب کنم که خوشبختانه موفق شدم. نگاهم کرد و به لبخند من پاسخ گفت. گفتم "بعد از این پیچ به تونل می‌رسیم و این تونل آخر است". پرسید "شما شمال زندگی می‌کنی؟" گفتم "نه به صورت مستمر، اما با این جاده بیگانه نیستم". گفت "من چند سال است که از این جاده عبور نکرده‌ام. می‌روم آن‌جا برای همیشه ماندگار شوم. البته اگر پذیرفته بشوم". پرسیدم "شما کارمندید؟" سر تکان داد و گفت "نه! من نمونه یک انسان همه‌کاره و هیچ‌کاره هستم". سپس به دیدگان متعجب من لبخند زد و گفت "تعجب نکنید! آن‌چه گفتم حقیقتی بود که به زبان آوردم. من وقتی خیلی جوان بودم، شاید به سن و سال شما که بودم، یک دنیا شور و نشاط داشتم و می‌خواستم همه چیز بشوم و در آخر هیچ نشدم. هر شغلی را که بگویی امتحان کرده‌ام. (خیاطی. آرایش. منشی‌گری. ماشین‌نویسی. خطاطی. نقاشی. موسیقی). اما در هیچ کدام آنها با موفقیت رو به رو نشدم. سر هر کاری مدتی بیشتر نتوانستم دوام بیاورم و آن‌را نیمه‌کاره رها کردم. دل‌زیبا پسند من به هیچ کاری قانع نشد و حتی پس از ازدواج هم نتوانستم خودم را مجاب کنم که همسر خوبی باشم. یک سال پس از ازدواج، همسرم را ترک کردم و رفتم خانه پدرم. همسرم را دوست داشتم اما مسئولیت‌پذیر نبودم. حمایت خانواده‌ام مرا در راهی که پیش گرفته بودم مصمم‌تر کرد و هیچ‌کس چشم مرا به حقایق باز نکرد. همسرم یک دانشجوی شمالی بود که در تهران درس می‌خواند و خانواده‌اش او را از لحاظ مالی حمایت می‌کردند. اگر به یاد داشته باشی چند سال پیش ازدواج دانشجویی مد روز بود و ایده آل هر دختری بود که با یک دانشجوی ازدواج کند. اگر دیگران با هدف این کار را انجام می‌دادند و یار و یاور همسرشان بودند، من چنین هدفی نداشتم و تنها هدفم این بود که از دیگران عقب‌نمانم. ماه‌های اول زندگی را ایده آل دانستم و به خود به دلیل تحمل سختی و زندگی بی‌پیرایه فخر کردم. اما کم‌کم این حالت از بین رفت و تحمل من به پایان رسید. دیگر نمی‌توانستم با زندگی ساده دانشجویی بسازم و زندگی خود را تباہ شده دیدم. پس از او جدا شدم. اما او بدون من هم به راه خودش ادامه داد و حالا به عنوان وکیل و نماینده مردم شهرش وارد مجلس شده. او مرد خوشبختی است و اگر نخواهد مرا بپذیرد حق دارد".

سخن آن خانم مرا تکان داد و بی‌اختیار زمزمه کردم (جهانبخش). آن خانم متعجب مرا نگریست و پرسید "شما او را می‌شناسید؟" خواستم انکار کنم، اما گفتم "بله، ایشان را در جشن تولد خواهرش نسیم دیدم. این عجیب نیست که ما هر دو به نوعی با این مرد وابستگی داریم؟" پرسید "وابستگی شما از چه نوع است؟" گفتم "ما داریم می‌رویم شمال تا در جشن عقد کنان نسیم با پسر عمویم شرکت کنیم". لبخند تلخی بر لب آورد و گفت "خوش به حالتان. نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواهد او را ببینم. دلم می‌خواهد فقط به او بگویم که برای گذشته متاسفم. اگر من نامه‌ای بنویسم به او می‌دهید؟" گفتم "این کار را می‌کنم اما...". سخنم را قطع کرد و گفت "خواهش می‌کنم تقاضایم را رد نکنید. در دنیا برای من فقط او مانده و دیگر کسی را ندارم تا به او تکیه کنم. نمی‌دانید

تنهایی و بی سرپرستی چقدر عذاب آور است . همه چیز دارم اما تنهاییم . دوست دارم برایش همسری کنم و آن چه در گذشته از او دریغ کردم نثارش کنم . ما زنها اگر به بالا ترین درجه هم برسیم ، باز هم باید به وسیله همسری حمایت شویم . این کار را در حق من بکنید خواهش می کنم ! " دلم به حالش سوخت و گفتم " بسیار خوب ، قبول می کنم " . نفس راحتی کشید و گفت " هرگز این محبتتان را فراموش نمی کنم . من با این امید راهی شدم که شاید هنوز از علایق گذشته اثری در قلبش مانده باشد . همین طور که من هنوز نتوانسته ام او را فراموش کنم " .

در مهمانسرای میان راه ، من و منصور و بدری دور یک میز نشستیم و او چند میز دور تر نشست و شروع به نوشتن کرد . با خودم فکر کردم که چه خوب می شد اگر او را به مراسم عقد دعوت می کردم و خودش از نزدیک با جهانبخش رو به رو می شد . اما از ترس آنکه مبادا مراسم به هم بریزد ، سکوت کردم و لب فرو بستم . بدری پرسید " چی شده مینو ؟ چرا تو فکری ؟ " گفتم " هیچی ، دارم به این فکر می کنم که چطور می توانم دو نفر را به یکدیگر برسانم " . خندید و با لحن شوخی گفت " ترتیب یک ملاقات غیر منتظره را بده " . حرف او گرچه با شوخی توأم بود ، اما مرا به این نتیجه رساند که بهتر است به جای نامه آن دو با یکدیگر ملاقات کنند . وقتی مجددا سوار شدیم ، رو به آن خانم کردم و گفتم که " بهتر است به جای نامه خودتان او را ملاقات کنید " . پرسید " چطوری ؟ " گفتم " شما به من آدرس بیاید و من آخر شب ترتیب ملاقات شما را می دهم . شما منزل جهانبخش را بلدید " . آن خانم آدرس را به زبان آورد و من گفتم " بله همین جاست . شما توی باغ منتظر باشید تا من آقای جهانبخش را به بهانه ای آنجا بکشانم و با شما رو به رو کنم " . دستم را گرفت و گفت " می ترسم . می ترسم از خودش براندم و نخواهد با من همکلام شود . آه که اگر این طور بشود من خودم را خواهم کشت " . گفتم " هر طور که شما صلاح بدانید عمل خواهم کرد . اگر می دانید که بهتر است اول با نامه حضور خودتان را اعلام کنید ، همین کار را می کنیم ! " لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت " اگر از زبان خودم عذر خواهی را بشنود ممکن است بیشتر تاثیر کند و مرا ببخشد . اما ... خوب ، باشد ، قبول می کنم . من ساعت دوازده شب توی باغ خانه او خواهم بود . اما چطور وارد شوم که توجه دیگران را جلب نکنم ؟ " گفتم " شما ساعت دوازده پشت دیوار باغ باشید ، من شما را بدون آنکه دیده شوید وارد خانه می کنم " . دستم را گرفت و گفت " ممنونم ، هر چند اسم ناجی خودم را نمی دانم " . گفتم " من ، مینو " و او زمزمه کرد " من هم نگین هستم . پس قرارمان شد ... آه راستی روزش را نمی دانم " . گفتم " دو روز دیگر است " . پرسید " به نظر شما لازم هست که تغییر قیافه بدهم ؟ " خندیدم و گفتم " نه ، لازم نیست . همان طوری باشید که آقای جهانبخش می پسندد " . با اندوه گفت " او همیشه عاشق سادگی بود " . گفتم " پس همان طور بیاید تا او ببیند که شما تغییر نکرده اید " .

خسته شده بودم و پر حرفی سرم را به درد آورده بود . می دانستم که اگر به او میدان بدهم باز هم صحبت خواهد کرد . در وقفه ای که پیش آمد ، دیده بر هم گذاشتم و وانمود کردم می خواهم بخوابم .

در ترمینال دیده گشودم و او را با امیدواری بسیار روانه کردم . نمی دانستم کاری که می کنم درست است یا نه . تنها قصدم نزدیک کردن دو انسانی بود که از هم جدا شده بودند . داشتیم از ترمینال خارج می شدیم که اتومبیل عمو را دیدم و خودش را که در حال قفل کردن در اتومبیل بود . منصور و بدری را رها کردم و به سوی او دویدم . او هم متوجه شد و به سویم دوید و مرا در آغوش کشید . سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم " عمو جان خوشحالم که شما را سالم و تندرست می بینم " . موهایم را نوازش کرد و گفت " من هم خوشحالم عزیزم . خیلی خوش آمدی " . عمو منصور را هم در آغوش کشید و به بدری خوشامد گفت . در کنار عمو بودم و دیگر هیچ چیز با من بیگانه نبود .

حس می کردم با مردم مانوسم و مغازه ها را خوبی مغازه های شهر خودم می شناسم . برای بدری راهنما شدم و هنگام عبور از هر خیابان ، برای او توضیح می دادم و بدری با دقت گوش می کرد و به تقاطعی که اشاره می کردم نگاه می کرد . عمو خندید و گفت " عزیزم خوشحالم که همه جا را به یاد داری و فراموش نکرده ای " . منصور گفت " شمال وطن دوم مینوست ، چه طور می شود انسان وطن خودش را فراموش کند " . از تعبیر منصور خوشم آمد . خودم نیز احساس کردم به وطن دومم پای گذاشته ام .

نسترن و نرگس مرا محبت در آغوش کشیدند . آنها رفتارشان با بدری هم مثل من صمیمانه بود . زن عمو گفت " مینو جان ضعیف شده ای . آب و هوای اصفهان به تو نساخت یا اینکه از دوری ما زجر کشیدی و لاغر شدی " . خندیدم و گفتم " هر دو " .

نیما به صورت تم نگاه نمی کرد . به او گفتم " خوشحالم که همسری خوب انتخاب کرده ای ، اما سلیقه نسیم ایراد دارد " . با تعجب نگاهم کرد . و من ادامه دادم " از میان این همه مرد زیبا که توی شمال هست چرا او تو را برگزید ؟ " از

طرز گفتارم ، متوجه شد که شوخی می کنم و با صدای بلند خندید . زن عمو گفت " اگر نیما نتوانست دل سخت دختر تهرانی را نرم کند ، در عوض توانست قلب همشهری اش را نرم کند " . بدری با شیطنت گفت " به نظر شما دل خواهر من از سنگ است ؟ " زن عمو دست روی شانه بدری گذاشت و گفت " نه ، سنگ نیست . فقط نیما راه ورود به آن را بلد نبود " . عمو گفت " همه تان قلبهای نازکی دارید . حالا قانع شدید ؟ "

آن روز و آن شب ، با حرفهای خوب و خاطره انگیز شیرین گذشت . من ، بدری و منصور را به اتاقم بردم و گفتم " اینجا اتاق من است . هر چه اینجا می بینید متعلق به من است " . بدری گفت " تو دختر ثروتمندی هستی ! در هر استانی برای خودت خانه ای داری . من نمی دانم منصور مرا به کجا می برد و آن جا چه جور جایی است . اما ندیده می گویم که در آن سرزمین نا شناخته هم به زعم من تو خانه ای داری و من هر جا که باشم ، آنجا به تو هم تعلق دارد " . صورتش را بوسیدم و گفتم " می دانم که در کنار شما هم خانه ای دارم ، اما این اتاق ، برایم خاطره انگیز است و تنها جای دو تا مرغ عشق در آن خالی است " .

آن شب همه چیز را فراموش کردم و با یاد و خاطرات گذشته و سخنان شاهین دیده برهم نهادم . دلم می خواست او را زود تر می دیدم و طنین صدایش را می شنیدم . اما می دانستم که تا صبح باید صبر کنم .

نیمه های شب ، باران شروع به بارش کرد و هوا را سرد تر کرد . نمی توانستم بخوابم . بلند شدم و کنار پنجره ایستادم و به یاد انشایی که برای نرگس نوشته بود افتادم . (لحظه ای کنار پنجره بایست و به ریزش باران نگاه کن . دیدن باران حتی از پشت پنجره بسته هم زیباست . حالا من ایستاده ام و از پنجره باز به ریزش باران نگاه می کنم و به بهاری که تا ماه دیگر ورودش را اعلان می کند فکر می کنم . کوههای سخت و عاری از درخت را دوست ندارم و به تماشای دشت بیشتر رغبت دارم . دلم می خواهد در دشت بدوم و سر به دنبال رعد بگذارم . کوههای سفید و پر برف مرا می ترساند و از سقوط بر خود می لرزم . کوه از آن مردان است تا خود را بیازمایند و ما باید در کنار چشمه ساری چادر بر پا کنیم و به انتظار فاتح بنشینیم) .

گذر از جاده های پر پیچ و خم جرات می خواهد ، و راست رفتن و مسیر مستقیم را پیمودن خوشایند تر است . روح ماجرا جو ندارم ، اما در مورد نگین کنجکاو شده ام که بدانم آخر ماجرا چه می شود و آیا می توانم با یک ملاقات غیر منتظره ، آن دو را به هم پیوند دهم ؟ یا ناگزیر به پذیرفتن شکست خواهم بود . از تجسم این منظره احساس خوبی به من دست داد و با فکر سعادت دیگران به خواب رفتم .

صبح به جای سر و صدای مرغ و خروسها، از سرو صدای اهالی خانه بیدار شدم و عمو را دیدم که به دو مرد دستوراتی می داد. از اتاق خارج شدم و به جستجوی نسترن و نرگس پرداختم. زن عمو گفت "هنوز هم سحر خیزی؟" گفتم "باید این خصلت را حفظ کنم! چون در آینده به آن احتیاج بیشتری دارم". زن عمو گفت "عمویت به ما گفت که تو چه تصمیمی داری. ما همه خوشحالیم. عمویت باغی خریده و خیال دارد در آن بیمارستانی بسازد که فعلا دنبال مقدمات کار است. شاهین هم کمکش می کند و دولت هم قبول کرده سرمایه بگذارد. اگر کارها خوب پیش برود در یکی دو سال آینده این شهر هم صاحب بیمارستان می شود. اما نمی دانم چرا عمویت می خواهد آن را اختصاص به بیماران مسلول بدهد". گفتم "شاید چون به این بیماران کمتر توجه می شود، عمو میخواهد قدمی مثبت در این راه بردارد". زن عمو گفت "بیمارستان باید مال تمام بیماران باشد، نه فقط مسلولین". گفتم "بیماران عادی می توانند توی هر بیمارستانی بستری شوند، اما مسلولین را باید جداگانه تحت مراقبت قرار داد. هدف عمو مقدس است. خدا کند که هر چه زود تر مقدمات کار فراهم شود و بنای بیمارستان شروع بشود". زن عمو گفت "آقا نصرالله تصمیم گرفته توی بهار کلنگ بیمارستان را به زمین بزند. اگر یقین نداشتی که مادرت در سانحه کشته شده آن وقت فکر می کردم که به یاد مادرت این بیمارستان را می خواهد بسازد". خندیدم و گفتم "شما نسبت به سال گذشته حساستر شده اید. این طور نیست؟" او هم خندید و گفت "علتش پیری است. انسان هر چه پیر تر شود، بیشتر حساس و نازک دل می شود". گفتم "و عاشقتر!" زن عمو با صدای بلند خندید و گفت "بله، و عشقتر! من به پای نصرالله همه چیزم را دادم. جوانی، شادابی و حالا می خواهم که او فقط به من توجه داشته باشد، نه یک زن دیگر". گفتم "عمو نصرالله همیشه شما را دوست داشته و خواهد داشت. اگر هم روزی به قول شما آن بیمارستان را با یاد و خاطره زنی دیگر بسازد، فقط می خواهد ادایین بکند. مطمئن باشید. او اگر شما را دوست نداشت و عاشق فرزندانش نبود، این قدر زحمت نمی کشید و جانفشانی نمی کرد. در مورد عمو نصرالله هیچ تردید به دلتان راه ندهید. ببینید با چه ذوق و شوقی برای عروسی نیما تلاش می کند؟ دلش می خواهد همه چیز به خوبی برگزار شود!"

زن عمو با تعمق به سخنانم گوش می کرد. گفت "بله، حق با توست. من فکر می کنم اگر پدر نیما هم زنده بود نمی توانست به قدر او برای نیما فداکاری کند. او پدری را در حق نیما و دخترها تمام کرده. بیا برویم تا خرید عروسم را نشانت بدهم. اگر هم خواستی و مایل بودی با سلیقه خودت و خواهرت آنها را بسته بندی کن". از پیشنهاد زن عمو خوشحال شدم و گفتم "پس اجازه بدهید بدری را هم صدا کنم تا او هم ببیند و آنها را با هم بسته بندی کنیم". او پذیرفت و من و بدری، هم تماشا کردیم و هم آنها را با سلیقه آماده کردیم و برای بردن به خانه عروس حاضر کردیم.

زنان همسایه با اتحاد و انسجام به یاری زن عمو آمدند و هر کدام قسمتی از کار را به عهده گرفتند. کار من و بدری تازه تمام شده بود که اقدس خانم وارد شد و با من به گرمی برخورد کرد، حتی مرا در آغوش کشید و صورتم را بوسید. از رفتارم متعجب شدم و هنگامیکه اشک را در دیدگانش دیدم، بیشتر حیرت کردم. اقدس خانم هم در مورد اینکه چرا ضعیف شده ام پرسید و بی اختیار گفت "اگر شاهین تو را ببیند دیگر نمی گذارد اینجا را ترک کنی". بدری نگاه معنا داری انداخت و تبسمی مرموز بر لب آورد و مرا وا داشت تا سرم را پایین بیاندازم.

آمد و رفت مرد ها زیاد شده بود ، اما شاهین در میان آنها دیده نمی شد . چند بار می خواستم لب باز کنم و او را از زن عمو جويا بشوم . اما از ترس صحبت های نا روا لب فرو بستم .

نزدیک ظهر بود . ما برای مهمانها سفره انداخته بودیم که او آمد . من در اتاق مشغول چیدن بشقابها بودم که سنگینی نگاهی را حس کردم . سر که بلند کردم ، او را دیدم که ایستاده و مرا می نگرد . دستپاچه شدم و سلام کردم . آرام پاسخم را داد و پرسید " حالتان چطور است ؟ " گفتم " متشکرم ، خوبم " . پرسید " کی وارد شدید ؟ " گفتم " دیروز پیش از ظهر " . نگاهش مستقیما به من نبود . در همان حال گفت " چقدر ضعیف شده اید ! در صورتی که زندگی در کنار عزیزان باید به شما می ساخت . نکند آنجا هم قفس بود و نمی توانستید آزاد پرواز کنید ؟ " آه کوتاهی کشیدم و گفتم " در اصفهان خواهرم بیمار بود و از او مراقبت می کردم و فرصت کافی برای استراحت نداشتم " . یک قدم به درون تاق گذاشت و پرسید " فرصت برای فکر کردن هم نداشتی ؟ یا اینکه بالاخره توانستی تصمیم بگیری ؟ " نگاهش کردم و گفتم " من تصمیم نهایی خودم را برای عمو نصرالله نوشته بودم . مگر او به شما چیزی نگفت ؟ " پوزخندی زد و پرسید " منظورتان بیمارستان است ؟ " سر فرود آوردم و او نفس عمیقی کشید و گفت " عمویتان فقط به این نکته اشاره کرد که مینو پس از آماده شدن بیمارستان می خواهد در آن به عنوان پرستار مشغول به کار شود . اما از آن به بعدش را نمی دانم . و به من نگفت که به دنبال این تصمیم چه خواهید کرد " .

لبخندی زدم و گفتم " هر وقت بیمارستان آماده شد می گویم که چه کاری خواهیم کرد " .

بدری به درون اتاق آمد و او را از نزدیک دید . می خواست اتاق را ترک کند و ما را تنها بگذارد که گفتم " بدری بمان و کمک کن " . و شاهین اتاق را ترک کرد . بدری که برای اولین بار او را می دید گفت " جوان برازنده ای است . تو خیلی کم از او برایم حرف زدی . در صورتی که پیداست نسبت به هم تعلق خاطری دارید " . گفتم " تعلق ما رازی است پوشیده که هیچ کدامان نمی دانیم اسم آن را چه بگذاریم ؟ " بدری خندید و گفت " خواهر عزیزم ! این که مشکل نیست . نام احساس شما فقط سه حرف دارد . اما معنای آن خیلی وسیع است . اگر تو نمی توانی آن را تلفظ کنی بگذار من بگویم (عشق) این همان کلمه ای است که فرار از آن مشکل است ! " خندیدم و گفتم " چه آسان این کلمه را بر زبان آوردی ! در صورتی که خودش به این آسانی نیست " . بدری روبرویم ایستاد و گفت " من فکر می کنم عشق می تواند از هر سد و مانعی عبور کند و هیچ چیز جلو دار آن نیست . با عشق می شود به جنگ تمام مشکلات رفت و آنها را شکست داد . مرگ در مقابل عشق سر تعظیم فرود می آورد و شکست را می پذیرد . بیماری مرا فراموش کردی ؟ مگر ندیدی که قدرت عشق توانست مرگ را از میدان بیرون کند و من را دوباره به زندگی برگرداند ؟ با خودت صادق باش و به قلبت رجوع کن . عشق جماد نیست که لمسش کنی و توی دستت سبک و سنگین کنی . عشق را اول با ضربان قلبت شمارش کن و بعد آن را با اخلاص تقدیم مالکش کن . اگر همان اندازه که دوستت دارد تو هم به او علاقه مندی ، آزارش نده ! نگذار توی آتش نا کامی بسوزد ! این ودیعه خداوندی را ارج بگذار و با موهومات بی اساس آن را ضایع نکن " .

با ورود مهمانها به اتاق ، بدری سخنانش را نا تمام گذاشت و از در خارج شد . نمی دانم چرا در آن لحظه آرزو کردم که ای کاش مرغهای عشق در کنارم بودند و آنها را تماشا می کردم .

به اتاقم رفتم و پای پنجره ایستادم . او با نیما مشغول صحبت بود و در دست هر کدامشان دو بشقاب خورش دیده می شد . آن طور که آنها مشغول صحبت بودند ، غذا در دستهایشان می ماسید و به سفره نمی رسید . اگر خانم همسایه تذکر نمی داد ، هنوز آن دو گرم گفت و گو بودند . نسترن ، در اتاقم را گشود و گفت " تو غذا نمی خوری ؟

" نگاهش کردم و لبخند زد. گفت " همه منتظر تو هستند ". با هم به جمع مهمانها پیوستیم و من در میان بدری و نسترن جا گرفتم. سفره در دو اتاق مجزا انداخته شده بود. مهمانهای مرد از خانمها جدا بودند. پس از صرف غذا، وقتی مشغول جمع کردن سفره بودیم، زن عمو گفت " مینو جان ما سفره را جمع می کنیم. عمویت می گوید که باید سکه صاحب الزمان (ع) را با نقلها مخلوط کنیم. می شود با شاهین بروی و سکه بخری؟ هم طلایی بگیر و هم نقره ای ". من اعلان آمادگی کردم. این اولین بار بود که تنها سوار اتومبیل شاهین می شدم. قلبم به شدت می زد و فکر می کنم گونه هایم هم از شرم گلگون شده بود. چند نفس عمیق کشیدم و به خودم تلقین کردم که می توانم خونسرد رفتار کنم. وقتی از خانه خارج شدیم، برای اطمینان از آرامش خودم، نگاهی به کوچه انداختم و گفتم " هیچ چی تغییر نکرده، همه چیز همان طور است که بود ". او تحت تاثیر حرف من، نگاهی اجمالی اطراف خود انداخت و هیچ نگفت. مطمئن شدم که اگر گفت و گویی آغاز شود، می توانم بدون بروز احساس و هیجان به آن پاسخ بگویم.

حرکت که کردیم گفت " خواهرم آن قدر نگران است که نمی داند چه می کند. ما را این موقع روز برای خرید فرستاده. همه مغازه ها بسته است! " گفتم " به یکی دو جا سر بزنی، اگر بسته بود ناچار دست خالی بر می گردیم و عصر خرید می کنیم ". چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید " آقا منصور کی حرکت می کند؟ " گفتم " هفته آینده ". نگاهم کرد و گفت " و شما بر می گردید پیش ما؟ " گفتم " نه! همان جا توی آموزشگاه پانسیون شده ام و می توانم تا آخر دوره همان جا بمانم ". کم کم با لحن خودمانی صحبت کرد و گفت " این قدر بی تفاوت صحبت می کنی مثل این است که هیچ کس و هیچ چیز برایت مهم نیست. دارم به این نتیجه می رسم که اشتباه کرده ام و به امیدی عبث دل بسته ام. اینجا محیط کوچکی است و همه چیز زود پخش می شود و دهان به دهان می گردد. همه فکر می کنند که من همین روز ها ازدواج می کنم و تلاشم را به این حساب می گذارند ". ناگهان از دهانم جمله (مبارک است) خارج شد. و او نگاه بهت زده اش را به من دوخت و سپس خشم سراسر صورتش را فرا گرفت و اتومبیل را نگه داشت و با صدایی لرزان گفت " فقط می گویی مبارک است؟ یعنی برایت مهم نیست که من... ". پریشان دستش را میان موهایش فرو برد و ادامه داد " چه دارم می گویم؟ اصلا تو احساس مرا درک نکرده ای؟ یعنی برایت مهم نیست که من با چه کسی ازدواج کنم؟ می خواهی بگویی که نسبت به من هیچ احساسی نداری و من واقعا اشتباه کردم و بیهوده دو سال انتظار کشیدم؟ " صدایش به فریاد تبدیل شده بود. تا اندازه ای جدی به او گفتم " سر من داد نکشید ". به خودش آمد و رو به رو را نگاه کرد و زیر لب گفت " متاسفم، واقعا متاسفم. نباید این طور می شد. تقصیر شما نیست. من ساده بودم و زود باور. از اینکه عصبانی شدم مرا ببخشید. می شود خواهش کنم که حرفهای من را نشنیده بگیرید و فراموش کنید؟ " احساسش را درک می کردم. خیلی آرام گفتم " اگر موجب آرامشتان می شود، فراموش می کنم ". گفت " بله، آرام می شوم و تسکین پیدا می کنم. خوب بگذریم. دیگر از این مقوله صحبت نکنیم ".

شاهین نشان داد که دیگر نمی خواهد در این مورد حرفی گفته شود. پس با نگاه کردن به مغازه ها، مرا نیز به سکوت دعوت کرد. همه مغازه ها بسته بودند. او نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید " چه کنیم؟ صبر کنیم تا باز کنند یا اینکه برگردیم؟ " گفتم " بهتر است با دست پر برگردیم ". گفت " بسیار خوب صبر می کنیم ". او سرش را روی فرمان گذاشت و من خودم را به عبور تک تک عابرانی که می گذشتند سرگرم کردم سپس به آرامی پرسیدم " مرغها در چه حالتند؟ " سرش را از روی فرمان بلند کرد و بدون آنکه به من نگاه کند با صدایی که اندوه روی آن

سنگینی می کرد گفت " خوبند ! " پرسیدم " در قفس هنوز باز است ؟ " سر تکان داد و گفت " من شجاعت شما را نداشتم ، از ترس در قفس را بستم " . گفتم " دلم برایشان تنگ شده " . نگاهم کرد و گفت " می خواهید آنها را ببینید " . با اشاره سر اظهار تمایل کردم و او حرکت کرد . از چند خیابان گذشتیم ، سپس مقابل خانه شان ایستاد و گفت " برای دیدن من که نیامدید ! خوش به حال مرغها " . من جمله او را کامل کردم و گفتم " و خوشا به حال آبگیر " . متعجب نگاهم کرد و چون لبخند مرا دید پرسید " آبگیر را فراموش نکرده اید ؟ " نگاهش کردم و او لبخند زد ، گفت " پس خوشا به حال همه ، جز من . حالا دیگر یقین کردم که آنچه تصور می کردم بیش از یک خواب و رویا نبود " . من بدون حرف به طرف آبگیر حرکت کردم و او رفت تا مرغها را بیاورد .

روی کنده نشستم و به یاد آوردم آن روز را که گفته بود (منتظر می مانم و هر روز خطی روی کنده می کشم) بلند شدم و به کنده ای که روی آن می نشستم نزدیک شدم و به سطح آن نگریستم . دروغ نگفته بود و به راحتی می شد روی آن علامتها را دید . شاهین با قفس از اتاق بیرون آمد و من برای آنکه متوجه نشود خیلی سریع به جای اولم برگشتم و همانجا نشستم . مرغهای عشق ، شاد و سر حال بودند ، اما به نظرم رسید که کمی پیر شده اند . قفس را به دستم داد و من بی مقدمه گفتم " پیر شده اند " با همان صدای پر از اندوه جواب داد " اما نه به اندازه من . آنها عمرشان را در کنار هم سر می کنند و خوشبختند . تو هم که صاحب این مرغهایی ، خوشبختی " . بلند شدم و قفس را روی کنده گذاشتم و مقابل آن زانو زدم و پرسیدم " می توانم در قفس را باز کنم ؟ می خواهم ببینم هنوز هم میلی به پرواز ندارند ؟ " شانه بالا انداخت و من به آرامی در قفس را گشودم . چند لحظه ای صبر کردم . ناگهان شاهین با شتاب در را بست و گفت " نه ، نمی توانم اجازه بدهم که پرواز کنند . اینها تنها دلخوشی من هستند " . گفتم " تو بی رحمی و از اسارت اینها لذت میبری " . با صدای بلند خندید و گفت " اگر این بی رحمی است باشد . من حاضرم بی رحم قلمداد شوم و تو با این فکر که زجر دادن یک انسان رحم است ، خیال خودت را آسوده کن " . قفس را به دست او دادم و زمزمه کردم :

هر کسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من

او قفس را به اتاق باز گرداند و سپس از خانه خارج شدیم .

تک و توک ، مغازه ها باز کرده بودند . خوشبختانه یک قنادی هم باز کرده بود . از آنجا سکه را خریدیم و به طرف مقصد حرکت کردیم . در راه به شاهین گفتم " ای کاش طبق آداب و رسوم خودتان مراسم را برگزار می کردید " . نگاهم کرد و گفت " من همین کار را می کنم ، اما آقا نصرالله و آقای جهانبخش طبق رسوم شما عمل کردند . البته تلفیقی از هر دو " . گفتم " یک بار توی ده شاهد یک عروسی بودم . هر چند در آن شرکت نکردم ، اما توانستم شاهد باشم " . پرسید " به نظرتان خوب آمد ؟ " گفتم " بله ، خیلی خوب بود . وقتی با خبر شدم که نیما قصد ازدواج دارد منظره همان عروسی پیش چشمم مجسم شد . ولی افسوس ... " گفت " غصه نخورید ! اگر نیما این طور عمل نکرد بقیه هستند " . و من با حرکت سر حرف او را تایید کردم .

خانه بسیار شلوغ بود . صدای ساز و ضرب از بیرون خانه هم شنیده می شد . همه آنقدر مشغول بودند که کسی متوجه غیبت و تاخیر ما نشده بود . منصور و بدری به اتفاق عمو نصرالله رفته بودند و میهمانها هم به رقص و پایکوبی مشغول بودند . سکه ها را همان طور که عمو نصرالله مایل بود ، با نقلها مخلوط کردم و بعد به کمک نسترن و نرگس رفتم . نرگس گفت " پدر تصمیم دارد بساط عقد را با طبق به خانه نسیم بفرستد . البته چون راه نزدیک نیست ، تصمیم گرفتند با ماشین روانه کنند . تو هم باید به دنبال آنها بروی . پس زود تر آماده شو " . خسته بودم و میل به

رفتن نداشتم. اما وقتی زن عمو هم همین را گفت پذیرفتم و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. می دانستم که آقای جهانبخش را ملاقات خواهم کرد و خدا، خدا می کردم که بتوانم در مورد نگین حرفی بر زبان بیاورم. وقتی سور و سات عقد آماده انتقال به خانه عروس شد، شگفت زده شدم، چون همه مهمانها هم آماده حرکت شده بودند. پرسیدم " همه می آیند؟ " زن عمو گفت " بله، همه می روند ". و من باز هم در اتومبیل شاهین نشستم. اما این بار اقدس خانم و نسترن و نرگس هم با ما بودند، آماده حرکت بودیم که بدری و منصور هم رسیدند و زن عمو بدری را هم سوار کرد و آنگاه حرکت کردیم.

شاهین گاهی می خندید و زمانی در خودش فرو می رفت. او در جواب خواهرش که گفت (شاهین جان انشاءالله عروسی تو را جشن بگیریم). سکوت کرد و هیچ نگفت. بدری به من نگاه کرد و می خواست تاثیر این حرف را در نگاهم بخواند. من به رویش لبخند زدم و او امیدوار به لبخندم پاسخ داد.

خانواده نسیم منتظر ما بودند و با منقلی از اسپند به پیشوا زمان آمدند. همسایه ها جمع شده بودند و به بساط عقد نگاه می کردند. وقتی وارد اتاق شدم، از طرز تزئین آن شگفت زده شدم. اتاق را به صورت آلاچیقی بسیار زیبا در آورده بودند و تعدادی لامپ ریز رنگین از لای شاخ و برگهای شمشاد اتاق را روشن کرده بود. وقتی بساط عقد در آن جای گرفت فقط جای عروس و داماد خالی بود که کنار سفره بنشینند. آقای جهانبخش آرام و متین به میهمانها خوش آمد گفت و خانمی به همه شیر کاکائو تعارف کرد.

نسیم، کنار من و سایر دخترها نشست و از من پرسید " شما کجا ناگهان غیبتان زد؟ دو روز بعد از جشن تولد، من و برادرم آمدیم تا از شما دعوت کنیم که شام میهمان ما باشید، اما دیدیم که شما به اصفهان رفته اید. چرا با این عجله ما را ترک کردید؟ " گفتم " متاسفم! دلم بی اندازه برای خواهرم تنگ شده بود. به همین دلیل با عجله تصمیم گرفتم و راهی شدم ". لبخند زیبایی بر لبهایش نشست و گفت " خوشحالم که در مراسم ما شرکت کردید. من شما را دوست دارم و دلم می خواهد هر چه بیشتر از مصاحبت شما استفاده کنم ". تشکر کردم و گفتم " شما به من لطف دارید. باعث افتخار من است که دوست خوبی مثل شما داشته باشم. هر چند بعد از این مراسم به تهران برمی گردم، اما خوشحال می شوم که شما و نیما را در تهران ملاقات کنم ". مثل اینکه چیزی را از دست داده باشد با افسوس گفت " یعنی شما پیش ما نمی مانید و باز می گردید؟ " گفتم " برای ادامه تحصیل مجبورم برگردم. ولی امیدوارم پس از پایان تحصیلاتم برای همیشه در سرزمین سبز و خرم شما زندگی کنم ". دستم را گرفت و گفت " من برایتان آرزوی موفقیت می کنم ". نسیم با گفتن این کلام، پوزش خواست و به پذیرایی از سایر مهمانها مشغول شد. صدای ساز و ضرب از تمام خانه به گوش می رسید. چند مرد به رقص و پایکوبی مشغول شدند. نسیم با برادرش گفت و گو می کرد و نگاه گاه و بیگاه او مرا متوجه کرد که موضوع صحبتشان من هستم. آقای جهانبخش از نسیم که جدا شد یکسره به طرف من آمد و با پوزش گفت " ممکن است چند لحظه وقتتان را به من بدهید ". من بلند شدم و دنبال او به راه افتادم. او جمع را ترک نکرد، اما گوشه خلوتی را انتخاب کرد و پرسید " می توانم بپرسم که آیا صحبتهای خواهرم درست است، یا اینکه... " صحبت او را قطع کردم و گفتم " بله، درست است. مگر در این مورد اشکالی می بینید؟ " پیشانی اش را با انگشت لمس کرد و گفت " اشکال که خیر! اما من امید داشتم شما ماندگار شوید و دیگر خیال سفر نداشته باشید ". گفتم " دوستان به من لطف دارند. متاسفانه من باید بروم و درسم را دنبال کنم ولی روزی که برگردم روزی است که کار ساختن بیمارستان به آخر رسیده باشد ". آقای جهانبخش گفت " البته من در دستور کارم طرح بیمارستان را گنجانده ام و اولین هدفم تامین بودجه آن است و حالا که دانستم

اگر بیمارستان ساخته شود شما هم د اینجا ماندگار می شوید ، سعی می کنم به هر نحوی که شده این کار به نتیجه برسد . " گفتم " من به نمایندگی از طرف تمام بیماران مسلول از شما قدر دانی می کنم و امیدوارم در این کار موفق باشید و به وعده تان عمل کنید " . با صدای بلند خندید و گفت " به شما ثابت می کنم که این فقط یک وعده نیست و شما به زودی شاهد نتیجه آن خواهید بود " .

شاهین نرم نرم به ما نزدیک شد و با گفتن (باید رفع زحمت کنیم) ما را از ادامه صحبت باز داشت . از آنجا که خارج شدیم ، بدری پرسید " برادر نسیم با تو چه کار داشت ؟ " و من مجبور شدم از اول همه چیز را برای او توضیح بدهم . با شیطنت نگاهم کرد و گفت " پس توی شمال زیاد هم به تو بد نگذشته و چندان هم بی کار نبوده ای . فقط نمی دانم چرا در مورد اینها برایم صحبت نکردی . می ترسیدی حسادت کنم و خواستگارهایت را از چنگت در بیاورم ؟ " گفتم " از کسانی که برایم مهم بودند برایت صحبت کردم . اگر از آقای وکیل چیزی نگفتم ، به این دلیل بود که برایم مهم نبود " . با مشت ضربه ای آرام به بازویم نواخت و گفت " ولی تو در مورد کسی هم که برایت مهم بود زیاد صحبت نکردی . باشد ! خودم را قانع می کنم که هیچ کدام از این دو نفر نتوانسته اند به قلب تو راه پیدا کنند . اصلا به من چه مربوط است که بگویم شاهین داشت از شدت حسادت خفه می شد " .

حرفهای در گوشی ما سوال بر انگیز شد و اقدس خانم پرسید " شما دو تا خواهر چی در گوش هم پیچ می کنید ؟ " فهمیدیم که کار نا شایستی انجام دادیم . پس من برای رفع سوء تفاهم گفتم " در مورد اتاق عقد کنار با هم صحبت می کردیم که چقدر با سلیقه تزیین شده بود " . شاهین با تمسخر گفت " حتما کار آقای نماینده است " . نسترن گفت " نه ! یکی از دوستان نیما اتاق را درست کرد . کار او فقط تزیین اتاق عقد است " . و من نفس راحتی کشیدم ، چون صحبت میان نسترن و خاله اقدس ادامه پیدا کرد .

هر چه زمان می گذشت ، من بیشتر از عاقبت ملاقات نگین با جهانبخش می ترسیدم . دچار ترس و دلشوره می شدم و با تمام وجود ، نگران فردای آن شب بودم و بار ها و بار ها صحنه رویارویی آنها را پیش چشمم مجسم کردم . اگر جهانبخش از نگین رو بر می گرداند ، چه برسر نگین می آمد و او چگونه از جهانبخش جدا می شد ؟ اگر جهانبخش می فهمید که من عامل این ملاقات بوده ام ، در مورد من چه نظری پیدا می کرد ؟ و آیا مرا توطئه گر نمی خواند ؟ از سر و صدا به ستوه آمدم . از خانه خارج شدم و نزدیک در ایستادم و نفس راحتی کشیدم . چند لحظه نگذشته بود که دستی روی شانم گذاشته شد . برگشتم و عمو را دیدم . گفت " خسته به نظر می رسی " . گفتم " خسته نیستم " . از سر و صدا فرار کردم " . خندید و گفت " پس من چه بگویم ؟ سرم منگ منگ است . بیا کمی قدم بزیم شاید حالمان بهتر بشود . با هم به راه افتادیم و من بی مقدمه از ملاقات خودم با جهانبخش گفتم . عمو گفت " او به تو علاقه پیدا کرده و پس از چند سال دوباره فکر ازدواج به سرش زده " . من سکوت کردم و عمو ادامه داد " او چند سال پیش وقتی هنوز دانشجو بود ، ازدواج کرد . همسرش دختری بود نازک نارنجی و بلند پرواز . از آن تیپ دختر ها که معنی زندگی را اصلا درک نکرده اند و فقط دمی برایشان غنیمت است . جهانبخش سال آخر بود و وقتی با آن دختر ازدواج کرد دستش از مال دنیا خالی بود . پدرش همه چیز داشت ، اما او به خودش متکی بود و شاید به همین دلیل است که من و او زبان یکدیگر را خوب می فهمیم . با اینکه او خیلی از من جوانتر است همیشه درد دلان را به هم می گویم . من می دانستم که همسرش اذیتش می کند و مطابق میل او رفتار نمی کند . کمک مالی پدر جهانبخش کم نبود ، اما با بلند پروازیهای نگین زندگی آنها به سختی می گذشت و دوام نیاورد و از هم گسیخته شد . او نگین را دوست داشت و نمی توانست فراموش کند . اما کم کم عادت کرد و حالا خیال دارد دوباره ازدواج کند . او

تو را مناسب می داند و می داند که اخلاق من و تو خیلی به هم شبیه است . به همین دلیل مایل است با تو ازدواج کند . پرسیدم " اگر روزی نگین برگردد و اظهار پشیمانی کند ، جهانبخش راضی می شود دوباره با او زندگی کند ؟ " عمو کمی به فکر فرو رفت و گفت " با بلا هایی که نگین سر جهانبخش آورده ، گمان نکنم قبول کند " . گفتم " اما اگر واقعا این زن متنبه شده باشد ؟ اگر فقط جهانبخش برای او باقی مانده باشد ؟ آیا این سزاوار است که او را از خودش براند ؟ " عمو گفت " تو چنان با قاطعیت در مورد نگین حرف می زنی مثل اینکه او را میشناسی و برایت قسم خورده که پشیمان است " . گفتم " بله ، من او را دیده ام و او برایم قسم خورده که از گذشته و رفتارش نسبت به جهانبخش پشیمان است . من برای فردا شب از او دعوت کرده ام که بعد از مراسم عقد کنان به دیدن همسرش بیاید و با زبان خودش عذر خواهی کند " . عمو نا باور پرسید " فردا شب ؟ یعنی تو نگین را به عقد نیما و نسیم دعوت کردی ؟ آه دختر جان کار اشتباهی کردی . حضور او در میهمانی بساط عقد را به هم می زند . چرا این کار را کردی ؟ " گفتم " او ساعت دوازده مخفیانه به باغ می آید و هیچ کس جز من و شما از آمدن او با خبر نیست . وقتی میهمانها رفتند من او را با جهانبخش رو به رو می کنم و خدا می داند که فقط قصدم این است که زندگی زنی را نجات بدهم " . عمو سرم را در آغوش گرفت و گفت " می دانم که قصد نیکی داری ، اما احتمالات را هم در نظر بگیر ! اگر یکی از آشنا ها نگین را بشناسد و به دیگران خبر بدهد می دانی چه می شود ؟ تازه فکر می کنیم که کسی متوجه حضور او در باغ نشود . تو چطور می توانی جهانبخش را با او رو به رو کنی ؟ به جهانبخش چه می خواهی بگویی ؟ " گفتم " من جهانبخش را به باغ می کشانم و با مقدمه چینی به او می فهمانم که می دانم تا چه حد همسرش را دوست داشته و آتش زیر خاکستر را شعله ور می کنم . وقتی مطمئن شدم که رغبتی دارد ، نگین را با او رو به رو می کنم . آه عمو جان مایوسم نکنید و حمایت کنید من به پشتیبانی شما محتاجم . ما اگر دو نفر باشیم بهتر می توانیم عمل کنیم " . عمو آه بلندی کشید و گفت " مگر می توان حمایت نکنم ؟ باشد ! هر طور که می دانی عمل کن . من هم دورادور مراقبت هستم " . گفتم " وقتی می گویم بهترین عموی دنیا را دارم اغراق نگفته ام " . عمو گفت " و اگر من هم بگویم که در پشت این چهره مظلوم دختری شیطان نشسته دروغ نگفته ام " .

آن شب همه اهل خانه دیر وقت به خواب رفتند و صبح آفتاب زنده بلند شدند و کار و فعالیت خود را آغاز کردند . خانه عمو بسیار شلوغ بود و هر کسی مسئولیتی به عهده گرفته بود . نیما یک دم استراحت نداشت و بیش از همه مشغول بود . دلم به حالش سوخت و یک لیوان چای برایش ریختم و به حیاط بردم . وقتی صدایش کردم به طرفم دوید . لیوان چای را به دستش دادم و گفتم " کمی استراحت کن . آن قدر صورتت خسته است که فکر میکنم سر سفره عقد خوابت ببرد " . لیوان را از دستم گرفت و گفت " ممنونم که به فکر منی " هنوز جرعه ای ننوشیده بود که صدایش کردند . گفتم " تو چایت را با خیال راحت بخور من می روم " . عمو را کنار کشیدم و گفتم " عمو جان نیما خیلی خسته است . بگذارید یک ساعتی استراحت کند . و گر نه یک داماد خسته و خواب آلود خواهید داشت " . عمو گفت " کسی با او کار ندارد . او باید بنشیند و فقط نگاه کند " . به شوخی گفتم " مگر شما می گذارید . من اگر اختیار داشتم او را و می داشتم تا استراحت کند . همه مراسم توی خانه نسیم است اما ما اینجا را بیخودی شلوغ کرده ایم " . عمو دستم را گرفت و گفت " می دانی که اختیار تام داری ، باشد ! دست نیما را بگیر و از این شلوغی نجاتش بده " . به طرف نیما باز گشتم و لیوان خالی را گرفتم و گفتم " دلت می خواهد یک ساعت استراحت کنی ؟ " گفت " نه ، دلم نمی آید همه زحمت بکشند و من فقط تماشاچی باشم " . گفتم " هر طور که میل توست ، اما اگر به استراحت احتیاج پیدا کردی خبرم کن " . لبخند زد و گفت " باز هم ممنونم " . من و بدری و نسترن و نرگس همراه نسیم به

آرایشگاه رفتیم و خودمان را برای حضور در جشن، آرایش کردیم. زمانی که نیما به دنبال عروس آمد ساعت، دو بعد از ظهر را نشان می داد.

به خودم گفتم حالا حالا ها وقت دارم. بهتر است از مراسم لذت ببرم. نسیم و نیما سر سفره عقد نشستند و عاقد آن دو را برای هم عقد کرد. من و بدری بیش از دیگران لذت می بردیم. بعد از فوت مادر و پدر، این اولین میهمانی با شکوهی بود که در آن شرکت می کردیم. عروسی منصور و بدری آن طور که مطابق میلمان بود انجام نشد و با این جشن فرق داشت. عمو نصرالله خوشحال و سر مست با میهمانان می رقصید و شادمانی می کرد. شادی او در من هم تاثیر گذاشت و فارغ از همه چیز شادمانی می کردم. باید بگویم حتی نگین را هم فراموش کرده بودم. شور و حال جشن به اوج خود رسیده بود که عمو کنارم نشست و گفت "مینو می دانی ساعت چند است؟" گفتم "شما هم نگرانید؟ ای کاش او را دعوت نمی کردم تا از این جشن نهایت لذت را می بردیم". عمو گفت "کاری است که شده، بهتر است کم کم به جهانبخش نزدیک بشوی و با او باب گفت و گو را باز کنی. نمی شود که یکدفعه بگویی آقای جهانبخش بیا برویم داخل باغ". گفتم "بله، حق با شماست". گفت "فکر می کنم الان بهترین موقع است تا بخواهند شام بدهند، تو کار را تمام کرده ای".

با چشم میان جمعیت گشتم و جهانبخش را یافتم و بلند شدم. عمو با گفتن (موفق باشی) مرا روانه کرد. خودم را نزدیک محلی که جهانبخش ایستاده بود کشاندم، به طوری که اگر کمی روی خودش را بر می گرداند، مرا به وضوح می دید. خانم مسنی که او را به حرف کشیده بود پر چانه بود و من مجبور شدم برای آنکه او را متوجه خود سازم، با خانمی که از اول میهمانی حتی یک کلمه با او صحبت نکرده بودم گفت و گو کنم و با صدایی که جهانبخش می شنید بگویم "هوای این سالن چقدر آلوده است، بهتر است پنجره ها را باز کنیم". این حرف موجب شد تا جهانبخش متوجه من شود و با عذر خواهی از آن خانم به طرف من آمد و گفت "حق با شماست، همین الساعه پنجره را برایتان باز می کنم". و به طرف پنجره رفت. من هم به دنبالش رفتم و همانجا کنار پنجره ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. جهانبخش به باغ نگاه کرد و آهسته گفت "از اول مهمانی به شما نگاه می کنم، در شادی با دیگران شریک بودید، اما نمی دانم چرا احساس می کنم اینجا نیستید. یعنی فکرتان اینجا نیست. نگرانی در صورتتان به خوبی مشهود است، چیزی شده؟ مسئله ای اگر است بگویید. شاید بتوانم کاری بکنم". گفتم "بله، حق با شماست. من کاری کرده ام که نمی بایست می کردم و حالا از عاقبت آن می ترسم". خندید و گفت "قتل که نکرده اید، کرده اید؟" گفتم "نه، قتل نکردم، اما به کسی قولی دادم که نمی بایست می دادم. و حالا... " باز هم خندید و گفت "خیالم را راحت کردید، خوب بگویید چه قولی داده اید که تا این حد ناراحت هستید". دیگر مقدمه چینی کافی بود. گفتم "به خانمی نادم قول دادم که کمکش کنم و او را با همسرش آشتی بدهم، اما حالا نمی دانم چطور شروع کنم و آیا به صلاح است که چنین کاری بکنم؟" کمی به فکر فرو رفتم و پرسید "همسر آن خانم چی؟ آیا او دلش می خواهد آشتی کند؟" گفتم "مسئله همین است. من هیچی نمی دانم. فقط می دانم که آنها با عشق ازدواج کردند و بعد از هم جدا شدند. آن خانم قبول دارد که مقصر بوده، و حالا پشیمان شده. او می خواهد به دنیای عاشقانه و با صفایی که با آن مرد داشته برگردد، و تنها امید و دلگرمی اش همان مرد است و یقین دارد که اگر آن مرد او را بپذیرد، یک زندگی سرشار از سعادت در انتظارشان است. اما من می ترسم. نه از آن زن! از مرد! می ترسم نخواهد با همسرش آشتی کند و من در این میان بد قول بشوم". جهانبخش یک آه طولانی از سینه کشید و گفت "حق داری! باید هم ناراحت باشی! تو نمی بایست از اول مداخله می کردی تو هنوز خیلی جوانی و وساطت در این کار

ها برای تو خیلی زود است. اما عیب ندارد، با هم یک راهی پیدا می کنیم. " گفتم " بهترینیست از آن آقا تمنا بکنم که فقط یک بار با همسرش رو به رو شود و از زبان آن زن اعتراف را بشنود؟ " گفت " فکر بدی نیست، اما مطمئنی که مرد هنوز هم همسرش را مثل سابق دوست دارد و دلش می خواهد با او آشتی کند؟ " گفتم " باز هم برگشتیم سر جای اول. من که گفتم هیچی نمی دانم. اصلا بیایید فرض کنیم که شما آن مرد هستید. شما حاضر می شوید با خانمتان چند لحظه گفت و گو کنید؟ " جهانبخش بی تامل گفت " نه! " پرسیدم " چرا؟ یعنی تا این حد از او بیزارید؟ " گفت " بیزار نیستم، اما دیگر اهل ریسک نیستم. نمی دانم، می دانی که من قبلا همسر داشتم؟ " گفتم " عمو جان خیلی جزیی برایم چیزهایی گفته، من هم به همین دلیل است که با شما صحبت کردم. می دانم بی تجربه نیستید و می توانید راهنمایی ام کنید. " پوزخندی زد و گفت " تجربه تلخی داشتم اما به خیر گذشت. گاهی فکر می کنم که اگر آن زندگی به همان شیوه ادامه پیدا می کرد حالا چه جهنمی داشتم. اما خواست خدا بود که نجات پیدا کردم. او رفت دنبال آرزوهای خودش و من هم سوی کار خودم. " گفتم " بیایید باز هم فرض کنیم که آن زن پی به اشتباهش برده و حالا آگاهانه و سر خورده به سویتان آمده، شما با او چه می کنید؟ " بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت " هیچ! می گویم دیر آمدی و دیگر برای تو در زندگی من جایی نیست. " پرسیدم " یعنی به همین سادگی او را از خودتان می رانید؟ حتی صبر نمی کنید که او حرف بزند و... " سخنم را قطع کرد و گفت " ما حرفهایمان را گفته ایم. وقتی از یکدیگر جدا شدیم دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. زنی که پا بند به اصول زندگی زناشویی نباشد، زنی که دنیا را فقط به خاطر خوشبختیهایش دوست داشته باشد و از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند، زن زندگی نیست! من از اولین روز زندگی مشترکمان با او در گیر بودم. نمی دانی چقدر زجر کشیدم. خیلی دلم می خواست فرصتی پیدا می کردم و با تو از گذشته ام صحبت می کردم. امشب تو با مطرح کردن مشکل دوستت مرا به یاد گذشته ام انداختی. " گفتم " متاسفم، من قصد ناراحت کردن شما را نداشتم. " چند بار سرش را تکان داد و گفت " اصلا اصلا ناراحت نیستم، بلکه خوشحالم. چون به هر حال دانستن گذشته من می تواند پاره ای از مسائل را حل کند. من برای دوام زندگیمان خیلی تلاش کردم اما او حتی یک قدم مثبت برداشت. می دانی دلم از چه می سوزد؟ وقتی یادم می آید که با چه حرفهای قشنگی مرا فریب داد، به حماقتم پی می برم. او می گفت آینده مال ماست من و تو آینده روشنی داریم و سختیهای زندگی ما را آب دیده می کند. چند کتاب درباره زندگی زناشویی خوانده بود، اما فقط آنها را در لفظ به کار می برد، نه در عمل. او طرفدار یک زندگی مرفه و آسوده بود، اما از اینکه برای به دست آوردن آن تلاش کند گریزان بود. او مرا در اوج سختی، وقتی واقعا به وجودش نیاز داشتم، تنها گذاشت و پی خوشبختیهای رفت که در کنار خانواده اش به دست می آورد. حالا اگر او برگردد و اظهار پشیمانی کند تعجب نمی کنم. چرا که می داند دوران سختی زندگی من به پایان رسیده و می توانم مطابق میل او و آن طور که او می خواهد زندگی اش را تامین کنم. اما من دیگر فریب حرفهایش را نمی خورم. من می خواهم با کسی زندگی کنم که در هر شرایطی مرا تنها نگذارد و به دنبال خوشبختیهای خودش نرود. " پرسیدم " واقعا دیگر دوستش ندارید؟ " لبخند تلخی بر لب آورد و گفت " از روز اول هم عشق ما عشق نبود، تبی بود که زود فرو کش کرد. عشق باید طوری باشد که با گذشت زمان عمیقتر بشود و ریشه در تار و پود آدم بدواند. هر احساسی عشق نیست! " گفتم " شما حق دارید، اما یک فرصت دیگر چیزی را خراب نمی کند. اگر نسازد. " لبخندش را تکرار کرد و گفت " من که گفتم اهل ریسک نیستم. شاید من مرد لجباز، بکندده و شاید هم سنگدلی باشم که یک فرصت را از دیگری دریغ می کنم، اما من با این شیوه بار آمده ام که زندگی را قبل از ویرانی و انهدام باید نگهداری

کرد و خداوند شاهد است که برای ترمیم آن زندگی در حال ویرانی خیلی تلاش کردم. من هر چه ساختم همسرم با تیشه خراب کرد. حالا روی ویرانه ای که از تک تک اجزاء آن خاطره ای ناخوش دارم چگونه می توانم بنایی زیبا با همان مصالح بسازم. نه، اگر این کار را بکنم بار دیگر دچار حماقت شده ام." گفتم "و اگر بدانید که همسران تنها مانده و دیگر هیچ کسی نیست تا از او حمایت کند باز هم او را از خودتان می رانید؟ فکر نمی کنید که گذشت و اینار و چشم پوشی می تواند زنی را به زندگی پا بند و امیدوار کند؟ اگر او واقعا انسانی باشد که از کرده خودش پشیمان شده باشد، باز هم حاضرید از او رو برگردانید و حضورش را ندیده بگیرید؟ عشق وقتی با نفرت توأم باشد چهره ای منحوس به خود می گیرد، اما اگر نفرت را از چهره عشق پاک کنید، می بینید مثل بلور هنوز هم شفاف است. اگر به من بگویید که از علایق گذشته هیچ نشانی در قلبتان نمانده باور نمی کنم. و می دانم اگر همسر دیگری هم بگیرید در او به دنبال نگاه همسر اولتان می گردید. من تجربه کافی ندارم، اما می دانم اولین عشق هرگز فراموش نمی شود." با صدای بلند خندید و گفت "شاید من مستثنی باشم!"

میز شام چیده شده بود. من و جهانبخش دوشادوش هم بر سر میز حاضر شدیم. عمو نگاهم کرد. می خواست موفقیت و یا شکست را در نگاهم بخواند. سر تکان دادم به نشانه اینکه هنوز موفق نشده ام. غذایم را برداشتم و پشت میز نشستم. جهانبخش هم ظرفش را آورد و رو به رویم نشست و پرسید "بحث خودمان شیرین تر است یا این شیرین پلو؟" گفتم "هر دو!" خندید و گفت "پس ضمن خوردن شیرین پلو به بحث خودمان ادامه می دهیم." گفتم "اما صحبت های شما مایوس کننده است و باعث می شود من طعم شیرین پلو را نفهمم." خندید و گفت "دوست دارید از من چه بشنوید، تا شام به کامتان شیرین بیاید؟" گفتم "دوست دارم بگویید بسیار خوب دختر خانم، من حاضریم یک بار دیگر به نگین فرصت بدهم تا او زندگیمان را بسازد. من دوست دارم بگویید که هنوز مهری از او در دل دارید و تاثیر همان مهر است که اجازه نمی دهد از او متنفر باشید. دوست دارم بگویید رنگ چشمانش را دوست دارم و طرز نگاهش هنوز برایم زیباست. و دوست دارم که بگویید حاضرید با من راس ساعت دوازده به باغ بیایید و او را از نزدیک ببینید." دهانش از تعجب باز شد و قاشق از دستش به زمین افتاد و با بهت نگاهم کرد و پرسید "او اینجاست؟" سر فرود آوردم و گفتم "بله او اینجاست و میهمان من است." چند بار ناباورانه سر تکان داد و گفت "نه، این غیر ممکن است. چطور جرات کرد پا به این خانه بگذارد؟" گفتم "او جرات نداشت، من از او دعوت کردم. حالا هم مهمان من است. اگر خطایی صورت گرفته مقصر من هستم. حالا به علت واقعی نگرانی من پی بردید؟ من می دانم که اشتباه کرده ام، اما خدا می داند که فقط قصدم کمک به یک زن درمانده و پشیمان است که می خواهد فقط یک فرصت دیگر به او بدهند تا خطایش را جبران کند. من در مقام یک انسان، یک دوست، و یک زن از شما در خواست می کنم که میهمانم را بپذیرید و او را از خانه تان بیرون نکنید. او مثل یک مهمان بر شما وارد شده و رسم مهمان نوازی نیست که او را از خانه تان بیرون کنید." گفتم "او خوب توانست تو را فریب بدهد. اما مرا نمی تواند!" گفتم "بسیار خوب، حالا که این طور فکر می کنید و یقین دارید که تحت تاثیر حرفهایش قرار نمی گیرید. با من بیایید و هر چه به من گفتید برای او هم تکرار کنید و مرا هم از این نگرانی خارج کنید." نگاهی به ساعتش کرد و گفت "باور کن که مرا در بد مخصه ای قرار داده ای. الان او کجاست؟" گفتم "قرار است ساعت دوازده داخل باغ منتظر باشد." گفتم "هنوز نیم ساعتی وقت باقی است، اما چطور می خواهد در مقابل این همه چشم وارد باغ شود؟ نه! او نباید قدم به این خانه بگذارد و رسوایی به بار آورد. من نیم ساعت دیگر از خانه خارج می شوم و او را در خارج از خانه ملاقات می کنم. اما به یک شرط! اینکه شما هم

باید با من باشید. شما باید بشنوید که من چه می گویم. " گفتم " بسیار خوب ". نفس عمیقی کشید و گفت " امشب می توانست خیلی شیرین و خاطره انگیز باشد، اما حیف... " گفتم " من امیدوارم و آرزو می کنم که همین طور هم بشود ". عمیق نگاهم کرد و گفت " اما تو خرابش کردی. باید فکر می کردم که چطور شد تو امشب مهر سکوتت را شکستی و با من صحبت کردی و چرا برای مشورت از عمویت کمک نگرفتی. امان از مکر زنان ". گفتم " شما دیگر سرزنشم نکنید. من به قدر کافی از عمو شماتت شنیده ام ". سر فرود آورد و گفت " پس نصرالله هم می داند! بله ؟ " گفتم " بله، می داند! " پرسید " با نگیں در کجا آشنا شدی؟ به خانه تان آمد؟ " گفتم " نه " و قضیه اتوبوس را تعریف کردم.

وقتی تمام ماجرا را شنید، به فکر فرو رفت و بعد که به حرف آمد گفت " عجب... پس او بدون اینکه بداند شما کی هستید از خودش و از زندگی اش تعریف کرد! " گفتم " بله، او صادقانه از خطاهایش صحبت کرد، و امیدوار بود که با آمدن به اینجا و ملاقات با شما، بتواند زندگی را از نو شروع کند. حرفم را باور کنید! " آرام شده بود. با من حرف می زد، اما به نقطه ای نا معلوم نگاه می کرد. در همان حالت گفت " باور می کنم و می دانم چرا تصمیم گرفته این رشته پاره شده را دوباره سر هم کند، او حتما فهمیده من انتخاب شده ام و خاطر جمع شده که می تواند در ناز و نعمت زندگی کند ". مثل این بود که می بایست من دو کوه را به هم وصل کنم. لذا گفتم " می شود فقط برای یک ساعت عینک بد بینی را از چشمتان بردارید و با خوش بینی به این مسئله نگاه کنید؟ " خنده تلخی کرد و گفت " دختر جان! تو همه را مثل خودت می بینی. توی قلب تو مکر و فریب، خدعه و نیرنگ نیست. تو همه را مثل خودت خوب تصور می کنی ". خندیدم و گفتم " اما شما چند لحظه پیش گفتید که من مکار هستم ". از روی تاسف سر تکان داد و گفت " متاسفم! مرا ببخش! من آنقدر رنگ و ریا دیده ام که همه را یک شکل می بینم، اما تو واقعا نمونه ای. من با دیدن تو بیشتر حسرت می خورم، حسرت می خورم که چرا گول خوردم " حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم. خیلی کلافه بود. خواستم او را کمی آرام کنم. گفتم " من لایق این همه لطف نیستم. از اینکه حاضر شدید بر خلاف میلان با نگیں ملاقات کنید ممنونم. فکر می کنم زمان آن رسیده که خودمان را آماده کنیم "

جهانبخش نگاه دیگری به ساعتش انداخت و گفت " بله، همین طور است. من به خانواده می گویم که کاری پیش آمده و باید یک ساعتی خانه را ترک کنم. شما هم به عمویتان اطلاع بدهید که همراه من هستید! " عمو را کنار بدری و منصور یافتم. بدری چشمکی زد و به آرامی گفت " خوب از اول مهمانی با آقای جهانبخش گرم گرفته ای! " خیلی جدی گفتم " خیال بد نکن، وقتی به خانه برگشتیم همه چیز را بریت تعریف می کنم. اما حالا باید بروم ". با تعجب پرسید " کجا؟ " گفتم " عمو به تو خواهد گفت ". بعد به طور مختصر ماقع را برای عمو شرح دادم. و عمو با گفتن (زود برگرد) اجازه رفتن داد.

به طوری که دیگران متوجه نشوند، از سالن خارج شدم و سپس از خانه بیرون رفتم. سایه زنی که خودش را پشت درختی پنهان کرده بود را دیدم. دانستم که نگیں آمده و منتظر است. لذا با قدمهایی بلند خودم را به او رساندم و بدون سلام و علیک گفتم " دنبال بیا " او هم با سرعت دنبالم حرکت کرد. پشت اتومبیلی ایستادیم. دل توی دلش نبود. پرسید " جهانبخش کجاست؟ مگر نگفتی مرا به باغ می بری؟ پس چرا... " سخنش را قطع کردم و گفتم " او می آید. ولی حاضر نیست توی باغ با تو ملاقات کند ". در آن نور کم دیدم که در خودش فرو رفت. " تو به او گفتی که من دیگر نگیں گذشته نیستم و می خواهم همه چیز را از نو شروع کنم؟ " گفتم " من همه چیز را به او

گفتم ، اما خودت باید این حرفها را به او ثابت کنی . آقای جهانبخش از – با تو بودن – میترسد . تو به قدری او را زجر داده ای که همه ما زنهارا دو رو و فریبکار می داند . با من صادق باش و راستش را بگو ! واقعا آمدن تو به شمال و عجز و لابه هایت به این دلیل نیست که او دیگر یک دانشجوی ساده نیست ؟ اگر قصد تو زرق و برق زندگی اوست باید بگویم که اشتباه آمده ای . جهانبخش همان است که چند سال پیش دیدی . او هنوز هم یک زندگی ساده و معمولی دارد . موقعیت روی روال زندگی اش تاثیر نگذاشته ، اما اگر هدفت فقط زندگی کردن با او است شاید هنوز دیر نشده باشد . هر چند که او می گوید دیر شده ! " نگین می خواست حرفی بزند که جهانبخش از خانه خارج شد و به طرف ما آمد . نگین دستم را گرفت . من از سردی دست او مضمئن شدم . نجوا کرد " می ترسم " . گفتم " نترس ! شجاع باش ! از خدا بخواه که کمکت کند " . من از پشت اتومبیل خارج شدم تا او مرا ببیند . سایه ام را که دید ، به سویم آمد و بدون این که به نگین نگاه کند گفت " بهتر است سوار شوید . دوست ندارم کسی ما را با هم ببیند " . او به طرف اتومبیلش حرکت کرد . من و نگین هم به فاصله ای کوتاه پشت سر او حرکت کردیم . داخل اتومبیل که نشستیم نگین سلام کرد . جهانبخش باز هم بدون آنکه نگاهش کند پاسخ داد .

اتومبیل که حرکت کرد جهانبخش پرسید " برای چه می خواستی مرا ببینی ؟ اگر همان حرفی را که مینو خانم گفتند می خواهی تکرار کنی ، من زحمتت را کم می کنم می گویم می دانم ، اما حاضر نیستم . بهتر است برگردی و با همان انسانهایی زندگی کنی که امیال و آرزو هایت را برآورده می کنند " . نگین گفت " اما من دیگر نمی خواهم برگردم . من آمده ام تا زندگی مان را مطابق میل تو بسازم . این فرصت را از من نگیر و امتحانم کن " . جهانبخش با صدای بلند خندید و گفت " امتحان دیگر لزومی ندارد ، من می دانم که باز هم شکست خواهم خورد . تو فقط زیبا حرف می زنی و کلمه ها و جمله هایت فریبنده است . فراموش کردی پیش از ازدواجمان چه نوید ها به من می دادی ؟ می گفتی – وای جهانبخش چنان زندگی رویایی و قشنگی برایت بسازم که همه به ما و زندگی ما غبطه بخورند – فراموش کردی که می گفتی – برای سعادت مند شدن لازم نیست که اسباب لوکس و مدرن برای زندگی داشت . من حاضرم با تو روی یک زیلو زندگی کنم . عشق ما اتاق کوچکمان را گرم خواهد کرد – و خیلی صحبت های دیگر . با آنکه من تو را روی زیلو نشاندم و اتاق کوچک و محقر هم برایت نگرفتم نتوانستی دوام بیاوری و فرار کردی . یادت می آید چقدر به تو التماس کردم که – تحمل کن ! روز های سختی پر دوام نیستند و ما به راحتی خواهیم رسید – یادت می آید حتی به پای تو گریه کردم و خواستم چند صباح دیگر به من فرصت بدهی ؟ اما تو چه کردی ؟ بی توجه به من و بی توجه به موقعیت من ، رفتی و پشت سرت را هم نگاه نکردی . من فراموش نکردم که چطور پدر و مادرم را با خفت و خواری از خانه پدرت راندی و به آنها توهین کردی . من همان جهانبخش هستم و تغییر نکرده ام . باور کن که دیگر هیچ مهتری از تو به دل ندارم و نمی توانم با تو شریک یک زندگی شوم ! برگرد به همان جایی که بودی و همه چیز را فراموش کن ! "

صدای گریه نگین بلند شد و همراه هق هق و ناله گفت " همه حرفهای تو حقیقت است . من انکار نمی کنم . اما باور کن که من تغییر کرده ام و دیگر نگین گذشته نیستم . چطور می توانم این را به تو ثابت کنم که قبول کنی ! من عوض شده ام " . جهانبخش آه عمیقی کشید و گفت " لزومی ندارد که من باور کنم . هر کسی در زندگی دچار اشتباه می شود ، اما چه خوب است که از آن پند بگیرد و دیگر آن را تکرار نکند . تو با تجربه های گذشته ات می توانی زندگی جدیدی را در کنار مرد دیگری آغاز کنی . من امیدوارم که بتوانی لاقلا او را خوشبخت کنی . این را از صمیم قلب برایت آرزو می کنم . اما در مورد خودم ! حاضر به پذیرفتن نیستم " . گریه نگین به هق هق مبدل شد و

من که تحت تاثیر قرار گرفته بودم ، بی اختیار اشک می ریختم . جهانبخش چشم گریان مرا دید و به نرمی گفت " گریه نکن ! چون چشمه اشک من سالهاست که خشک شده " با صدایی که از پس بغض می آمد گفتم " نمی توانی تا این حد قسی القلب باشی . تو خوب و مهربانی . من داشتم باور می کردم که تو بهترین مرد روی زمینی ، اما حالا عقیده ام تغییر کرد . پس گذشت و فداکاری کجا مفهوم پیدا می کند و کجا به کار می رود ؟ شما به من بگویید بینم تمام راهها به نفرت ختم می شود ؟ من پشیمانم از اینکه باعث شدم غرور یک زن در مقابل یک قلب سخت شکسته شود . لطفا مرا برگردانید ! دارم از بغض خفه می شوم و احتیاج دارم که تنها باشم " . جهانبخش اتمبیل را کنار خیابان پارک کرد و گفت " با من این طور صحبت نکن ! من مرد سنگدلی نیستم . اما ... " حرفش را قطع کردم و گفتم " به چشمهای گریان این زن نگاه کنید و به من بگویید چه می بینید ! اگر در این چشمها نشانی از ندامت ندیدید و توانستید باز هم بگویید که او را نمی خواهید ، قبول می کنم " . جهانبخش سر برگرداند و چند لحظه ای به چشمان اشک آلود نگین نگریست و سپس سر به زیر انداخت و گفت " من باید فکر کنم " . بی اختیار دستش را گرفتم و گفتم " متشکرم ! من برای شما احترام قایلیم و می دانم کسی را که مردم به عنوان نماینده خودشان انتخاب می کنند ، یک انسان است که برای سعادت مردم سرزمینش تلاش می کند . و نمی تواند بد باشد . من به شما افتخار می کنم و اگر می توانستم و از خدا نمی ترسیدم صورتتان را می بوسیدم . می خواهم خواهش کنم وقتی فکر می کنید ، فقط به ساختن توجه کنید و به این نکته که ویران کردن آسان است و راندن از خود آسانتر . اما آنکه می پذیرد و می سازد یک انسان فداکار است . این جمله از خود شما است . من می خواهم آن را با خط درشت بنویسم " . گریه امانم نداد و دیگر نتوانستم حرفی بزنم . جهانبخش گفت " برمی گردیم . سعی کن خودت را کنترل کنی و برای اینکه آرامش به دست بیاوری می گویم که امشب فقط به حرفهای تو فکر می کنم . حالا راضی شدی ؟ " چشم اشکبارم را به او دوختم و گفتم " متشکرم " .

جهانبخش از نگین پرسید " کجا اقامت داری ؟ " نگین نام هتلی را گفت و جهانبخش او را مقابل هتل پیاده کرد و گفت " تو هم امشب فکر کن ، من تصمیم خود را به مینو می گویم و او به تو اطلاع می دهد " . نگین رفت و من چشمم را بستم تا شاهد گامهای لرزان یک زن نباشم .

جهانبخش پس از رفتن نگین ، ماشین را به حرکت در آورد و بعد از مدتی سکوت گفت " مینو ، تو دختر عاقلی هستی . من به دوستی با تو افتخار می کنم . شب سختی در پیش دارم . تو مرا بر سر دو راهی قرار داده ای . دلم می خواهد تقاضایی از تو بکنم ، اما تردید دارم " . گفتم " بگویید ! خواهش می کنم . شما امشب به خواهش من تن در دادید و تقاضای مرا بر آورده کردید . پس حق دارید که چیزی بخواهید " . گفت " دلم می خواهد تو نسبت به تصمیمی که می گیرم بی طرف باقی بمانی و خودت را بیش از این آزار ندهی . تو باید بدانی که امشب من به تمام مسایل فکر می کنم و بیشتر سعی می کنم از دریچه مثبت به آنها نگاه کنم . و خاطر جمع باش که هر نظری اعلان کنم ، سعی می کنم صلاح همه در آن باشد . می خواهم مطمئن باشم که دچار احساس نمی شوی و آن رای را به آسانی قبول می کنی . نظر و ایده تو برایم مهم است و همین طور خود تو ! نمی خواهم بعد از شنیدن حرفهایی که فردا به تو می گویم ، عقیده ات نسبت به من تغییر کند . حرفم را درک می کنی ؟ " گفتم " بله ، می فهمم . شما امشب به زندگی آینده تان فکر می کنید ، و نتیجه می گیرید که آیا می توانید نگین را بپذیرید یا نه ! من می دانم که این تصمیم آینده شما را می سازد و کار آسانی هم نیست . چون به هر حال شما هستید که باید با او زندگی کنید ، نه من ! به شما قول می دهم رای شما برای من قابل قبول باشد و آن را می پذیرم . اگر به شما عنوان قسی القلب دادم ،

متاسفم . شما باید حال مرا درک کنید . هر چه باشد من یک زنم و طاقتم کم است . با دیدن اشک یک هم جنس نتوانستم بی تفاوت باشم . وقتی نگین غرورش را شکست و لب به التماس باز کرد ، فکر کردم که غرور من هم شکسته شده . خودم را جای او گذاشتم " . جهانبخش گفت " تو هرگز مثل او نیستی و مثل او نخواهی شد . تو تمام وجودت از مهر و عاطفه لبریز است . اگر نگین ذره ای از مهر تو را داشت ، زندگی ما هرگز به شکست نمی انجامید . حالا با قولی که به من دادی راحت تر و بهتر می توانم فکر کنم " .

به محل برگزاری جشن که بازگشتیم خیلی از مهمانها رفته بودند و تعداد اندکی هنوز حضور داشتند . من دقایقی زود تر از جهانبخش وارد شدم و وانمود کردم که در باغ قدم می زدم . عمو مرا کنار خود نشاند و گفت " دیر کردی ! بچه ها خسته شده اند ، می خواستیم برگردیم " . گفتم " متاسفم عمو جان . می دانم دیر شد ، اما برای نرم کردن آقای جهانبخش باید فرصت را غنیمت می شمردم " . عمو پرسید " بالاخره نتیجه مذاکره چه شد ؟ " گفتم " آقای جهانبخش قول داده که امشب خوب فکر کند و فردا نتیجه را اطلاع بدهد " . عمو باز هم پرسید " خودت چه عقیده ای داری ؟ فکر می کنی جهانبخش راضی بشود ؟ " گفتم " واقعا نمی دانم . گاهی اوقات مرا امیدوار و زمانی مایوسم می کند . به هر حال فردا معلوم می شود " .

هنگام خداحافظی جهانبخش دستم را گرفت و گفت " به خاطر همه چیز ممنونم و آرزو می کنم که بتوانم روزی زحمتهایت را جبران کنم . شب خوب بخوابی " . گفتم " متشکرم ، اما فکر می کنم تا فردا صبح در بی خوابی شما و نگین شریک خواهم بود " . با صدای بلند خندید و گفت " فرشته نازنین ! آسوده بخواب . تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدی . فردا به دیدنت می آیم . شب به خیر " .

همان طور که به جهانبخش گفته بودم ، تا سپیده صبح دیده بر هم نگذاشتم و به سرنوشت آن دو فکر کردم . دلم می خواست با اطمینان از آشتی آن دو به تهران بر می گشتم و با خیال آسوده به درسهایم می پرداختم . سر سفره صبحانه ، زن عمو متوجه چشمان سرخ من شد و پرسید " مینو چقدر چشمهات سرخ شده دیشب خوب خوابیدی ؟ " به سختی خمیازه ام را مهار کردم و گفتم " نتوانستم بخوابم " . زن عمو لبخند معنی داری بر لب آورد و پرسید " بینم ، دیشب آقای جهانبخش از تو تقاضای ازدواج کرد ؟ " با تعجب نگاهش کردم و گفتم " نه ، چطور مگر ؟ " گفت " شاهین این را گفت . وقتی تو و جهانبخش کنار پنجره ایستاده بودید شاهین به من گفت جهانبخش از مینو خواستگاری کرد " . خندیدم و گفتم " شاهین اشتباه کرده اگر خبری بود ، مسلما اول شما و عمو جان با خبر می شدید " . زن عمو آه بلندی کشید و گفت " وقتی جهانبخش خانه را ترک کرد و تو هم غیبت زد ، شاهین به باغ رفت و عصبانی برگشت . پیش عمویت رفت و گفت - مینو و جهانبخش نیستند ! - آقا نصرالله خیلی خونسرد گفت " - می دانم - . شاهین هم بیشتر عصبانی شد و خانه را ترک کرد و رفت " . گفتم " من با آقای جهانبخش از خانه بیرون رفتم ، اما متاسفانه نمی توانم دلیل آن را بگویم و خیلی متاسفم که تا آخر جشن با شما نبودم " . زن عمو گفت " شاهین آدم حساسی است . اگر به کسی علاقه داشته باشد حساس تر هم می شود . اما می دانم اگر به او بگویم که موضوع ازدواج تو در میان نیست ، خیالش راحت می شود " .

اتاق را ترک کردم تا کمی پیاده روی کنم . بدری مرا در حیاط دید و پرسید " می خواهی بروی بیرون ؟ " گفتم " دیشب اصلا نخوابیدم و سرم خیلی درد می کند . فکر کردم اگر کمی قدم بزنم بهتر بشوم " . گفت " تو به یک قرص مسکن احتیاج داری . به جای قدم زدن برو توی اتاق استراحت کن . من برایت قرص می آورم . منصور می گوید

اگر همین امروز عصر حرکت کنیم بهتر است ". گفتم " هر طور شما بخواهید " بدری گفت " تا سر درد تو کاملا خوب نشود حرکت نمی کنیم . حالا برو بخواب " .

به اتاقم رفتم . بدری قرص و یک لیوان آب برایم آورد . به او گفتم " اگر خوابم برد و آقای جهانبخش آمد ، خواهش می کنم بیدارم کن . مطلب مهمی هست که حتما باید به من بگوید " . بدری خندید و گفت " پس حدس همه جز

عمویت درست است . ما همین روز ها شاهد یک عقد کنان دیگر هستیم . خوب . . . آن روز چه روزی است ؟ " گفتم " همه به کنار ، از تو دیگر انتظار نداشتم . تو فکر می کنی من آن قدر زرنگ شده ام که برای خودم یکی را دست و پا کنم و قرار و مدار ازدواج هم بگذارم ؟ آه خواهر ساده من مینو هنوز همان دختر دست و پا چلفتی است که نمی تواند دل مردی را به دست آورد . برو و خیالت آسوده باشد که هیچ خبری نیست " بدری با گفتن (حیف شد) اتاق را ترک کرد و من با خوردن مسکن دیده بر هم گذاشتم .

با صدای بدری دیده گشودم . او گفت " بلند شو ، آقای جهانبخش آمده " . با شتاب بلند شدم و پرسیدم " سر حال است یا قیافه اش گرفته ؟ " خندید و گفت " وقتی داخل خانه شد که با عمویت شاد و سر حال احوالپرسی کرد و با هم به اتاق پذیرایی رفتند ، من دیگر نمی دانم که حالا دارد گریه می کند یا می خندد " . گفتم " شوخی نکن ! اگر تو بدانی که من چقدر نگرانم سر به سرم نمی گذاری " . شانه بالا انداخت و ضمن خارج شدن از اتاق گفت " وقتی می دانی عمویت موافقت می کند دیگر نگرانی ندارد " .

به او و گمانش خندیدم . وارد اتاق پذیرایی که شدم ، خودم به چهره جهانبخش دقیق شدم و او را در وضعیت عادی مشاهده کردم . از صورتش چیزی خوانده نمی شد . از من پرسید " تازه از خواب بیدار شدید ؟ " به جای من عمو گفت " صبح سر درد شدید داشت دیشب اصلا نخوابیده بود " . آقای جهانبخش گفت " علت بی خوابیشان را می دانم . و می دانم که حالا هم دچار دلشوره هستند . این طور نیست ؟ " گفتم " بله ، همین طور است ! " لبخند زد و ادامه داد " من به عهدم وفا کردم و آمدم تا شما را از تصمیم خودم با خبر کنم . و چون می دانم که دوست عزیزم آقای نصرالله هم از ماجرا با خبر است ، پس اشکالی ندارد که خدمت ایشان عنوان شود . من دیشب ساعتها فکر کردم و حتی تلفنی با نگین صحبت کردم . نتیجه این شد که ریسک کنم و یک بار دیگر به او فرصت بدهم . اما اقرار می کنم که اگر صحبتهای شما نبود ، امکان نداشت از نظر و عقیده خودم برگردم . شما مرا وا داشتید تا بیشتر به گذشت فکر کنم ، و به قول شما تنفر را از قلبم بیرون کنم . من شما را صمیمانه دوست داشتم و اگر سر و کله نگین پیدا نمی شد تنها آرزویم این بود که به خواستگاریتان بیایم و شما را راضی کنم که به من بله بگویید . اما تلاش شما برای زندگی دوباره با او ، این واقعیت را به من فهماند که شما پیش از آنکه به خودتان فکر کنید ، در فکر سعادت دیگران هستید ، و این قابل تقدیس است . با خودم گفتم وقتی یک زن بتواند چشم پوشی کند و دستخوش احساس نشود ، من چرا نتوانم " . آنگاه رو به عمو نمود و گفت " مینو از خلال صحبتهایم فهمید که من دوستش دارم ، اما تحت تاثیر سخنان من قرار نگرفت چرا که برای زندگی نگین بیش از زندگی و آینده خودش ارزش قایل است . من از این فرشته خوب درس گرفتم و می خواهم از نو شروع کنم و اقرار می کنم که به همسر آینده مینو حسادت می کنم . قدر مینو را بدان و او را به همسری هر مردی در نیاور ! " . عمو نصرالله دست روی دست آقای جهانبخش گذاشت و گفت " من قدر او را می دانم و به تو برای زندگی جدیدت تبریک می گویم " .

بلند شدم و در حالی که از خوشحالی اشک از دیدگانم سرازیر می شد، گفتم "متشکرم". او هم بلند شد و دستم را در دستهایش گرفت و گفت "من متشکرم. تو دختر جوان درس خوبی به نماینده تازه کار دادی و امیدوارم بتوانم مثل تو با نیتی پاک به این مردم خدمت کنم. اما پیش عمویت می گویم که شاهد باشی هرگز تو را فراموش نمی کنم و دلم می خواهد مثل یک برادر در کنارت باشم و از مصاحبت هم من و هم نگین استفاده کنیم. تو اگر با نگین معاشرت کنی، او خیلی درسها از تو یاد می گیرد". گفتم "برای من افتخار بزرگی است که برادری مهربان و با گذشت مثل شما داشته باشم، و می دانم که می توانم به شما و خانمتان و زندگی سعادت باری که خواهید داشت مباحثات کنم". آقای جهانبخش صورت عمو را بوسید و به گرمی دست مرا فشرد و خانه را ترک کرد.

پس از رفتن او عمو مرا در آغوش کشید و گفت "و باعث سرافرازی من هستی و مرا مصمم تر می کنی تا هر چه زود تر کار ساختمان بیمارستان را تمام کنم. وقتی فکر می کنم که تو باز هم از پیشم می روی بغض راه گلویم را می گیرد". صورتش را بوسیدم و گفتم "عمو جان شما خوب می دانید که دوری از شما چقدر برای من هم مشکل است. من می روم اما زود برمی گردم، چون خیال ندارم جدا از شما زندگی کنم و به قول معروف مثل کنه به شما چسبیده ام". عمو با صدای بلند خندید و گفت "چرا مثل کنه؟ بگو مثل روح در قالب جسم".

عصر همان روز من و بدری و منصور به طرف تهران حرکت کردیم و من فارغ و سبکبال بودم. احساس خوشی داشتم و از اینکه با تمام بی تجربگی توانسته بودم بند های گسسته یک زندگی را به هم پیوند دهم، شادمان بودم. وقتی برای بدری ماجرا را نقل کردم آن قدر خندید که چشمانش پر از اشک شد و گفت "خواهر بیچاره ام، مرا ببخش. وقتی تو نقش مشاور خانواده را بازی می کردی من و دیگران چه فکر ها که در مورد تو نمی کردیم. اما خودت قضاوت کن، ببین کسی می توانست تصور کند که مینوی ساکت و آرام دارد مثل یک معلم به شاگردی مثل آقای جهانبخش درس گذشت و فداکاری می دهد؟" گفتم "این عیب ماست که فکر می کنیم حتما باید درس را از یک معلم پیر و سالخورده بیاموزیم و به یک نوجوان اهمیت ندهیم. خوشحالم که آقای جهانبخش مثل شما فکر نکرد و به حرف یک دختر جوان گوش کرد". بدری گفت "بسیار خوب حق با توست و ما نمی بایست زود قضاوت می کردیم. اما راستش را بگو اگر جهانبخش حاضر نمی شد نگین را بپذیرد تو حاضر بودی جای او را بگیری؟" خندیدم و گفتم "جواب تو احتیاج به فکر کردن دارد. من در حال حاضر آمادگی ندارم. بگذار وقتی خوب فکر کردم جوابت را بدهم". خندید و گفت "نخیر، راستی - راستی مینو معلم شده و هیچ حرفی را بدون تفکر و تعمق به زبان نمی آورد. باشد خواهر جان باشد. من صبر می کنم و تو تا تهران فرصت داری جوابم را بدهی".

خودم هم نمی دانستم که آیا حاضر بودم جای نگین را بگیرم یا نه. من جهانبخش را مردی شایسته و ایده آل می دانستم. او می توانست آینده روشنی برایم فراهم کن، اما هر چه در قلبم جست و جو کردم کوچکترین نقطه ای که بتوانم نام او را بر آن بخوانم، نیافتم و با این فکر که جای نگین را نمی توانستم تصاحب کنم ذهن خودم را آسوده کردم.

اتاقی که در پانسیون دارم از تمام اتاقهایی که تا به حال داشته ام کوچکتر اما کاملتر است. یک تختخواب و یک کمد لباس و یک صندلی و میز تحریر. پنجره اتاقم رو به محوطه آموزشگاه باز می شود و میدان دیدم بزرگ و با صفاست. این طبقه از آموزشگاه به مدیر تعلق دارد. او زنی مسن است که به اتفاق همسرش آموزشگاه را اداره می کند، خوابگاه دانشجویان پرستاری، از این قسمت جداست و غالباً به دانشجویان شهرستانی تعلق دارد. شروع کلاسها از ساعت هشت بامداد است. همه ما غذا را در سلف سرویس آموزشگاه می خوریم و حضور مدیران و سرپرستها در

سلف سرویس ، باعث ایجاد نظم در دانشجویان می شود . کلاسهای تئوری و عملی ما باعث می شود که کسل و خسته نشویم و آنچه را که به صورت تئوری فرا گرفته ایم همزمان با کار بهتر فرا بگیریم . مقررات خوابگاه برای همه یکسان است و هیچ کس حق ندارد تا دیر وقت بیدار بماند ، من هم که جدا از دیگر دانشجویان زندگی می کنم از این قاعده مستثنی نیستم . خانم دکتر خیبری مدیره آموزشگاه ، زنی است بس مهربان که دانشجویان دوستش دارند و به دلیل علاقه به او سعی می کنند رفتاری نا شایسته نداشته باشند و من احساس می کنم که او به من بیش از دیگران علاقه دارد . نمی خواهم بگویم که ترحم می کند ، نه ، اتفاقا در رفتار او تنها چیزی که دیده نمی شود ترحم است . محبتش به همه یکسان است ، من چنین گمان می کنم که کمی به من بیشتر از دیگران توجه دارد و از این جهت خوشحالم .

روز های پنج شنبه آموزشگاه نیمه وقت است و دانشجویان با سرویس به خانه های خود برمی گردند . من تا پیش از رفتن منصور و بدری به خانه دایی برمی گشتم و تا روز شنبه کنارشان می ماندم . دختر های شهرستانی غالباً جمعه شب به آموزشگاه برمی گردند تا صبح شنبه در سر کلاس حاضر باشند . وقتی منصور و دایی و بدری رفتند ، دیگر از آموزشگاه خارج نشدم و روز های تعطیل را در کنار خانم و آقای خیبری می گذراندم . از وضعیت خودم راضی هستم و نمی توانم ایرادی از وضع موجود بگیرم . اما هر شب جمعه دلم می گیرد و کم حوصله می شوم . غالباً کتابهایم را برمی دارم و در محوطه چمن آموزشگاه مطالعه می کنم . بعضی وقتها هم شعر می خوانم ، گاهی هم به خانم خیبری در آشپزی کمک می کنم . پنجشنبه و جمعه سلف سرویس تعطیل است و خانم دکتر خودش آشپزی می کند . این زوج واقعا خوشبخت هستند چرا که دو فرزند آنها در اروپا در حال گذراندن دوره تخصص هستند . هر دو دختر هستند و راه پدر و مادر را دنبال کرده اند . خانم دکتر با قاطعیت از اینکه فرزندانش پس از گرفتن دوره تخصص به ایران برمی گردند صحبت می کند . و من در نگاه خسته اش بارقه امید را می بینم . او مثل مادری مهربان ، به حرفهای من گوش می سپارد و من هیچ رازی ندارم که از او پوشیده باشد . حرفهای مهربانانه و نصایح مادرانه اش باعث می شود که فراموش کنم او مدیره آموزشگاه است و من پرستار زیر دستش . روز های پنجشنبه و جمعه من یکی از اعضای خانواده به شما می آیم و روز شنبه با دیگر دانشجویان تفاوتی ندارم . خودم می دانم که باید این فاصله را حفظ کنم و نباید از مرز خودم پا جلو تر بگذارم . سر میز غذا غالباً آنها از گذشته شان تعریف می کنند و از موانع و سختیهایی که در راه رسیدن به هدف پشت سر گذاشته اند سخن می گویند . من می دانم که از این باز گویی هدفی دارند و آن اینکه من امیدوار باشم و از مصائب و سختیها نهراسم . در فصل امتحانات آقای دکتر حساسیت بیشتری نشان می دهد و در رفع اشکالاتم بیشتر کوشش می کند . من با توجه و حمایت آن دو انسان خوب مراحل را پشت سر می گذارم و به آموخته هایم می افزایم . نامه های عمو نصرالله و بدری تنها دلخوشیهای من هستند و هر گاه عمو نصرالله در مورد نقشه بیمارستان می نویسد ، مرا بیشتر امیدوار می کند .

یک روز وقتی کلاس به پایان رسیده بود و من به طرف اتاقم می رفتم ، خانم دکتر را در محوطه دیدم . او با لبخند گفت " مینو این هفته شانس به تو رو کرده و به جای یک نامه سه نامه برایت رسیده . برو به دفترم و آنها را از روی میزم بردار " . آن قدر خوشحال شدم که مسافت محوطه تا دفتر را دویدم و با مشاهده نامه نفس راحتی کشیدم . یکی از نامه ها متعلق به عمو نصرالله بود و یکی از طرف شاهین و دیگری هم به جهانبخش تعلق داشت . دو نامه آخر برای اولین بار بود که به دستم می رسید . نامه ها را برداشتم و به اتاقم رفتم . دوست داشتم در فراغت آنها را

بخوانم . به کارم سرعت بخشیدم و زمانی که آسوده نشستم تا نامه ها را باز کنم لحظه ای دچار تردید شدم که کدام یک را اول باز کنم . نمی خواستم تفاوتی قایل شوم ، پس چشمم را بستم و نامه ها را بر زدم و یکی را برداشتم . چشم که گشودم ، نامه جهانبخش در دستم بود . آن را باز کردم و چنین خواندم

سلام به فرشته نجات بخش . حالت چطور است ؟ حتما تعجب کردی که من برایت نامه نوشته ام . حق داری . از آخرین ملاقاتمان به طور دقیق شش ماه و نه روز می گذرد . دیدی چقدر دقیق هستم ! خیلی دلم می خواست زود تر از این برایت نامه بنویسم اما تردید داشتم . تردید در جملاتی که می بایست روی کاغذ بیاورم . می خواستم زمانی دست به قلم ببرم که اطمینان پیدا کنم فقط برای خواهرم نامه می نویسم ، نه دختری که روزی بیش از هر کس دوستش داشتم . و حالا با اطمینان از اینکه محبتم فقط جنبه عاطفی دارد نامه را می نویسم و می خواهم تو که ناجی زندگی من هستی بدانی من و نگین یک زندگی آرام و راحت را با یکدیگر می گذرانیم و هر دو از یکدیگر راضی هستیم . می توانم مجسم کنم که با خواندن این سطر لبخند رضایت بر لب آورده ای و چشمانت از خوشحالی برق می زند .

آری خواهر خوبم ! من از خواهر کوچک خود درس زندگی و فداکاری آموختم . و دارم به فرامین تو عمل می کنم . تو نه تنها با سخن بلکه با عمل و راه مقدسی که در پیش گرفته ای ، ثابت کردی که انسان والایی هستی و من به وجودت افتخار می کنم و برای آنکه بیشتر خوشحالت کرده باشم می گویم که موفق شده ام بودجه قابل توجهی در مجلس به نفع استان به دست آورم و اولین گام در راه بهبودی وضع استان تکمیل و راه اندازی بیمارستانی است که عموییت قصد احداث آن را دارد . افراد خیر اندیش هم به کمک آمده اند و ما به زودی آن را بنا خواهیم کرد . قول می دهم وقتی تو به لباس سفید پرستاری ملبس شدی کار احداث بیمارستان هم به پایان رسیده باشد . تو باید به قولت عمل کنی و در آن بیمارستان به کار پردازی . خطه سر سبز شمال به وجود پرستارانی همچون تو نیاز دارد . پس با سعی و جدیت بیشتر به تحصیلاتت ادامه بده و فراموش نکن که ما همه چشم به راه تو هستیم . جواب نامه ام را می توانی به آدرسی که در زیر برایت می نویسم ارسال کنی ، یا به نشانی خانه مان در شمال . این را هم فراموش نکن که در تهران برادری داری که هر گاه به وجودش احتیاج داشتی در دسترس توست .

به امید دیدار ، جهانبخش .

احساس خوبی پیدا کردم . آرامش آنان اعصاب مرا نیز آرام کرد و خستگی درس را فراموش کردم و خودم را سبکبال حس کردم . می خواستم تمام آرامش آنها را لمس کنم . کمی نشستم و پس از آن نامه عمو را گشودم . اطمینان داشتم که عمو هم خبر بنای بیمارستان را برابرم نوشته است و همینطور هم بود . عمو در آخر نامه اش نوشته بود :

آرام جانم ! تو که تسلی دهنده قلب بیماران خواهی شد ! در اینجا بیماری هست که بیش از هر بیمار دیگر به وجودت نیاز دارد و محتاج است که تو با کلماتی امید بخش به زندگی دلگرمش کنی و رنگ را به رخساره زردش باز گردانی . مینو جان این مرد نصرالله دومی است که احتیاج دارد حمایت شود . و تو باید این کار را انجام بدهی . اشتباه مرا مرتکب نشو و با تعلق خوشبختی ات را به تاخیر و یا خدای نا کرده به نا کامی نکشان . تو به همه قول داده ای که برگردی . آیا به راستی چنین می کنی ؟ شاهین ترس دارد و ترس او بی دلیل نیست . چرا که به پندار شاهین ، تو به بودن در کنار دخترانی که با تو هم دوره هستند عادت کرده ای و مسلما می خواهی با آنها در یک مکان به کار

بپردازی . شاهین عقیده دارد که تو بودن در کنار آنها را به آمدن به نزد ما ترجیح می دهی . آیا چنین است ؟ دوست دارم برایت بنویسم و همه را از نگرانی در بیاوری .

نامه شاهین را چند بار سبک و سنگین کردم . نمی دانم چرا می ترسیدم آن را باز کنم . ترس نبود ، یک نوع تشویش بود ! تشویش همراه با اشتیاق . گاهی ترس از دانستن مطلبی ، بیش از شوق آن انسان را به هراس می اندازد . دوست داری بدانی و در همان حال می ترسی . رو به رو شدن با مجهول شجاعت می خواهد . دلت می خواهد پیش از رو به رو شدن ، حدس بزنی که با چه چیزی مواجه می شوی ، و از خود می پرسی آیا می توانم ؟ آیا جسارت رویارویی با آن را دارم ؟ اگر حدسم درست باشد می توانم جوابگو باشم ؟ یک باره بدنت سست می شود و تردید با تمام احتمالاتش پیش رویت مجسم می شود و تو را می ترساند . لحظه ای بی تصمیم فقط فکر می کنی و بعد یک باره تصمیم می گیری . می خواهی به خودت ثابت کنی که نمی ترسی و این مهم است . گرفتن تصمیم و نهراسیدن . به خودت می گویی بالاخره چه ؟ تا ندانم که نمی توانم اقدام کنم و با آن مجهول رو به رو می شوی . اما این بار دیگر ترس نداری . شجاعت بر تمام وجودت حکمفرماست . این قدرت پشتت را گرم می کند و مصمم تر اقدام می کنی . من با همین نیرو نامه را باز کردم . اما اقرار می کنم که سر انگشتان دستم هنوز فرمان شجاعت را از مغز دریافت نکرده بودند و کمی می لرزیدند . ولی بالاخره فرمان رسید و سر نامه گشوده شد . نفس عمیق قوای رو به تحلیل مرا توان بخشید و با آمادگی روحی و جسمی شروع به خواندن کردم . اولین سطر نامه تبسم را بر لبم آورد و یقین کردم که می توانم پاسخگو باشم .

نامه چنین آغاز شده بود :

سلام به فرشته سفید پوش

دیر زمانی بود که می خواستم نامه بنویسم ، اما قادر نبودم . وقتی حرف برای گفتن بسیار داری و نمی دانی از کجا شروع کنی ، ناتوان می شوی ، مثل آن انشا که قادر به پایان رساندنش نبودم و فکر میکنم آن رهگذر از ترس رسوا شدن در حال گریز است . اما چه شد که جرات کردم ! من با کسب اجازه از عمویت این نامه را می نویسم . زیرا به پندار آقای یغمایی ، من انسانی هستم که باید او را سوق داد . شاید در مورد ما چنین باشد ، زیرا من و شما هرگز نتوانستیم یا یکدیگر گفت و گو کنیم . من یک عذر خواهی به شما بدهکار هستم در مورد آقای جهانبخش ، می خواهم از کلام قصار شما که با خط درشت و زیبا روی دیوار اتاقتان نصب شده استفاده کنم و بگویم – وقتی بدانی حق با دیگری است و عذر خواهی کنی ، نشانه تواضع و فروتنی است – من هیچ گاه عجلانه قضاوت نمی کردم . این اولین بار بود که مرتکب این خطا شدم و از اشتباه خود پوزش می خواهم . خط خوردگیهای نامه ام حکایت از این می کند که تا چه اندازه در به کار گیری کلمات تردید دارم . وقتی بخوای نامه ای بنویسی که خواننده پی به عمق احساسات ببرد ، جملات و ترکیبات بسیار ساده جلوه می کند و تو را اغنا نمی کند .

مرغهای عشق دلشان برای شما تنگ شده و هر روز خطی به روی کنده اضافه می شود و صدای محزون دختری که آرزوی پرواز داشت و از حصار خانه کوچک بیزار بود ، در گوشم طنین انداز است که می گفت (اگر برگردم برای همیشه خواهد بود) و من هنوز به امید آن روز نشسته ام . آقای یغمایی از شما نقل قول می کند که با اتمام بیمارستان ، شما به شمال برمی گردید و چشم من به توده آخرین آجرها امید دارد . چند روز پیش بی اختیار آجرها را شمارش می کردم . عمویت مرا در آن حال دید و گمان می کنم حالم را فهمید . چون دست روی شانه ام گذاشت و با

لحن پدرانه ای گفت (بالاخره تمام می شود و انتظار به پایان می رسد). در آن لحظه سخنش مرا تکان داد و برای آنکه رسوا نشوم گریختم .

یکی از کارگاهها را فروخته ام و در این کار خیر سهمیم شده ام . هر دو خواهر ابتدا از کار من عصبانی شدند ولی بعد هر دو آرام گرفتند .

می خواهم کنار آبگیر ، جایی که فعلا انبار است خانه ای نو بسازم که از پنجره اش بتوان آبگیر و باغ مرکبات را نگاه کرد . آقای یغمایی کمکم خواهد کرد . او از من خواست تا بنا به سلیقه او ساخته شود . عمویان زیاد به پروانه ها علاقه دارد . از هم اکنون به فکر نوعی کاغذ دیواری است که بر آن تصویر پروانه باشد . من می دانم که سلیقه شما و عمویان خیلی به هم نزدیک است . زیاد از این شاخه به آن شاخه پریده ام . مرا ببخشید . همان طور که نوشتم گفتنی بسیار است و من مجبورم برای آنکه شما خسته نشوید ، کوتاه بنویسم . در آخر نامه فقط به این نکته اشاره می کنم که همه دوستان دارند و به امید بازگشت شما روز شماری می کنند .

به امید دیدار : شاهین .

نامه را یک بار دیگر خواندم تا به عمق احساس شاهین راه پیدا کنم و چنین هم شد .

وقتی خانم دکتر به اتاقم وارد شد ، تبسمی ملیح بر لب داشت . پرسید " همه چیز رو به راه است ؟ " گفتم " بله " .

گفت " حدس میزنم خبر های خوشی دریافت کرده ای ، چون چشمهایت می درخشند " . خندیدم و گفتم " بله ، حدستان درست است . کار ساختن بیمارستان شروع شده . از این جهت خیلی خوشحالم " . خانم دکتر گفت " پس با این حساب تو راحت معلوم شد و بیمارستانی هم که در آن کار کنی مشخص شده " گفتم " اگر با درخواستم موافقت بشود و بتوانم ، در همان بیمارستان کار می کنم " . خانم دکتر گفت " موافقت می شود . هر چه باشد تو بانی این بیمارستان هستی " . هر دو خندیدیم و من گفتم " بانی اصلی این بیمارستان عموست ! من فقط تلنگری به احساس او زدم " . خانم دکتر دستم را گرفت و گفت " مهم نیت است . وقتی نیت انسان پاک و خدایی باشد ، خداوند هم به بنده اش کمک می کند و او را یاری می دهد . تو دختر خوبی هستی و قلب پاکی داری . با امکاناتی که تو در اختیار داری ، می توانستی از وجود آن باغ به نوع دیگری استفاده کنی ، اما تو راحتی ات را در آسایش دیگران دیدی . من به این حسن انتخاب آفرین میگویم . دخترم ! کسی در زندگی خوشبخت است که بداند چه هدفی دارد و برای چه چیزی تلاش می کند . ملاک بر آورده شدن آرزویی که فقط در آن نفع خود انسان در نظر گرفته شده باشد ، نیست .

عمویت آن باغ را با هزار امید ، به امید روزی که مادرت در آن زندگی کند به وجود آورد و چون با نا کامی رو به رو شد ، در آن را بست و خودش را با خاطراتش سرگرم کرد . اما حالا دیگر او آن انسان شکست خورده و فراموش شده گذشته نیست ، او انسانی است که نامش برای همیشه در خطه شمال به یادگار می ماند و هر روز دعای صد ها بیمار بدرقه راهش است . و از همه مهمتر اجری است که خداوند برای او در نظر می گیرد ، و مسلما مادرت از آن فیض خواهد برد . ما همه چند صباحی در این دنیای فانی زندگی می کنیم و پس از آن می رویم . خوشبخت کسانی هستند که با کوله باری پر حرکت می کنند و نام و نشانی خوب از خودشان به جا می گذارند . حالا هر کسی به یک طریق ! من زمانی که اسم داوطلبین را می نویسم ، اول از انگیزه آنها سوال می کنم . رشته پرستاری تنها شغل نیست . برای این رشته عاشق هم باید بود . باید عاشق این شغل باشی تا شب بیداریها را بتوانی تحمل کنی و ناله و فغان بیمار اعصاب را خسته و ناتوان نکند . باید عاشق باشی تا بتوانی تمام محبتت را نثار مردم کنی . بی سبب نیست که به پرستار لقب فرشته داده اند . من از همین الان می گویم که تو انسان خوشبختی هستی و امیدوارم در راهی که قدم

گذاشته ای تا آخر با موفقیت طی کنی. از طرف من و دکتر به عمویت و تمام کسانی که در این کار خیر سهیم شده اند تبریک بگو و برایشان آرزوی موفقیت کن.

خدا را چه دیدی؟ شاید روزی من و دکتر هم ساکن شمال شدیم و یک دوره از عمرمان را هم در بیمارستان شما کار کردیم." گفتیم " برای ما جای خوشبختی است. از همین حالا قدمتان را گرامی می داریم." خانم دکتر خندید و گفت " ولی از همین حالا بگویم که تو در آن بیمارستان با سایر پرستارها هیچ فرقی نداری و هیچ تسهیلاتی بیش از دیگران برایت قایل نمی شوم." دستش را گرفتم و گفتم " قبول می کنم. همین قدر که بدانم شما و آقای دکتر در بیمارستان نو بنیاد ما، با ما و در کنار ما هستید، برایمان کفایت می کند. اگر اجازه بدهید این خبر خوش را هم برای عمویم بنویسم." خانم دکتر در حالی که اتاقم را ترک می کرد گفت " بنویس دختر جان! بنویس! اما انشاءالله را فراموش نکن."

نامه به بدری پس از پایان دوره.

سلام به خواهر بی وفایم. این دومین نامه ایست که برایت می نویسم و جواب دریافت نمی کنم. آیا آن قدر گرفتاری که نمی توانی چند خط برای من بنویسی؟ عیب ندارد، من به جای تو می نویسم! آن قدر که خسته شوی و اجبارا پاسخ بنویسی. دلم می خواست تو اولین فردی باشی که از موفقیتیم آگاه می شوی. نمی دانی چقدر خوشحالم! وقتی در جشن، مفتخر به کلاه پرستاری شدم و شنل روی شانم افتاد. بی اختیار گریه کردم، گریه ای از فرط خوشحالی! در آن لحظه خودم را خوشبخت ترین انسان روی زمین دیدم. عمو هم گریه می کرد و در شادی من شریک شده بود. من و عمو آن شب جشن گرفتیم و تا نیمه های شب، در خیابان پرسه زدیم. هیچ فکر نمی کردم که عمو در جشن شرکت کند، اما وقتی آمد، آن قدر ذوق زده شده بودم که شاید صد بار بیشتر او را بوسیدم. عمو بوی پدر را می دهد و من در آغوش او یک لحظه گمان کردم که پدر مرا در آغوش کشیده است. خیلی احساساتی شده بودم، اما باور کن دست خودم نبود. عمو می خندید، اما در ته چهره اش خستگی موج می زد. او برای شادی من خستگی اش را پنهان کرده بود. ما آن شب پس از پایان جشن به یک رستوران با شکوه رفتیم و تا دلمان خواست ولخرجی کردیم.

دلم می خواست می رفتم سر خاک پدر و مادر و به آنها می گفتم که بالاخره موفق شدم و به هدفم رسیدم. اما عمو نصرالله شب را بهانه کرد و مرا از رفتن منصرف کرد.

می دانی بدری! فکر می کنم همه چیز برای شروع یک زندگی خوب و سعادت بار آماده است و به قول عمو نباید دیگر تعلل کنم. من خیال برگشت به شمال را دارم و تو از این پس دیگر باید به آدرس شمال برایم نامه بنویسی. (کادو را فراموش نکن) شوخی کردم. - نامه های تو برایم از هر کادویی گرانبها تر است - فقط تنبلی نکن و برایم بنویس.

نامه منصور خوشحالم می کند، اما نامه تو چیز دیگری است. برادرم عذر بد تر از گناه می آورد که بدری واقعا نمی تواند نامه بنویسد. من می فهمم که می خواهد تو را تبرئه کند. او به قدری تو را دوست دارد که حاضر است تمام تقصیرها را به گردن بگیرد. از اینکه شماتت کردم پوزش می خواهم اما به راستی منتظر نامه ای از جانب تو هستم.

سنگدل نباش و برایم بنویس.

خواهر چشم براهت مینو.

نامه را در پاکت گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم. همه چیز برای سفر آماده بود و دخترها در سالن تجمع کرده بودند تا با یکدیگر وداع کنند. به سالن رفتم و به آن جمع شاد و مهربان پیوستم. دکنتر خیبری پشت تریبون رفت و بار دیگر موفقیتمان را تبریک گفت و برای تک تکمان آرزوی سعادت کرد. از لحظه وداع نمی نویسم که غمگینم می کند. دوست دارم بنویسم که هر یک از ما به راهی روشن می رویم. خانم دکنتر از من قول گرفت که تماسم را با او قطع نکنم. و از پیشرفت خودم او را مطلع سازم. می دانم بنای بیمارستان به پایان رسیده، ولی هنوز بهره برداری از آن شروع نشده، این چه خوب است که من هنگام بهره برداری در شمال هستم. هوا بوی بهار می دهد. با اینکه در آغاز تابستان هستیم! پیش از سفر به دیدار پدر و مادر رفتم و بر مزار آنها شاخه گلی گذاشتم. من میان حق هق گریه به آنها گفتم - برایم دعا کنید تا برای مردمی که دوستشان دارم انسانی خوب و مفید باشم و در این راه کمک کنید. - عمو نیز زیر لب چیزهایی گفت که من نفهمیدم وقتی از سر خاک برخاست صورتش تکیده شده بود و با اکره از مزار دور شد. برای آنکه عمو را از آن حال برهانم، گفتم (عمو جان دوستت دارم، آن قدر که هیچ انسانی به اندازه من عمویش را دوست نداشته است). تبسم کرد و گفت (اما مجبور می شوی کمتر دوستم داشته باشی چون مردی را می شناسم که به عشق کم قانع نیست و محبت تو را فقط برای خودش می خواهد). اخم کردم و گفتم (هرگز! من به هیچ مردی اجازه نمی دهم محبتم را تنها برای خودش بخواد. من شما را هر قدر که دلم بخواهد دوست خواهم داشت و هیچ کس مانع آن نخواهد بود). عمو با صدای بلند خندید و گفت (حاضرم با تو شرط ببندم که روزی آن مرد را بیشتر از من دوست خواهی داشت و به خانه پروانه او بیش از باغ پروانه علاقه پیدا خواهی کرد). با قاطعیت گفتم (حاضرم این شرط را ببندم، اگر این طور نشد در مقابلش چه دریافت می کنم؟) عمو فشاری بر پهلویم وارد آورد و گفت (این طور خواهی کرد. چون اگر این طور نکنی مرا ناراحت می کنی. من دلم می خواهد در زندگی خوشبخت باشی و آنچه در توان داری برای خوشبختی و سعادت در زندگی ات به کارگیری. شاهین استحقاق دارد که بهترین زن و زندگی را داشته باشد. تو هیچ چیز را نباید از او دریغ کنی. می فهمی!) گفتم (عمو جان! من عادلانه محبتم را میان همه تقسیم می کنم. اما عشقم را فقط میان شما و او تقسیم می کنم). عمو بار دیگر با صدای بلند خندید و گفت (عشقت را تمام و کمال به او تقدیم کن و به من فقط محبتت را بده. این برایم کافی است).

به شمال که رسیدیم، خورشید در حال غروب بود. به عمو گفتم "چقدر اینجا را دوست دارم. از حالا احساس می کنم که این خاک با من مانوس است و با هم بیگانه نیستیم. بوی دریا را حس می کنم. دوست دارم تا بیش از شروع کارم لب دریا بروم". عمو گفت "فرصت کافی برای اینکار هست. دیگر کجا دوست داری بروی؟" گفتم "لب آبگیر خانه شاهین. اما نه به این زودی". عمو خندید و گفت "حرف دلت را می فهمم. حالا دیدی هنوز ساعتی از شرط نگذشته باغ را تبدیل به خانه کردی؟" "آه بلندی کشیدم و گفتم "شما مرا غافلگیر کردید. آخ عمو جان! دلم می خواهد باغ را ببینم و ساختمان بیمارستان را نگاه کنم". عمو دستم را فشرد و گفت "حرفت را تغییر نده. ما در حال حاضر فقط به خانه می رویم و استراحت می کنیم. بعدا در مورد رفتن به باغ یا خانه تصمیم می گیریم". سکوت کردم و با عمو راه خانه را پیش گرفتیم.

خودم را سبک احساس می کردم و در آسمان آبی و بی ابر رویا به زیبایی پروانه ها پرواز می کردم. هیچ غمی نداشتم و دنیا را بر وفق مراد خود می دیدم. اعضای خانواده را چنان با حرارت در آغوش گرفتم. و بوسیدم که برایشان باور کردنی نبود. همه از تغییر روحیه ام سخن می گفتند و خوشحال بودند که من شاد و سر حال نزدشان

باز گشته ام . تا دیر وقت برای آنها از دوستانم و کار و درس صحبت کردم . فردا روز زیبایی خواهد بود و دلم می خواهد با صدای اولین بانگ خروس بیدار شوم و خودم شیر از گاو بدوشم . زن عمو خندید و گفت " خواهی نخواهی بیدار می شوی . برو استراحت کن " . آن شب نسترن و نرگس در چادر میهمانم بودند و دیگر آنها بودند که صحبت می کردند . از نسیم و نیما و از شاهین گفتند . هر دو هنگام صحبت از شاهین جانب احتیاط را نگه می داشتند . و من درک می کردم که او چه روز های سختی را پشت سر نهاده است .

نسترن گفت " خانه ای که شاهین برای خودش ساخته ، به بزرگی خانه قبلی او نیست ، اما خیلی قشنگ است و چشم اندازش از همه چیز آن زیبا تر است . او برای ساختن این خانه خیلی زحمت کشید . یک بار هم حادثه ای برایش پیش آمد که به خیر گذشت " . احساس کردم به راحتی نفس نمی کشم . نگرانی به جانم چنگ زد و پرسیدم " چه حادثه ای ؟ نسترن دست زیر سر گذاشت تا بتواند کاملا صورتم را ببیند و گفت " او به همه گفته بود که دلش می خواهد آخرین آجر را خودش کار بگذارد و همه از این تصمیم با خبر بودند . تا اینکه آن موقع رسید و او می بایست آخرین آجر را کار می گذاشت . یکی از کارگر ها که از پنجره او را نگاه می کرد پایش سر خورد و از آن بالا روی شاهین افتاد . هر دو زخمی شدند ، اما به خیر گذشت . بابا برای دایی قربانی کرد و همه ما نماز شکر خواندیم . خود شاهین خوشحال بود و می گفت " این حادثه باعث شد تا هرگز فراموش نکنم که با چه مرارتی این خانه را ساختم و به راحتی راضی به فروش آن نشوم " . گفتم " من از این موضوع چیزی نمی دانستم و هیچ کس برایم ننوشت " .

نرگس گفت " دایی از بابا خواهش کرده بود که برای تو این موضوع را ننویسد تا باعث نگرانی ات نشود . آه مینو ! دایی شاهین خیلی دوستت دارد و من به تو حسودیم می شود . تمام این دو سالی که تو اینجا نبودی زحمت کشید . ما همه از نزدیک می دیدیم . دایی با تمام کوششی که می کرد نا امید بود و گاهی از من و نسترن می پرسید - اگر شما به جای مینو بودید برمی گشتید ؟ - و من و نسترن می گفتیم که برمی گشتیم و خیال او را راحت می کردیم . اما این آسودگی ساعتی بیشتر دوام نمی آورد و باز هم تردید پیدا می کرد . توی یکی از نامه هایت از آقای دکتر خیبری نوشته بودی که تو را در درسها کمک می کند . شاهین از آقای دکتر می ترسید . او گمان می کرد که دکتر مجرد است و به تو نظر خاصی دارد . آن قدر بابا را سوال پیچ کرد که بابا مجبور شد نامه تو را بدهد خود او بخواند . آن وقت بود که ذهنش آسوده شد . هر وقت نسیم را می بیند از برادرش می پرسد و می خواهد بفهمد که آیا شما دو نفر در تهران یکدیگر را ملاقات می کنید یا نه ! آه مینو . او خیلی زجر کشید و من و نسترن واقعا دلمان برایش می سوزد . من و نسترن خیلی از شبها به تو فکر کردیم و از خودمان پرسیدیم آیا واقعا برمی گردی یا اینکه فقط برای دلخوشی ما نوشته ای که برمی گردی . وقتی چند شب پیش پدر به او اطلاع داد که برای شرکت در مراسم به تهران دعوت شده ، ما همه اشکهایی را که در چشم دایی حلقه بسته بود دیدیم . بابا به ما گفت من می روم و با مینو برمی گردم . خاطر جمع باش و دایی برای اینکه دچار احساس نشود خانه را ترک کرد . من اگر روزی چنین مردی در زندگی ام پیدا شود حاضرم با او توی کویر هم شده زندگی کنم " . نگاهش کردم و گفتم " می خواهی بگویی که برای من هم نباید مهم باشد " . با شیطنت خندید و گفت " همین طور است . چه فرقی می کند که تهران زندگی کنی یا شمال ؟ مهم این است که بدانی در کجا به خوشبختی می رسی ؟ " گفتم " بله ، حق با توست . اما فکر نمی کنم که تمام صحبتهایی که در مورد شاهین کردید درست باشد . چرا که او می دانست من با عمویم می آیم و او اینجا نبود " . نسترن خندید و گفت " اتفاقا من از دایی پرسیدم که - فردا شب می آیی تا مینو را ببینی ؟ - گفت - من و مینو باید

در جایی همدیگر را ملاقات کنیم که خودش می داند . او باید به آن مکان بیاید و به من بگوید که برای همیشه آمده است . این عین کلمات دایی است که برایت گفتم .

نفس عمیق کشیدم و گفتم " من فردا اول به خانه پروانه می روم و از باغ پروانه دیدن می کنم " . هیچ کدام مفهوم سخنم را درک نکردند و به دیده استفهام به یکدیگر نگاه کردند .
صبح ، با صدای بانگ خروس و عبور رمه چشم باز کردم و چادر را ترک کردم . دیدن زن عمو که طشتی در دست داشت مرا به شوق آورد و هنگام گفتن (صبح به خیر) صورتش را هم بوسیدم . او ، هم متعجب شد و هم خندید .
گفتم " زن عمو نمی دانید این لحظه چقدر زیبا شده اید ! ای کاش دوربین داشتم و عکس شما را می انداختم . خودم نمی دانستم که به همه چیز وابستگی پیدا کرده ام . حالا که شما را دیدم پی به این موضوع بردم و خوشحالم که باز هم دور هم جمع شده ایم . ای کاش اقدس خانم هم می آمد و برایمان نان می پخت " . زن عمو با تبسمی شیرین گفت " برایش پیغام می فرستم که بیاید و برایت نان بپزد . ما هم خوشحالیم که تو آمدی جای اینجا خیلی خالی بود " . گفتم " تا با پر حرفیهایم سر شما را درد نیاورده ام بروم شیر بدوشم . حالا دیگر می دانم چطور باید پستان گاو را استریزه کنم " . زن عمو با صدای بلند خندید و به طرف پشت ساختمان به راه افتاد . از درون آغل صدای مرغ و خروسها را می شنیدم و بوی آغل دیگر حالم را به هم نزد .

سر سفره صبحانه عمو نگاهم می کرد و من به رویش لبخند می زدم . پرسید " اول کجا برویم ؟ " من بدون مکث گفتم " خانه پروانه " . عمو چند بار به نشانه اینکه موافق است سرش را تکان داد و بار دیگر نگاه استفهام آمیز دخترها به یکدیگر دوخته شد .

نرگس طاقت نیاورد و گفت " تو هرگز به ما نگفتی که دوستی به نام پروانه داری ! " عمو بلند خندید و گفت " حالا هم ندارد ، چطور مگر ؟ " نسترن گفت " پس این پروانه کیست که مینو می خواهد به دیدنش برود ؟ " عمو گفت " حالا دیگر ایرادی ندارد که شما هم بدانید ، خانه ای که مینو می گوید خانه دایی شاهین است . حالا متوجه شدید ؟ " نسترن گفت " هان . . . حالا فهمیدیم . پس دیشب که مینو گفت فردا به خانه پروانه می رود منظورش خانه دایی شاهین بود ! من چقدر کودن هستم که نفهمیدم " . زن عمو گفت " خوشحالم که می روید . تنها آرزوی من و اقدس سر و سامان گرفتن شاهین است . برادرم پسر خوبی است و قدر تو را می داند " . عمو با لحنی شوخ گفت " بس کن چقدر از برادرت تعریف می کنی . فراموش نکن که مینوی من هم دختر خوبی است و برادرت شانس آورده که مینو انتخابش کرده " . با شرمندگی سر به زیر انداختم و نرگس با همان شیطنت همیشگی اش گفت " بابا دعوا نکنید هر دوی آنها خوب هستند . هم دایی شاهین و هم مینو ! " زن عمو خندید و گفت " حرف درست را باید از بچه شنید . نرگس درست می گوید " . نرگس از شنیدن اسم بچه اخم کرد و گفت " به من می گوید بچه ؟ " عمو جان گفت " ناراحت نشو ! تو هر قدر سن داشته باشی هنوز برای من و مادرت بچه ای " . سپس رو به من نمود و اضافه کرد " حاضر شو تا برویم ! امروز خیلی کار داریم " .

با عمو از خانه خارج شدم ، قلبم به تپش افتاد و گونه هایم گل انداخت . عمو پرسید " می ترسی ؟ " گفتم " نه ، دیگر نمی ترسم " گفت " خوشحالم . امروز روز بزرگی در زندگی تو و شاهین است . تو می روی تا به او بگویی که برای همیشه در کنار او خواهی بود " . با تعجب به عمو نگاه کردم و پرسیدم " شما از کجا این موضوع را می دانید ؟ " نگاهم کرد و گفت " من روز جشن تولد نسیم وقتی تو و شاهین با هم گفت و گو می کردید صحبتهایتان را از پشت در شنیدم و از همانجا بود که پی به محبت شما دو نفر بردم و وقتی رفتی اصفهان و پس از آن هم به تهران تا ادامه

تحصیل بدهی، من نگران بودم که مبدا این محبت نقصان پیدا کند و این آتش خاموش شود. اما خوشبختانه چنین نشد و هر دوی شما ثابت کردید که به یکدیگر وفا دار بوده اید. "گفتم "عمو جان! شاید باور نکنید. اما من تا قبل از نامه شما که برایم نوشته بودید – تو که تسلی بخش دل بیماران خواهی شد در اینجا بیماری است که به وجودت نیاز دارد – در مورد خودم و شاهین جدی فکر نکرده بودم. اما نامه شما مرا به فکر و تعمق انداخت و از خودم پرسیدم آیا آن قدر دوستش داری که بتوانی جوابگوی احساسش باشی؟ آیا می توانی با او یک عمر در شهری زندگی کنی که در آن زاده نشده ای؟ و بسیار آیا های دیگر که از خودم پرسیدم و به این نتیجه رسیدم که می توانم. آن وقت بود که نامه شاهین را باز کردم و خواندم. "عمو خندید و گفت "پس با این حساب من موجب هل دادن دو نفر شده ام، مرا بگو که گمان می کردم فقط شاهین است که باید او را به جلو هل بدهم. نگو که تو هم محتاج چنین حرکتی بودی". گفتم "بله، من هم محتاج بودم تا یک نفر از جانبم تصمیم بگیرد. کسی که خوب مرا بشناسد و به روحیاتم واقف باشد. وقتی شما شاهین را تایید کردید، من هم پذیرفتم. چرا که همیشه عقیده و سلیقه مان یکی بوده". عمو گفت "از اعتمادت ممنونم و خوشحالم که انتخاب نا درست نکرده ام. از روزی که تو قدم به شمال و خانه ما گذاشتی، نگران آینده ات بودم و خودم را مسئول سعادت تو می دانستم و میان کسانی که خواهان ازدواج با تو بودند، همیشه دچار شک می شدم که کدام یک از آنها می تواند تو را خوشبخت کند. در اوایل به نیما فکر می کردم و نیما را پسری محبوب و آرام می دیدم که با اخلاق تو سازگار بود. اما با ورود آن دو مرغ عشق از طرف شاهین، به تردید افتادم و آن روز شکار تیهوی نیما مرا تکان داد. تو اسارت مرغ عشق را دیدی و کباب شدن تیهو را ندیدی و من پی بردم که انسان وقتی شخصی را دوست بدارد، او را از بی رحمی بر حذر می کند. علاقه تو به نیما آن قدر نبود که او را از شکار منع کنی. اما در مورد شاهین این کار را کردی. من اعمال و حرکات تو را با مادرت مقایسه می کردم، چرا که رفتار او در وجود تو تجلی پیدا می کرد و من به گذشته برمی گشتم. کوچکترین حرکت تو از چشم من دور نمی ماند. من جواب خیلی از سوالات خودم را که برایم مجهول و نا شناخته مانده بود از حرکات و رفتار تو می گرفتم و به این نتیجه رسیدم که اگر کسی حمایت کرده بود ورق زندگی ام بر نمی گشت. اگر پدر بزرگت با دخترش دوست بود و اجازه داده بود تا دخترش از خواسته های قلبی اش با او صحبت کند شاید زندگی او هم تغییر می کرد ما هر دو محکومین جهل خانواده هایمان بودیم و من نخواستم همان واقعه در زندگی تو تکرار شود. من با تشریح زندگی ام به تو این فرصت را دادم تا با من هم زبان شوی و از زندگی ام درس عبرت بگیری.

شاهین بر خلاف اسمش، جوان بلند پروازی نیست. او مرغی است رام و جلد که فقط بام خانه خودش را می شناسد و دل به مهر صاحب خانه بسته است. او وفا داری اش را به تو ثابت کرد و از بام تو پر نکشید و روی بام دیگری ننشست. دوستش بدار آن چنان که هیچ زنی همسرش را همچون تو دوست نداشته باشد. وقتی او را دیدی به او بگو که برای همیشه آمده ای تا در کنارش زندگی کنی و در خوشی ها و نا خوشی ها پشتیبانش باشی. او به این کلام محتاج است و خواهی دید که آن چه در توان داشته باشد برای سعادت تو صرف می کند. با هم به باغ پروانه بیایید. من در آنجا منتظر شما هستم".

عمو زنگ خانه را به صدا در آورد و اقدس خانم در را گشود. عمو پرسید "شاهین کجاست؟" و او به آبگیر اشاره کرد. عمو گفت "مینو برو شاهین را صدا کن تا من چند کلمه با خواهر زحم صحبت کنم". اقدس خانم گفت "اگلا فرصت بده من به مینو خوش آمد بگویم و حالش را پپرسم". عمو خندید و گفت "فرصت برای این کار زیاد است.

مینو عجله کن که خیلی کار دارم ". به طرف آبگیر حرکت کردم و با مشاهده خانه ای سفید که نزدیک آبگیر ساخته شده بود چند لحظه ای ایستادم و نگاه کردم . با خود گفتم (آیا این خانه متعلق به من است ؟) خانه را راه کردم و ساختمان را دور زدم . چشمم به شاهین افتاد که روی کنده درخت کنار آبگیر نشسته بود و به رقص مرغابیها در آب نگاه می کرد .

صدای پایم را شنیدم و نگاهش را به سویم گرداند و با شتاب بلند شد و ایستاد . نزدیک کنده درخت رسیدم و بی آنکه به او نگاه کنم دیدگانم را به آبگیر دوختم و گفتم " سلام ، من آمدم " با صدای لرزانی گفت " خوشامدی " . گفتم " با عمو آمده ام تا بگویم برای همیشه آمده ام و می خواهم در اینجا زندگی کنم " . گفت " باز هم خوش آمدی قدمت مبارک است . نمی خواهی چند لحظه بنشینی ؟ " گفتم " نه ! عمو منتظر است و ما باید با او به بیمارستان برویم . مرغهایم کجا هستند ؟ " شاهین تبسم کرد و گفت " همانجایی که باید باشند " . نگاهش کردم و پرسیدم " باز هم قفس ! " سر تکان داد و گفت " قفس نه ! خانه ! با من بیا تا نشانت بدهم " . با او آبگیر را دور زدیم و از در خانه جدید وارد شدیم . ساختمان کوچک زیبایی بود که درون آن ، هزاران پروانه در حال پرواز به سوی آسمان بودند . بی اختیار گفتم " خدای من ! چقدر زیباست " . شاهین نگاهم کرد و گفت " هر چه می بینی سلیقه آقای یغمایی است ، من فقط سازنده خانه هستم " . گفتم " همه چیز عالی است ، وای خدای من جلبکها را ببین که روی دیوار و پنجره در حال پیشروی هستند . این بخاری دیواری و این قاب آه باور نمی کنم . مثل اینکه دارم خواب می بینم . عکس مادر اینجا چه می کند ؟ این فرش ترکمن و این تخته پوست ؟ " شاهین گفت " اینها را عمویت آورده و گفته باعث خوشحالی تو می شود " . لاله روی پیشخوان بخاری را لمس کردم و گفتم " عمو خوب مرا می شناسد ، من واقعا خوشحالم " . قاب عکس مادر را برداشتم و بوسیدم و گفتم " به خانه جدیدت خوش آمدی ! حالا با هم می توانیم از پنجره باغ را نگاه کنیم و رویش جلبکهای تازه را بر روی دیوار و پنجره ببینیم " . آنگاه به شاهین نگاه کردم و گفتم " ممنونم . حالا حس می کنم که هیچ کجای دنیا را مثل این خانه نمی توانم دوست داشته باشم " . شاهین پرسید " حالا بگو بدانم دیگر شوقی به پرواز نداری ؟ " گفتم " نه ! اینجا همه چیز تکمیل است و به قدر کافی هوا برای تنفس وجود دارد . اما نگفتی مرغهایم کجا هستند ؟ " با دست به اتاق دیگری اشاره کرد و من با مشاهده قفس که رو به روی پنجره آویخته شده بود . به آن سو رفتم و با دیدن در باز آن خندیدم و گفتم " پس دیگر نمی ترسی ؟ " روبرویم ایستاد و گفت " نه ! دیگر نمی ترسم چون صاحب آنها به خانه اش برگشته " . گفتم " می دانم چقدر زحمت کشیده ای ، بچه ها همه چیز را برایم تعریف کردند . می خواستم بگویم که ممنونم و امیدوارم بتوانم پاسخگوی این همه محبت باشم " . سر به زیر انداخت و گفت " همین که آمده ای کافی است " . گفتم " عمو را نباید تنها گذاشت . من فقط برای گفتن یک جمله آمده بودم " . بار دیگر خندید و گفت " بسیار خوب ، می رویم . فقط یک جمله دیگر بگو و بعد حرکت می کنیم . بگو که هیچ وقت در هیچ شرایطی اینجا را ترک نمی کنی و به زادگاهت بر نمی گردی " . پرسیدم " حتی برای میهمانی ؟ " سرش را به این سو و آن سو حرکت داد و گفت " نه ، تو منظورم را درک می کنی . به من بگو که ما دیگر یکی هستیم و اینجا به تو تعلق دارد . به من بگو که وجود ما آبی تو را نمی ترساند " . گفتم " هان . . . حالا فهمیدم از من چه می خواهی ، بسیار خوب . می گویم که این سرزمین جادویی مال من است و من به آن تعلق دارم . مگر نه اینکه تمام این خاک جزئی از خاک وطن من است ؟ پس هر کجا که باشم خاک وطنم را دوست دارم و آن را از خودم می دانم " . نفس آسوده ای کشید و گفت " خیالم را راحت کردی . حالا

می رویم ، می رویم به باغ عمویت . یا بهتر بگویم ، می رویم به بیمارستانی که محل کار تو خواهد بود و با هم از آن دیدن می کنیم " .

اقدس خانم خبر داد که عمو رفته است و در بیمارستان منتظر ما است . شاهین اتومبیلش را روشن کرد و گفت " امروز چه روز زیبایی است ! حس می کنم که خدا تمام در های بهشت را به رویم باز کرده " . گفتم " امیدوارم چند سال بعد هم همین عقیده را داشته باشی و احساس نکنی که در جهنم زندگی می کنی " . گفت " من سعی خودم را می کنم و به آینده امیدوارم . دلم می خواهد با تو و در کنار تو زندگی آسوده ای داشته باشم و تو هم راحت زندگی کنی . دوست دارم از لحظه لحظه زندگی ام لذت ببرم و کانونی گرم و شیرین برای فرزندانم به وجود آورم . اما از همین حالا نگران اوقاتی هستم که باید بدون تو سر کنم . نمی شود کاری کنی که شیفت شب نداشته باشی ؟ " گفتم " چنین چیزی ممکن نیست . همیشه مریضهایی هستند که روز و شب درد می کشند و تمام لحظه ها مراقبت و محبت می خواهند . تو دوست نداری دعای خیر به دنبال زندگیمان باشد ؟ " نفس عمیقی کشید و گفت " مرا ببخش . برای یک لحظه خود خواه شدم و دیگران را فراموش کردم . ای کاش به جای تاریخ ، پزشکی می خواندم و با تو و در کنار تو توی بیمارستان می ماندم . آن وقت دیگر فکر تنهایی و تنها ماندن آزارم نمی داد " . خندیدم و گفتم " مطمئن هستی که توی کنکور قبول می شدی ؟ " نگاهم کرد و گفت " اگر تلاش می کردم موفق می شدم . یک روز در اوج یاس و ناامیدی آقای یغمایی حرفی به من زد که آن را سر مشق خودم قرار داده ام . او به من گفت - اگر طالب چیزی هستی تلاش کن و از سختی نترس ! در این روزگار هیچ چیز بدون زحمت به دست نمی آید اگر به امید این بنشیننی که دیگران کمکت کنند زندگی را باخته ای فقط به خودت و خدایت تکیه کن تا آن چیزی را که می خواهی به دست بیاوری - . به عمویت گفتم - می ترسم پس از تلاش باز هم دستم خالی باشد - خندید و گفت - تو تلاشت را بکن به موقع دستت پر می شود - و چنین هم شد " .

با شاهین به بیمارستان رسیدیم و من از دیدن بنا لحظه ای مبهوت شدم و فقط نگاه کردم . از آثار گذشته تنها کلبه باقی مانده بود . بسیاری از درختها نابود شده بودند و محوطه وسیعی به بیمارستان اختصاص داده شده بود . شاهین با این گمان که من برای اولین بار است از آن مکان دیدن می کنم گفت " قبلا تمام این محوطه پر از درخت بود که ناچار شدیم برای ساختن بیمارستان آنها را قطع کنیم . آن ساختمان کوچک هم باید خراب می شد اما آقای یغمایی مخالفت کرد و پیشنهاد کرد که از آنجا راهی به ساختمان بیمارستان باز شود و پذیرش بیماران در آنجا انجام بگیرد که پس از شور و مشورت موافقت شد . ظاهرش نسبت به بنای جدید کهنه است اما در داخل آن تغییراتی داده ایم که کاملا متناسب با ساختمان جدید است . بیا داخل تا همه چیز را از نزدیک ببینی " . قدم به داخل ساختمان که گذاشتیم ، سخنان شاهین را بهتر درک کردم . راهرویی طویل و دل باز ، کلبه را به بیمارستان متصل می کرد . پیش از هر چیز سراغ پنجره رفتم تا اطمینان پیدا کنم که جلبکها و باغچه هنوز هستند و نابود نشده اند . از پنجره به پایین نگاه کردم و با دیدن باغچه نفس آسوده ای کشیدم . به جای میز و کنده های درخت ، میز سفید رنگی خود نمایی می کرد و در کنار بخاری دیواری ردیف قفسه ها دیده می شد . شاهین پیش افتاد و با گشودن در های اتاق مرا راهنمایی کرد . عمو را در ساختمان جدید و نزدیک اتاق عمل یافتیم . عمو گفت " دستگاههای اتاق عمل هنوز کامل نیست اما انشاءالله تا افتتاح بیمارستان کامل می شود . من که به لوازم پزشکی وارد نیستم ، کادر پزشکی ما چنین عقیده دارد " . پرسیدم " ریاست بیمارستان با کیست ؟ " عمو خندید و گفت " یکی از سر شناس ترین دکتر هاست و قرار است به زودی اعزام شود . نیمکتها را دیدی ؟ " به پیرامونم نگاه کردم . عمو خندید و گفت " منظورم

نیمکتهای است که زیر درختها توی باغ کار گذاشته شده اند؟ " گفتم " هنوز آنها را ندیده ام . راستش به محض ورود چنان مجذوب این ساختمان شدم که نیمکتهای را ندیدم " . عمو گفت " به عقیده من زیبا ترین قسمت این بیمارستان اتاق پذیرش آن است . تو این طور فکر نمی کنی؟ " و در همان حال چشمکی مخفیانه زد به طوری که شاهین متوجه نشد و من با خنده گفتم " بله حق با شماست از اتاق پذیرش می شود به باغ نگاه کرد و جلبکها را دید " . عمو گفت " فکر می کنم که خیال همه آسوده است و من با حفظ امانت توانسته ام ادای دین کنم " . نگاهمان در هم گره خورد و من گفتم " بله ، همه چیز کامل است و شما به خوبی ادای دین کردید . حالا کسانی که به نوعی با این ساختمان و این باغ در رابطه هستند روح و جسمشان آسوده است ، و من از طرف آنها به شما می گویم خسته نباشید " . عمو نفس عمیقی کشید و گفت " کار من اینجا تمام شده ، حالا نوبت توست که شروع کنی . هر وقت بیماری را برای هوا خوری به باغ بردی و او را روی نیمکت نشاندی ، مرا به خاطر بیاور و فراموش نکن " . عمو را در آغوش کشیدم و گفتم " شما می دانید که من هرگز فراموشتان نمی کنم " . عمو خندید و از شاهین پرسید " شنیدی مینو چه گفت؟ قول داده که هرگز مرا فراموش نکند . کاری بکن که او قولش را فراموش کند و مرا از یاد ببرد! اما در قلب او جای مختصری هم برای من بگذار و تمامش را به خود اختصاص نده " . شاهین شرمند سر به زیر انداخت و گفت " شما در بهترین نقطه قلب ما جا دارید و فراموش نمی شوید " . عمو گفت " بیا بیاید به باغ برویم تا در مورد آینده شما با هم گفت و گو کنیم " . هر سه نفر تا زمانی که ساختمان بیمارستان را ترک کردیم و قدم به محوطه گذاشتیم سکوت اختیار کردیم . تنها من بودم که با کنجکاوی به قسمتهایی که واریسی نکرده بودم سرکشی کردم . عمو به فاصله هر چند درخت یک نیمکت قرار داده بود . به طوری که عیادت کنندگان و بیماران به راحتی می توانستند از آنها استفاده کنند .

عمو روی نیمکتی نشست که از آنجا پنجره کلبه و باغچه دیده می شد . او به پنجره اشاره کرد و چنین گفت " اگر در تمام فصلها پنجره باز بماند تغییری در هوای سالن به وجود نمی آورد . این پنجره همچنان ميعادگاه پروانه ها خواهد بود ، اگر به سایر پنجره ها نگاه کنی روی آنها یک توری می بینی که از ورود حشرات جلوگیری می کند ، اما پنجره کوچک کلبه همچنان بدون توری است و باید به همین صورت حفظ شود . هر گاه پروانه ای به درون آمد و رو به روی پنجره نشست بدان موجودی آمده که این باغ مال اوست " . گفتم " می فهمم عمو جان . و به شما قول می دهم تا زمانی که در این بیمارستان خدمت می کنم نظرات شما رو مو به مو اجرا کنم " . عمو دستم را گرفت و گفت " می دانم که به آن عمل می کنی! حالا برای بر آورده شدن آخرین آرزویم می خواهم پیشنهاد کنم که تا قبل از افتتاح بیمارستان مراسم عقد کنانتان را انجام بدهید تا در شروع کار مجبور به گرفتن مرخصی نشوی " . گفتم " اما منصور و بدری؟ " عمو گفت " تا شما خریدتان را انجام بدهید آنها هم می آیند . دایی کاظم قول داده که برای مراسم عقد کنان حتما اینجا باشد . منصور و بدری هم که جای خود دارند " . گفتم " اگر اجازه بدهید وقتی آنها آمدند خرید کنیم . من دلم می خواهد در همه کارها بدری حضور داشته باشد . من فقط او . . . " عمو سر فرود آورد و گفت " می فهمم ، می فهمم که دوست داری بدری هم در خرید با تو باشد ، اما دختر جان! او کمی مریض احوال است و شاید نتواند آن طور که تو توقع داری در کنارت باشد! " گفتم " او به هر حال که باشد مرا تنها نمی گذارد و کمکم می کند " . شاهین رو به عمو نمود و گفت " لطفا موافقت کنید . مینو حق دارد که بخواهد برادر و خواهرش در کنارش باشند " . عمو گفت " اما من می ترسم که همه چیز با هم همزمان بشود ، هم مراسم عقد کنان و هم شروع کار بیمارستان . آن وقت چه کار می کنید؟ " گفتم " نگران نباشید به محض اینکه آنها رسیدند مراسم را بر پا می کنیم . ما که نمی

خواهیم یک شهر را میهمان کنیم که فرصت بخواهیم . گرفتن یک جشن ساده هم که احتیاج به وقت زیاد ندارد " .
 عمو به نشانه مخالفت سر تکان داد و گفت " بر عکس ، می خواهیم جشن با شکوهی بگیریم . تو گمان می کنی من
 می گذارم بدون تشریفات ازدواج کنی ؟ می خواهی که مردم بگویند نصرالله برادر زاده اش را مثل غریبها شوهر داد
 ؟ نه دختر جان من به شاهین و تو کاری ندارم . تو باید مثل دختر خودم سر سفره بنشینی و مخالفت شما را نمی
 پذیرم . من دینی دارم که باید ادا شود " . به صورت عمو نگاه کردم و گفتم " شما هیچ دینی ندارید . فراموش
 کردید که ... " سخنم را قطع کرد و گفت " این با آن فرق می کند . من برای تو و منصور هیچ نکرده ام . دلم می
 خواست برای منصور هم جشن با شکوهی برگزار کنم اما ازدواج سریع آنها دستم را بست و به ناچار سکوت کردم .
 اما در مورد تو نمی گذارم این طور بشود . اگر می بینید عجله دارم به همین دلیل است که دلم می خواهد همه برنامه
 ها به موقع اجرا شود . منصور در آخرین نامه اش به من نوشته که سعی می کند تا بیست و پنجم ماه در ایران باشد .
 ما تا آن روز صبر می کنیم ، چون با شروع ماه جدید بیمارستان افتتاح می شود و ما در فاصله پنج روز فرصت کافی
 خواهیم داشت . حالا به جای نشستن و با یکدیگر چانه زدن بهتر است برویم تا به کار هایمان برسیم . تو و شاهین
 بروید و فقط انتخاب کنید . روزی که بدری آمد خرید کنید . به این صورت وقت تلف نمی شود " .
 عمو بلند شد و به ناچار من و شاهین هم بلند شدیم . عمو هنگام خداحافظی خیلی عمیق نگاهم کرد و آهسته گفت "
 بگذار آن طور که دلم می خواهد تو را به خانه شاهین بفرستم . تو اجابت کننده آرزو های سرکوب شده منی " .
 گفتم " من فقط قصد دارم زحمت شما را کم کنم " . عمو دستم را فشرد و گفت " من لذت می برم . باور کن " . آن
 گاه رو به شاهین نمود و گفت " وقت را تلف نکنید و حرکت کنید " .
 از یکدیگر که جدا شدیم رو به شاهین کردم و گفتم " عمو نصرالله چنان هلمان می دهد که اگر خودمان را کنترل
 نکنیم زمین می خوریم . شاهین نگاهش را به دیدگانم دوخت و گفت " و من بر خلاف تو از این هل دادن لذت می
 برم . چرا که خودم را به خوشبختی نزدیکتر می بینم " . به نگاه شوخش توجه نکردم و گفتم " کار عمو زبان حال دو
 مسافری است که هر آن هواپیمایشان آماده پرواز است ، ما که مسافر نیستیم عجله کنیم " . شاهین گفت " برای
 رسیدن به خوشبختی یک لحظه درنگ کردن خطاست . عمویت اشتیاق مرا می بیند و در کارها تسریع می کند . ای
 کاش کمی هم از این اشتیاق در وجود تو بود . اگر تو هم مثل من بودی درنگ را جایز نمی شمردی ، اما گویا مسئله
 ازدواج و کار برای تو به یک شکل است و تفاوتی میان این دو نمی بینی " . گفتم " اولین بد بینی در وجودت شکل
 گرفته ، مسلم است که برایم تفاوت دارد . منتهی می خواهم احساس کنم همه چیز کامل است . توی این دنیای
 بزرگ فقط همین چند نفر برایم مانده . دوست دارم در لحظات خوشی ام آنها شریک من باشند . آیا این فکر اشتباه
 است ؟ " شاهین نگاهم کرد و گفت " نه ! اشتباه نیست . ولی نمی دانم چرا احساس می کنم که تو شوقی به این
 وصلت نداری . می خواهم خودم را قانع کنم که تو با عشق و محبت حاضر به این ازدواج هستی و جبر و زوری در
 میان نیست " . گفتم " و همین طور هم هست . اگر من شور و شوقی از خودم نشان نمی دهم نه به این علت است که
 مجبور شده ام با تو ازدواج کنم ، نه ! من هیچ موقع نتوانسته ام احساس واقعی خودم را بروز بدهم . غم را همان
 طور نهان می کنم که شادی ام را . با این تفاوت که وقتی غمگین باشم ، می سراپم و هر وقت شاد باشم می خوانم " .
 شاهین با صدای بلند خندید و گفت " چه تفاوت جالبی ! اما من بر خلاف تو هستم . وقتی غمگینم آواز می خوانم ، آن
 هم پر سوز و گداز ، و وقتی شادم کتاب می خوانم و با باغبانی می کنم . فکر می کنم عمویت قبل از ازدواج با خواهرم
 عاشق دختری به نام پروانه بوده ، چون محبتش به پروانه ها بی دلیل نمی تواند باشد . کاغذ دیواریهای خانه ما را

طرح پروانه انتخاب کرده ، پرده های بیمارستان هم نقش پروانه دارد و می گوید پنجره باید به روی پروانه ها باز بماند . اینها نشانه عشقی عمیق است و نا کام " . فقط نگاهش کردم . او جوابش را از نگاهم نخواند و ادامه داد " به تو هم بی اندازه محبت دارد . وقتی نگاهت می کند ، نعدوبالله مثل نگاه عاشقی است به معشوقش . اگر عمویت نبود گمان می کردم که به تو عشق می ورزد و یا عشق گمشده اش را در تو جست و جو می کند . محبت او به تو بیش از محبت یک عمو به برادر زاده است . من دوستش دارم و دلم می خواهد مثل او باشم و به تو همان طور نگاه کنم که او نگاه می کند " . گفتم " در نگاه عمو محبت موج می زند . محبتی خالص و دور از ریا و تزویر . ما حرف یکدیگر را درک می کنیم و تفاهم داریم . او از نگاه من احساسم را می خواند . کاری که تا این ساعت کسی نتوانسته انجام بدهد " . پرسید " حتی من ؟ " ! " گفتم " بله ، حتی تو . چون اگر قادر بودی این کار را انجام بدهی بد بینی به دلت راه نمی دادی و از نگاهم احساسم را می خواندی " . گفت " بله ، حق با توست . آقای یغمایی از نگاه آدمها به اسرار درون آنها پی می برد و این حسن است . بیا از خودمان صحبت کنیم ! بگو از چه شروع کنیم ؟ " گفتم " فرقی نمی کند از هر کدام که نزدیکتر است " . خندید و گفت " اول از حلقه شروع می کنیم " . و من با تکان سر موافقت کردم . شاهین حلقه ای زیبا و ظریف برای خودش انتخاب کرد و من حلقه ای با نگین پروانه پسندیدم . شاهین با لحنی شوخ گفت " امیدوارم لباسی به شکل پروانه هم دوخته شده باشد و همین طور کیف و کفشی به شکل پروانه " . گفتم " اگر نمی پسندی عوضش کنم ؟ " سرتکان داد و گفت " نه ، خیلی هم خوب است . اما آیا واقعا لباس عروس به شکل پروانه وجود دارد ؟ " گفتم " بله ، هست . اگر در شمال پیدا نکنم در تهران حتما پیدا می شود " . شاهین اخم کرد و گفت " اگر پیدا نکردیم ، سفارش می دهیم بدوزند . دوست دارم تمام خریدمان همین جا صورت بگیرد و برای هر تکه سرگردان نشویم " . گفتم " اگر می خواهی سرگردان نشویم پس باید تمام خرید را در تهران انجام بدهیم " . چین پیشانی اش بیشتر شد و با حرکت سر موافقت کرد و با قاطعیت گفت " نه همه همین جا خریده می شود ! " کمی دلم گرفت ، اما سکوت کردم و هیچ نگفتم .

در آن لحظه دیگر شوق خرید نداشتم و برایم مهم نبود که چه انتخاب می کنم . غرورم جریحه دار شده بود . سخن شاهین مرا رنجاند . با بی میلی و بترینها را نگاه می کردم و روی هر چیزی که او انگشت می گذاشت - نه از روی شوق ، بلکه برای آنکه زود تر انتخاب تمام شود - سر فرود می آوردم و موافقت می کردم . در آخرین فروشگاه وقتی مقابل آینه و شمعدانها ایستادیم ، شاهین مرا از درون آینه ای - نگاه کرد و پرسید " خسته ای ؟ " گفتم " نه ! اما بهتر است زود تر پسندی و به خانه برگردیم " . از نگاهم همه چیز را خواند و پرسید " من پسندم ؟ یعنی هیچ کدام پسند تو نبود ؟ " بی حوصله گفتم " چرا پسندم بود . لطفا سوال نکن و نگاه کن " . او خاموش و در خود رفته کناری ایستاد و بی تفاوت فقط نگاه کرد . انتخابی صورت نگرفت و ما فروشگاه را ترک کردیم .

در اتومبیل هر دو ساکت بودیم و هر کدام از ما با افکار خودش سرگرم بود . در آن زمان ، دیگر انتخاب خود شاهین هم برای من رنگ اجبار به خود گرفت و نفس کشیدن را برایم مشکل کرد . از فکر اینکه در انتخاب او اشتباه کرده ام پشتم لرزید و چون گم کرده راهی خود را تنها و بی پناه دیدم . این فکر که - ای کاش نمی آمدم و خودم را در گیر این ازدواج نمی کردم - در من قوت گرفت و با این نیت که نباید دچار اشتباه شوم از اتومبیل خارج شدم .

همه اهل خانه گرد ما جمع شدند و من و شاهین را چون حلقه ای در میان گرفتند. زن عمو برایمان اسپند در آتش ریخت و بوسه ای بر گونه من و شاهین نواخت. دخترها می خواستند بدانند من چه نوع لباس و حلقه ای انتخاب کرده ام. بی حوصله از جوابگویی به آنها به اتاقم رفتم و لب تخت نشستم و باز هم فکر کردم.

از خودم پرسیدم - تو با شاهین در کدام چیز وجه اشتراک داری؟ - و درمانده از سوال خود به هیچ رسیدم. در مغزم ناقوس می نواختند و در گوشم سرودی که از شکست و نا کامی حکایت داشت خوانده می شد. از فرجام چنین زندگی وحشت زده به پا خاستم و با صدای بلند گفتم " نه! " صدایم سکوت اتاق را شکست و پژواکش از اتاق بیرون رفت، ترس چنان در وجودم چنگ انداخته بود که نمی توانستم به درستی فکر کنم. فقط می دانستم که باید خود را رها کنم و بگریزم. اسارت قفس را نمی خواستم و به دنبال هوای تازه می گشتم.

از اتاقم خارج شدم و بدون آنکه توجه دیگران را جلب کنم از خانه خارج شدم، هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود و می توانستم راه خود را به طرف آبگیر ده تشخیص بدهم. باقر - پسری که گوسفندان عمو را به چرا می برد - گوسفندان را به آغل بر می گرداند. سلام او را بی جواب گذاشتم و از کنار رمه رد شدم. نزدیک آب بندان نشستم و به خورشید که در حال غروب بود نگاه کردم. نسیم خنکی می وزید و هنوز گازها و اردکها در آب مشغول شنا بودند. ریگی به داخل آبگیر انداختم و دایره امواج را شماره کردم. کف دستم علفهای مرطوب را لمس می کرد و صورتم غلتیدن اشک را حس می کرد. زبانم مزه شور اشک را چشید و ترک گوشه لبم به سوزش افتاد. در آن لحظه تنها آرزویم این بود که در کنار بدری باشم و با او حرف بزنم. همه به نظرم بیگانه آمدند، حتی عمو که آنقدر دوستش داشتم.

تنها و بی پناه نشسته بودم و با وحشت به آینده چشم دوخته بودم. به خودم گفتم - نباید قبول کنی! هنوز فرصت داری بگویی نه! این مرد، هم احساس تو نیست. حرفت را نمی فهمد و تو را مثل یک زندانی در آن خانه سفید حبس خواهد کرد. گریز از آنجا ممکن نیست. تا فرصت هست فرار کن! اما به کجا؟ به کجا باید بروم؟ دیگر هیچ کس برایم نمانده، نه مادر، نه پدر، نه بدری و نه منصور، آه... ای کاش اقلای دایی کاظم ایران بود و به او پناه می بردم. آیا باید بمانم و تحمل کنم؟

دستی روی شانه ام قرار گرفت. و من از میان حلقه اشکم عمو را دیدم که بالای سرم ایستاده است. عمو کنارم نشست و هیچ نگفت. سکوت او باعث شد تا بغضم بترکد و با صدا گریه کنم. عمو ریگ به داخل آب پرتاب می کرد و همچنان ساکت بود. وقتی آرام شدم گفت " بگو! " گفتم " می ترسم! " دستش را برداشت و با مهربانی دلداریم داد و آرام پرسید " باز هم می ترسی؟ " گفتم " حالا نه! آه عمو جان کمکم کن و نگذار این طور بشود ". پرسید " نگذارم چه طور بشود؟ " نگاهش کردم. مرا از خودتان جدا نکنید. من می خواهم با شما باشم. من هیچ کس را جز شما ندارم. من از آینده می ترسم از اینکه در آن خانه سفید زندانی شوم می ترسم. بگذارید پیش شما باشم و با شما احساس امنیت کنم ". پرسید " از شاهین می ترسی؟ " گفتم " نباید بترسم، اما متاسفانه می ترسم. همیشه از او ترسیده ام. زمانی فکر می کردم که او بهتر از شما احساسم را درک می کند و این برایم مهم بود. اما حالا دیگر آن فکر را ندارم. می دانم که دوستم دارد ولی... چطور بگویم ما وجه اشتراکی نداریم. وقتی آوانس دادنها تمام شود چه پیش خواهد آمد؟ وقتی او بخواهد قدرتش را اعمال کند و من مجبور به اطاعت باشم. آه آن دیگر زندگی نیست، اجبار است و تحمل! من از شاهین چه می دانم؟ هیچ! چیزهایی که من از شاهین می دانم گفته های شما و دیگران است. شما از او به خوبی نام می برید. آیا این کافی است؟ عمو گفت " نه! کافی نیست.

اما برای شروع نقطه مثبت است! اما تردید هایت به تو روحیه ای منفی می دهد. چرا فکر می کنی که شاهین دارد به تو آوانس می دهد؟ "گفتم" درست نمی دانم، اما اعتقاد دارم که گاهی می شود بدون حرکت پی به رفتار آدمها برد. من فرصت بیشتری می خواهم تا فکر کنم. "دست عمو از روی شانه ام شل شد و دو دستش را در هم گره کرد و پرسید "خیال سفر که نداری؟" "گفتم" نمی دانم اگر تعهد خدمت نداشتم شاید می رفتم. اما این تعهد دست و پایم را بسته است. "عمو به آب خیره شد و افزود "چند روز دیگر بیمارستان افتتاح می شود و تو سرگرم کار می شوی. شاید فرصت فکر کردن به دست نیاوری، بهتر است شاهین را بیش از این در بلا تکلیفی نگذاری و به او بگویی که منصرف شده ای". با وحشت نگاهم را به صورتش دوختم. اما او متفکر و غمگین نگاهش به آب مانده بود. "گفتم" اما... "سخنم را قطع کرد و گفت "این طور بهتر است، اگر قرار بشد شروع یک زندگی با تردید و ترس همراه باشد به شکست ختم می شود. تو هنوز اولین قدم را بر نداشته دچار یاس شدی و اشتیاقی برای یک زندگی نو نداری. اما شاهین زحمت خودش را کشیده و منتظر بهره برداری است، بیش از این نباید زجر بکشد. به او بگو تا فکر دیگری بکند. حالا بلند شو برویم به خانه. همه نگرانند که تو کجا رفته ای".

بلند شدیم و با هم به طرف خانه به راه افتادیم. من در وجودم توان گفتن (نه) نداشتم. نزدیک خانه ایستادیم و من در سیاهی کوچه باغ به جاده ای چشم دوختم که از آن عبور کرده بودم. روشنایی کم سوی حیاط دلم را گرم کرد و با گرفتن دستهای گرم و مقتر عمو به خودم آمدم و زمزمه کردم "شروع می کنم". عمو سخنم را شنید و محزون پرسید "چه چیز را؟" "گفتم" زندگی جدید را. من دستهای شما را دارم و نگاهی که به من امید زندگی کردن می دهد. با او می مانم و ترسم را فرو می خورم". عمو دستم را محکم فشرد و گفت "به من امید نبند! من هرگز نتوانستم پناهگاهی امن باشم. حمایت می کنم، اما فقط به خودت و خدا امید داشته باش". سخنش محکم و قاطع بود و بار دیگر باعث شد احساس ضعف و ناتوانی بکنم. تلنگر عمو اشکم را در آورد و با گریه گفتم "بسیار خوب، به شما هم دل نمی بندم".

وقتی داخل خانه شدیم، شاهین تنها روی مهتابی ایستاده بود و به آسمان ابری نگاه می کرد. با ورود ما سر به زیر انداخت و همانجا ایستاد. عمو خندان گفت "همسرت را کنار آب بندان پیدا کردم. دلش می خواست خورشید را در حال غروب تماشا کند". شاهین تبسمی کرد و هیچ نگفت. عمو فشاری به سر شانه ام وارد کرد و مرا از داخل شدن به اتاق باز داشت و خودش به تنهایی به درون رفت.

شاهین گفت "این ترس لعنتی نمی خواهد دست از سرم بردارد". پرسیدم "از چه چیز ترسیدی؟" "لبخندی زد و گفت "از پرواز و رفتن، از هجرت و بند تعلق گسیختن، از اینکه آیا واقعا می توانم به صدق صحبتهایت ایمان داشته باشم، از اینکه گریز امشب تو برای رها شدن بود، از اینکه تو به احساسم بخندی و از من دست بکشی، و نمی دانم... خیلی ترسهای دیگر که الان به ذهنم نمی رسند. چرا بدون خبر خانه را ترک کردی؟" "گفتم" به همان دلیل که عمو گفت. "نگاهم کرد، ژرف و عمیق، ادامه داد "من از چشمان تو می ترسم، چون در نی نی چشمان سیاهت چیزی پیدا نیست، مثل شب ابری. بیا با هم کنار آب بندان برگردیم. شاید بتوانیم ماه را از پشت ابرهای سیاه نگاه کنیم". شاهین منتظر نشد و نسترن را صدا زد و گفت "به خواهرم بگو من و مینو می رویم تا دم آب بندان و برمی گردیم".

راه آمده را با او برگشتم. اما این بار صدای گامهایی را با خود می شنیدم که محکم و استوار بود، و چون گامهای عمو نبود. هر دو آرام قدم بر می داشتیم. بوی دریا را همراه با بوی سبزه ها و برگهای نارنج حس می کردم. از کوچه

باغ که خارج شدیم شاهین گفت " می خواهم اقرار کنم و چون شب مانع از دیدن است راحتتر می توانم صحبت کنم . من وقتی به تو گفتم که - شاید عمویت پیش از ازدواج با خواهرم دختری را دوست می داشته - می دانستم که چنین بوده و او قبلا مادر تو را می خواسته . این راز را زمانی که من به تو دل بستم خواهرم اقدس افشا کرد و مرا از دوست داشتن تو منع کرد . من حتی می دانم که باغ پروانه چرا و چگونه به وجود آمد ، (راز باغ پروانه را خودم کشف کردم) . عمویت آنجا را ساخت تا روزی به مادرت تعلق بگیرد ، اما نشد و پدرت او را نا کام گذاشت . من می دانم که محبت آقای یغمایی چرا به تو بیش از دیگران است . دوست داشتم تمام دانسته هایم را از زبان تو هم می شنیدم ، که نشنیدم . می دانم اسرار خانوادگی باید پوشیده باقی بماند . اما ماجرای آن دو دیگر یک راز نیست و همه می دانند . اما چرا من این را مطرح می کنم ؟ باید بگویم شاید یکی از ترسهای من همین است که فکر می کنم تو هم نظیر مادرت باشی و یک نفر دیگر که من از وجودش بی خبر هستم در انتظارت باشد . کسی مثل آقا نصرالله که دارد در جایی مثلا تهران تلاش می کند تا روزی تو به او پیوندی . اگر این طور است به من بگو و مطمئن باش که من اشتباه پدرت را تکرار نمی کنم و خودم را عقب می کشم " .

کنار آب بندان ایستادم . مرغابیها رفته بودند و آب سیاه رنگ می نمود . نشستم و مشتکی آب برداشتم ، باز هم سیاه بود . گفتم " همه چیز سیاه است . آب ، آسمان ، و حرفهای تو ! از تکرار مکررات خسته ام . به قول عمو زمانه آنها زمانه ابراز نبود . حالا این طور نیست و اجباری هم در کار نیست . من به حرفی که کنار آبگیر زدم پا بندم و می خواهم به خواسته ام احترام بگذارم و دیگر از این مقوله صحبت نکنی . دوست دارم به جای سیاهی به روشنایی فکر کنم و تصویری زیبا از آشتی ماه و آبگیر در پیش چشمم مجسم کنم " . گفت " بنابراین فردا روزی روشن و آفتابی است . بیا تا در سایه روشن جوانی به سوی نور برویم و آنچه ذهنمان را آلوده می کند دور بزنیم " .

در روز افتتاح بیمارستان ، آقای جهانبخش هم حضور داشت و نگین بسیار موقر کنار او ایستاده بود و به جمعیتی که برای آن مراسم گرد آمده بودند می نگرید . من میان کادر انتخابی پرستاران پشت سر تیم پزشکی ایستاده بودم و قلبم از شادی به شدت می تپید . با گشایش بیمارستان از همه میهمانان در صحن باغ آن پذیرایی به عمل آمد عمو با نگین مشغول صحبت بود . جهانبخش خودش را به من رساند و تبریک گفت و آرام نجوا کرد " شما از همه کادر این بیمارستان برازنده تر هستید " . به نگین اشاره کردم و گفتم " حتی از او ؟ " خندید و گفت " بله ، حتی از او . شنیده ام به زودی ازدواج می کنید و خوشحالم که به همه هدفایتان رسیده اید . ما را هم دعوت می کنید ؟ " گفتم " البته ! " پرسید " همسر آینده احساس شما را درک می کند و شما با هم تفاهم دارید ؟ " گفتم " شاهین را شما بهتر از من می شناسید ، گمان می کنم که در انتخاب اشتباه نکرده ام " . سر فرود آورد و گفت " بله ، او جوان فعال و پر کاری است . با اینکه هنوز جوان است از خیلی از هم سن و سالهای خودش پیش است و از همه مهمتر این که نصرالله خان تاییدش کرده . انتخاب او جای حرف باقی نمی گذارد . به او نگاه کن که چطور زیر چشمی تو را می پاید . می توانم قسم بخورم که اگر چاره داشت و ما تنها بودیم مشتکی نثار چانه ام می کرد . مخصوصا با آن شایعاتی که در مورد ما به گوشش رسیده حق هم دارد " . خندیدم و گفتم " شاهین مرد تحصیل کرده ای است و قضاوت کور کورانه نمی کند . ما به همدیگر کاملا اطمینان داریم ! " سر فرود آورد و گفت " شاید این طور باشد ، اما فراموش نکن که عاشق کور است و عشق منطق نمی شناسد " .

با نزدیک شدن نگین و شاهین حرفهای ما نا تمام ماند . نگین با حرارت شروع کرد به تعریف از بیمارستان و احداث آن را به فعالیت و تلاش جهانبخش نسبت داد . من در سکوت به حرفهای او گوش می کردم و به جای ابراز عقیده از

اینکه او را پشتیبان جهانبخش می دیدم شادمان بودم. زیاده گویی های نگین، جهانبخش را کلافه و عصبانی کرده بود، به طوری که چندین بار سخن او را قطع کرد و گفت " عزیزم، تا این حد هم غلو لازم نیست، همه می دانیم که این بیمارستان به همت آقای یغمایی ساخته شده و من تنها قدم کوچکی برداشته ام ". اما او بدون توجه داد سخن داده بود. گفت " عزیزم شکسته نفسی نکن، همه می دانند که اگر تو تلاش نکرده بودی تا بودجه ساختمان بیمارستان را در مجلس به تصویب برسانی اینجا ساخته نمی شد. مگر با این پولها می شد چنین بیمارستان مجهزی ساخت؟ " عمو که در آخر نطق نگین به ما ملحق شده بود نگاهی عمیق به من انداخت و با گفتن (حق با خانم جهانبخش است) صحبت را کوتاه کرد.

من دست زیر بازوی عمو انداختم و با هم از آن جمع جدا شدیم. به شوخی گفتم " اگر پیش از انتخابات نگین با جهانبخش آشتی کرده بود او بدون حمایت شما و تنها با تبلیغات همسرش وارد مجلس می شد ". عمو تایید کرد و گفت " نگین زن چرب زبانی است و خیلی راحت دیگران را تحت تاثیر قرار می دهد. بگذار دلش به این خوش باشد که همسرش این بیمارستان را ساخته. ما برای کاری که انجام دادیم دنبال سود نیستیم. من و تو هدفی را دنبال کردیم که خوشبختانه خدا کمکمان کرد و موفق شدیم. حالا به اسم هر کسی که می خواهد تمام شود ". گفتم " حق با شماست، ولی من از همین الان می بینم که او به عنوان یکی از اعضای هیئت امنای انتخاب شده و من زیر دستش شده ام. اگر نگین بخواهد به من فخر بفرشد فکر نمی کنم بتوانم تحمل کنم ". عمو با صدای بلند خندید و گفت " عزیزم، حساسیت را کنار بگذار و واقع بینانه به کارت فکر کن! کار تو خیلی با ارزش است. نباید تحت تاثیر حسادتهای زنانه قرار بگیری. تو اصلا نباید به این موضوع فکر کنی که چه کسی به عنوان رییس یا مدیر انتخاب می شود. نوع کار تو جدا از این باند بازیهاست. به جای این فکر ها به بیمارانی فکر کن که به مراقبت و پرستاری را احتیاج خواهند داشت. مسئله مهم، انجام وظیفه است که من مطمئنم به خوبی از عهده آن بر می آیی. آنجا را بین که همسر آینده ات چه طور به ما نگاه می کند. توجه ات را به او متمرکز کن و به فکر روز عروسی و آمدن منصور و بدری باش. بگذار نگین هر چقدر که دلش می خواهد زیاده گویی کند و بیمارستان را به اسم شوهرش تمام کند. من باید ناراحت باشم که نیستم ". گفتم " شما شخصیت بزرگواری دارید و از اشتباه دیگران به آسانی می گذرید ". دستم را فشرد و گفت " این را از تو می پذیرم، چون هیچ کس جز خودمان آن را ننشیده، اما دوست ندارم پیش دیگران لب به تمجید باز کنی و کار نگین را انجام بدهی ". فرمان عمو را با طیب خاطر پذیرفتم و تمام آن روز فقط گوش به سخنان دیگران دادم.

زود تر از آنکه سر سفره عقد بنشینم کارم را در بیمارستان آغاز کردم. باورم نمی شد بیمارستان به زودی زود پذیرای بیمار شود. اما در مقابل حیرت من و عمو تمام تختها اشغال شد. چون به جای آنکه بیمارستان به بیماران مسلول اختصاص داده شود، بنا بر نظر " وزارت بهداری " عمومی شد و من در بخش جراحی به کار مشغول شدم. یک هفته پس از اشتغال به کار، بدری و منصور به آنجا آمدند و زندگی ام رنگ دیگری به خود گرفت. همان طور که عمو پیش بینی کرده بود، من با داشتن مسئولیت در بیمارستان، فقط زمانی فرصت به دست می آوردم که برای استراحت به خانه برمی گشتم و در وضعیتی خواب آلوده و خسته به خرید می رفتم. خوشبختانه به همین دلیل کار خرید زود به پایان می رسید. همه شاد بودند و شادی می کردند، اما من خسته تر از آن بودم که بتوانم از این شادی سهمی داشته باشم. بدری چند بار بی حوصلگی و خمودی را به من خاطر نشان کرد. اما من هر بار خستگی را بهانه می کردم. خودم علت را می دانستم. من از فقدان پدر و مادر زجر می کشیدم و آرزو داشتم که آنها بودند و این

روز را می دیدند . دور از چشم دیگران گریه می کردم ولی در ظاهر لبخند می زدم . در چشمان عمو به دنبال نگاه پدر می گشتم . دچار چنان احساسی شده بودم که از بیان آن قاصرم . اطرافیان عقیده داشتند که من دچار هیجان قبل از ازدواج شده ام و با سخنان آرامش دهنده و شوخی به من دلداری می دادند . هیچ کس نمی دانست که در قلب من چه غوغایی برپاست . هر کسی چیزی می گفت و برداشتی می کرد . می دانستم که رجعت به گذشته دردی را دوا نمی کند . این را بارها و بارها از وقتی قدم به شمال گذاشته بودم به خودم تلقین کرده بودم ، اما این بار با گذشته فرق داشت . من قدم به دنیای جدیدی می گذاشتم که بار مسئولیتی بس خطیر بر شانه ام قرار می گرفت . از زندگی و گذشته نگین بیش از آنکه عبرت بگیرم ترسیده بودم و از این وحشت داشتم که من هم اشتباه او را مرتکب شوم . دلم می خواست با همسرم صادقانه رفتار کنم و او را فریب ندهم . و هیچ مطلب نا گفته و نا دانسته ای میان من و او نباشد و تمام محبتم را فقط و فقط به او اختصاص بدهم . با خود می گفتم - زندگی ام باید چون آینه صاف و بی غش باشد . باید شاهین به عنوان مرد زندگی ام خود را خوشبخت و سعادتمند احساس کند . شبهایی که کشیک داشتم تا صبح چند بار تماس می گرفت و با حرفهای امیدوار کننده مرا به زندگی امیدوار می ساخت .

وقتی مقدمات فراهم شد ، من مثل همه سر سفره عقد نشستیم و (بله) گفتم . اشکم را در دیده مهار کردم و به رغم بغضی که در گلو داشتم لبخند بر لب آوردم . عمو سینه ریزی به شکل پروانه به گردنم آویخت و منصور دستبند مادر را به من بخشید . نگین و جهانبخش هم دستبندی دیگر به من هدیه دادند که بسیار زیبا بود . در مراسم عقد ما ، عده کثیری حضور داشتند و همان طور که عمو مایل بود مراسم برگزار گردید . تعداد هدیه ها آن قدر بود که من به شکل مجسمه ای زرین در آمده بودم . حضور دکتر خیبری و همسرش باعث نشاط و دلگرمی من شده بود . با حضور آن دو انسان مهربان خود را سر زنده و خوشبخت می دیدم . وقتی شاهین با آنها آشنا شد ، گل از گلش باز شد و گفت " نمی دانید چقدر از دیدن شما خوشحالم . آرزو داشتم شما را از نزدیک ملاقات کنم و کسانی را که مینو از دل و جان دوستشان دارد ببینم و خوشحالم که این سعادت نصیبم شد " . خانم دکتر گفت " باور کنید که ما مینو را مثل دختر خودمان دوست داریم و از اینکه همسر لایقی مثل شما را انتخاب کرده خوشحالیم . امیدواریم که هر دو در زندگی خوشبخت و سعادتمند باشید "

مهر خانم و آقای دکتر از همان شب در قلب شاهین نشست و اظهار تمایل خود را برای ملاقاتهای بعدی بر زبان آورد . صدای موزیک و رقص و پایکوبی جوانها به اوج خود رسیده بود . میانسالها همزبانان خود را پیدا کرده بودند و با هم گفت و گو می کردند . در آن شرایط شاهین کنارم نشست و گفت " خسته به نظر می رسی " . گفتم " هوای اینجا آلوده شده " . او نگاهی به اطراف انداخت و گفت " پنجره ها باز است . دوست داری برویم کنار آبگیر ؟ " بلند شدم و با هم از سالن خارج شدیم و قدم زنان به کنار آبگیر رفتیم . تمام چراغهای خانه روشن بود . شاهین به خانه اشاره کرد و گفت " دلم می خواهد این خانه همیشه چراغهایش روشن باشد و وقتی خسته از کار برمی گردم تو را ببینم که به انتظارم نشسته ای . زمانی که برای بار سوم خطبه خوانده شد و تو با صدای ظریف (بله) گفتی نمی دانی آن لحظه چقدر احساس خوشبختی کردم " . پرسیدم " اگر بله نمی گفتم چه می کردی ؟ " نگاهش را به دیدگانم دوخت و گفت " می خواهی بدانی چه می کردم ؟ از خانه بیرون می رفتم و دیگر بر نمی گشتم .. می رفتم به جایی که هیچ کس مرا نشناسد " . به شوخی پرسیدم " مثلا کجا ؟ " او لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت " شاید کرمان . از بچگی این شهر را دوست داشتم و همیشه دلم می خواست به آنجا سفر کنم . باور می کنی اگر بگویم روزی که تو را

دیدم ، ناگهان به یاد کرمان افتادم ؟ دلم می خواست دو نفری به کرمان سفر می کردیم و با هم آنجا را می دیدیم و شبها با هم ستاره های آسمان را شمارش می کردیم . وقتی تو برای دیدار بدری به اصفهان رفتی ، با خودم گفتم - می روم اصفهان هم تو را می بینم و هم گردشی در شهر می کنم - اما بعد منصرف شدم . چون تو می بایست فکر می کردی و حضور من مانع این کار می شد . نامه های تو که می رسید ، شرح مناطق دیدنی آنجا حسادتم را بر می انگیخت . من لیسانس تاریخ و جغرافی دارم و همه اطلاعاتم آموخته های کتاب است . اما من می خواهم سفر ماه عسل را با تو از کرمان شروع کنم و از آنجا با هم به اصفهان برویم " . گفتم " ماه عسل دو روزه لذت ندارد ، اگر موافق باشی اولین مرخصی سالانه را که گرفتم این سفر را شروع کنیم " . خندید و گفت " دلم می خواهد از اصفهان برای عمویت نامه بنویسم و مثل او رفتار کنم " . به دیدگان متعجب من نگریست و ادامه داد " تو نمی دانی که عمویت با من چه می کرد . نامه های تو را به هیچ کس نشان نمی داد و من مجبور بودم از خلال صحبتهایش بفهمم که تو چه می کنی و آیا به فکر من هستی یا نه ! دو پهلو صحبت کردن آقا نصرالله جانم را به لب می رساند . نمی دانی چقدر مشکل است که حرفهای پراکنده را به حافظه بسپاری و بعد آنها را کنار هم قرار بدهی تا به نتیجه ای که می خواهی برسی . شبها تا دیر وقت بیدار می ماندم و به تک تک حرفهای او فکر می کردم و آنها را پیش هم ردیف می کردم تا بفهمم که تو چه نوشته ای . وای به وقتی که از حرفهای او نتیجه مطلوبم را نمی گرفتم ، آن وقت بود که دچار ترس می شدم و با خودم می گفتم - مینو به این نتیجه رسیده که بهتر است همانجا بماند و به شمال برنگردد - . افکار پریشان ، خواب را از چشمم دور می کرد و تا خود صبح چشم روی هم نمی گذاشتم . همه اطرافیانم از حال من با خبر شده بودند جز آن کس که باید می فهمید تا عذابم ندهد . خواهرم اقدس آیه یاس در گوشم می خواند و مرا دلسرد می کرد . اما شهین و دخترها با حرفهایشان امیدوارم می کردند و می گفتند که تو برمی گردی و برای همیشه پیش ما می مانی . اگر بتوانی مجسم کنی که چشم انتظاری تا چه اندازه کشنده است به من حق می دهی که تاب و توان خودم را از دست داده باشم . من حتی به نیما و نسیم هم متوسل شده بودم و می خواستم ببینم که آیا تو جهانبخش را ملاقات می کنی ! شاید از ملاقات شما دو نفر چیزی دستگیرم بشود که متأسفانه نشد . اخبار کوتاه عمویت بیشتر در مورد رفتار دکتر خیبری با تو بود که مرا بیشتر دچار نگرانی می کرد و حالا به آن افکار می خندم . یک شب که به خانه تان رفته بودم ، نسترن به من اشاره کرد که از تو نامه رسیده . من فقط آمده بودم که حالی پرسیده باشم و قصد ماندن نداشتم ، اما اشاره نسترن پایم را سست کرد و ماندم . می خواستن ببینم آیا آقا نصرالله این بار به نامه تو اشاره می کند یا نه ! او سرگرم کار خودش بود و بالاخره من مجبور شدم رشته سخن را به دست بگیرم و صحبت را بکشانم به اصفهان ، اما نه همینطوری که بگویم - از اصفهان چه خبر - نه ! آن قدر حاشیه رفتم و از تاریخ و جغرافی اصفهان گفتم که فکر می کنم حالا دیگر همه اهل خانه اطلاعاتشان در مورد اصفهان کامل است . عمویت با دقت گوش می کرد اما هیچ نمی گفت . صحبت من تمام شده بود بدون اینکه آن سنگدل لب باز کرده باشد . آخر شب وقتی برای خداحافظی بلند شدم که آنجا را ترک کنم ، ناگهان پرسید (راستی شاهین حال مرغهای عشق چطور است ؟) این سوال مرا سر جایم میخکوب کرد و فهمیدم که تو به مرغهای عشق اشاره ای کرده ای . همین برایم کافی بود که تا رسیدن نامه بعدی ات خودم را به آن دلخوش کنم . توی دلم گفتم - نمی شد این سوال را سر شب می کردی و مرا اینقدر زجر نمی دادی ؟ - اما بعد خودم را قانع کردم که آقا نصرالله از کجا می داند من در چه آتشی می سوزم ؟ دخترها کم جاسوس من شدند و برایم خبر می آوردند . کار نرگس بهتر از نسترن بود او که روحیه ای شاد و سر زنده دارد با شیطنت هایش بهتر می توانست اطلاعات جمع آوری کند . او خودش را

برای پدرش لوس می کرد و از زیر زبان او حرف می کشید. من از دخترها نخواسته بودم که برایم جاسوسی کنند، آنها خودشان به حال دل می سوزاندند و این کار را می کردند. ورد زبان آقا نصرالله دکتر خیبری بود، می نشست و بلند می شد از دکتر خیبری می گفت که (دکتر در درسها مینو را کمک می کند و یا او را برای گردش به فلان جا برده و یا برای کار آموزی در فلان بیمارستان!) آه که نمی دانی چقدر از این دکتر خیبری بیزار بودم تا یک شب که دیگر طاقتم طاق شد و پرسیدم (مینو خانم قصد دارد با دکتر خیبری ازدواج کند؟) که چشمهای آقای یغمایی گرد شد و گفت (نه، چطور مگر؟) گفتم (آخر از اول تا آخر شما فقط از دکتر خیبری صحبت کردید. به گمانم رسید که آن دو تا برای هم کاندید شده اند). عرق روی پیشانی ام نشسته بود و اشک توی چشمم حلقه بسته بود. طاقت نیاوردم و از خانه زدم بیرون. او به دنبالم آمد و گفت (شاهین دکتر خیبری پیر مردی است که با همسرش آموزشگاه را اداره می کنند و به مینو به چشم دخترشان نگاه می کنند. این فکرهای خام چیست که تو می کنی؟) حرفهایش به تدریج آرامم کرد، اما نه آنقدر که مطمئن شوم. لذا ناچار شد نامه تو را بدهد خودم بخوانم. آن وقت بود که آرام گرفتم و توانستم نفس راحتی بکشم. حالا دیگر راز من از پرده بیرون افتاده و عمویت به احساسم واقف شده بود و به من اجازه داد تا خودم نامه ای برایت بنویسم و از تو بخواهم که برگردی. وای... که چقدر برای نوشتن آن چند سطر زجر کشیدم و چقدر کاغذ باطل کردم. فکر می کردم اگر با صراحت از تو بخواهم برگردی، برنجی و آن را دستور تلقی کنی، اگر می خواستم با التماس در خواست کنم رنگ ترحم می گرفت و نمی پسندیدم. دلم می خواست در چند سطر تمام حرفهایم را بنویسم و تو را ضمن دعوت برای انتخاب آزاد گذاشته باشم. باورم این بود که تو منظورم را درک می کنی و حالم را می فهمی. وقتی نامه را پست کردم تازه مزه زجر و انتظار را فهمیدم. یک هفته صبر کردم تا جواب دریافت کنم. اما خبری نشد. دو هفته، سه هفته، اما هیچ جوابی نیامد. مجبور شدم به دخترها متوسل بشوم و نرگس را جلو بیاندازم. نرگس آن شب خوب نقش بازی کرد و با گفتن - وقت نشا است. ای کاش مینو اینجا بود و از نزدیک می دید. او خیلی به برنجکاری علاقه دارد - پدرش را وادار به حرف کرد. این بود که مجبور شد بگوید (دیگر چیزی از درسهایش نمانده و با آماده شدن بیمارستان او هم برمی گردد. مینو خیال دارد توی بیمارستان نو بنیاد کار کند و شاید هم خانم و آقای دکتر بیایند و در همین بیمارستان خدمت کنند). حرفهای آقا نصرالله آن قدر خوشحالم کرد که بی توجهی تو را به نامه ام فراموش کردم. شب، وقتی دراز کشیده بودم و به آسمان نگاه می کردم، تو را با لباس سپید مجسم کردم که ساک کوچکی هم در دست داری و به سویم می آیی. و می گویی - شاهین انتظار به پایان رسید و من آمدم - با خودم گفتم - تحمل کن! دیگر روزهای فراق دارند تمام می شوند و او به زودی برمی گردد - و حالا تو اینجایی! در کنار من و به نام همسر من "

بلند شدم و گفتم "بله انتظار به پایان رسیده و ما کنار یکدیگر هستیم. بیا برویم مهمانان را نباید بیش از این تنها بگذاریم."

دوشاوش یکدیگر وارد شدیم و به مهمانها پیوستیم. جهانبخش اولین فردی بود که متوجه غیبت ما شده بود. او کنار من ایستاد و گفت "فرشته کوچک کجا غیبت زد؟ یعنی این داماد ما آن قدر عجول است که نمی تواند تا رفتن مهمانها صبر کند؟" گفتم "هوای سالن را نمی توانستم تنفس کنم. با هم قدری کنار آ بگیر نشستیم و نفس تازه کردیم". گفت "بینیم! از او قول گرفتی که روی خواسته دلش پا بگذارد و فقط به گذشت و ایثار فکر کند؟" خندیدیم و گفتم "شاهین با انتخاب من بزرگترین فداکاری را انجام داده و من از او ممنونم". جهانبخش چشمان

متعجبش را به دیدگانم دوخت و گفت " این حرف تو مرا شوکه کرد . این والا منشی تو را می رساند . تو به قدر و ارزش خودت واقفی و می دانی مردی با موقعیت اجتماعی بهتر در خور شان تو بود . و تو با انتخاب شاهین به او لطف کردی " . گفتم " لطفا این حرف را دیگر تکرار نکنید . من در مقابل خوبیهای شاهین هیچ ندارم . و اگر بگویم او لطف کرده که با من ازدواج کرده گزاف نگفته ام . لطفا بفرمایید سر میز ، شام سرد می شود " . آن گاه من و شاهین مهمانها را به سر میز غذا دعوت نمودیم .

جهانبخش کنار نسیم و نیما ایستاد و کاملاً رو به روی ما قرار گرفت . در سر میز چند بار نگاه ما با هم تلاقی کرد و اقرار می کنم از او بسیار رنجیده بودم .

هنگامی که خیابانها را در می نوردیدیم و صدای بوق اتومبیلها گوش را کر می کرد ، بی اختیار بغض راه گلویم را گرفته بود . دست شاهین را فشردم و با صدای بغض آلود گفتم " من می ترسم " . او هم دست مرا فشرد و گفت " این ترس عشق است . من هم می ترسم . آن قدر احساس خوشبختی می کنم که به وحشت افتاده ام . مثل اینکه همه اینها را در خواب است که می بینم . اما انگشتان ظریف تو در دست من است و من گرمای آن را حس می کنم و این هلهله صدای خوشبختی ماست . تا همه بدانند دو عاشق به یکدیگر رسیده اند آنها دارند برای خوشبختی ما دعا می کنند . مینو ! من آنقدر دوستت دارم که فکر نمی کنم هیچ مردی همسرش را مثل من دوست داشته باشد . در این شب عزیز برایم قسم بخور که هرگز مرا ترک نمی کنی " . نگاهش کردم و گفتم " مرا حفظ کن ، در خانه ای که پنجره هایش رو به خورشید باز می شوند و گلهای باغچه اش با عشق به ما لبخند می زنند ، هرگز به من خیانت نکن ، چون طاقت ندارم و خودم را خواهم کشت " .

نامه به بدری از شمال .

سلام به یگانه خواهر خوبم . سلام مرا از سرزمین سر سبز و با طراوت شمال پذیرا باش و همراه پاکترین عشقها از من این کلام صادقانه را بپذیر که دوستت دارم . بدری ! ای خوبترین خوبها ! قلم آنقدر سر شار از شادی است که نمی دانم از کجا شروع کنم . خوشحالم چون می دانم دیگر سفر ما را از هم جدا نخواهد کرد . خوشحالم چون منصور و دایی شغل اجدادمان را دنبال می کنند و خیال سفر را از سر به در کرده اند . خوشحالم که در خانه پدر ماوا گرفته اید و چراغ آن را روشن کرده اید . خوشحالم که می بینم هر دو به یکدیگر عشق می ورزید و خودتان را سعادتمند می دانید . همه اخبار تو خوشحال کننده بود و قلبم را مالمال از مسرت کرد . من هم بیکار ننشسته ام و در بیمارستان سخت مشغولم . شبهایی که کشیک دارم اصلاً احساس تنهایی نمی کنم . چون درست ساعت به ساعت شاهین تماس می گیرد و با کلماتی شیرین و امیدوار کننده خستگی را از تنم دور می کند . من بیماران را دوست دارم و آنها نیز به من محبت دارند وقتی شیفتم به پایان می رسد ، اندوه را در نگاهشان می خوانم و می دانم چشم انتظار بازگشتم هستند . بیمارستان ما در حال حاضر پذیرای همه نوع بیمار است و به علت وضعیت خاصی که در محیط حاکم است ، پذیرش بیماران مسلول به تعویق افتاده تا بعد ببینیم چه می شود . باور نمی کردم که با گذشت چند ماه از افتتاح بیمارستان ، کلیه تختها اشغال شود . کادر پزشکی ما بسیار عالی است و دکتر های متعدد ، به کار خود مشغول هستند . همه را دوست دارم و به همه محبت می کنم . این را از تو آموختم و می خواهم مثل تو باشم . من هم مثل تو خوشبختم ، خوشبخت خوشبخت .

مسافر شهر رویا مین

آقای معیری پیش را گوشه لب گذاشت و آن را با فندق روشن کرد و نگاه عمیق به آن انداخت و گویی برای اولین بار است به آن فندق زیبا که نقش یک پروانه کوچک روی آن حک شده نگاه می کند. آهی عمیق از سینه کشید و دفتر را بر هم گذاشت و از روی صندلی راحتی بلند شد.

شب همراه خود دامنه وسیع فکر و خیال را آورد و موجب شد تا مرد لحظاتی کنار پنجره بایستد و به ماه که میان توده ای ابر پنهان می شد نگاه کند. او سعی داشت اشکهایش را که در چشمانش حلقه بسته بود از دیده ماه پنهان کند. خود را میان زمان حال و گذشته در نوسان می دید. نمی توانست افکارش را به یکی از دو زمان محدود کند. بار دیگر نشست و آتش نیمه خاموش بخاری را بر هم زد و از حرارت مطبوع آن دچار رخوت شد. زیر لب زمزمه کرد – نمی تواند حقیقت داشته باشد. در پشت این وقایع به ظاهر زیبا، باید چیز موحشی وجود داشته باشد. در غیر این صورت، این دفتر به دست من نمی رسد. امشب چقدر شاد و سبک بودم و وجدان خواب آلوده ام کاملا به خواب رفته و مرا تنها گذاشته بود. پس از ماهها دوری به خانه ام باز گشته و قصد تمدد اعصاب داشتم که دایه آقا این بسته را به دستم داد. ای کاش هرگز آن را باز نمی کردم. اما نمی توانم برق چشمانش را هنگامی که بسته را به دستم می داد فراموش کنم. آمد جلو و با نگاهی ستایش گر گفت (آقا جان این بسته به نام شما رسیده و چند هفته است انتظار می کشد). پرسیدم (از کجا رسیده؟) چشمانش برقی زد و خنده روی لبش نقش بست و گفت (از شبانه روزی بهار! هدیه ای است برای شما از طرف مدیر پرورشگاه. آه... آقا جان نمی دانستم که شما حتی خارج از ایران هم به فکر بچه های یتیم هستید. خدا به شما طول عمر بدهد و با عاقبت به خیری زندگی کنید. آقا جان من شما را بزرگ کرده ام ولی هرگز نفهمیده بودم که در پشت این چهره عبوس و گرفته قلبی به این پاکی وجود دارد. قلب شما مثل چشمه پاک و روحتان مثل آسمان، صاف صاف است. اگر در مورد شما بد فکر کردم مرا ببخشید. انسانم و جایز الخطا). بدون اینکه منظور دایه آقا را درک کنم بسته را گرفتم و به اتاقم رفتم. کنجکاو نبودم و این بسته هم حس کنجکاو را در من بر نیانگیخته بود. به دلیل مکنات مالی مورد توجه بسیاری از موسسات خیریه بودم و این مسئله شگفتی نبود. بسته را روی میز کنار تخت گذاشتم و با آرامش لباس سفر را در آوردم و به خواب رفتم. وقتی دایه آقا بیدارم کرد تا بگوید – غذا حاضر است – با رخوت دستهایم را به دو طرف باز کردم و غفلتا دستم به بسته خورد. نشستم و میل به باز نمودن آن کردم. فکر می کردم کار دستی تعدادی از بچه های یتیم را برایم ارسال کرده اند تا از این طریق پولی دریافت کنند. وقتی بسته را باز کردم حیرت نمودم، چرا که به جای کار دستی دو دفتر به رنگهای سفید و سیاه و یک نامه دیدم. نامه مهر پرورشگاه را داشت. با باز کردن آن چنین خواندم:

خدمت جناب آقای معیری! پس از سلام. از این که وقت گرانبایتان را می گیرم پوزش می خواهم. اما بنا بر دلایلی خود را ملزم می دانم که در مورد یکی از دختر های پرورشگاه که شما آشنایی بسیار دوری با خانواده وی دارید با شما گفت و گو کنم و برای نجات این دختر از شما یاری بخواهم. این دختر مینو یغمایی است و به علت فوت والدینش تا دو سال پیش یعنی تا هیجده سالگی در پرورشگاه و تحت حمایت ما بزرگ شده است. اما دو سال پیش بنا بر خواسته عمومیش به ایشان سپرده شد و هم اینک در شمال و تحت کفالت نصرالله یغمایی به زندگی سراسر رنج خود ادامه می دهد. این طور که من از نوشته مینو استنباط کرده ام، او بیمار است و به زودی می میرد. به همین سبب دست استمداد به سوی شما دراز می کنم و عاجزانه خواهش می کنم این دختر را یاری کنید و او را از این زندگی نکبت بار نجات دهید. باشد که خداوند قلب شما را به نور و ایمان روشن سازد و قدم خیر خواهانه شما گامی

به سوی آخرتی نیک باشد. به نام انسانیت او را یاری کنید و با خواندن دفتر زندگی او دستتان را به سویش دراز کنید.

سرپرست پرورشگاه بهار دکتر خیبری.

این نامه تکانه داد و مرا به یاد گذشته تلخ و نا کامم انداخت. به دورانی که برای هر جوانی پر تلاطم ترین سالهاست و هر لحظه و ثانیه اش می تواند پر از خاطره باشد، فکر کردم. برای من نیز آن دوران، دوران شور و اشتیاق و عشق بود. به زیبا ترین دختر آبسردار. و انتظار یک تبسم و یک حرکت از طرف او. انتظار اگر چه جان فرسا بود اما امید وصل، انتظار را قابل تحمل می کرد. اما چه سود که جانان به دیگری وصال داد و تنها انتظار و سرگشتگی نصیب من شد. و حالا این نامه مرا به گذشته پیوند می دهد. گذشته ای که پس از بیست و یک سال دوباره زنده شده است. آن هم به دست دختر نابود کننده جوانی ام. چگونه می توانم به دختر عبدالله و پروانه کمک کنم؟ و آیا این دختر، دختر عبدالله یغمایی است؟ تصور این موضوع برایم دشوار است که دختر عبدالله بزرگ شده پرورشگاه باشد و پس از بیست سال سن در آستانه مرگ نشسته باشد. می دانم که عبدالله و پروانه هر دو در سانحه اتومبیل کشته شدند، اما هرگز نمی دانستم که آنها صاحب فرزندی هم بوده اند. چرا پرورشگاه؟ و چرا نصرالله این دختر را از همان کودکی به زیر چتر خود نگرفت و حمایتش نکرد؟ چرا پس از گذشت این همه سال به فکر برادر زاده اش افتاد و چرا این دختر در وضع اسفباری زندگی می کند؟ آیا نصرالله قصد انتقام جویی دارد؟ اما من چرا باید پام به این ماجرا کشیده شود؟ من که نه دوست هستم و نه با او خویشاوندی دارم. چه کسی به دکتر گفته که می تواند به من اطمینان کند؟ وقتی عمو به برادر زاده اش رحم نمی کند، چطور مطمئن هستند که من مثل نصرالله رفتار نمی کنم؟ و آیا صحیح است که خود را وارد جریانی کنم که اصلا به من مربوط نمی شود؟ نه، این کار اصلا درست نیست. من به سرپرست پرورشگاه نامه می نویسم و به او خواهم گفت که هیچ کمکی از من برای مینو ساخته نیست و خودم را راحت می کنم.

وجدان به خواب رفته ام بیدار می شد و با هر خمیازه اش تلنگری بر عقل و عواطفم می زد و مرا از گرفتن تصمیم باز می داشت. خواستم وجدانم را با یک عمل خیر خواهانه آرام کنم و با نوشتن چکی برای پرورشگاه نامه را هم ضمیمه کنم که باز هم وجدانم به جای تلنگر مشتی بر وجودم کوید و با نهیب گفت - دختری در آستانه مرگ است و تو می خواهی با دادن پول خودت را آسوده کنی؟ من هرگز آرام نخواهم گرفت و همیشه این عذاب با من خواهد بود. در حال مجادله با وجدان پشت میز غذا خوری نشستم و در همان حال نگاهم به چشمان دایه آقا افتاد. در آن چیزی بود که درست نمی فهمیدم. گاهی حس می کردم منتظر جواب است و گاهی او را در وضعی می دیدم که گویی می خواهد سوالی مطرح کند. در حرکاتش بیحوصلگی از رازی که آن را بسیار تحمل کرده و طاقت از کف داده بود دیده می شد. مثل این بود که با خود جدالی را آغاز کرده و از نتیجه آن نا مطمئن است. وقتی فنجان چای را به دستم داد، رمز نگاهش را این بار فهمیدم، به من می گفت: حرف بزن! فنجان را روی میز گذاشتم و گفتم (نامه مربوط می شود به دختر یتیمی که در حال مرگ است. از من خواسته شده تا این دختر را کمک و حمایت کنم. من نمی دانم وقتی کسی در حال مرگ است دیگر چه سودی دارد که حمایت بشود یا نشود؟) دایه گفت (شاید قصدشان این است که روزهای باقیمانده را در آرامش سر کنند و چند روزی هم به این دلخوش باشد که کسی را دارد). خندیدم و گفتم (مسئله اینجاست که من اصلا او را ندیده ام و نمی دانم چگونه می توانم این آرامش را برایش فراهم کنم؟) دایه پرسید (او چند سال دارد؟) و من با مراجعه به متن نامه گفتم (بیست سال) وقتی به

دایه گفتم بیست ساله است اشک در چشمانش جمع شد و گفت (خدای من این که خیلی جوان است . حالا کجاست ؟) گفتم (این طور که در نامه نوشته شده در شمال زندگی می کند . شاید هم در این مدت فوت کرده باشد . چون تاریخ این نامه مربوط به دو هفته پیش است) . دایه گفت (گمان نمی کنم چون انسانهای بد بخت زود نمی میرند و راحت نمی شوند . آقا جان تحقیقات کنید و اگر زنده بود من حاضرم از او مراقبت کنم . هر چند که خیلی پیرم ، اما هنوز توانایی دارم . لطفا کمکش کنید) . لحن و نگاه دایه آقا و ضرباتی که وجدانم مدام بر مغز من می کوفت ، وادارم ساخت تا با دکتر خیبری تماس بگیرم و جویای مینو شوم .

دکتر خیبری پس از ابراز خوشحالی از اینکه حاضر شده ام سرپرستی مینو را به عهده بگیرم اطلاع داد که او هنوز زنده است و می توانم اقدام کنم . تماس را قطع کردم به دایه گفتم (خوشحال باشید چون هنوز نفس می کشد) . صورتش از این خبر شکفت و با گوشه چارقد اشکش را پاک کرد و سر به آسمان بلند نمود و گفت (خداوندا همه بیماران را شفا بده و به آقا جان هم کمک کن تا این دختر بیچاره را نجات بدهد) . آن گاه رو به من کرد و پرسید (حالا می خواهید چکار کنید ؟) گفتم (حسنعلی خان را می فرستم دنبالش و نامه ای هم برای عمویش می فرستم) . دایه چینی بر پیشانی انداخت و پرسید (عمو دارد ؟) خندیدم و گفتم (بله دارد . آن هم چه عمویی ! همان بهتر که در پرورشگاه می ماند و پیش عمویش نمی رفت) . دایه پرسید (اگر عمویش او را به ما تحویل ندهد چه ؟) من که حوصله ام از این گفت و گو بسر آمده بود با کج خلقی گفتم (ندهد ، به درک . من که قیم او نیستم . می خواهند بدهند ، می خواهند ندهند . به من پیشنهادی شد که دلم نیامد آن را رد کنم . بقیه اش دیگر با من نیست) . دایه آقا دل آزرده سر فرود آورد و آرام مثل گذشتن نسیم از در اتاق خارج شد . اعصابم تحریک شده بود و برنامه روزانه ام رو به تغییر بود . چیزی که من اصلا نمی پسندیدم . هر گونه تغییر در جهت مخالف برنامه همیشگی ، آرامشم را بر هم می زد و من که برای تمدد اعصاب به میهن برگشته بودم ، هیچ دوست نداشتم اتفاقی ناگهانی جریان را تغییر بدهد . خصلت دایه آقا به عنوان یک زن متدین و مومن چنین بود که برای خدمت به مردم همیشه حاضر و آماده بود و من فکر می کردم که با این کار هایش می خواهد توبره آخرتش را پر کند . دوستش دارم و به دعا هایش وابسته شده ام . در ضمیرم اثر دعا های دایه بر جای می ماند و به من آرامش می بخشد و تا مدتی خود را از هر گزندی مصون حس می کنم . در غربت وقتی غرق در امیال دنیوی می شوم خلا دعای او را به وضوح احساس می کنم و دلم می خواهد پیشم باشد و مرا با دعای خیر بدرقه کند . از اینکه بی مورد بر سرش فریاد کشیدم پشیمان شدم و برای آنکه آزرده را از دلش بیرون بیاورم ، به طرف اتاقش راه افتادم . کنار سجاده نشسته بود و قرآن می خواند . مقابل در ایستادم و به چهره اش نگاه کردم . رنگ صورتش درست مثل مهتاب بود و برقی از پیشانی اش ساطع بود که به خوبی دیده می شد و فهمیدم که این تشعشع نور ایمان درونی اوست که این گونه در پیشانی اش هویدا شده . با خواندن هر آیه ، سرش را تکان می داد و با این کار می خواست روی کلماتی که بر زبان می آورد تاکید بیشتری داشته باشد . دستهای لاغر و پر چروکش قرآن را محکم در میان گرفته بود و گاه گاهی عینک ذره بینی اش را از روی بینی بالا تر می برد تا بهتر ببیند . اما همچنان به قرآن نظر داشت و می ترسید با چشم برداشتن از آن پیوندش با خالق گسسته شود و از عرش به زمین خاکی باز گردد . با خضوع و خشوع دو زانو نشسته بود و از عالم مادی گسسته بود . آنقدر صبر کردم تا قرائتش به پایان رسید و قرآن را در لفاف مخملی سبز خود گذاشت و با سختی بلند شد . تازه در آن هنگام بود که متوجه من شد و پرسید (آقا جان با من کاری داشتی ؟) برای آمدنم دلیلی نداشتم . اما چرا ، دلیل داشتم . آمده بودم عذر خواهی کنم ، اما نمی دانستم از چه کلماتی باید استفاده کنم که هم او

را از رنجیدگی بیرون آورم و هم خودم را کوچک نکرده باشم . پس سر به زیر انداختم و گفتم (دایه آقا قصد رنجاندن شما را نداشتم . اما راستی راستی نمی دانم چکار باید بکنم . شما که می دانید من همیشه در سفرم و کمتر در یک جا می توانم دوام بیاورم اگر سرپرستی این دختر را قبول کنم چگونه می توانم دایم مراقبش باشم . شما هم که توان ندارید دایم مراقب او باشید . ما اصلا نمی دانیم او چه جور دختری است . شاید اصلا اخلاقش با ما سازگار نباشد . من به فکر خودم نیستم . به شما و حسنعلی خان فکر می کنم و گرفتاری هایی که ممکن است این دختر برایتان به وجود آورد) . دایه گفت (در حال حاضر این دختر سخت بیمار است و اگر دکترها درست گفته باشند به زودی می میرد . پس نگرانی شما بی مورد است . اما اگر دکترها اشتباه کرده باشند ، در مدتی که ما او را معالجه می کنیم پی به اخلاق و رفتارش هم می بریم . اگر دیدیم که می توانیم حمایتش کنیم می آوریمش پیش خودمان در غیر این صورت یا برش می گردانیم پرورشگاه و یا باز هم به دست عمویش می سپاریم . شما به جای این فکرها زود تر او را بیاورید و بخوابانید تا بینیم بعدش خدا چه می خواهد ، هنوز تا رفتن شما یک هفته باقی مانده . اما دخترک بیچاره زندگی اش به لحظه ای بسته است) . حرف دایه تکانم داد و موجب شد حسنعلی خان را صدا بزنم و به او بگویم که خودش را برای رفتن به شمال آماده کند .

آنگاه پشت میز تحریر نشستم و نامه ای به آقای یغمایی نوشتم . نامه ام نه دستور بود و نه التماس . بلکه عنوان کردم که امکانات درمانی در تهران بیشتر از شمال است و اگر او اجازه بدهد مینو را تحت سرپرستی خودم در بیمارستان بستری کنم . نامه را به دست حسنعلی خان سپردم و گفتم (زود تر به فرودگاه برو تا به آنجا برسی . من هم بلیطی برایت رزرو می کنم) . می دیدم که شتابم موجب خشنودی دایه آقا گشته و لبخند مسرتی بر لب آورده . با اعزام حسنعلی خان ، با بیمارستان نیز تماس گرفتم و با یکی از دوستانم که جراح است صحبت کردم و از او خواهش کردم به پاس دوستی مان هر تلاشی که می تواند از این بیمار دریغ نکند . او با قول همکاری و مساعدت تلفن را قطع کرد . از دوستم خواهش کرده بودم که به محض ورود بیمار به بیمارستان با من تماس بگیرد و بهترین امکانات را برای بیمار فراهم کند . دایه آقا که صحبتهایم را شنیده بود فنجان چایی در مقابلم گذاشت و گفت (می بینم که خداوند هنوز هیچ کاری نکرده نیرو و توان شما را چند برابر کرده . در صورتتان نوری پیدا شده که نشانه رضایت خداوند است . نترسید و همچنان محکم باشید . خدا شما را کمک خواهد کرد و تا چایتان سرد نشده بنوشید آقا جان ! با گذشت یک هفته اگر آن دختر هنوز زنده بود ، که دعا می کنم زنده بماند ، شما با خیال راحت به سفر بروید و به ما فکر نکنید . من مسئولیت او را خودم به عهده می گیرم و قول می دهم دختری خوب و عقیف تحویلتان بدهم) . بی اختیار خندیدم و گفتم (لطفا او را مثل من پرورش ندهید و به خودتان وابسته نکنید . هیچ می دانید من در هر کجا که باشم شما هم با من هستید و چون دلم برای شما تنگ می شود برمی گردم ؟) دایه به عنوان تکذیب سر تکان داد و گفت (باور نمی کنم ، چون اگر حقیقت را می گوید و به من علاقه دارید ، دست از این سفرها بکشید و ماندگار شوید . شما هر چه فرش در ایران بود به خارجیها فروختید و یک مشت اجناس بنجل آنها را برای ما آوردید . بس است . دیگر بگذارید خودمان هم فرش داشته باشیم زیر پیمان بپردازیم) ، گفتم (اما دایه آقا من فرشهای کهنه را به خارجیها قالب می کنم . خیالتان راحت باشد) . اما دایه اخم نمود و گفت (این کار هم درست نیست . شما پول فرش نو را از آنها می گیرید و به جایش فرش کهنه به آنها می دهید . این پول ایراد دارد) . بار دیگر خندیدم و گفتم (دایه آقا چه کاری از نظر شما ایراد ندارد ؟ پول کارمندی را قبول ندارید . کاری که با ترازو سر و کار داشته باشد قبول ندارید ! چرا که از کم و زیادش می ترسید . کار تجارت را هم که نمی پسندید . به من

بگویند کدام شغل را دوست دارید ؟) دایه فهمید که از ایرادش دلگیر شده ام خندید و گفت (تجارت خیلی هم خوب است ، فقط به شرطی که منصف باشی و یک جنس بنجل را عتیقه و گرانبها جا نزنی . من داشتم می گفتم که حاضرم از مریض پرستاری کنم ، شما حرف را به کجا کشانیدید .) گفتم (بله دایه حق با شماست من می دانم که شما تواناییهای بسیاری دارید و خیالم از این جهت راحت است . اما چیزی که مرا نگران کرده اصلا مربوط به پرستاری و مراقبت و خورد و خوراک او نیست ، بلکه منظورم اعمال و رفتار او در خارج از خانه است) . دایه به علامت تفهیم سر فرود آورد و گفت (می فهمم آقا جان ، می فهمم از آن جهت هم خیالتان جمع باشد ، مگر پسری که بزرگ کردم بد از آب در آمد ؟ اگر شما بد باشید او هم بد تربیت می شود . خدا رحمت کند مادرتان را ، همیشه به من می گفت دایه علی شیر تو را خورده و انسانی خوب و مهربان بار خواهد آمد . خوشحالم که حرف او درست از آب در آمد و شما مردی خوب و صالح شدید . اما بگذارید یک گله گی از شما بکنم) و بعد بدون آنکه منتظر شود گفت (از شما که شیر مرا خورده اید توقع ندارم که لب به چیزهای حرام بزنید . هیچ می دانید در آن دنیا من هم مواخذه می شوم ؟) از حرف او تعجب کردم و پرسیدم (اما دایه شما از کجا می دانید من لب به چیز حرام می زنم ؟) دایه چین پیشانی را بیشتر کرد و گفت (از آنجا که توی کشور های خارجی به جای آب مشروب می خورند مشروب آب حیات شیطان است و روح و جسم را آلوده می کند . کسی که لبش به آن برسد دعایش مستجاب نمی شود . می دانم که دوست ندارید نصیحتتان کنم اما بر من واجب است دیگر خود دانید) . ضمن صحبت دایه تلفن زنگ زد و من به پا خاستم . دایه هم موعظه را کوتاه کرد و چشم به تلفن دوخت . دوست طیبیم به من اطلاع داد که همه چیز برای ورود بیمار آماده است و هر لحظه که بیمار از راه برسد مداوا را شروع خواهند کرد . خبر های خوش یکی پس از دیگری رسیدند . و من با آرامش به اتاقم رفتم تا به کار های عقب افتاده رسیدگی کنم .

وقتی فارغ شدم ، چشمم به دو دفتر افتاد و یکی از آنها را که دارای جلدی سفید بود برداشتم و همان طور سطحی آن را ورق زدم . سپس به صفحه اول برگشتم و با خواندن اولین سطر میل به مطالعه آن در من ظاهر شد و شروع کردم به خواندن . چنان مجذوب شدم که آن را کنار نهادم و سر میز شام نیز آن را مطالعه می کردم . چیزی که موجب حیرتم شد ، این بود که صحبت از رنج و درد و مصیبت به ندرت در آن دیده می شد و گوینده از محبت تک تک اعضای خانواده به کرات صحبت کرده بود . در نوشته اش تناقض می دیدم ، اما نه آن قدر که بتوانم خود را قانع کنم که دروغ می گوید . وجود مرغهای عشق در قفس و هدیه شاهین و عشق او به مینو و ساختن یک زندگی پر از عشق ، این باور را به من داد که دکتر خیبری در استنباط دچار اشتباه شده است و این دفتر متعلق به دختر پرورشگاهی آنها نیست که در شرف مرگ است . به پایان دفتر رسیده بودم و هنوز این باور با من بود که در آخر دفتر چنین خواندم :

مسافر شهر رویا ، مینو

این عبارت مرا از خوشی کاذب بیرون آورد و فهمیدم من مطالبی را مطالعه کرده ام که یک دختر می تواند آمال و آرزو هایش را آن گونه بیان کند . بعد به فکر افتادم تا دفتر سیاه را بخوانم . با آن که شب می رود تا جای خود را به سپیدی صبح بدهد و چشمانم از شدت بی خوابی مثل خون سرخ شده است ، اما می خواهم تا پیش از ورود مینو بدانم با چه موجودی رو به رو می شوم و چگونه باید با او برخورد کنم . هر چند از خلال نوشته هایش تا حدی او را شناخته ام و می دانم با دختری حساس و رمانتیک مواجه می شوم . دختری با یک دنیا امید و آرزو ! دختری با یک دنیا خوبی برای عرضه کردن و از خود گذشتن ! دختری که سعادت دیگران را بر سعادت و نیکبختی خود ترجیح می دهد . ای

کاش دفتر سیاهی وجود نداشت و او در کاخ کوچکش به حقیقت، زندگی آرام و شادی را سپری می کرد. دفتر سیاه و سفید را برداشتم و به قطر هر دو نگاه کردم. قطر دفتر سفید بیشتر بود و این نشان می داد که او تا چه اندازه دنیای رویایی اش را دوست می داشته و به آن وابسته بوده. قطر دفتر سیاه زیاد نبود، شاید آن قدر که وقت صرف نوشتن دفتر سفید کرده فرصتی برای نوشتن شور بختی های خود نداشته و شاید هم نمی خواسته تنها خواهرش را اسیر و درگیر بدبختیهایش کند. به هر حال منظور او هر چه بوده و هر چه هست باید آن را بخوانم و بدانم منصور کیست و چه نقشی در زندگی او دارد. این حقیقت را می دانم که او یگانه دختر عبدالله و پروانه است و شاید باز هم در اشتباه هستم و عبدالله بعد از مینو صاحب فرزندان دیگری هم بوده است؟ به جای حدس و گمان بهتر است دفتر را بخوانم. اما خواب این امکان را از من گرفت و خمیازه های پی در پی وادارم کرد به بستر بروم. چشم بر هم گذاشتم و به جای خواب اندیشه ام رفت به سالهای دور. به سالهایی که پروانه با زیبایی فوق العاده اش از همه دل می ربود و تمام پسر ها را اسیر خودش می کرد. و من یکی از اسرای او بودم. خانه ما فقط یک کوچه با خانه آنها فاصله داشت. همه جوان بودیم و من از همه کوچکتر و شاید علاقه ام بر خلاف سنم بیشتر از همه بود. چه روز های سختی را پشت سر گذاشته بودم! روز هایی که زندگی ام را تغییر دند و من شدم یهودای سرگردان. من به خاطر فاصله یک کوچه، کمتر از عبدالله و نصرالله او را می دیدم و آنها به خاطر اینکه با هم در یک خانه ماوا داشتند همیشه در کنار هم بودند. یادم می آید صبحها زود از خانه بیرون می زدم تا اگر برای خرید از خانه بیرون می آید اولین نفری باشم که به او سلام کنم. می دانستم که به خاطر کم سن و سالی ام به من محبت دارد و به همین دلیل گاهی مرا با خود به خرید می برد. که این کار موجب خشم عبدالله و نصرالله می شد و پنهان از چشم پروانه کتکم می زدند. اما من سوزش زخم و کوفتگی استخوانهایم را با تبسمی از طرف پروانه فراموش می کردم. می دانستم که از رفتار دو برادر نسبت به من ناراحت است، اما نمی تواند جلو خشونت آنها را بگیرد. همه بزرگ شدیم و آنها زود تر از من مراحل تحصیل را پشت سر نهادند. عبدالله شغلی دولتی گرفت و نصرالله هم رفت تا در شمال به کار ملک پردازد. من هم میرزای پدر پروانه شدم تا در کنار او باشم. به در آمدی که حاج سردار پدر پروانه به من می داد محتاج نبودم، چون یگانه پسر خانواده ام بودم و از تمکن مالی به قدر کافی برخوردار بودم. میرزایی حاج سردار را پذیرفتم تا در کنار پروانه باشم، اما پدر پروانه فهمیده بود و چون میان پدر من و پدر پروانه از لحاظ شغلی رقابت شدید وجود داشت و او می خواست به هر طریق که می تواند پدرم را خوار کند، مرا به اصفهان فرستاد تا هم از پروانه دور باشم و هم از این طریق ضربه نهایی را بر پدرم وارد کرده باشد. من به آه و اشک مادر و دایه و به تهدید های پدرم توجهی نکردم و راهی شدم. رفتم به اصفهان تا به حاج سردار ثابت کنم که از لحاظ لیاقت و شایستگی چیزی کمتر از عبدالله و نصرالله ندارم. زمان سربازی فرا رسید و در همان جا بود که فهمیدم حاج سردار پروانه را به عقد عبدالله در آورده است. روز های عذاب آور سربازی را با اشک و حسرت به پایان رساندم و سپس چمدانم را بستم و آوارگی را انتخاب کردم. غرور جریحه دار شده خود را با تجارت و کسب مال آرام ساختم تا آوازه شهرتم به آن مرد ظالم بفهماند که در انتخاب خود اشتباه کرده است و من لایق تر از عبدالله بودم. زندهای بسیاری را آزمودم اما هیچ کدام از آنها پروانه نبود. او مثل یک رویا، رویایی دست نیافتنی در ذهنم نشسته بود و مرا برای همیشه از نعمت داشتن خانواده محروم می کرد. این طور که معلوم است نصرالله مرا به دلخواه خودش و هنوز با همان بغض و کینه برای مینو ترسیم کرده است که حالا مرده و در قید حیات نیست. بله مرد سوم مرده است و دیگر حیات ندارد حالا من چگونه می توانم به او بگویم که تو اشتباه می کنی. نه باید بگذارم که خودش مرا بشناسد

. همین طور که هستم ، به عنوان مرد سوم و نه مردی که روزی مادرش را دوست داشت . من مثل نصرالله عمل نخواهم کرد و اگر او از جسم برادر زاده اش انتقام کشید ، من قادر نخواهم بود روح او را شکنجه بدهم . به نصرالله خواهم گفت که این آشنایی باید از مینو پنهان بماند .

معیری با این اندیشه به خواب رفت . صبح هنوز دایه او را بیدار نکرده بود که دیده گشود و به گمان اینکه دایه صدایش زده در بستر نشست و احساس بخصوصی داشت و هیجان محسوسی وجودش را پر کرده بود . این هیجان به نظرش کودکانه آمد ، اما علیرغم فکرش هیجان با نشاطی جاذب در شریانش به حرکت در آمده بود . ترس نیز یا هیجان در آمیخت . ترس از فردایی نا معلوم و آینده ای غیر قابل پیش بینی . برای فرار از اندیشه های نا خوشایند و حفظ هیجان بلند شد و به آشپزخانه رفت . هیچ کس را ندید و فهمید که دایه آقا هنوز از خرید نان باز نگشته ، به یاد دفتر سیاه افتاد و همانجا روی صندلی کنار پنجره نشست و با خود گفت - تا دایه بیاید فرصت خواهم داشت چند صفحه ای را مطالعه کنم - . شروع دفتر سیاه با این کلمات آغاز شده بود :

نامه به بدری از دنیای واقعیت

دفتر سیاه

نامه به بدری از دنیای واقعیت .

فکر کردن به چیز های خوب به من توان می دهد تا نام و درد یتیمی را آسانتر بپذیرم و تحمل کنم . چقدر زیباست وقتی تصور کنی روزی خانه و کاشانه ای داشته ای و کسانی بوده اند که به حالت دلسوزی می کرده اند . در سیاهچال همه چیز سیاه است ، مثل شب . دیدن روز و روشنی ، یک امید است ، یک آرزوست ، آرزویی محال . اما نا امید نمی شوم ، دست دراز می کنم و کور سوی نور را در تخیل و رویا به دست می آورم و آن وقتی است که تمام در ها را می بندم و در نور کمرنگ امید برای خودم خانه ای زیبا بنا می کنم . خانه ای آن قدر کوچک که فقط ذهن من بتواند به آن راه پیدا کند . خانه ای که ترسیمش بر روی کاغذ خشم آموزگار را بر می انگیزد و با ضربه محکم بر سرم خشمش را فرو می نشاند و می گوید " این هم خانه است که کشیدی ؟ با ذره بین هم نمی شود آن را دید " . به من مربوط نیست که آموزگار نمی بیند و زیبایی آن را درک نمی کند . من خانه ام را که فقط چهار مربع کوچک است دوست دارم . چون متعلق به من است و من به تنهایی آن را ساخته ام . کلمه کودن و احمق آموزگار ، مرا می خندانند و تو سری بیشتری از او نوش جان می کنم . بگذار او هم مرا بزند . به گمان من او هیچ فرقی با ننه عذرا ندارد . چون هیچ کدام نمی فهمند . تنها خانم خیبری است که می داند و می فهمد . او خانه ام را زیبا می بیند و می داند که من سهم بیشتری برای خود نمی خواهم و مایلم که دیگران نیز چون من دارای خانه ای باشند . همان طور که تخت زهوار در رفته و موربانه خورده ام را هم با تو تقسیم کردم و نیمی از پتوی رنگ و رو رفته ام را به تو بخشیدم . دیگران معنای عدالت و مساوات را درک نمی کنند و نمی فهمند که من با این مربعهای کوچک به زعم آنها و به اندیشه خودم خانه ، چه می کنم و چه مهمانیهای با شکوهی بر پا می کنم . من تو را و منصور و خانم دکتر و آقای دکتر را که خیلی دوست دارم به مهمانی دعوت می کنم و هر کدام از اتاقها را به یکی از شما اختصاص می دهم . چون می دانم خانم و آقای دکتر صاحب خانه هستند ، برای آنها اتاقی نساخته ام ، اما آنها همیشه با ما هستند و مهمانی بدون حضور آنها برگزار نمی شود . تو و منصور هر کدام جایی دارید که شب را به صبح برسانید و بی دغدغه شب را بگذرانید . شما دو نفر اتاقهای کوچک خانه ام را به بزرگی پرورشگاه ترجیح می دادید . یادت هست ؟ وقتی تاریکی آغاز می شد و تمام چراغهای پرورشگاه خاموش می شد تو به من می گفستی چلچراغها را روشن کن چون هنوز تمایلی

به خوابیدن ندارم و من برایت تمام چراغهای خانه را روشن می کردم تا هر دو بتوانیم ببینیم و با هم حرف بزنیم . به یاد می آوری به جای شب و ظلمت با تو از نور و روشنی می گفتم و هر دو خوشحال به خواب می رفتیم ؟ تا پیش از ورود تو به پرورشگاه خانه ام یک نقطه کوچک در حاشیه کاغذ بود . اما با ورود تو که رخسارت مهتابگون بود و دستانت از ترس به تکان گهواره می ماند ، به فکر افتادم که خانه ام را گسترش بدهم و از نقطه به یک مربع تبدیلیش کنم و اتاقی برای تو بسازم و همین کار را هم کردم . سپس منصور به اعتراض برخاست و مجبورم کرد برای او هم اتاقی بسازم . به یک شکل و یک فرم . آن گاه اتاقها را آراستیم با نقطه های کوچک ، اشیا را سر جایشان گذاشتیم . هیچ دزدی نمی توانست به آن دستبرد بزند ، چون فقط من و تو و منصور می دانستیم که هر نقطه حکایتگر چیست . من تو را از همه دختر های پرورشگاهی بیشتر دوست داشتم و گمان می کنم که تو نیز چنین احساسی نسبت به من داشتی . آن روزی که تو را دیدم محبتی خاص نسبت به تو در قلبم احساس کردم . من هرگز روی پدر و مادر به خود ندیده ام و از هنگامی که چشم گشودم خود را در شیر خوار گاه و سپس پرورشگاه یافتم . هرگز در آغوش گرم مادری به خواب نرفتم و گرمای سینه او را حس نکردم . در گوشم نغمه لالایی خوانده نشد و گهواره ام را کسی تکان نداد . مادر به خود زیاد دیده ام . تمام پرستاران مادرم بودند ، اما به گمان من دستهای پرستاران به مهربانی دست مادران حقیقی نیست ، چون پس از هر تنبیه احساس آرامشی نکردم . شیطنتهای کودکانه ام را سرکوب کردم و برای احتراز از تنبیه گوشه گیر و منزوی شدم . می ترسیدم و شبها کابوس می دیدم و به هنگام صبح کابوس تبدیل به حقیقت می شد و من تنبیه می شدم . چرا که از ترس جای خود را تر کرده بودم . شبها از خوردن شیر محروم شدم و نوشیدنی آن قدر برایم در نظر گرفته شد که شب بستم را تر نکنم . اما آنها هرگز نفهمیدند که من از تاریکی و چوب بلند ننه عذرا می ترسم . صبحها ترکه او پایم را کبود می کرد و پشت و روی دستم تاول می زد . اما وقتی تو آمدی و با من هم تخت شدی دیگر نترسیدم ، چون دست تو ، گرمای وجود تو به من دلگرمی می داد و من دیگر ترکه نخوردم . شش سال در خواب بودم و چون هر روز به من تلقین می شد – دختر خوشبختی هستم که سقفی روی سر دارم و غذای مجانی می خورم – خود را خوشبخت می دانستم . زیرا تا ندانی خارج از حصار که در آن زندگی می کنی زندگی دیگری هم جریان دارد ، با محیطت و وضع موجودت انس می گیری و الفت پیدا می کنی . آن حصار خانه تو می شود و تخت خواب موربانه خورده و پر سر و صدا بستر گرمت می شود و بوی ادرار و کثافت عطر باغهای پر گل و ریحان . همه چیز یکنواخت و کسل کننده است ، درست مثل عقربه های ساعت اتاق خانم دکتر که هیچ وقت خسته نمی شوند و فقط به دور خودشان می چرخند . دوست دارم با تو از آن زمانی سخن بگویم که با هم شروع کردیم و من دیگر خود را خیس نکردم و ترکه نخوردم . یادت هست وقتی تو را دیدم دست بابا را سفت و سخت گرفته بودی و می ترسیدی ؟ من و دیگر بچه ها ایستاده بودیم و تماشا می کردیم . بابا از میان دخترها مرا صدا زد و من با گامهایی لرزان به تو نزدیک شدم . بابا نشست و در گوش تو چیزی گفت و از تو خواست تا آن را تکرار کنی و تو با صدایی لرزان با لهجه ای شیرین گفتم – من آمده ام خواهرت باشم . مرا به خواهری قبول می کنی ؟ – ارتعاش صدایت حس دلسوزی ام را برانگیخت و فهمیدم که تو هم می ترسی . دستت را گرفتم و گفتم – بیا بریم بازی کنیم – و این شروعی تازه در زندگیمان بود . بابا تو را به دست من سپرد و گفت – تو از امروز صاحب خواهر شدی . او را با خودت ببر و کنار خودت جا بده . من تو را با خود بردم تا تخت خواب کوچکم را با تو تقسیم کنم . همان شب وقتی گریه کردی و پدرت را خواستی عروسکم را به تو بخشیدم تا راحت بخوابی و من هم از گرمای وجودت ترس را فراموش کنم . آن نمی دانی که چه خواب شیرینی کردم و چه رویای زیبایی دیدم . آن شب

اولین شبی شد که دیگر کابوس ندیدم و خودم را تر نکردم. صبح وقتی ننه عذرا آمد تا رختخوابمان را مرتب کند، به گمان اینکه باز هم مثل هر روز تشک خیس است ترکه را بلند کرد، اما وقتی چشمش به تشک خشک افتاد ترکه را پایین آورد و گفت - باریکلا. دیگر دختر خوبی شدی - و من از تعریف او اشک به دیده آوردم و از تو بیشتر خوشم آمد. توی اتاق غذا خوری تو را با منصور پسر بابا آشنا کردم و او یک گلبرگ از گلی که دزدانه از گلدان خانم دکتر کهنه بود به تو داد. تو به او خندیدی و ما سه نفر شدیم. همان شب یک مربع دیگر روی کاغذ اضافه کردم و اتاقی هم برای منصور ساختم. بابا همه کاره بود و من و تو فکر می کردیم که او مرد ثروتمندی است. مادر منصور آشپزی می کرد و تو می گفتی که حتما او هم مادر ماست. و من حرف تو را قبول کردم. چرا که وقتی بابا، بابای ما باشد، زن او هم حتما مادر ما خواهد بود و منصور هم برادر ما. منصور گاهی دزدکی نان می آورد و ما به دور از چشم دیگر بچه ها می خوردیم. تو بابای منصور را بیش از بابای خودت دوست داشتی، چون بابای منصور به ما سیب می داد و همیشه در کنارمان بود. بابا عادت نداشت گوش ما را بکشد و یا دستمان را پیچ بدهد و من هم مثل تو یقین کردم که او بهترین بابا و زنش بهترین مادر دنیاست. وقتی آن حادثه اتفاق افتاد، منصور هم مثل ما شد و دیگر از سیب و نان دزدانه هم محروم شدیم. به ما آموخته بودند و ما یاد گرفته بودیم که بنویسیم - بابا آب داد. بابا نان داد. هر سه ما دیگر می دانستیم که این کلمه دروغ است و بابا مرده و مادر منصور هم دیگر زنده نیست. آن روز می خواستیم بنویسیم (دروغ) اما هنوز بقیه حروف را یاد نگرفته بودیم. منصور از من و تو بزرگتر بود گفت (بنویسید تا فراموش نکنید چه کسی به ما آب و نان داد) و ما نوشتیم. با این نیت که روزی به همه بگوییم که کتاب دروغ می گوید! روزها گذشتند و من و تو و منصور بزرگ و بزرگتر شدیم. تا اینکه یک روز تنگ غروب وقتی خواستیم برویم شام بخوریم، هر سه ما را صدا کردند تا به دفتر برویم. منصور رنگ از صورتش پرید و دست هر دوی ما را سفت گرفت. تو گفتی (می ترسم) و او به صورتت نگاه کرد و لبخند زد و با صدایی که می لرزید گفت (چرا باید بترسی؟ ما که کار بدی نکردیم تا تنبیه بشویم) و من ناگهان خود را باختم و اشک ریختم. هر سه با ترس و لرز وارد شدیم و خوشبختانه هیچ کس نفهمید که من خرابکاری کرده ام. چه کسی باور می کند که من در بزرگسالی هم خود را خیس کنم؟ پشت در ایستاده بودیم و هیچ کدام جرات ورود نداشتیم. از لای در نیمه باز می توانستیم چند نفر را ببینیم که در مبل فرو رفته اند و روی میز مقابلشان در یک ظرف چینی سیب چیده شده. در با صدای خشکی باز شد و خانم دکتر متوجه ما شد و گفت (چرا آنجا ایستاده اید و نمی آید داخل؟) منصور به پته پته افتاد و با زور آب دهانش را فرو داد و گفت (اجازه ورود نداشتیم). خانم دکتر رو به مرد ها کرد و گفت (ملاحظه می فرمایید چقدر خوب تربیت شده اند؟ هیچ کاری را بدون اجازه انجام نمی دهند). لبهای مرد ها به تبسمی گشوده شد و یکی از آنها گفت (وقتی مدیر و مربی دلسوزی مثل شما داشته باشند، باید، به این خوبی تربیت شوند. بیایید تو بچه ها!) هر سه ما به خانم دکتر نگاه کردیم و او را خندان دیدیم. دلمان قرص شد و قدم به دفتر گذاشتیم. خانم دکتر رو به منصور کرد و گفت (منصور تو فردا از اینجا مرخص می شوی و همراه دایی ات می روی. می روی تا در کنار ایشان حرفه ای یاد بگیری و آینده ات را روشن کنی. و اما بدری تو هم همراه این آقا فردا راهی اصفهان می شوی تا به پدرت تحویل داده شوی. و تو مینو این آقا عموی توست که پس از سالی جست و جو تو را پیدا کرده و تو را با خودش می برد تا در کنار خانواده اش زندگی کنی. برو جلو و صورت عمویت را ببوس). به آن مرد نگاه کردم و خجالت کشیدم. به جای جلو یک قدم به عقب برداشتم و کنار منصور ایستادم. خانم دکتر خشمگین شد و گفت (نشیدی چه گفتم؟ این آقا عموی توست برو جلو و صورتش را ببوس). و منصور با خشم به

من اشاره کرد که - برو جلو - . نزدیک آن مرد رفتم و با اکراه صورتش را بوسیدم . تبسمی بر لب آن مرد نقش بست و با دستهای زبرش صورتم را نوازش کرد و پیشانی ام را بوسید .

وقتی هر سه اتاق را ترک کردیم گریه می کردیم . ما با التماس خواسته بودیم که ما را از یکدیگر جدا نکنند و همین حرفمان موجب خشم دیگران شده بود . به جای رفتن به اتاق غذا خوری هر سه رفتیم روی پله های بالکن نشستیم . منصور زود تر آرام شده بود . ناگهان زد زیر خنده و گفت (بچه ها باور می کنید که ما در مدت کمتر از یک ساعت صاحب پدر و دایی و عمو شدیم ؟) من و تو به هم نگاه کردیم و خندیدیم . خنده ما خنده شادی نبود ، به مسخره بودن زندگی و آدمهای بیرون حصار خندیدیم . منصور گفت (آقایان وقتی پیدایشان شد که می دانند می توانند از ما بهره کشی کنند . اما کور خوانده اند) . تو گفתי (من پدرم را با شما نصف می کنم) و هنگام گفتن این سخن می خندیدی . من هم گفتم (من هم عمویم را با شما تقسیم می کنم) منصور هم دایی را میان من و تو تقسیم کرد . منصور گفت (خدا کند دایی من آن قدر ثروتمند باشد که بتوانم یک وعده غذای کامل بخورم) . تو گفתי (خوشا به حالت . چون من می دانم که پدرم پولدار نشده . و گر نه می آمد و مرا با خودش می برد) . و من گفتم (اگر عمویم ثروتمند بود حتما در تهران زندگی می کرد و ساکن شهرستان نبود) . منصور گفت (بیاید به یکدیگر قول بدهیم که هرگز همدیگر را فراموش نکنیم و اگر یک از ما زندگی راحت و خوشی داشت به دیگری هم کمک کند) . و ما هر سه دستهایمان را روی هم گذاشتیم و به یکدیگر قول دادیم .

سکوت میانمان غم انگیز بود و هر یک از ما به آینده ای مجهول می اندیشیدیم . منصور مجبور بود به خوابگاه خودش برود . پس از رفتن او من و تو آزادانه گریه کردیم و در تاریکی شب ستاره ها را از پشت حلقه های اشک شماره کردیم . آن شب تا صبح هر دو بیدار بودیم و گرمای وجود تو هم نتوانست مرا از کابوسی که در بیداری می دیدم نجات دهد و موجب خشم تو شدم . صبح در اتاق غذا خوری خانم دکتر به همه اطلاع داد که من و تو منصور آنجا را ترک می کنیم . در نگاه بچه ها به وضوح می شد حسرت را دید . آنها به ما رشک می بردند و حسادت می کردند . منصور کت و شلواری راه راه بر تن داشت که خیلی برایش گشاد بود . فکر می کنم مال دکتر خیبری بود که بر تن او پوشانده بودند . به من و تو نیز ژاکتی نازک روی لباسی تابستانی پوشانده بودند . هر کدام از ما بچه ای کوچک زیر بغل داشتیم . خانم دکتر گفت (بچه ها را بوسید و با آنها خداحافظی کنید) . صدای گریه ما در اتاق غذا خوری پیچید و صحنه ای رقت انگیز به وجود آورد . فکر می کنم خانم دکتر هم گریه کرد . ننه عذرا مو هایم را نوازش کرد و گفت (تو دختر خیلی خوبی بودی اگر فقط نمی شاشیدی . دیشب هم که رختخوابت را خیس کردی چون مهمان هستی دلم نیامد کتکت بزنم) . گفتم (ای کاش می زدید و من با سوزش تر که از اینجا می رفتم) . دست محبت روی شانه ام گذاشت و گفت (برو و دیگر به اینجا بر نگرد) .

مرد ها ایستاده بودند و هر کدام ما را به راهی بردند . و من و تو ، با نجوای منصور در گوشمان ، که گفت (یک روز می آیم دنبالتان و می برمتان به یک خانه قشنگ و بزرگ . اما حواستان باشد تا آن موقع برای آنها بیگاری نکنید) . دستهای آن مرد که مرا با خود می برد ، زمخت و زبر بود و مرا به یاد دستهای بابا می انداخت . هوای اتوبوس گرم و دم کرده بود و بوی عرق مسافران با بوی لباس من در هم آمیخته بود . به طوری که آن مرد دستمالی مقابل بینی اش گرفت و پرسید (تو کی حمام رفته ای ؟) و من به دروغ گفتم (دیروز) . لبخند تمسخری بر لب آورد و گفت (پس چرا این قدر بو می دهی ؟) خودم را جمع و جور کردم و آرزو کردم خداوند کاری کند تا آن مرد بخوابد و بو را حس نکند . آرزویم بر آورده شد و آن مرد تا زمانی که اتوبوس در مقابل مهمانخانه ای ایستاد ، خوابیده بود . همه

مسافران پیاده شدند و تنها من و او که در خواب بسر می برد در اتوبوس نشسته بودیم. دختری به قد و قواره خودم دستش را زیر شیر آب گرفته بود و صورتش را مشت مشت آب می زد. خنکی آب را از پشت شیشه حس کردم و خنک شدم. همان دختر به اتفاق پدرش پشت میزی نشستند. برایشان صبحانه آوردند. دختر از خوردن تخم مرغ سر باز می زد و آن مرد با اصرار یک لقمه به دهان او گذاشت. چشمم را بستم تا طعم و مزه آن را حس کنم. به نظرم آمد کمی بی نمک است. لقمه دوم را با نمک خوردم که هم خوشمزه بود و هم دیگر بوی زخم نمی داد. اتوبوس که حرکت کرد آن مرد دیده گشود و از زیر پلکهای نیمه بازش به ساعت نگاه کرد و دوباره چشم بر هم گذاشت. از مقابل مهمانخانه دیگری گذشتیم که تعدادی اتوبوس جلو آن توقف کرده بود. مهمانخانه ها خیلی به هم شباهت دارد. من گمان کردم که مهمانخانه را دور زده ایم. پشت سر ما صدای دختری می آمد که مجله ای را برای پهلوی دستی اش می خواند. از نحوه خواندنش متوجه شدم که باید نوشته خنده داری باشد. دوست داشتم به آنها بگویم لطفا کمی بلند تر بخوانید تا من هم بشنوم. اما از ترس اینکه آن آقا بیدار شود و باز هم بوی بد من آزارش بدهد سکوت کردم و لب فرو بستم.

در میدان گاهی بزرگی پیاده شدیم و آن مرد جلو تر از من شروع به حرکت کرد. من به دنبالش می دویدم و هنگام پریدن از یک جوی بزرگ یک لنگه کفشم که برایم گشاد بود افتاد توی آب و آب آن را با خود برد. مانده بودم که به دنبال لنگه کفشم بروم، یا آن مرد را تعقیب کنم. همان طور که گیج و مات ایستاده بودم، ناگهان احساس خیسگی کردم. پا هایم را به هم فشردم تا از ریزش جلوگیری کنم. گریه ام گرفته بود و بی اختیار خود را به جوی آب انداختم تا آبرویم نریزد. آن مرد خشمگین به طرفم آمد و شانم را گرفت و از جوی آب در آورد و با صدای وحشتناکی گفت (مگر کوری که جوی به این بزرگی را ندیدی؟) هیچ نگفتم. هر دو پایم بدون کفش بود و این بر خشم آن مرد افزود. به پایم اشاره کرد و پرسید (حالا چطور می خواهی راه بروی؟) به پا هایم نگاه کردم. به جوراب سیاهم برگی چسبیده بود که دم آن داخل بافت جوراب شده بود. بی اختیار انگشتان پایم را تکان دادم و برگ به رقص در آمد. آب چکه چکه از بقچه که هنوز زیر بغل داشتم روی ژاکت و پیراهن تابستانی ام می ریخت. از زیر چشم به آن مرد نگاه کردم. هنوز آثار خشم در صورتش دیده می شد. زیر بازویم را محکم گرفت و مرا گوشه دیوار نشانند و گفت (همین جا بشین تا یک خاکی به سرم بریزم. مبادا از اینجا جنب بخوری؟) و مرا گذاشت و رفت. چند عابر با کنجکاوای نگاهم کردند. حتی یک نفر ایستاد و یک سکه دو ریالی مقابل پایم انداخت و رد شد. زنی روستایی از داخل سبد حصیر بافی که روی سرش بود نان کلوچه ای در آورد و روی دامنم انداخت. آن قدر شرمگین بودم که نمی توانستم لب باز کنم و به آنها بگویم گدا نیستم. دختری زیبا آمد از کیفی که بر شانم اش انداخته بود کیف کوچکتری در آورد و یک سکه پنج ریالی مقابلم گرفت و پرسید (گرسنه ای؟) سر تکان دادم باز هم پرسید (غریبی؟) سر فرود آوردم. پرسید (جا و مکان داری؟) باز هم سر فرود آوردم. در همان زمان عمو رسید و یک گالش جلو پایم انداخت و گفت (بیوش). دختر لبخند مسرتی بر لب آورد و دور شد. گالش هم برایم گشاد بود اما نو بود و این تنها چیز نوی بود که با خود داشتم. از ترس تنبیه عمو نگفتم که مردم به من پول و کلوچه داده اند. با خودم گفتم – شاید عمو دختر کوچکی داشته باشد و این کلوچه را به او هدیه کنم – دلم می خواست کلوچه را توی جیب عمو می گذاشتم تا خیس نشود.

او مرا به پارک برد و نگاهی به ساعتش انداخت. احساس خستگی می کردم. خسته از بار خجالتی که کشیده بودم. عمو روی نیمکت نشست. اما من همان طور سر به زیر، مقابلش ایستاده بودم. آب بقچه تمام شده بود اما هنوز

خیس بود. عمو گفت برو آنجا بنشین هنوز کمی آفتاب روی نیمکت هست. خودت را خشک کن. به نیمکتی که عمو اشاره کرده بود نگاه کردم و خودم را به آن رساندم و نشستم. احساس سرما نمی کردم. هوا گرم بود و رطوبت لباس آزارم نمی داد. به یاد ننه عذرا افتادم و ترکه اش. با خودم گفتم (زن عمو هم ترکه دارد؟) رو به رویم باغچه ای بود با گل‌های شیپوری. به لطافت و پاکی گل حسد بردم و یکی را دزدانه چیدم و بدون آنکه بویش کنم پر پر کردم. می خواستم آخرین گلبرگ را برای تو نگه دارم. اما جایی برای آن نداشتم. ای کاش کتابی که منصور به تو هدیه کرده بود مال من بود. چه بهار غم انگیزی داشتیم آخرین بهاری که ما همگی گل‌های بنفشه را در باغچه کاشتیم و بابا را خوشحال کردیم. (مرد جوانی با یک وانت آمد دنبالمان و خیال آن مرد را راحت کرد. مرد جوان مقابل ما که رسید لحظه ای مبهوت به سر و وضع آشفته من نگریست و با لهجه محلی با عمو شروع به صحبت کرد). عمو نگاهش را به من دوخت. اما دیگر از خشم اثری نبود. یک نوع ترحم و دلسوزی در آن دیده می شد. مرد جوان از هیبت من خوشش نیامد و با اکراه در وانت را باز کرد. اول عمو سوار شد و بعد من. خوشحال بودم که دیگر بوی بد نمی دهم. اگر بویی هست، مال گند آب جوی خودشان است. مسافتی در سکوت طی شد و مرد جوان رو به عمو کرد و گفت (آقا جان بهتر نیست پیش از اینکه او را به خانه ببریم برایش خرید کنیم؟ با این قیافه هیچ کس به طرفش نمی آید). عمو نگاهی به نیم رخم کرد و گفت (اول باید حمام کند با این سر و تن لباس را هم از ریخت می اندازد). مرد جوان گفت (شما لباس را بخرید ما به خانه خاله اقدس می رویم تا او آنجا حمام کند. شما که اخلاق دخترها را می دانید. خدا را خوش نمی آید در اولین مرحله به او بخندند). عمو هیچ نگفت و آن مرد مقابل فروشگاه‌هایی که به جای ویتترین بیشتر لباسها را از میخ به دیوار آویزان کرده بود ننگه داشت و هر سه پیاده شدیم. عمو زود تر داخل شد و آن مرد جوان از غیبت عمو استفاده کرد و از من پرسید (اسمت چیه؟) گفتم (مینو). لبخندی زد و گفت (اسم من هم نیماست. پیش از هر چیز به تو هشدار می دهم که مواظب خواهرهایم باشی! آنها نر و از خود راضی هستند. اخلاق مادرم زیاد بد نیست. اگر در کارهای خانه کمکش کنی خوش اخلاق هم هست. از دخترهای پر حرف خوشش نمی آید). عمو رو به ما کرد و گفت (چرا نمی آید تو؟) نیما اشاره کرد که داخل شوم و آن مرد لباس شکلاتی رنگی به دستم داد و گفت (برو پشت لباسها امتحان کن). لباس را پشت توده کت و شلوارها بر تن کردم. گشاد بود. اما کمری که از جنس همان پارچه روی آن دوخته شده بود امکان تنگ کردن آن را می داد. وقتی پوشیدم نگاهی به خودم کردم. این اولین لباس نوی بود که می پوشیدم. دست روی آن کشیدم. به نظرم زبر آمد. نه آن زبری که تن را آزار دهد. عمو پرسید (اندازه است؟) من از پشت لباسها خارج شدم و برق رضایت را در چشم عمو دیدم. سر فرود آورد و گفت (همین خوب است. دیگر لازم نیست آن را از تنت در آوری لباس خیسات را بگذار توی بقچه و حرکت کن). توی وانت نیما رو به عمو کرد و پرسید (آقا جون حالا بهتر نشد؟) عمو گفت (بله حق با تو بود. پس تمامش کن). نیما خیابان را دور زد و ما مسیر خیابان پر درختی را در پیش گرفتیم و نزدیک یک خانه بزرگ ایستادیم. نیما اول پیاده شد و زنگ را فشرد پس از چند لحظه زنی مسن و چاق در را گشود و با خوشرویی با نیما شروع به صحبت کرد. عمو هم پیاده شد و هر دو مرد داخل شدند. دقایقی بعد نیما از در خارج شد و در وانت را باز کرد و گفت (پیاده شو! به خاله جان گفتم تو دوست داری قبل از رو به رو شدن با مادر و خواهرهایم حمام کنی. خودت را سفت و سخت بگیر، سرت را بالا نگه دار و قدمهایت را آرام اما محکم بردار). نیما بقچه را از دستم گرفت و پشت وانت انداخت. قدمهای محکم با گالش گشادی که به پا داشتم ممکن نبود. نیما از روی تاسف سر تکان داد و گفت (این هم شد خرید؟ چرا گالش برایت

خریده ؟) نگاهش کردم و هیچ نگفتم . گفت (من حواس خاله ام را پرت می کنم و تو زود گالشهایت را در بیاور . فهمیدی !) به علامت درک ، سر فرود آوردم . با هم وارد شدیم . او گفت : گالشها را بیرون روی بالکن در بیاور . خانه خاله اقدس باغی بود که در سمت راست آن ساختمانی زیبا بنا شده بود . عمو و خاله پیدایشان نبود . نیما گفت (عجله کن تا خاله برای استقبال نیامده !) زود گالشهایم را در آوردم و پشت سر نیما وارد شدم . عمو خاله اقدس وسط حال ایستاده بودند . خاله با مشاهده من کمی جا خورد و آمد به طرفم که نیما میان ما قرار گرفت و گفت (خاله جان لطفا رو بوسی را بگذارید بعد از حمام) . خاله متحیر گفت (بگذار سلام و احوالپرسی کنم خاله جان !) نیما شتاب آلود گفت (دختر عموی من از ظاهرش ناراحت است . خوب مینو خانم حمام آنجاست) . و مرا به داخل حمام هل داد . حمام بزرگ و تمیزی بود که لحظه ای مرا مبهوت کرد . با خودم گفتم – باید طوری رفتار کنم که آبروی عمو و نیما نرود . و با این تصمیم زیر دوش رفتم . وقتی لباس پوشیدم ، موهایم را روی شانه رها کردم و ژست همان دختری را گرفتم که کیف روی شانه اش انداخته بود . از در حمام که بیرون آمدم خاله اقدس به سویم آمد و رویم را بوسید و خوشامد گفت . آن گاه رو به عمو کرد و گفت (نصرالله خان چه برادر زاده قشنگی داری) . لبهای عمو به تبسم نشست و من صورت خندان نیما را هم دیدم . خاله اقدس از ما پذیرایی کرد . هنگام خداحافظی نیما اشاره کرد که زود تر خارج شوم . من صوت اقدس خانم را یک بار دیگر بوسیدم و با شتاب از حال خارج شدم و خودم را به گالشهایم رساندم . نیما خاله اقدس را در داخل حال معطل کرده بود تا من بتوانم به راحتی خانه را ترک کنم . وقتی توی ماشین نشستم نفس آسوده ای کشیدم . دقایقی بعد عمو نیما و سپس خاله اقدس که برای مشایعت آمده بود ، از در خارج شدند . نیما پشت فرمان قرار گرفت و من فرصت یافتم از پشت شیشه برای خاله دست تکان بدهم . عمو ضمن آنکه می خندید گفت (عجب پلیس بازی راه انداختی ! چیزی نمونده بود خاله اقدس شاخ در بیاورد . بنده خدا تا آمد به مینو بگوید به خواهرم سلام برسان دید مینو غیبتش زده . مات و مبهوت گفت – پس کجا رفت ؟ – گفتم – دختر های شهری حوصله ایستادن ندارند . رفت تا زود تر سوار شود) . نیما گفت (آخه آقا جون شما هم با خریدتان آبروی ما را بردید . کسی دیگر گالش نمی پوشد ، آن هم توی این هوا !) عمو گفت (آخر وقتی آب کفشهایش را برد با پای برهنه که نمی توانستم او را به کفاشی ببرم) . نیما گفت (حالا یک فکری بکنید !) عمو گفت (نخیر ، ما شب هم به ده نمی رسیم . مادرت نگران می شود) . نیما خندید و گفت (اون با من . شما فقط سر و شکل برادر زاده تان را رو به راه کنید . غصه این چیزها را نخورید) . عمو بنا بر سلیقه نیما برایم خرید کرد و لباس شکلاتی جایش را به بلوز و دامنی مشکی و کفشهایی به همین رنگ داد و یک تور نازک مشکی هم روی سرم افتاد . دختری شدم کاملا عزا دار . دلم می خواست می پرسیدم – چه کسی فوت کرده و من به احترام چه کسی است که مشکی پوشیده ام – اما جرات نداشتم . نیما فکرم را خواند و گفت (با این هیبت وقتی با دیگران رو به رو شدی حس ترحم آنها را جلب می کنی و آنها گمان می کنند که تو هنوز هم برای فوت پدر و مادرت عزا داری) ، به عمو نگاه کردم و او را متفکر دیدم .

ما از خیابانی گذر کردیم و عمو به خانه ای زیبا اشاره کرد و گفت (این خانه ماست . پاییز و زمستان را اینجا سر می کنیم) . دلم می خواست می پرسیدم – پس چرا مرا به جای خانه به خانه اقدس بردید ؟ – اما باز هم سکوت کردم و خودم را قانع کردم که حتما کلید خانه را همراه نداشته اند ، هنگامی که به جاده ای خاکی پیچیدیم ، مجبور شدم شیشه را بالا بکشم تا گرد و خاک روی موهای خیسم ننشیند .

بدری! از هنگامی که به جاده خاکی پیچیدیم، تا زمانی که وانت مقابل در آهنی بزرگ ایستاد، به این فکر کردم که آیا به راستی من هم صاحب پدر و مادری هستم و آیا به راستی آنها فوت کرده اند که من اینگونه لباس پوشیده ام؟ چقدر آرزو دارم از گذشته خود نشانی به دست آورم.

با صدای بوق در آهنی بزرگ باز شد و وانت وارد محوطه وسیعی شد. پیر مردی به عمو خوشامد گفت و هر سه نفر پیاده شدیم. نیما از پیر مرد پرسید (بقیه کجا هستند؟) و او گفت (خانم داخل است. اما دختر خانمها به جشن تولد رفته اند و هنوز برنگشته اند). عمو و نیما مرا در میان خود گرفتند و ما وارد شدیم. زن عمو را زنی بسیار زیبا و خوش اندام دیدم که موهایش را به طرز زیبایی آراسته بود. من کنار نیما ایستاده بودم و به خود تلقین می کردم که از هیچ چیز نمی ترسم. زن عمو نگاهی دقیق به سر تا پام انداخت و دست پیش آورد و دستم را میان دستش گرفت و گفت (خوشامدی). نمی دانم کلمه – متشکرم – را شنید یا نه، چون به طرف اتاق بزرگی به راه افتاد و من و نیما هم دنبالش حرکت کردیم. زن عمو رو به نیما کرد و گفت (شام که نخورده اید؟) نیما گفت (نه!) زن عمو گفت (تا میز شام را آماده می کنم اتاق دختر عمویت را نشانش بده تا لباس راحتتری بپوشد. پس ساکش کجاست؟) نیما به عمو نگاه کرد و عمو با دستپاچگی گفت (بعدا می رسد. آن قدر عجله داشتم که نگذاشتم مینو لباسهایش را جمع و جور کند). زن عمو گفت (این از وظایف مدیر پانسیون بود. او که می دانست تو به دنبال برادر زاده ات می روی، می بایست لباس و لوازم او را آماده می کرد). عمو به نیما نگریست و نیما با گفتن – حالا هم چیزی نشده – سخن را کوتاه کرد. زن عمو به جای رفتن به آشپزخانه به اتاق دیگری رفت و زمانی که بیرون آمد روی دستش چند دست لباس بود. رو به من کرد و گفت (تا لباسهایت بیاید می توانی از لباسهای نسترن استفاده کنی). به اتفاق نیما قدم به اتاقی گذاشتم که نسبتا بزرگ بود. نیما به رویم لبخند زد و گفت (به خودم آفرین می گویم. تو توانستی نظر موافق مادرم را جلب کنی. صورتت معصوم است و توی لباس مشکلی حس ترحم همه را جلب می کنی. از این به بعدش دیگر با خود توست که چطور با مادر کنار بیایی. بیشتر سکوت کن و شنونده باش. حالا من اگر به جای تو باشم فقط تور سیاهم را بر می دارم و با همین لباس تارسیدن خواهر هایم صبر می کنم. خوب است آنها هم تو را در همین لباس ببینند). تور سیاهم را آویزان کردم و به اتفاق نیما راهی اتاق غذا خوری شدم. زن عمو که مرا در همان لباس دید هیچ نگفت و پشت میز نشست.

شام در سکوت صرف شد و پس از آن میوه آوردند. از ترس لب به میوه نزدم و در مقابل پرسش زن عمو که پرسید (کسالت که نداری. داری؟! گفتم (نه، حالم خوب است). نیما گفت (مینو خانم خسته راه است). زن عمو نگاهی به ساعت پاندول دار روی دیوار انداخت و گفت (دخترها دیر کرده اند). عمو پرسید (این وقت با چه کسی بر می گردند؟) زن عمو گفت (شاهین آنها را می رساند. نگران نباش). در میان گفت و گو صدای بوق اتومبیل آمد و زن عمو گفت (رسیدند). دلشوره پیدا کردم و از ترس آنکه مبادا خودم را خیس کنم به طرف دستشویی دویدم. وقتی بیرون آمدم دختر عموها هنوز وسط حال بودند و با مادرشان گفت و گو می کردند. زن عمو متوجه ام شد و رو به دخترها کرد و گفت (بچه ها دختر عمویتان آمده). آن دو به سویی که مادرشان نگاه می کرد برگشتند و مرا دیدند که ساکت و خموش ایستاده ام. نسترن و نرگس با دیدن من در لباس کامل عزا خود را جمع و جور کردند و با اندوهی تصنعی پیش آمدند و خوشامد گفتند. دستهایشان نرم و لطیف بود، اما گرم و صمیمی نبود. شاهین به دنبال نیما وارد شد و آخرین فردی بود که آن شب با وی آشنا شدم. چشمان زاغ و زیرکش را به چهره ام دوخت و گفت (به شهر ما خوش آمدید). خواستم لبخند بزنم اما لبهایم بی حس بود. نیما همه را بار دیگر

به اتاق پذیرایی دعوت کرد و من باز هم از خوردن میوه و چای سر باز زدم و فقط به تعریف دخترها از جشن گوش سپردم. اقرار می‌کنم که آن شب تا صبح از وحشت بستر خیس خوابم نبرد و چندین بار به دستشویی رفتم. سیاهی شب جای خود را به سپیدی صبح می‌داد که از بانگ خروس و صدای ماکیان دیگر فهمیدم که آفتاب دمیده است. با این خیال که دیگر بستر خود را تر نمی‌کنم خوابم برد. زمانی دیده گشودم که زن عمو با صدای بلند به کسی فرمان می‌داد. با وحشت بلند شدم و به بسترم دست کشیدم. نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم وقتی آن را خشک دیدم. سرم را روی تشک گذاشتم و خدا را شکر کردم که آبرویم را خریده است. لباس مشکی را مجدداً پوشیدم و از اتاق خارج شدم. زن عمو به سلام و صبح بخیرم پاسخ داد و گفت (مینو خانم دوست ندارم اول صبح چشمم به لباس عزا بیفتد. لطفاً تا اینجا هستی لباس رنگی بپوشید). با گفتن (متاسفم) به اتاقم برگشتم و لباس شکلاتی رنگ را پوشیدم. اطاعت از دستور زن عمو موجب یک لبخند روی لبهای قرمز رنگ او شد. دخترها هنوز خواب بودند. عمو مرا به نام صدا زد و من به طرف صدا حرکت کردم. عمو به تنهایی صبحانه می‌خورد. به سماور اشاره کرد و گفت (برای خودت چایی بریز و بیا با هم صبحانه بخوریم). تصمیم گرفته بودم کمتر از مواد آبدکی استفاده کنم. به همین دلیل فنجانم را تا نیمه چای کردم و با عمو صبحانه خوردم. عمو برای برداشتن تکه نانی دست دراز کرد و دستش به دستم خورد که سبد نان را می‌خواستم مقابلش بگذارم. حس لمس کردن و یکی بودن در من قوت گرفت و بی‌اختیار با دست دیگرم دست عمو را گرفتم. متعجب نگاهم کرد. گفتم (عمو جان متشکرم). به رویم لبخند زد و با گزیدن لبش مرا از ادامه سخن باز داشت. زن عمو وارد شد و گفت (این پسرک نمی‌خواهد آدم بشود. چند بار باید به او گفت که گوسفندها را از در باغ بیرون ببرد. باز هم گوش نکرده و آنها را از در حیاط برده. نمی‌دانی حیاط چه بویی گرفته). عمو خندید و با تمسخر گفت (شیر و ماست و کره و گوشتشان خوب است، اما بویشان بد است؟ این همه حسن را به یک عیب ببخش). زن عمو گوشه چشم نازک کرد و گفت (کی می‌شود به شهر برگردیم). شاهین هنگام ورود آخر صحبت‌های زن عمو را شنید و پرسید (چیزی در شهر می‌خواهی؟) زن عمو گفت (نه، دلم می‌خواهد زودتر برگردم و از این بو خلاص شوم). شاهین که منظور او را درک نکرده بود، صبح بخیر آرامی گفت و پشت میز نشست. زن عمو برایش صبحانه مخصوص روی میز گذاشت. من و عمو فقط به خوردن نان و مربا قناعت کرده بودیم. اما صبحانه شاهین تخم مرغ هم داشت. شاهین یکی از آنها را بر داشت و با پشت قاشق ضربه ای کوتاه به نوک آن زد و پوست اندکی از تخم مرغ را بر داشت و بعد با همان قاشق داخل تخم مرغ را هم زد، نمک پاشید و قاشق، قاشق مثل وقتی که غذا در دهان کودکی بگذارند آن را خورد. به جای شیرین کردن چای نان و کره و مربا خورد و سپس چایش را تلخ سر کشید.

هنوز میز صبحانه را جمع نکرده بودیم که اقدس خانم وارد شد. زن عمو مثل کسی که به زیر دستش فرمان می‌دهد گفت (زودتر دست به کار شو و نان را آماده کن تا نسترن و نرگس نان گرم بخورند). خاله اقدس چادر را برداشت و روسری اش را صاف کرد و دستکهای روسری را پشت سر گره زد. به خودم جرات دادم و به خاله گفتم (می‌خواهید کمکتان کنم؟) نگاهش را به دیدگانم دوخت و پرسید (تا به حال نان پخته‌ای؟) گفتم (نه!) پوزخندی زد و گفت (پس نمی‌توانی کمک کنی). خاله اقدس و زن عمو از در خارج شدند و عمو و شاهین هم از پشت میز بلند شدند. گفته نیما را به یاد آوردم که گفت - اگر در کارهای خانه مادر را کمک کنی محبت او را به دست می‌آوری. - تند و تند میز غذا خوری را جمع کردم و ظروف نشسته را شستم و خشک کردم. آب گلدان روی میز را هم عوض کردم و با نگاهی به اطراف مطمئن شدم که همه جا تمیز است. از سالن خارج شدم. بوی علفهای خود رو و

بوی درختان مرا به سوی خود کشاند و قدم زنان تا آخر باغ رفتم . پشت سیمهای خار دار ، شالیزار وسیعی بود . حضور کسی را حس کردم . نسترن در لباس خواب کنارم ایستاده بود . پرسید (تا به حال شالی دیده بودید ؟) گفتم (نه !) گفت (تمام این زمینها مال پدر است . جز اینها چند قطعه زمین چای کاری هم داریم) . بی اختیار زمزمه کردم (عمو جان مرد ثروتمندی است) . نسترن خندید و گفت (اما نه به قدر پدر تو . پدر می گوید شما بیش از او ثروت دارید و به همین دلیل است که ما را قابل معاشرت نمی دانستید) . مبهوت چشم به شالیزار دوخته بودم و گفته های نسترن گیج کرده بود . زمزمه کردم (تو پدر و مادرم را دیده بودی ؟) لبهایم را جمع کرد و گفت (نه) . می خواستم سوال دیگری مطرح کنم که نیما رسید و از من پرسید (دوست داری ده را ببینی ؟) چون کاری نداشتم موافقت کردم و هر دو پیاده از خانه خارج شدیم .

کوچه باغی بس مصفا دیدم که پیچکهای وحشی از روی دیوار به کوچه سر کشیده بودند . به دنبال هم از یک سر بالایی بالا رفتیم . مقابل رویمان استخری نمایان شد و نیما به آب اشاره کرد و گفت (این آب بدان است) . تعدادی مرغابی در آب شنا می کردند . سکوتی ملکوتی بر فضا حاکم بود . نیما گفت (بیا کمی زیر درخت بنشینیم) . لحنش گرم بود و حس اعتماد را در من برانگیخت . هنوز کاملا ننشسته بودم که چیزی در کنارم به هوا جهید و به درون آب پرید . جیغ بلندی کشیدم . نیما با صدای بلند خندید و گفت (نترس دختر جان ؛ قورباغه که ترس ندارد) . حس کردم باید به دستشویی بروم . بلند شدم و گفتم (بهتر است برگردیم) . نیما باز هم خندید و گفت (دختر ترسو اگر وجود یک قورباغه تو را این قدر به وحشت انداخته است چیز دیگری ببینی چه می کنی ؟) این پا و آن پا می شدم و می خواستم هر چه زود تر به خانه برگردم . چند گام هم برداشتم . نیما که متوجه شده بود بدون او قصد برگشتن دارم بلند شد و با من به راه افتاد . ترکه ای در دست داشت ، از کنار بوته ای گذشتیم . نیما گفت (چند لحظه صبر کن) ، بعد با ترکه لای بوته را باز کرد و من چشمم به تعدادی مار افتاد که در هم می لولیدند . این بار به طور وحشتناکی جیغ کشیدم و فرار کردم . همچنانکه می دویدم خود را هم خیس می کردم . شیب آب بدان موجب شد سر بخورم و درون گودال آبی بیفتم . پایم به شدت درد گرفته بود و لباس شکلاتی رنگم با گل در آمیخته بود . بلند شدم و با همان وضع به طرف خانه راه افتادم . نیما خود را به من رساند و با خشم فریاد کشید (معلوم است چه می خواهی بکنی ؟ اون از دیروز و این هم از امروز) . حرف نیما مرا بر جایم میخکوب کرد . سرم را روی دیوار باغ گذاشتم و گریستم . نیما دلداریم داد و گفت (متاسفم . قصد ترساندن تو را نداشتم . توی ده مار آبی فراوان است . بهتر است به این مسائل عادت کنی و خو بگیری) . کمکم کرد تا به خانه برگشتیم . بدبختانه همه در حیاط جمع بودند و با مشاهده من در آن وضعیت به خنده افتادند . نرگس با تمسخر گفت (باتلاق نوردی داشتی ؟) و زن عمو ابروهایم را در هم کشید و گفت (ببین چه به روز لباسش آورده ؟ آه . . . با این لباس که نمی توانی قدم به داخل بگذاری . همه جا را کثیف می کنی) . عمو رو به پیر مرد باغبان کرد و گفت (شیلنگ را وصل کن تا همینجا خودش را تمیز کند) . پیر مرد باغبان شیلنگ را به دستم داد و رفت تا من خود را آزادانه بشویم . بقیه هم داخل خانه شدند و من در همان جا حمام کردم . نسترن لباس آورد و با لحنی دوستانه گفت (زیاد غصه نخور ، آن پیراهن زیاد هم به صورتت نمی آمد) . وقتی به اتفاق او وارد شدم ، جو را به نفع خود دیدم . زن عمو گفت (کار اشتباه نیما را ببخش . به یاد بابا افتادم که می گفت - عذر خواهی هیچ گاه انسان را کوچک نمی کند - . این یاد آوری موجب شد تالاب به سخن باز کنم و بگویم (از همگی معذرت می خواهم کار بچگانه ای مرتکب شدم) . عمو به رویم لبخند زد و دختر

ها که آماده رفتن از خانه بودند ، بدون توجه رو به زن عمو کردند و گفتند (برای ناهار بر می گردیم) و با عمو خانه را ترک کردند . من هم به اتاقم رفتم و بی هدف گوشه ای نشستم و به تو و منصور فکر کردم .

من می بایست راهی برای کمک به شما پیدا می کردم . این قولی بود که به یکدیگر داده بودیم و من صاحب عمویی بودم که ثروتمند بود . به خودم گفتم - مهمان دو روزه که نمی تواند تقاضایی از صاحبخانه بکند . بهتر است مدتی بگذرد و بعد تقاضایم را مطرح کنم - . دلم می خواست آلبوم خانوادگیشان را می دیدم . شاید در میان عکسها نشانی از پدر می یافتم . زن عمو را مقابل میز توالیت یافتم که موهایش را می پیچید . گفت (کمک کن تا پشت موهایم را هم بپیچم) دستم آشکارا می لرزید ، اما خوشبختانه کارم فقط نگهداشتن تکه ای از موی او بود . کار پیچیدن که تمام شد زن عمو نفس بلندی کشید و گفت (ده حوصله آدم را سر می برد . اینجا فقط باید کار کرد) . چشمم به ناخنهای مانیکور شده اش افتاد و حرف او را تصدیق کردم . زن عمو گفت (چند سال توی پانسیون گذراندی ؟) ستون پشتم تیر کشید . به زن عمو از درون آینه نگریستم و آرام زمزمه کردم (خیلی وقت است) . زن عمو گفت (روانشناسها معتقدند بچه هایی که در پانسیون و شبانه روزی بزرگ می شوند غالبا عقده ای بار می آیند و دوری از پدر و مادر آنها را حسود و کینه توز می کند . تو جزو آن دسته که نیستی ؟) به رویش فقط لبخند زدم . بلند شد و گفت (شاید مادرت به تو گفته باشد که نیما پسر حقیقی عمویت نیست) . گفتم (نمی دانستم) . زن عمو خندید و گفت (ایرادی ندارد که بدانی نیما از همسر اول من است . او پیر مرد ثروتمندی بود که زود مرا بیوه کرد . نیما هنوز خیلی کوچک بود که با عمویت ازدواج کردم و او عمویت را پدر خودش می داند . من با وجود نیما همسر شایسته ای نصیبم شد . عمویت پدر و همسر خوبی است) . پرسیدم (شما مادرم را دیده بودید) . چینی بر پیشانی انداخت و گفت (نه ! مادرت به قدری به زیبایی و ثروت خودش می بالید که با هیچ یک از اقوام شوهرش معاشرت نمی کرد . ولی پدرت را یک بار دیدم . خیلی به آقا نصرالله شباهت داشت . این طور نیست ؟) بی اختیار سر فرود آوردم و گفته ای را تایید کردم که تا آن موقع با آن رو به رو نشده بودم . زن عمو چین پیراهنش را صاف کرد و گفت (تو چشمهای زیبایی داری . شاید به مادرت شبیه هستی . آقا نصرالله خیلی از چشمان او تعریف می کند) . گفتم (مادر زیبا بود ، اما من نیستم) . زن عمو با صدای بلند خندید و گفت (تواضع هم داری و این برای دختر حسن است) . از زن عمو خوشم آمدم .

بدری ! از اینکه نامه ام خسته ات کرد مرا ببخش . دوست داشتم لحظاتی به چیزهای خوب فکر کنی و باور کنی که انسانهای خوب هم کم نیستند . در رویا می شود انسانها را با خصایص انسانی تصور کرد . می دانم که لبخند تمسخر بر لب آورده ای و با خودت می گویی باز این دختر رویایی شد و رویایی فکر کرد . بسیار خوب واقعیت را می نویسم .

لباس برایم خریده شد اما در هیچ خانه ای زده نشد و من با همان هیبت به خانه عمو قدم گذاشتم . می توانم تصور کنم که لبخندت به تبسمی شیرین و واقعی تبدیل شده است . آری خواهرم ! واقعیت هر چند تلخ باشد ، برای من و تو شیرین تر از رویای مجازی است . من به هیچ اتاقی راه داده نشدم و کسی به استقبال نیامد . حالا راحت باش و بقیه نامه ام را بخوان .

آفتاب غروب کرده بود که رسیدیم . پیر مرد باغبان بقیه ام را که نیما با دو انگشت گرفته بود به دست گرفت و مرا با خود برد . هیچ کدام حرف نزدیم . نه او چیزی گفت و نه من چیزی پرسیدم . سیاهی شب مانع از دیده شدن رنگ مهتاب بود . اتاقی دارم ، این را باور کن . جای تو و منصور بسیار خالی است . اتاق من گچی است و یک بوی بد در

آن پیچیده که فکر می‌کنم به آغل گوسفندان خیلی نزدیک است. یک تخت خواب موربانه خورده دارم، درست مثل تخت خواب خودمان و یک تشک ابری که رویه راه راه آن مرا به یاد کت و شلوار منصور می‌اندازد. رنگ و روی آن رفته، پتو هم ملافه ندارد و زبر است، ضخامتش هم بد نیست. جا جیمی توی اتاق پهن است. آن هم راه راه است. وقتی راه می‌روم زیر پایم صدا می‌کند. زیر جا جیم کاغذ نیست، حصیری است که جا جیم را ضخیم می‌کند.

اتاقم پنجره کوچکی دارد که رو به باغ باز می‌شود. چشم اندازم زیباست تا دلت بخواهد درخت پرتقال و نارنگی دارم. اطراف باغچه با قالبهای سیمانی مفروش است که خزه بسته اند و از لای آنها علفهای خود رو به بیرون سرک کشیده اند. یک شیر آب با لوله کوتاه در کنار باغچه است. از پنجره ام می‌توانم آغل گوسفندان و اتاق مرد باغبان را ببینم. فکر می‌کنم عمو بهترین اتاق آخر باغ را به من داده باشد. از سخاوت او شرمندم! اتاقم برق دارد و یک لامپ کم نور که از سقف چوبی آن آویزان است. رنگ پنجره چوبی ام آبی است، شاید روزی رنگ زیبایی داشته اما اکنون بیشتر به سیاه متمایل شده و حفره هایی که نشان از موربانه می‌دهد. پنجره کاملا چفت نمی‌شود و من از این بابت خوشحالم. شب دیر وقت بود که مرد باغبان در یک بشقاب برایم غذا آورد. دو تا تخم مرغ یک گوجه فرنگی و تکه ای نان. می‌خواستم تخم مرغ را همان طور که منصور ادای دکنتر خیبری را در می‌آورد بخورم که متاسفانه سفت بود و نمی‌شد قاشق قاشق بخورم. گرسنه بودم اما تخم مرغ بدون نمک از گلویم پایین نمی‌رفت. نان و گوجه فرنگی را خوردم و دراز کشیدم و به تو و منصور فکر کردم. دختر بی اراده ای هستم که نمی‌توانم از ریزش اشکم جلوگیری کنم. بغض داشتم و بدون علت گریه کردم. اما خوابم نبرد. شب غریبی بود و سکوت شب را فقط صدای غوکی بر هم می‌ریخت. از ترس نخوابیدم و دو بار یواشکی کنار باغچه رفتم. تو که می‌دانی به قصد انجام چه کاری؟!؟

صبح خیلی زود از صدای بع بع گوسفندان بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. بوی آغل خیلی وحشتناک تر از بوی... پسرکی گوسفندان را می‌کرد و رمه کوچک را به جلو می‌راند. محو تماشای رمه بودم، پشت سر آنها گازها و مرغاییهایی بود که در یک صف خارج می‌شدند. یک اردک سفید باله‌ایش را گشود و خستگی در کرد. با گشوده شدن در اتاقک کوچکتری، مرغها و خروسها هم آزاد شدند و سکوت باغچه را بر هم ریختند. از اتاق خارج شدم و همانجا از شیر کنار باغچه صورتم را شستم. دست نمدارم را پشت آخرین بره ای که به دنبال چوپان می‌رفت کشیدم. دستم بوی پشم و آغل گرفت. بار دیگر دستم را شستم و روی پله به انتظار نشستم. پیر مرد باغبان طشتی آورد و به من گفت (آنجا انبار است. مقداری نان خشک برای این زبان بسته ها خیس کن). طشت حلبی را برداشتم و به انباری رفتم. کیسه نان خشک را به راحتی یافتم و مقداری از آن توی طشت ریختم. اما کیسه گندم را پیدا نمی‌کردم. گیج و متحیر ایستاده بودم و به گونی هایی که روی هم چیده شده بود نگاه می‌کردم. پیر مرد باغبان از سر و صدای گازها به انباری سر کشید و پرسید (چرا ماتت برده). گفتم (نمی‌دانم گندم کجاست). به گونی کوچکی کنار گونی نان خشک اشاره کرد و گفت (اینهاش، یک مشت بیشتر نریز) صدای ماکیان با فراهم شدن صبحانه خوابید. پیر مرد گفت (از میان چوبها چند ترکه نازک بردار و بیاور پشت انباری) به دستور او چند تکه چوب برداشتم و پشت انباری بردم. یکی از چوبها را برگرداند و گفت (نازکترش را بیاور. چوبی نازکتر باشد) . دلم یکباره ریخت. با خود فکر کردم آیا - به جای ننه عذرا او می‌خواهد مرا تنبیه کند؟ - چوب نازکی برداشتم و لرزان چوب را به دست او دادم. گفت (حالا برو آغل را تمیز کن). قدم به درون آغل که گذاشتم سرم گیج رفت و

حالم به هم خورد . اما از ترس خشم پیر مرد جارو را برداشتم و آغل را تمیز کردم و در دل به خود امیدوار شدم که لاقل من یک پله از گوسفندان بالا تر هستم . دستهایم آغشته به پشگل و تاپاله شده بود و تمام هیكلم بو می داد . به یاد ننه عذرا افتادم و سوزش ترکه را روی پا و دستم حس کردم .

دست و صورتم را می شستم که زنی قد کوتاه و چاق که چارقش را محکم پیچیده بود مقابلم سبز شد و پرسید (آن دخترک پرورشگاهی تو هستی ؟) پشتم تیر کشید و از اینکه آن پیر زن هم به اصل من واقف بود رنگ از چهره ام پرید و زیر لبی گفتم (بله) . چشمان سیاه و ریزش را به صورتم دوخت و گفت (مبادا به گونی آرد دست بزنی ! خیر و برکت از آن می رود . حالا برو آقا نصرالله با تو کار دارد) . بغض داشتم و به سختی از ریختن اشکم جلوگیری کردم . این اولین درس بود که آموختم . باید با خط دشت روی دیوار بنویسم – کودکان پرورشگاهی خیر و برکت را از آرد می برند . - تو هم این درس را یاد بگیر ! به طرف اتاق که نه ! به طرف ساختمان آجری حرکت کردم و عمو را آماده رفتن دیدم . به سلامم پاشخ سردی داد و سر داخل ساختمان کرد و کسی را صدا زد . زنی آراسته قدم به بیرون گذاشت و سر تا پایم را مثل یک خریدار بر انداز کرد . سلام کردم و او هم مثل عمو جواب سردی داد . زن عمو گفت (کارت تمام شد ؟) با سر گفتم بله . خشمگین شد و گفت (مگر لالی که با سر جواب می دهی !) گفتم (بله ، تمام شد) . گفت (پس بیا تو کارت دارم) . با او قدم به سالن بزرگی گذاشتم که در آن ، پشت میز غذا خوری بزرگی دو دختر و دو مرد جوان نشسته بودند . نیما را شناختم و سلام کردم . او جواب سلامم را گرمتر از عمو و زن عمو داد و حتی حالم را هم پرسید . دختر ها هم نگاه خریدارانه ای به من انداختند و آن که بزرگتر بود زود بینی اش را گرفت و گفت (چه بوی بدی می دهد) . دختر کوچکتر هم تایید کرد . زن عمو که متقاعد شده بود گفت (از فردا توی آغل نمی روی و تنها به مرغها و خروسها دانه می دهی . حالا برو آشپزخانه و آنجا را تمیز کن) . نمی دانی چقدر خوشحال شدم که از رفتن به آغل منع شدم . آشپزخانه که تمیز شد ، زن عمو گفت (آن جارو را بردار و اینجا را هم تمیز کن) . نگاهی به اطرافم انداختم و جارو را ندیدم . زن عمو از گیجی ام به خنده افتاد و یک لوله فلزی بلند به دستم داد و گفت (این تکمه را فشار بده و این دسته را به جلو و عقب بکش ، اتاق تمیز می شود) . و برای آنکه یاد بگیرم خودش ماشین کوچکی را روشن کرد و چند بار دسته ماشین را جلو و عقب کشید و کار را یادم داد . کار با جاروی برقی خیلی آسان بود ، نه گرد و خاک بلند می شد و نه کمرم خم می شد . از این کار خوشم آمد و تمام سالن و اتاقها را جارو کشیدم . هنگام گرد گیری تازه توانستم به اشیا پیرامونم نگاه کنم . عمو مرد ثروتمندی است . باور کن برای دلخوشی تو این را نمی گویم . تمام اتاقها فرش دارد و دختر ها اتاق مخصوص به خودشان دارند . اتاق خواب عمو و زن عمو بزرگتر است و یک آینه گرد و سفید کنار تخت دارد که روی آن پر است از شیشه های کوچک و بزرگ معطر . حتی از بوی گل یاسی که در اتاق خانم دکتر بود خوش بو تر است و از صابون عطری هم ! مثل آن بویی است که آن روز بازرس به خودش زده بود . یادت آمد ؟ من آرزو دارم که روزی یکی از همین شیشه های کوچک داشته باشم تا اتاقم به جای بوی آغل بوی عطر بگیرد . فکر می کنم اگر کمی از آن را به خودم بزنم آن بوی بد من هم از بین خواهد رفت .

درس دوم را هم زن عمو به من داد و من یاد گرفتم که به او نگویم زن عمو. فقط باید بگویم – خانم! – این درس را هم باید زیر خط اولی روی دیوار بنویسم که دختر های پرورشگاهی حق نام بردن اقوام خود را ندارند و به جای گفتن زن عمو باید فقط بگویند خانم! تو هم یاد بگیر و فراموش نکن!

به تنهایی از خانه خارج شدم. این اجازه را خانم داد تا خانه را یاد بگیرم. خانه ییلاقی عمو خیلی با صفاست، در آخر کوچه باغی واقع شده که پیچکها از دیوار آن به کوچه دزدانه نگاه می کنند. خواستم خانه را دور بزنم که مقابلم یک سر بالایی بود. مثل یک تپه. بالا رفتم و چشمم به یک دریاچه افتاد. درختهای زیادی در حاشیه دریاچه بود. مرغایها در آن شنا می کردند. بی اختیار زیر درختی نشستم و محو تماشا شدم. قورباغه ای به درون آب پرید مرا هم از جا پراند و از نشستن پشیمانم کرد. یک کودک روستایی بچه لاک پشتی در دست داشت و با لاک آن بازی می کرد. به من اجازه داد تا لاک سخت آن را لمس کنم. لاک پشت سرش را در لاک فرو برده بود. کودک گفت (از تو ترسیده و سرش را توی لاک فرو کرده). خنده ام گرفت و گفتم (مثل آدمها). از کودک پرسیدم (اسم این دریاچه چیست؟) بهت زده نگاهم کرد و گفت (آب بندان که اسم ندارد). گفتم (بله حق با توست). پرسید (تو مار دیده ای؟) به نگاه وحشت زده من خندید و لای بوته ای را باز کرد و گفت (بین خانه شان اینجاست). دیدن تعدادی مار که در هم می لولیدند مرا چنان وحشت زده کرد که پا به فرار گذاشتم و در چاله ای افتادم و تمام هیكلم خیس و گلی شد. به طرف خانه شتافتم و تا آخر باغ دویدم. می ترسیدم خانم و اقدس خانم مرا ببینند و گوشمالی ام بدهند. به اتاقم که رسیدم از پشت پنجره نگاه کردم. خوشبختانه هیچ کس متوجه نشده بود. گریه کردم. چون لباس شکلاتی رنگم به کلی از ریخت و قیافه افتاده بود. گرسنه بودم و این بر شدت گریه ام می افزود. به یاد کلوچه صدقه ای افتادم و آن را که شکل خود را از دست داده بود از بقچه در آوردم و سق زدم. تمامش را نخوردم. نیمی از آن را برای روز دیگر گذاشتم. ظهر وقتی پیر مرد کاسه کوچک آشی به دستم داد دیگر گرسنه نبودم و اشتها نداشتم. برای شستن ظرفهای ناهار باز هم به ساختمان فرا خوانده شدم و شنیدم که خانم از دختر هایش می پرسید (برای شام چه دوست دارید؟ چی پیزم؟). این حرف به گوشم نا آشنا بود. مگر برای خوردن باید دوست هم داشت؟ تصمیم گرفته ام گوشه هایم را تیز تر کنم و چیز های بیشتری یاد بگیرم. کتاب دروغ می گوید. باید درس را دید و یاد گرفت.

خانم مرا روانه کرد تا سبزی خوردن بچینم. شب عمو با اوقات تلخی گفت که من خیلی نشا حیف و میل کرده ام. تا نوبت بعدی خیلی مانده.

امروز تمام اثاث را جمع کرده بودم و آن چه را باید می شستم، شستم. به قدری گرسنه بودم که نان بیات را با اشتها خوردم. چشمانم از گرسنگی می سوخت اما فرمان، پشت فرمان صادر می شد. بدنم مور مور می شد. گاهی داغ بودم و گاهی سرد. شقیقه ام به شدت می زد. می خواستم لب باز کنم و به خانم بگویم – دیگر تحمل ندارم و پا هایم نمی تونند روی فرش ره برونند. – اما از نیش زبانش ترسیدم. می دانی؟ هر وقت خواستم حرفی بگویم و از اقدس خانم شکایت کنم، مثل اینکه می داند چه می خواهم بگویم، چینی به پیشانی می آورد و می گوید – تو خیلی نازک نارنجی هستی و دایم در فکر ایراد گرفتن از این پیر زن بیچاره هستی. تو باید بدانی که من هیچ وقت او را به

تو نمی فروشم . پس اعتراض نکن و سعی کن هر چه او می گوید و می خواهد انجام بدهی . - و من فقط نگاهش می کردم .

دلم برای مرغهای عشق می سوزد . می دانی چرا ؟ چون هوای خانه ای را باید استنشاق کنند که آلوده است . و از دستی باید دانه بخورند که نه تنها خود دانه بلکه آن دست نیز نا پاک است . آن قدر فریب و ریا می بینم که دارد حالم دگرگون می شود . شاهین با آوردن این دو مرغ در بند ، عفت دختری را دارد آلوده می کند . زمزمه های عاشقانه اش را هر شب زیر پنجره می شنوم که چگونه نسترن را اغوا می کند . حرفهای او مرا می ترساند و از اینکه این دختر در دامش اسیر می شود از خودم و از اینکه نمی توانم حرف بزیم متنفر می شوم . هر چند او و دیگران بارها مرا آزار کرده و دشنام داده اند و مثل گاو عزاری از من بار کشیده اند ، اما دوست ندارم فکر کنم او دارد تاوان و تقاص مرا پس می دهد . هر چند این تصور کمی غرور جریحه دار شده ام را تسکین می دهد ، این شادی دروغین ، وجودم را گرم نمی کند و در عوض ترس و دلهره بر جانم می اندازد . شاید همخونی موجب این حالت شده باشد ، چون هر چه باشد او دختر عمومی من است و نمی توانم سقوطش را شاهد باشم . ای کاش آن قدر جسارت می داشتم که به نوعی او را از این مهلکه نجات دهم . رفتار آن دو در مقابل عمو و زن عمو چندان ناخوشایند نیست . اما شبها وقتی همه به خواب می روند ، فرصت را غنیمت می دانند . نسترن آنقدر به حضور من بی اعتنا است که حتی به خود زحمت نمی دهد مکان دیگری را انتخاب کند . شاید هم حق دارد . وقتی اقدس خانم به راحتی می تواند بر من تسلط داشته باشد ، چگونه او که دختر بزرگ خانواده است و عزیز پدر و مادر بخواهد از وجود من نگرانی به دل راه دهد ؟ خیلی دلم می خواست که شاهین محبتی خالصانه مثل یک فامیل بسیار نزدیک با وی می داشت مثل محبت دایی و خواهر زاده شاید اشتباه می کنم اما احساس عاطفی میان دو همخون با احساسی که آنها به هم یافته اند بسیار فاصله دارد ، به هر حال چه درست و چه نا درست من کار شاهین را از سر بغض رد نمی کنم بگذار هر غلطی دوست دارند بکنند . چرا که دختر باید از حیثیت خود مراقبت کند و خانواده در این راه کمکش کنند . اما وقتی نه خود او به فکر است و نه خانواده اش ، چرا شاهین از این خوان گسترده استفاده نکند ؟ برای عمو لذت بردن دخترانش بیش از رعایت اصول مهم است . همان طور که نرگس نیز در اوج جوانی عاشق مردی است که سالها از او بزرگتر است و متاهل نیز می باشد . جهانبخش دوست بسیار صمیمی عموست و با خیال راحت آمد و شد می کند . نرگس خودش را برای آقای جهانبخش لوس می کند و گاهی در حضور پدر و مادر حرکات ناخوشایندی انجام می دهد . اما عمو با صدای بلند می خندد و این کارها را به حساب کودکی نرگس می گذارد . جهانبخش در نزد عمو رفتاری کودکانه با نرگس دارد ، اما در حقیقت منظور دیگری دارد . باز هم می گویم : دلم می سوزد ، اما نمی توانم و حق ندارم حرفی بر زبان آورم . آیا تو به من حق نمی دهی که بی تفاوت باشم ؟ می خواهم باور کنم که زندگی در پرورشگاه از من موجودی عقب افتاده و امل ساخته . و به همین دلیل است که اعصابم را کنترل می کنم .

دیشب دزدی کردم ! می دانم از تعجب چشمانت گشاد می شود . اما باور کن که چاره نداشتم . گرسنگی زجرم می داد . رفتم توی انباری و نان خشک و تخم مرغ دزدیدم . شاید بهتر بود گندم می خوردم . اما عادت نداشتم و نان را ترجیح دادم . از شانس بدم تخم مرغ گندیده از آب در آمد و ناچار نان را خوردم . دختر شکمویی شده ام . ولی باور کن از بس کار می کنم گرسنه می شوم . همانطور که تب و لرز کرده بودم زیر پتو نان خشک را می جویدم . از بیرون پنجره صدای دو دلداده را می شنیدم که به هم وعده های سور عروسی می دادند و بر سر نوع غذا گفت و گو

می کردند. هر تکه نان خشک را با یاد بوقلمون و غاز و اردک خوردم. آخرین لقمه، جوجه کبابی بود که خوب برشته شده بود و آن را با سیب زمینی تنوری خوردم. جای خالی بود، البته نه در زیر پتو، در سوری که آن دو پشت پنجره به هم وعده می دادند. می خواهم سیبهای کال را به اتاقم بیاورم و نگه دارم. تو باور می کنی در این شهر سر سبز و پر نعمت، دختری شبها نیمه گرسنه به خواب رود؟ آن قدر گرسنگی کشیده ام که تنها فکر شده شکم! راست گفته اند که آدم وقتی گرسنه است عشق و عاشقی را فراموش می کند. من به جای شنیدن زمزمه های عاشقانه ترجیح می دهم به سخنان آنها در مورد غذا گوش کنم. خانم در مقابل غذایی که به من می دهد خیلی توقع دارد. راستی فراموش کردم بنویسم: به لقبم – حرامزاده و شلخته هم اضافه شده و خانم و اقدس خانم هر دو به دنبال اسمم – حرامزاده و شلخته – را هم اضافه می کنند. از روزی که بند رخت پاره شد و تمام لباسهایی را که با دست شسته بودم بر زمین ریختند این درجه نصیبم شده. اول اقدس خانم مفتخرم کرد و بعد خانم آن را تایید کرد. شاید دیگر گفتن دست و پا چلفتی از مد افتاده، چون این خانواده هر روز با مد پیش می روند ناسزا هایشان نیز مدرن شده. از سر بغض است که این گونه با تو صحبت می کنم. تمسخر دیگران هیچ گاه مرا خوشحال نمی کند. اما حتی اگر تو هم بودی تحملت را از دست می دادی. بگذار از شبهای تاریک و تنهایی ام با تو حرف بزنم.

شاخص روز خورشید است و شاخص شب، ترس. وقتی خسته به بستر می روم پیش چشم خورشید را مجسم می کنم و خود را گول می زنم که روز است و خورشید با حرارت می تابد. به من نخند، می دانم که آدمهای خوشبخت، شبها هم گرمای خورشید را حس می کنند. اما در مورد من، فقط و فقط نهان کردن ترس است. چرا که وقتی خورشید باشد، تاریکی فرار می کند و همه چیز قابل رویت می شود. می ترسم از اینکه تنها هستم و سایه شاخه های درختان بر روی دیوار، تصویر اشباح و هیولاها را به نظرم می آورد. می ترسم که از درون تاریکی پیر زنی با ترکه ای بلند، در حالی که دندانهای بلندش را نشانم می دهد به سویم بدود و مرا زیر ضربات ترکه اش سیاه و کبود کند. از وقتی تنها می خوابم و دیگر تو در کنارم نیستی، با این اندیشه شب را صبح می کنم و خوشبختانه همیشه بسترم خشک است. خود را درمان کرده ام و ای کاش دارویی هم برای این تب و لرز پیدا می کردم. از خانم تقاضای قرص مسکن کردم. خندید و گفت (برای چه می خواهی؟) تا خواستم لب به سخن باز کنم و از بیماری ام بگویم، مسخره ام کرد و گفت (حتما می خواهی بگویی که از خستگی به مسکن احتیاج پیدا کرده ای؟) پیش داوری یکی از خصلتهای این خانواده است. در مقابل سخن او فقط سکوت کردم. هیچ گاه انسانهای خود رای و خود کامه را دوست ندارم و تغییر دادن استدلال آنها حوصله ام را سر می برد. خود را قانع می کنم که آنها روزی پی به اشتباهشان می برند. من دعا می کنم آن روز زیاد دور نباشد! من از فاصله ای بسیار نزدیک همسر جهانبخش را دیدم و چون هیچ کس در خانه نبود، او به مصاحبت با من رغبت نشان داد و از خودش و همسرش برایم گفت. فکر می کنم او کمی از قضیه بو برده است چون می خواست به هر ترفندی که شده، از زیر زبانش حرف بکشد. شاید بد جنسی کردم که به او هیچ نگفتم. ولی در حقیقت من از پیامد آن ترسیدم که سکوت اختیار کردم. همسر جهانبخش وقتی فهمید نمی تواند از من اطلاعاتی کسب کند، بلند شد و رفت. تنها کاری که من کردم، این بود که به او قول دادم در مورد آمدنش به خانم و بقیه چیزی نگویم.

بدری! فراموش کردم بگویم که همسایه ها اول گمان می کردند من کلفت هستم و با تحقیر نگاهم می کردند. اما یک روز وقتی برای خرید رفته بودم، در میان راه با یکی از همسایه ها هم گام شدم و در جواب او که پرسید – ظاهرت نشان نمی دهد بچه شمال باشی – گفتم (نه بچه تهرانم و عمویم مرا آورده تا با آنها زندگی کنم). باور کن

از این حرف هیچ نمانده بود روی سرش دو تا شاخ مثل شاخی که روی سر گاو عموست سبز بشود. بنده خدا هاج و واج مرا نگاه کرد و با نا باوری پرسید (شما برادر زاده آقای یغمایی هستید ؟) سرم را به علامت تایید فرود آوردم و او که گمان می کنم هنوز باور نکرده بود پرسید (پس چرا این طوری هستید ؟) منظور او از – این طوری – اشاره به سر و لباس من بود. خندیدم و برای آنکه دل او را به رحم آورم گفتم (به این خاطر است که پدر و مادر ندارم). خانم همسایه بغض خود را فرو خورد و گفت (متاسفم ، ما همه گمان می کردیم شما کلفت هستید). گفتم (اشتباه نکردید. عمو مرا آورده تا به خانواده اش کمک کنم). خانم همسایه لبخند تلخی زد و گفت (کمک ؟ تو حتی بیشتر از ما که به کار سخت عادت داریم کار می کنی. ما همه شاهد هستیم که تو یک تنه هم کار خانه را می کنی و هم به باغ و شالی می رسی. از ورم دستهایت معلوم است). گفتم (اما کار جوهر انسان است و من از اینکه کار می کنم ناراحت نیستم. فقط این ورمها و تشنج عذابم می دهد). این بار اشک در چشم خانم همسایه جمع شد و گفت (اگر آنها به فکر تو نیستند ، خودت به فکر خودت باش و تا می توانی از زیر کار فرار کن !) خنده ام گرفت و گفتم (به خاطر نانی که می خورم باید زحمت بکشم. شما نگران من نباشید خدا با من است !) خانم همسایه آهی کشید و دیگر هیچ نگفت.

بدری آیا کار بدی کردم که گذاشتم آن خانم برایم دلسوزی کند ؟ اقرار می کنم که از محبت او خوشم آمد و قلبم کمی گرم شد. دلم می خواهد به هر طریق که بشود برای خود دوستانی پیدا کنم و آنها مرا از خودشان بدانند. این لذت را با خود از خرید به خانه آوردم. با خودم می گفتم دوستی پیدا کرده ام. اما بد بختانه روز دیگر در خانه جنجالی به پا شد و دو تا سیلی محکم از خانم نوش جان کردم. خانم از خشم بغض کرده بود و فقط فریاد می کشید. اول متعجب شدم. اما وقتی خانم با فریاد پرسید – چه کسی به تو اجازه داده خودت را لوس کنی و به زن همسایه بگویی که برادر زاده نصرالله هستی ؟ – همه چیز را درک کردم. خانم همسایه رازی را بر ملا کرده بود که هیچ یک از اهل خانه راضی به افشای آن نبودند. چند بار خواستم لب باز کنم و بگویم مگر دروغ گفته ام ؟ که پشیمان شدم و سکوت کردم. آن شب از شام خبری نشد و این تنبیه را عمو به من یاد آوری کرد. خسته نشسته بودم و داشتم پایم را مالش می دادم که عمو با خشم در اتاقم را باز کرد و پرسید (مینو این چه غلطی بود که کردی ؟ به تو بد کردم که نگذاشتم توی آن پرورشگاه بمانی تا جان بدهی ؟ حالا این دستمزد من است که آبرویم را پیش در و همسایه می بری ؟) به عمو فقط نگاه کردم. چه می بایست می گفتم ؟ همیشه قانون و عدالت ، مجازات درباره مجرم را تنبیه و زندان مقرر کرده است. اما من به جرم راستگویی مواخذه می شدم و نمی توانستم از خودم دفاع کنم. قاضی خود مرد ستمگری بود که حقیقت را انکار می کرد. پس مجبور بودم حقیقتی را که گناه خوانده می شد پنهان کنم و خودم را مجرم بدانم. عمو به من لقب نمک شناس داد و گفت – تو نمک شناسی و حرامزادگی را از پدر و مادرت به ارث برده ای. پدرت هم مثل تو بود. – در آن لحظه از سخن عمو خنده ام گرفت ، چون بعد از اصطلاح حرامزاده بلافاصله از کلام پدر و مادر استفاده کرد. پوزخند من موجب شد تا شعله خشم عمو فروزان تر شود و بگوید (حالا به من می خندی ؟ صبر کن بین چه به روزت می آورم. اگر پدر و مادرت با جوانی ام بازی کردند ، به تو اجازه نمی دهم که با آبرویم بازی کنی. از امروز حق اینکه با کسی صحبت کنی نداری. وای بر احوالت اگر بشنوم با همسایه ای حرف زدی. فهمیدی چه گفتم ؟ !) سر فرود آوردم باز هم عمو گفت (برای اینکه بهتر حرفم را بفهمی شب را گرسنه بخواب ، تا فراموش نکنی). این را گفت و از سر خشم در اتاق را کوبید و رفت.

وقتی عمو رفت خودم را سرزنش کردم که چرا از خودم دفاع نکردم. چرا به عمو نگفتم که اگر حرفی به همسایه زدم حقیقت را گفته ام و آنها هستند که می خواهند حقیقت را وارونه جلوه دهند. چرا به عمو نگفتم که اکثر شبها فراموش می کنند دختری بیچاره و خسته هم در ته باغ به انتظار لقمه نانی نشسته است و تا صبح از فرط گرسنگی خواب به چشمانش نمی رود؟ چرا به عمو نگفتم که شما مرا وادار کرده اید که نان خشک بدزدم؟ و از او پیرسم دستمزد این همه زحمت، گرسنگی است؟ آخ که چقدر از خودم تنفر پیدا کرده ام که نمی توانم آنچه را فکر می کنم بر زبان آورم. فردای آن شب تخت چوبی و آن تکه جا جیم نیز از اتاقم برده شد، چون لیاقت یک سخن چین این نیست که شب روی تخت بخوابد. قصه درد بسیار است که نمی خواهم مو به مو برایت شرح دهم. فقط این را مقایسه کن که پرورشگاه در مقابل جایی که من زندگی می کنم مثل کاخ است. خام خوار شده ام و با میوه های پا درختی و پونه که در کنار آب بندان می روید شکم را سیر می کنم. یادت می آید که منصور می گفت - ای کاش دایی پولداری داشته باشد که بتواند یک وعده غذای سیر بخورد؟ - ای کاش اینجا بود و زندگی مرا می دید. آن وقت نسبت به غذا های پرورشگاه کفران نمی کرد. شبها وقتی یقین کنم همه به خواب رفته اند آهسته بلند می شوم و به آغل می روم تا از هوای گرم درون آغل استفاده کنم. دیگر بوی آغل حالم را دگرگون نمی کند. روی جوالها برای خودم جای خواب درست کرده ام که ای... چندان هم بد نیست. اما باید هوشیار بخوابم تا زود تر از بابا بیدار شوم. ترس دارم که او به عمو و خانم بگوید و در آغل به رویم بسته شود. می دانی معنی " فرار " چیست؟ چند بار قصد کردم بگریزم. حتی شهامت گریختن هم ندارم. با خود می گویم - گریز هیچ گاه دردی را دوا نکرده است. - از فکر بی کسی و بی خانمانی است که فکر فرار را از سر بیرون می کنم و همه چیز را تحمل می کنم. اگر منصور را دیدی به او بگو زود تر اقدام کند و مرا از این خانه نجات دهد! و تو اگر می توانی مرا بپذیری بگو که زود تر از این زندان خلاص شوم.

چند روز پیش یکی از همسایه ها بدون آنکه با من حرف بزند، یک اسکناس پنج تومانی توی جیم گذاشت. خواستم بگویم که این پول چیست؟ اما لبش را به دندان گزید و مرا وادار به سکوت کرد. فهمیدم که صدقه داده است. تو فکر می کنی خوشحال شدم؟ آه نه! به قدری بغض کردم که درد گلو داشت خفه ام می کرد. خواستم پول را پس بدهم، اما این کار را نکردم. وقتی گرسنه باشی و بوی نان تازه تو را مست کند و از خود بیخود، نمی توانی عزت نفس و غرورت را حفظ کنی. و من دقیقا چنین کردم. گذاشتم آن خانم خوب از من دور بشود و به جای سه تا نان چهار تا خریدم. یکی را از پول آن خانم همسایه خریدم و تا رسیدن به خانه همه اش را خوردم. وصف لذت آن برایم دشوار است. هر تکه نان، باقلوایی بود که می جویدم و اگر به من نخندی باید بگویم دلم نمی خواست آن را فرو بدهم. دوست داشتم هنوز آن را در دهانم نگه دارم تا از طعم و مزه آن بیشتر لذت ببرم. لذت و ترس از رسوا شدن با هم در آمیخته بودند. اما ترس موجب نشد تا از طعم گواری نان محروم بمانم. بقیه پولها را در جای امنی پنهان کردم تا دیگر روز هم بتوانم با خرید نان سد جوع کنم. حالا دیگر می دانم که نباید تمام نان را یکجا بخورم. نیمی از آن را قایم می کنم و به هنگام درست کردن کره و پنیر کمی از آنها را می دزدم و یواشکی به اتاقم می برم و با پونه ساندویچ درست می کنم که خیلی خوشمزه است. غرورم را در مقابل خانواده حفظ کرده ام و غذای صدقه ای آنها را نمی خورم. دوست دارم که بدانند چه تهمت نا روایی به من زده اند. شاید پشیمان شوند و عذر خواهی کنند. اما مثل اینکه آنها از این کار نه تنها بدشان نیامده بلکه خوشحال هم هستند، چرا که هیچ کس به روی

خودش نمی آورد. فقط گاه گاهی بابا اشاره می کند که (از بی غذایی رنگت زرد شده). به بابا می خندم و می گویم - رخ زرد من از گرسنگی نیست، از ستم و جور اهل خانه است - و بابا فقط از روی تاسف سر تکان می دهد.

از همه جا بوی کوچ به مشام می رسد و زن عمو - ببخش - خانم خوشحال است که به شهر برمی گردد. اما من ناراحتم که اتاقم را باید ترک بگویم. تمام درسهایی که آموخته ام روی دیوار باقی می ماند. درس آخری را به تو نگفتم. "در مقابل خدمت منتظر پاداش نباش". انگشتان دستم خوب خم نمی شوند و سر زانوهایم درد می کند. پوستم سرد سرد است. درست مثل این که تکه های یخ به جای خون در رگهایم جاری است. وقتی باران می بارد، دردم بیشتر می شود. خانم هنوز نمی خواهد بپذیرد که من بیمارم. او با ریشخند می گوید (از تن پروری است که این طور چاق شده ای). اما ورم دست و پایم شبیه ورم دست و پای پدر توست. همان طور است که تو برایم شرح داده بودی. شاید پدر تو هم از زیاد خوابیدن و تن پروری چاق شده بود و می گفت رماتیسم دارد؟! دوست دارم پایم را دراز کنم. اما موقع جمع کردن دردی جانکاه در بدنم می پیچد و دادم را در می آورد. حسود شده ام و آرزو می کنم که بچه های عمو درد یتیمی بکشند. دلم می خواهد عمو و زن عمو بمیرد و بچه هایم یتیم شوند. دلم نمی آید این آرزو را در مورد عمو بکنم. اما دوست دارم ببینم که آیا آنها هم می توانند مثل من با ته مانده غذا خود را سیر کنند و روی زمین نمور بخوابند. و از صبح، خورشید طلوع نکرده تا پاسی از شب گذشته بی وقفه کار کنند؟ آه... می دانم، می دانم که کار، انسان را می سازد. اما نیش زبان و گوشه چشم نازک کردن دیگران توان را بر باد می دهد و بغضی به اندازه یک هلو در گلویت می نشاند.

هنگام نظافت باغ چشمم به یک برگ از کتابی افتاد که باد با خود آورده بود. یواشکی آن را برداشتم و در جیب پیراهنم گذاشتم. شب بود که به یاد آن برگ کتاب افتادم. مثل کودکی که برای عروسکی تازه به دست آورده ذوق زده می شود ورق را در آوردم و به آرامی تایی آن را باز کردم. در کتاب صحبت از مساوات میان انسانها رفته بود، که همه با هم برابرند. خنده ام گرفت و با خودم گفتم - حتما نویسنده کتاب فراموش کرده پراتنز باز کند و بنویسد غیر از یتیمها و بیچاره ها، تو هم به این نوشته فکر کن! رفته بودم روی بام تا جعبه های خالی را پایین بیاورم و از آن بالا همه چیز و همه جا سبز بود. مثل بهشت. باد می آمد. بی اراده به سوی جنوب ایستادم و نام تو را با تمام قوا صدا زدم. این کار موجب شد تا همه وحشت زده از اتاق بیرون بریزند و پای دیوار انباری جمع بشوند. من از میان حلقه های اشکم آنها را دیدم و سرم را محکم روی جعبه کوبیدم. تمام بدنم درد می کرد و زق زق دست و پایم جانم را به لب آورده بود. خجالت نکشیدم و خودم را خیس کردم. تو کجا بودی تا دستهایم را در دستت بگیری و جسم بیمارم را نوازش کنی؟ گریه بی امانم باعث اندوه دیگران شد. با جعبه چوبی پرواز کردم، مثل کبوتری آزاد خواستم به سوی دشت پرواز کنم. اما بالم شکست و به درون باغچه سقوط کردم و از حال رفتم. خوابی شیرین و بدون کابوس دیدم. خواب دیدم که با تو و منصور در خانه ای کوچک و زیبا زندگی می کنم و بابا هر شب برایمان میوه می آورد و مادر از ما می پرسد (بچه ها دوست دارید چه غذایی برایتان بپزم) و من و تو و منصور سفارش آبگوشت می دهیم. تا ترید آن را ناهار، و گوشت کوبیده اش را شام بخوریم. تربچه قرمز هم داریم. رنگش مثل رنگ ماتیک زن عمو است، قرمز قرمز.

صدای عمو را می شنوم که نجوا کنان می گوید (خیلی از گرده این دختر کار کشیدید). صدای ضعیف زن عمو می آید که (او بیماری روحی دارد و نباید دیگر اینجا بماند). نیما می گوید (او مریض است. وقتی که آوردیدش دست و پایش اصلا کبود و متورم نبود). صدای نسترن می آید که (علتش شستن فرش است) و نرگس با لحن دلسوزانه

تری می گوید (نباید یک تنه این همه فرش را می شست) . بابا سرفه می کند و می گوید (آب و هوای شمال سازگار او نیست . ای کاش او را نمی آوردید و همانجا می ماند) . صدای عمو آمرانه تر شنیده شد که (حالا دیگر بس کنید . بگذارید حالش خوب بشود ، برش می گردانم جای اولش) .

بدری ! خوابم داشت تعبیر می شد و من بر می گشتم پیش ننه عذرا ، پیش خانم دکتر و پیش تمام کسانی که اگر در دستهایشان محبت نبود ترحم وجود داشت . من ثروت عمو را به خود او وا می گذارم و لباسهای کهنه خودم را به لباس شکلاتی آنها ترجیح می دهم .

احساس بی نیازی می کنم و خودم را سبک می بینم . همه برای خرید رفته اند تا برای زمستان لباس گرم تهیه کنند . من هنوز بیمارم و مچ پایم به شکل وحشتناکی ورم دارد . بابا گاهی از روی دلسوزی به من کشمش می دهد که من سهمی هم برای تو و منصور کنار می گذارم . پایم را برای آنکه کمتر درد بگیرد روی زمین می کشم . انعکاس پایم روی برگها آوای محزونی را بلند می کند که دوست دارم .

دوست جدیدی پیدا کرده ام . دوستی پر سر و صدا که اهالی خانه را خشمگین می کند . دوست من کلاغی است که هر روز روی شاخه درخت ، مقابل پنجره ام می نشیند و آواز می خواند . میهمانی ما بدون نقل و شیرینی است . از او معذرت می خواهم که نمی توانم پذیرایی اش کنم . او حرفم را می فهمد و می گوید (من فقط به خاطر خود دوست که می آیم و چشمم به دنبال پنیر و قالب صابون نیست) . دیروز بابا به سویس سنگ پرتاب کرد و او را شوم خواند . او چه می داند که کلاغ در قار قارش چه می گوید . تنها من حرف او را می فهمم . آخر شب صدای دو نفر را شنیدم که از زیر پنجره ام می گذشتند و درباره زیبایی پروانه با هم صحبت می کردند . فراموش کردم بنویسم به شهر کوچ کرده ایم . باز هم من اتاقی دارم ، اما نه کنار آغل گوسفندان ، نزدیک انباری و کنار آبگیر است . آبگیری بسیار زیبا که تا نیننی باور نمی کنی . اینجا دیگر بابا نیست اقدس خانم به جای اوست و من از او خیلی می ترسم .

بابا مرد فهمیده ای بود که به من لقب حرامزاده نداد . اما این زن بی سواد است و پای بند خرافات . نرگس هم چندان دل خوشی از او ندارد و وقتی اسم اقدس خانم را می آورد پیشانی اش پر از چین می شود . او بعضی وقتها که اهل خانه خواب هستند ، به اتاقم می آید و با من حرف می زند – از نسترن و شاهین می گوید که چقدر یکدیگر را دوست دارند و می خواهند در فصل بهار ازدواج کنند . از نیما و نسیم می گوید و از آقای جهانبخش که او خیلی دوستش دارد . و من فقط گوش می کنم .

زن همسایه سفره انداخته بود ، سفره نذری . همه رفتند و من تنها ماندم . رفتم کنار آبگیر نشستم و به رقص مرغاییها نگاه کردم و به حال خودم مرثیه خواندم . شست پایم به اندازه یک توپ تخم مرغی شده و جراحت دارد . زن عمو می ترسد به پایم نگاه کند و اقدس خانم با اکراه روی آن روغن سیاه می گذارد . من دیگر حق رفتن به اتاق آنها را ندارم و اقدس خانم جای مرا گرفته . من کارهای سبک باغ را انجام می دهم . ماشین عمو نیما را می شویم . پشت وانت را جارو می کنم و برگها را توی باغچه می ریزم و شبها هم مشق می کنم . اینجا دیوار اتاقم گچی است و من با زغال آموخته هایم را روی دیوار می نویسم . دیدن دو دلداده که شبها یواشکی تا زیر پنجره ام می آیند ، مرا به رویا می برد و خود را به جای نسترن می گذارم که اگر جای او بودم چه می کردم .

نرگس انشایش را برایم خواند . یک روز بارانی . گربه ای سهم خود را از انسانها گرفته و فرار کرده . هر دو خندیدیم و من در دل گربه را تحسین کردم . عمو خوشحال نیست . وجدانش ناراحت است . گاهی که به ته باغ می آید ، حالم را می پرسد و از روی تاسف سر تکان می دهد . او از اینکه به انگشت رو به سیاهی پایم نگاه کند وحشت

ندارد. برایم حرف می زند. از غمها و غصه هایش می گوید. می داند که من حرف درونش را می فهمم. شادیهایش را با زن و بچه هایش تقسیم می کند و درد و اندوهش را به من می بخشد. خوب می داند که اگر از شادیهایش بگویم، من چیزی حالیم نمی شود. دلم به حال عمو می سوزد و از بابت خودم خوشحالم که آنقدر قابل شده ام که کسی پیش من درد دل کند.

پایم را به سختی می توانم روی زمین بگذارم. از شدت درد نفسم در سینه حبس و رنگم سیاه می شود. زیر پلکهایم دو تا تاول درشت در آورده که چشمهایم را ریز کرده است. خانم دیگر نمی گوید - کمتر بخور چاق شده ای - حالا دیگر باور کرده که این ورم چاقی نیست و من مریض هستم. نیما برایم دلسوزی می کند و به شاهین می گوید - باید آقا جان فکری به حال این دختر بیچاره بکند - و شاهین می گوید - طوری انسان را نگاه می کند که می گوید زود تر مرا بکشید و راحت کنید. تو باید با پدرت صحبت کنی و راضی اش کنی تا در بیمارستان بستری اش کند - من صدای آنها را که به حال دل می سوزانند می شنوم و به سختی از ریزش اشکم جلوگیری می کنم.

عمو به عیادت می آید و می پرسد پایت چطور است؟ می خواهم پارچه را از روی پایم بردارم و خودش ببیند اما مانع می شود و می گوید (دست نزن خودت بگو!) می گویم (دردش زیاد است. به طوری که نفسم را بند می آورد. وقتی چرک از زیر ناخنم خارج می شود کمی بهتر می شوم. خوب می شود نگران نباشید. پای بابای بدری هم همین طور است. او با عصا راه می رود. من هم برای خودم عصا درست کرده ام) و عصایم را که در گوشه اتاق

گذشته ام به او نشان می دهم. اندوه و ندامت در صورتش دیده می شود و خیال می کنم می خواهد گریه کند. به من می گوید (تو دختر صبوری هستی. تصمیم گرفته ام ببرمت بیمارستان. آنجا امکانات فراهم است و تو زود خوب می شوی). می دانم که می خواهند مرا از سر خود وا کنند. دیدن دختر مریضی که هر روز بدن بیمارش را به زور می کشد و راه می رود، چندان خوشایند نیست. به عمو لبخند می زنم. دستم را می گیرد و من برای اولین بار گرمای وجود او را حس می کنم. می گوید (زجری که تو تحمل می کنی درست مثل زجری است که من سالها پیش از قلبم کشیدم). به عمو می گویم (شما بیشتر زجر کشیدید. چون روی قلب که نمی شود روغن سیاه گذاشت).

پوزخندی می زند و می گوید (گذاشتم، اما تازگیها سر باز کرده و بوی تعفنش دماغم را آزار می دهد). می پرسم (فکر می کردم می توانم تنفس کنم، اما نه! حالا حس می کنم هر روز خنجری تا دسته در سینه ام فرو می رود و چرک با خونم آمیخته می شود). دلم به حالش می سوزد و دستش را روی گونه ام می گذارم و می گویم (ای کاش قلب درد شما هم مال من بود. من به درد کشیدن عادت دارم. اما شما حیف است درد بکشید). سرم را در آغوش می گیرد و می گوید (حرفهایت از هر خنجری بیشتر نیشم می زند. تو باید مرا ببخشی). نگاهش می کنم. در صورتش قطره اشکی نشسته. به رویش لبخند می زنم و او به من می گوید (باید تو را ببرم. آماده شو).

بقچه ام را بر می دارم. خالی است. عمو می پرسد (حاضری؟) و من جواب می دهم (برویم). هیچ کس متوجه رفتنمان نشد. به عمو می گویم (بگذارید خداحافظی کنم). پوزخند می زند و می گوید (مهم نیست. من این کار را می کنم). عمو مرا به ده می برد، به باغی که هم زیباست و هم بوی مرگ می دهد. در آنجاست که به من می گوید (مادرت زیبا بود، خیلی زیبا. اما در سینه قلبی نداشت. مرا روانه شمال کرد تا برایش کلبه ای بسازم و خودش به همسری برادرم در آمد. مادرت زندگی من را به بازی گرفت و احساسم را کشت و پدرت پول شب کاری هایم را دزدید و به روی خودش نیاورد. من این باغ را که حالا بیمارستانی شده فروختم و خوشحالم که تو هم در این زجر با

من همدردی! می گویم (بوی تعفن دمل قلب شما را آنقدر حس می کنم که دهانم بوی خون و چرک گرفته است).

رییس بیمارستان مرا نپذیرفت. او پس از دیدن پایم به سختی بر آشفت و به عمو گفت (دیر آوردیدش. این پا باید قطع بشود. بهتر است او را ببرید تهران). رنگ از صورت عمو پرید و با التماس به دکتر گفت (نمی شود همین جا عمل شود؟) دکتر گفت (امکانات تهران بیشتر است. هر چه زود تر او را ببرید و گر نه دیر می شود. خیلی دیر!) بدری! برای اولین بار ترس واقعی را با تمام وجود حس کردم. باور می کنی؟ البته همراه ترس یک نوع خوشحالی هم احساس کردم. من از شر این پا که امانم را بریده راحت می شوم. با خود گفتم - چه خوب شد که خودم پایم را نبریدم - درد پایم آن قدر زیاد است که خودم می خواستم آن را قطع کنم. یک بادمجان کبود را ببرم و دور بیاندازم اما حالا خوشحالم که چنین کاری نکردم. برای رفتن به تهران به آن احتیاج دارم. عمو که نمی تواند مرا کول کند!

به جای تهران، به خانه باز گشتیم و باز هم من به اتاقم خزیدم. غروب بود که عمو به دیدارم آمد. تنها بود. لبخند بر لب داشت. کنارم نشست و گفت (به اقدس خانم گفته ام برایت سوپ جوجه درست کند، تو باید تقویت شوی. دکترها چیزی حالیشان نیست. من می دانم پای تو احتیاج به عمل ندارد. اگر فقط استراحت کنی و خوب هم تقویت شوی حالت خوب می شود). در سیمای عمو نگرانی موج می زد، لبخندش مصنوعی بود. او خوب می دانست که کار من تمام است. می خواست به من تلقین کند که خوب می شوم و پای کبودم رنگ اصلی خود را به دست می آورد. در آن موقع دلم به حالش سوخت. گفتم (شما بهتر از دکتر می فهمید. من نگران نیستم. فقط دلم می خواست یک بار دیگر هم که شده به تهران می رفتم و از نزدیک خانم دکتر و بقیه را می دیدم). عمو از روی تاسف سر تکان داد و گفت (باور کن نمی توانم این کار را بکنم. هم خیلی گرفتارم و هم دوست ندارم آقای دکتر تو را با این وضع ببیند). به عمو گفتم (من برای آقا و خانم دکتر نامه نوشته ام و به آنها گفته ام که پایم به سختی ورم کرده و قادر به راه رفتن نیستم. برای آنها نوشته ام که این بیماری موجب شده تا روی دوش شما سنگینی کنم و سر بار خانواده شوم، آنها وضع مرا می دانند. جای نگرانی وجود ندارد. شاید اگر به تهران برویم آقای دکتر قبول کند که من مجدداً به پرورشگاه برگردم. شما هم از تحمل بار مسئولیت من خلاص می شوید). عمو با نگاهی متعجب مرا نگریست و پرسید (دیگر به آنها چه نوشته ای؟) بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم و گفتم (فقط این را نوشتم که نمی توانم از عهده وظایفم به خوبی بر آیم و دیگر برای اعضای خانواده، انسان مثرم ثمری نیستم). عمو سر به زیر انداخت و آرام پرسید (از رفتار ما چه نوشتی؟) گفتم (هیچ!) نگاهش را به دیدگانم دوخت تا صداقت گفتارم را در نگاهم بخواند. بعد بلند شد و گفت (راجع به پیشنهادت فکر می کنم. شاید هم تلفنی با دکتر صحبت کردم. اگر تو را مجدداً بپذیرند، کاری می کنم که به شبانه روزی برگردی). با خوشحالی دستش را گرفتم و گفتم (عمو جان این محبت شما را هرگز فراموش نمی کنم). عمو لحظه ای به چشمانم نگریست و بعد اتاقم را ترک کرد.

بدری! آن قدر خوشحالم که خود را خوشبخت ترین انسانها تصور می کنم. برایم مهم نیست پایم را قطع کنند و یا موقع عمل چشم از جهان بپوشم. مهم این است که من برمی گردم و از هوایی استنشاق می کنم که به آن خو گرفته ام. آرزو دارم در تهران یک بار، فقط یک بار و برای آخرین بار تو و منصور را ملاقات کنم و پس از آن با شادی چشم فرو بندم و بمیرم. تصمیم گرفته ام دو دفترم را که فقط برای تو نوشته ام به آدرس پرورشگاه پست کنم تا از طریق دکتر خیبری به دستت برسد. می دانم که فقط آنها آدرس تو را دارند. هیجان درونم زیاد است و باید خودم

را برای سفری دور و دراز آماده کنم . همراه هیجان همان بغض که همیشه مثل یک هلو در گلویم نشسته ، کوچک و کوچکتز می شود . شاید تا یکی دو روز آینده اثری از آن هم در گلویم باقی نماند . دوستت داشتم و خواهم داشت (و همه انسانها را) .

باور کن از هیچ موجودی کینه ای به دل ندارم . مادرم را به سبب قساوتش و اینکه تخم کینه را در قلب عمو کاشت ، می بخشم و عمو را که برای فرو نشانیدن خشم دیرینه اش از سلامتی و جوانی ام انتقام گرفت می بخشم ، ننه عذرا را که هنوز سوزش ترکه اش را فراموش نکرده ام می بخشم و دلم می خواهد خاله اقدس را هم ببخشم ، اما نمی دانم چرا نمی توانم نیش زبانهای او را ببخشم . خوشحالم که حرامزاده نیستم و لمس دستهایم با کیسه آرد برکت آن را از بین نمی برد . تصمیم گرفته ام در روز آخر تمام عقده هایم را بگشایم و به آن انسانهای خوشبخت بگویم که در سینه قلبی ندارند و فقط ظاهرشان انسانی است .

برای آنکه حرص زن عمو را در آورم ، هنگام خداحافظی چندین بار - زن عمو - خطابش می کنم و عقده ام را فرو می نشانم . لباس شکلاتی رنگ پاره آنها را به صورت نسترن پرت می کنم . آه بدری ! نمی دانی در این مدت چقدر زجر کشیدم . اما سخنان آخرم را باور نکن . به قول دکتر خیبری در وجودم یک روح خبیث نیست و من هیچ وقت نمی توانم افکار شیطانی داشته باشم . بدری ! اگر روزی دفترم به دستت رسید ، آن را به نشانه یاد بودی از من ، حفظ کن . به منصور بگو متاسفم که عموی من آنقدر انسان نبود که بتواند برای ما سر پناهی به وجود آورد . اما امیدوارم دایی او مردی شریف باشد و زندگی او را تامین کند ، به پدرت بسیار سلام برسان و از طرف من بگو فقر مالی را می توان تحمل کرد اما چه خوب است انسان نان بیات کپک زده را با اولاد خودش تقسیم کند . دوست ندارم با تو خداحافظی کنم . به همین دلیل تا لحظه ای که دفتر را پست نکرده ام با تو حرف می زنم . اما امشب بسیار خسته ام و سوپ جوجه تاثیر خودش را کرده و خواب را به چشمانم آورده است . پس شب بخیر می گویم و رویت را می بوسم .

آخرین نامه به بدری !

سلام گنجینه من ! تو را گنج نامیدم چون از هر چیز در دنیا برایم با ارزشتری . مثل سلامتی . اغراق نمی گویم . چون همان طور که تو دور از دسترسی سلامتی نیز به من باز نمی گردد و شمع زندگی ام رو به خاموشی است . از عمو خواسته ام آخرین آرزویم را بر آورده کند و حالا که مرا به تهران راهی نمی کند ، دفتر هایم را بریم پست کند و هزینه اش را پردازد . قبول کرده و این قبول در خواست مرا بسیار خوشحال کرده . پس می خواهم با اجازه ات این چند سطر باقیمانده از دفتر را هم سیاه کنم و بعد به سویت روانه کنم .

دیشب خواب دیدم . کابوس نبود و مایه ترسم نشد . خواب دیدم در خانه ای بزرگ و قدیمی زندگی می کنم که حیاطی تو در تو دارد و زنی بلند بالا و زیبا مادر من است . او چشمانی گیرا اما غمگین داشت . وقتی نگاهم می کرد ، شکفتن شبنهای اشک را در چشمانش می دیدم . او دستش را که به نرمی گلبرگ گلی بود ، روی پای کبودم می کشید و زیر لب چیزی نجوا می کرد . در اثر تماس دست او دردم کمتر و کمتر می شد و راحت تر نفس می کشیدم . خیلی دلم می خواست با هم حرف می زدیم ، اما زبانم به اختیارم نبود . فکر می کنم باز هم دچار فلج شده بود . آن قدر احساس خوشبختی می کردم که اهمیت نمی دادم نمی توانم صحبت کنم . فقط به نوازش دستهای او قانع بودم . بعد مردی به درون آمد که او هم بلند قامت بود و مقابل پای کبود شده ام ایستاد و از روی تاسف سر تکان داد . اول

گمان کردم دکتر خیبری است ، ولی بعد وقتی توانستم او را که به صورتم نگاه می کرد خوب ببینم ، متوجه شدم چقدر شبیه عمو نصرالله است . او با نگاه محبت آمیزش مرا به آسانی برای خود خرید . چون به رویش لبخند زدم ، چهره اش با لبخند من از هم گشوده شد و پرسید (درد داری ؟) به جای حرف ، اشکم روی گونه غلتید و فقط توانستم با فرود آوردن سر آری بگویم . آن زن به صورت مرد نگریست و آرام گفت (می بینی چطور شده ؟) و با انگشت ظریفش به پایم اشاره کرد . مرد سر فرود آورد و زمزمه کرد (خوب می شود ، خوب می شود !) می خواستم حرف بزنم ، می خواستم به آنها بگویم که اشتباه می کنند و این پا به زودی قطع می شود ! می خواستم بگویم و از آنها بخواهم که برای رهایی از این درد جانکاه کمکم کنند ، اما نتوانستم . می دانی بدری ! صورتشان مثل اهل این خانه خشک و عاری از محبت نبود ، حتی می توانم بگویم در حرکات و رفتارشان نیز ترحم وجود نداشت . محبت بود . محبتی خالص و ناب و به همین دلیل بود که به خودم اجازه دادم تقاضا کنم تا مرا نجات دهند . اما افسوس که زبانم یارای حرف زدن نداشت . آنها بلند شدند و هر دو به هنگام بلند شدن دستشان را بر موهایم کشیدند و از اتاق خارج شدند . با رفتن آنها گریه کردم و تمامی بغضهای باقیمانده در گلویم را فرو ریختم . من حتی در خواب هم گریه می کنم . سعادت حتی در خواب هم به من روی خوش نشان نمی دهد . وقتی چشم باز کردم ، بالش از اشک خیس خیس شده بود . اما در عوض بستر خشک خشک بود . باورت می شود ؟ بله ، باور کن . دلم می خواهد بدون بو از دنیا بروم و هنگام تشییع جنازه ام بستر خشک باشد . با دیدن بستر آن چنان به نشاط آمدم که خواب را فراموش کردم و در اتاق محقر و عریانم به رقص در آمدم . حتی زق زق پایم را ندیده گرفتم . دوست دارم به خودم بقبولانم که یکی از بیماریهام خوب شده است . نه آنکه فکر کنی به زندگی امیدوار شده ام . نه ! فقط برای این است که موجودیت خودم را قبول کنم . ضعف به قدرت تبدیل شده و من دیگر موجودی ضعیف نیستم !

زود تر از هر روز از اتاق بیرون آمدم و به نظافت حیاط پرداختم و به مرغ و خروسها دانه دادم و تکه ای هم پنیر که از صبحانه روز پیش خود ، مخفی کرده بودم لب حوض گذاشتم تا از مهمانم با آن پذیرایی کنم . او تنها موجودی است که حق دارد در شادی من سهیم باشد . اقدس خانم که هر روز صبح با اکراه در اتاقم را باز می کرد تا مطمئن شود زنده ام یا زحمت را کم کرده ام ، وقتی از اتاق بیرون آمد و همه جا را تمیز و مرتب دید ، با شگفتی پرسید (حالت چطور است ؟) و من کوتاه و مختصر گفتم (از درد گله ای ندارم) . منظورم را نفهمید و بار دیگر پرسید (درد کمتر شده ؟) و من از ترس آنکه به کارهای شاق کشیده شوم ، حقیقت را کتمان کردم و گفتم (نه ، همان طور درد می کند) .

ولی بدری ! چنین نبود و من نسبت به روزهای گذشته درد کمتری داشتم . اقدس خانم دیگر سوال نکرد و به دنبال کار خودش رفت . خوشحال بودم که با به اتمام رسیدن کارهایم فرصت این را پیدا می کنم که برای تو چیزی بنویسم . مشغول نوشتن هستم که اقدس خانم می آید و می گوید (آقا نصرالله فرمودند دفترها را بده تا بیرم پست کنم) و من مجبوم از تو جدا شوم . نمی توانم احساساتم را در این لحظه برایت بنویسم . چون اشک بی محابا از چشمانم جاری است . فقط این را به عنوان آخرین حرف برایت می نویسم . بدری دوستت دارم و از تو خواهش می کنم مرا فراموش نکنی . شاید وقتی این دفترها به دستت برسد من دیگر در قید حیات نباشم . پس برایم دعا کن و از خداوند برایم طلب مغفرت کن . کسی که همیشه و در همه حال به تو می اندیشد . مینو .

راستی بدری! خانه کوچکم را به تو و منصور می دهم و وصیت می کنم تمام چلچراغهایش هم مال شما دو نفر باشد. از آن به خوبی نگهداری کنید و اتاق دیگری بر آن نیفزایید. از اینکه دفتر سیاهم کوچکتر از دفتر سپید است مرا ببخش. چرا که دوست داشتم تو بیشتر در گمان خوشبختی با من شریک باشی تا بد بختی ام. پس بدرود تا روزی که صور دمیده شود. و من بتوانم تو را ببینم.

آنکه هرگز روی خوشبختی ندید (مینو)

دایه آقا متوجه قطره اشکی شد که از چشم آقا جان به پایین افتاد. لقمه خود را فرو بلعید و از آقا جان پرسید (این دفتر آن دختر بدبخت است ؟) آقای معیری دفتر را بست و در حالی که سعی می کرد غم و اندوه را در تن صدای خود آشکار نکند گفت (بله !) سپس بلند شد و خاکستر بخاری را زیر و رو کرد و با خود زمزمه کرد – هر کاری بتوانم بری او انجام می دهم. فقط به خاطر خودش، نه برای آنکه مادر و پدرش را می شناختم. - با شنیدن زنگ تلفن اتاق را ترک کرد و گوشی را برداشت. انتظار شنیدن صدای هر کسی را داشت جز صدای مردی که خود را نصرالله یغمایی معرفی می کرد. آقای معیری به ظاهر اظهار خوشحالی و شادمانی نمود و به گرمی جوایب حالش شد. آقای یغمایی با عنوان کردن شمه ای از خاطرات گذشته سعی بر ایجاد تفاهم و پیوستگی رشته گسسته کرد. رنگ صورت آقای معیری بر افروخته و هر لحظه بر افروخته تر می شد و خوشحال بود که مخاطبش نمی تواند سیمای او را ببیند. آقای یغمایی بی خبر از آنکه آقای معیری دفتر مینو را خوانده و از ماجرا هایی که بر وی رفته، کاملاً آگاه است، شروع نمود، به بیان از خصوصیات مریضی که او مسئولیت بهبودی اش را پذیرفته و از مینو نه به عنوان برادر زاده بلکه دختری که از روی ترحم و دلسوزی با خود از پرورشگاه برده است سخن راند و اضافه کرد او تمام کوشش خود را برای بهبودی مریض به کار بسته. اما متأسفانه نتیجه مطلوب نبوده و چون فردی است بسیار گرفتار ادامه این امر خیر خواهانه را به عهده آقای معیری می گذارد. آقای معیری پس از شنیدن حرفهای کاملاً کذب او نفس عمیقی کشید و پرسید (شما از سوابق دوستی گذشته ما که چیزی به بیمار نگفته اید ؟) آقای یغمایی گفت (نه ، دوست عزیز. اتفاقاً برای همین منظور هم با شما تماس گرفتم که خواهش کنم در این مورد با مینو صحبت نکنید. چون هیچ دلم نمی خواهد سابقه آشنایی من و شما مینو را گستاخ کند و او از شما توقعاتی نا معقول داشته باشد. من به او گفتم که انسان خیری حاضر شده مخارج بیمارستان را بپردازد و مسئولیت او را قبول کند. مینو باید بسیار سپاسگزار باشد که به جای رفتن به شبانه روزی تحت حمایت شما قرار می گیرد. این را به او خاطر نشان کنید که شما فقط به خاطر حس نوعدوستی اقدام به این کار کرده اید، تا فراموش نکند اگر شما نبودید جایش هنوز در پرورشگاه و میان یتیمهای دیگر بود !) آقای معیری گفت (بسیار خوب، این کار را می کنم و در مقابل، من هم خواهشی دارم. این که شما به هیچ طریق، دیگر نباید با او تماس داشته باشید. چه او زنده بماند که امیدش بسیار اندک است و چه از دنیا برود، خودم مسئولیت کامل او را به عهده می گیرم و مسیر زندگی اش را مطابق ایده و سلیقه خودم انتخاب می کنم. در این مورد با دکتر خیبری هم صحبت کرده ام و تمام اوراق را توسط یکی از کارکنان پرورشگاه به حضورتان می آورند تا امضا کنید. دلم می خواهد این دختر پس از بهبودی به طور کامل با گذشته اش وداع کند. متوجه عرایض شدید ؟) آقای یغمایی گویی به آرزوی دیرینه ای دست یافته باشد خندید و گفت (بسیار خوب، موافقم. اما می خواستم در مقام یک دوست به شما عرض کنم که زیاد امیدواری به خودتان راه ندهید. چون

اگر این دختر امید به بهبودی اش بود، خودم از کمک به او دریغ نمی کردم). لبخندی تلخ بر لبهای آقای معیری نقش بست و گفت (من همیشه آدم امیدواری بوده ام. این را شما بهتر از هر کس دیگر می دانید! ببینم بیمار به تهران راهی شده؟) آقای یغمایی گفت (بله، ساعتی پیش آنها با هواپیما حرکت کردند). آقای معیری گفت (متاسفم که نمی توانم در تمام مراحل معالجه او حضور داشته باشم، اما سعی خودم را می کنم. حالا اگر اجازه بدهید تماس را قطع کنم. چون به انتظار خبری از دوستی هستم). آقای یغمایی یک بار دیگر احساس رضایت خود را مبنی بر پذیرفتن مسئولیت مینو از جانب آقای معیری، اظهار کرد و تماس قطع شد. آقای معیری عرق روی پیشانی اش را زدود و در دل به آن همه دو رویی خندید.

ساعتی نگذشته بود که مجدداً تلفن زنگ زد. این بار از بیمارستان به او اطلاع دادند که مینو را بستری کرده اند و کادری از بهترین پزشکان متخصص برای او در نظر گرفته اند. آقای معیری خطاب به دوستش گفت (تمام مسئولیت این بیمار به عهده توست و باید تمام سعی خودت را برای سلامتی او به کار بگیری. من بنا بر دلایلی حالا نمی توانم از او عیادت کنم. اما از تو می خواهم مرا در جریان امر قرار بدهی). وقتی گوشی را گذاشت، رو به دایه آقا که با چشمانش از او سوال می کرد گفت (بیمار رسیده و بستری شده). دایه آقا نفس عمیقی کشید و گفت (خدا را شکر که هنوز زنده است. آقا جان! دکتر به شما نگفت چند وقت زنده می ماند؟) آقای معیری تبسمی کرد و گفت (دایه آقا دکترها که خدا نیستند. مرگ و زندگی آدم دست خداست!) صورت دایه آقا سرخ شد. و از اینکه با این کهولت سن چنین حرفی را نسنجیده بر لب آورده شرمنده شد و گفت (بله آقا جان مرگ و زندگی دست خداست و تا او نخواهد برگی از درخت نمی افتد). آقای معیری همچنان با تبسم گفت (و شما باید خودتان را برای پرستاری از او آماده کنید. فکر می کنم اتاق من برای او مناسب باشد. چون هم نور آفتاب به قدر کافی بر آن می تابد و هم شما مشکل بالا و پایین رفتن ندارید). دایه آقا لب هایش را جمع کرد و به نقطه ای خیره شد و نشان داد که در مورد پیشنهاد آقا جان فکر می کند. لحظه ای به این حالت باقی ماند و سپس مستقیم چشم به چشم آقا جان دوخت و پرسید (پس شما کجا می خوابید). آقای معیری مبل نزدیک او را انتخاب کرد و در حینی که می نشست گفت (من دو روز دیگر باید بروم و مطمئن نیستم که به زودی برگردم. اما پیش از رفتنم از حسنعلی خواهش می کنم یکی از اتاقهای طبقه بالا را برایم درست کند. وقتی برگشتم فکری اساسی برای جابجایی می کنیم). دایه آقا ناخشنود گفت (اگر شما بروید من با این دختر مریض چه کار باید بکنم؟) آقای معیری با صدای بلند خندید و گفت (اما دایه آقا، همین دیروز بود که شما آمادگی تان را اعلام کردید. هنوز هیچی نشده منصرف شدی؟) دایه آقا گفت (راستش فکر می کردم شما هم کمک می کنید. نه از لحاظ خورد و خوراک، از این لحاظ که هستید و اگر خدای نخواست شب یا نصف شب حالش بد شد، او را به دکتر برسانید. می دانید که خواب حسنعلی سنگین است. من تا بخواهم او را بیدار کنم و مریض را به بیمارستان برسانم، ممکن است خدای نخواست دیر شده باشد. منظورم را چطور بگویم...) آقای معیری او را از مخمصه و نگرانی بیرون آورد و گفت (منظورت را می فهمم دایه آقا. اگر این دختر حالش رو به بهبودی رفت، آن قدر توی بیمارستان می ماند که کاملاً خوب شود و زمانی به خانه می آید که دیگر جای نگرانی برای شما باقی نگذارد. من هم سعی می کنم زود تر از همیشه برگردم. حالا راضی شدید؟) دایه آقا نفس آسوده ای کشید و گفت (این طور باشد من حرفی ندارم. فقط به حسنعلی بگوئید که هوشیار بخواهد تا اگر خدای نکرده احتیاج شد، به موقع بیدار شود). آقای معیری از اینکه با حرفهای امیدوار کننده اش نتوانسته بود اعتماد و اطمینان دایه آقا را کاملاً جلب کند، دلخور شد و اتاق را ترک کرد.

آخر شب بود که تلفن به صدا در آمد و اطلاع دادند که خوشبختانه خطر قطع پا منتفی است و بیمار می تواند بدون قطع پا معالجه شود. این شادترین خبری بود که معیری را از انتظار و نگرانی‌های بیهوده بخشید. وقتی در بستر دراز کشید، به یاد نوشته مینو افتاد که – می خواستم این بادمجان کبود را ببرم و دور بیندازم – از تصور اینکه پا های او به رنگ طبیعی خود باز می گردند و دختر بیچاره را معیوب نمی کنند، زیر لب زمزمه کرد (خداوند شکر است. تنها تو هستی که یاور و مدد کار بیچاره ها هستی. لطفت را از این بنده زجر کشیده دریغ نکن و او را به زندگی بازگردان. من انسانی خطا کار و رو سیاهم. می دانم که حق ندارم از تو چیزی بخواهم، اما از تو که رحیم هستی و خطاهای بندگانت را می بخشی تمنا می کنم که استغاثه ام را بشنوی و این دختر دردمند و نگون بخت را سلامتی ببخشی. تو قادر و توانایی. تنها تو قادر توانایی...) مناجات کوتاه معیری پس از آنکه لب فرو بست و بغضش را بلعید موجب شد تا آرامشی کامل در روح و جسم خود احساس کند. هرگز به یاد نداشت دچار این احساس شده باشد. باطنا زجر می برد و خودش را سرزنش می کرد. با خود گفت – آیا من هم مثل نصرالله حس انتقام در وجودم برانگیخته شده بود که با انتخاب معشوقه از خودم انتقام گرفتم؟ آیا من هم می خواستم ثابت کنم که چیزی از عبدالله کم ندارم و می توانم هر زنی را که انتخاب می کنم به اختیار خودم در بیاورم؟ اگر چنین باشد من چه موجود کثیف و خبیثی هستم. سالها خودم را با این اندیشه فریب داده ام که چون همیشه در سفرم، نمی توانم زن و کاشانه ای ثابت داشته باشم، آه... خداوند! واقعا من موجودی شیطان صفت هستم؟

میل جسمانی با آنچه ندای وجدان نامیده شده به ستیز پرداخت و از اینکه زود از آن حالت روحانی خارج شده و خود را به دست امیال شیطانی سپرده بود، غمگین شد و با خود گفت – من دیگر اصلاح نخواهم شد. تمام وجودم را شیطان به اراده گرفته و سروش آسمانی در من بی تاثیر است. اما چگونه، برای لحظه ای توانستم به آرامش دست پیدا کنم؟ آیا هنوز در وجودم نقطه ای هست که به تسخیر شیطان در نیامده؟ آن نقطه کجاست؟ ظاهرا جزء جزء وجود من نا پاک است و باطن من هم مثل ظاهر من می باشد... اما باید قسمتی از وجود من هنوز پاک و نیالوده باقی مانده باشد! جایی که هنوز آثاری از الطاف خداوندی در آن مانده و به من آرامش می دهد. چگونه می توانم آن نقطه را پیدا کنم؟ اما نه! جستجو باعث می شود تا آن را نیز آلوده کنم. بگذار در هر کجای این جسم آلوده پناه گرفته همچنان باقی بماند. خوب است که گاهی ظهور می کند و به من اندک اندک آرامش می بخشد – بعد دست بر موهایش کشید و گفت – در هر کجا سنگر گرفته ای همانجا بمان تا از دستبرد شیطان در امان باشی –

روز از راه می رسید که او دیده بر هم گذاشت و به خواب رفت. هنوز وجودش تشنه خواب بود که با تکان دستی دیده گشود. وقتی به طور کامل چشم باز کرد، چهره پیر و شکسته دایه قا را دید که به رویش لبخند می زند. خمیازه ای بلند کشید و پرسید (چه خبر شده؟ من تازه خوابم برده بود). دایه آقا گفت (نمی خواستم بیدارت کنم آقا جان. پای تلفن کسی است که می خواهد فقط با تو صحبت کند). معیری گفت (اگر زحمتی نیست تلفن را بیاور اینجا تا با او صحبت کنم). دایه آقا بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و پس از لحظه ای باز گشت و تلفن را وصل کرد و گوشی را داد دست آقا جان. آقای معیری خمیازه ای دیگر کشید و با بیحالی گفت (معیری هستم بفرمایید). صدای آن سوی سیم را شناخت و به صبح بخیر او پاسخ گفت. تا زمانی که سخنان گوینده به اتمام رسید او فقط گوش سپرد. و بعد با این جمله که – کارتان بسیار خوب بود، ادامه بدهید – خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. دایه آقا کنار میز تلفن ایستاده بود، می دانست که آقا جان خسته است و باید هنوز بخوابد. اما در مقابل نیروی

وسوسه اش هم ناتوان بود و نمی توانست حس کنجکاو را مهار کند . باید می فهمید چه بلایی بر سر بیمار آمده . آیا هنوز زنده است ؟ آقا جان همه چیز را در صورت دایه آقا خواند و دانست که او تا جواب نگیرد ، راحتش نخواهد گذاشت . پس با خستگی گفت (خیالت آسوده باشد ، هنوز زنده است و دکتر ها به زنده ماندن او امیدوار هستند . حالا دیگر تو را به خدا راحت بگذار و اجازه بده بخوابم) . دایه آقا خندید و گفت (بخواب پسر ، بخواب ، خدا کمکت می کند تا خوابهای خوب ببینی . تو زندگی دختری را نجات داده ای و رضایت خدا را به دست آورده ای) . دایه آقا این را گفت و تلفن را از پرز در آورد و از اتاق خارج شد .

با خروج او ، معیری غلغله زد و سعی کرد خواب رفته را به دیده باز گرداند . از سخن دایه آقا خوشش آمده بود و احساس رضایت می کرد . کسی به او گفته بود که رضایت خداوند را جلب کرده است . پس می تواند آسوده باشد و با آرامش به خواب رود . هنوز کاملاً به خواب نرفته بود که نقطه ای روشن مقابل چشمش پدیدار شد که بزرگ و بزرگتر می شد . نور خیره کننده ای از آن نقطه به چشمش می تابید که مجبور می شد پلکهایش را با شدت بیشتری روی هم بفشارد . خیلی آرام پلک زد و چنین به نظرش رسید که دستی زشت و هیولایی می خواهد آن نقطه روشن را در مشت بگیرد و خاموش کند . بی اختیار دست هیولا را عقب زد تا آن نقطه همچنان به روشنائی خود ادامه دهد . با خود چنین تعبیر نمود که شیطان خیال داشت او را از خداوند دور کند . از اینکه جلو چنین اقدامی را گرفته بود ، نفس آسوده ای کشید و از ترس آنکه اگر بخوابد شیطان موفق خواهد شد ، چشم گشود و خواب را فراموش کرد . می دانست که خواب ندیده است . برای باز گویی آنچه دیده بود ، به دایه آقا گفت (خواب دیده ام) و سپس آنچه را دیده بود به صورت خواب تعریف کرد . دایه آقا لبخند زد و گفت (خیر است و تعبیرش این است که برای کاری که انجام می دهی خداوند به تو و به کارت نظر دارد و آن را می پسندد . اما با خود خواهی و تظاهر اجرت را از بین نبر و شیطان را خوشحال نکن . من از تعبیر چیز زیادی نمی دانم ، اما می دانم که هیچ کار خوب و خیری بدون اجر نمی ماند . تو با کاری که در حق این دختر یتیم می کنی ، خدا را شاد می کنی . اما مواظب باش که مزدت را با کاه مبادله نکنی ! اگر فقط به این دلخوش باشی که پول بیمارستان این دختر بیچاره را داری می دهی ، همان بهتر که ندهی . باید با دل و جان راضی باشی و فقط رضایت خدا را در نظر داشته باشی ، نه اینکه دیگران به تو به چشم یک خیر خواه نگاه کنند و این کار را برای تظاهر کرده باشی ! آقا جان ! دست شیطان مثل دست شعبده باز هاست که سریع هر چیزی را جا به جا می کنند . به طوری که دیدنش مشکل است . مواظب باش گول شیطان را نخوری و با عملی شیطانی اجرت را پا مال نکنی) .

آقای معیری که گوش به سخنان دایه آقا داشت با خود گفت - امروز این نور در اختیار من است و فردا با رفتن نزد " سامیه " به دست شیطان سپرده خواهد شد . و احساس کرد شیئی گرانبها را از دست می دهد . حالت صورتش در هم رفت و دایه آقا آن را دید و گفت (آقا جان ناراحتت کردم ؟) آقای معیری سر تکان داد و گفت (نه دایه آقا ، شما ناراحتم نکردید ، شیطان است که دارد ناراحت می کند . او کمین نشسته تا آن شیئی با ارزش را از دست بگیرد و مرا بی مزد بگذارد) . دایه آقا خندید و گفت (بر شیطان رانده شده لعنت بفرست و از خدا بخواه تا او را از وجودت بیرون کند . آقا جان بیایید با هم برویم بیمارستان و از آن دختر عیادت کنیم . او تنهاست و کسی به ملاقاتش نمی آید) . آقای معیری گفت (نمی خواهم کارم تظاهر تلقی شود و آن دختر را شرمند کنم . شما بروید و از او عیادت کنید . دوست دارم به او قوت قلب بدهم و به زندگی امیدوارش کنید . نمی دانم چه باید به او بگویم . شما بهتر از من این حرفها را بلدید . فقط به او بگویم که فکر هیچ چیز را نکند و فقط سعی اش این باشد که زود تر

خوب شود. به او وعده ای ندهید که من نتوانم آن را بر آورده کنم. از من هم زیاد صحبت نکنید. اصلا هیچ چیز نگویید. بهتر است بگذارید فکر کند شما او را تحت حمایت خود قرار داده اید. بله این طور بهتر است. خوب حالا حاضر شوید تا بگویم حسنعلی خان شما را برساند). آقای معیری ضمن ترک اتاق، یک بار دیگر ایستاد و گفت (فراموش نکنید. از من هیچ اسمی نباید برده شود). این را گفت و به اتاق خودش برگشت تا برای خروج از خانه آماده شود.

بیمار جوان تحت مراقبت شدید پزشکان قرار داشت و چون انتظار هیچ عیادت کننده ای را نداشت، چشم بر هم نهاده بود و به بدری می اندیشید و با خود می گفت – اگر زنده ماندم به اصفهان می روم و او را از نزدیک می بینم. شاید منصور را هم در آنجا ملاقات کنم. منصور بدری را دوست دارد، این را از نگاهش می خواندم. وقتی به چشم بدری نگاه می کرد شعله ای در چشمش روشن می شد که گونه هایش را سرخ می کرد و از حرارت آن شعله عرق روی پیشانی اش می نشست. بر خلاف او رنگ رخسار بدری می پرید و دستهایش به لرزش در می آمدند و لکنت زبان پیدا می کرد. چقدر دوست داشتم درحالت آن دو دقیق شوم و به آهنگ عشق آنها گوش بسپارم. ممکن است آن دو تا با هم ازدواج کنند و بعد با هم سر مزار من بیایند؟ مطمئنم که حتی از زیر خروارها خاک هم می توانم صورتشان را ببینم و به ضربان قلبشان گوش کنم. آه چه زیباست وصلت دو عاشق. و با هم در یک را قدم برداشتن. – از تجسم خوشبختی آن دو، گونه اش رنگ گرفت و تبسمی محسوس بر لبش ظاهر شد. دایه آقا به آرامی وارد شده و به گمان اینکه بیمار خواب است، آرام در کنار تخت او نشسته بود و شاهد این تبسم بود، با خود اندیشید – این دختر هنوز خیلی جوان است که بخواهد به مرگ فکر کند. – با ورود پرستار مینو چشم باز کرد و در کنار خود پیر زنی را دید که با محبت او را می نگرد. پرستار فشار خون او را گرفت و همان طور که بی صدا داخل شده بود به همان آرامی هم اتاق را ترک کرد. مینو هنوز به پیر زن نگاه می کرد. دایه آقاگفت (سلام. حالت چطور است دختر جان؟) مینو گفت (بامرگ در حال جنگم. معلوم نیست کدامان برنده شویم). دایه دست او را در دست گرفت و گفت (تو پیروز می شوی، چون هم جوانی و هم چشمانت از برق زندگی، چهره ات را روشن کرده. نیروی جوانی را دست کم نگیر. امروز فقط دو روز است که بستری شده ای و مسلما فردا بهتر از امروز خواهی بود). مینو پرسید (شما این طور فکر می کنید؟) دایه آقا تبسم کرد و گفت (بله، من مطمئنم که فردا بهتر از امروز هستی. دکترهای خوبی از تو مراقبت می کنند. کار آنها بسیار عالی است. از همه دکترها بهتر خدایی است که شفا دهنده همه است). مینو پرسید (شما توی این بیمارستان کار می کنید؟) دایه آقا خندید و گفت (نه، من سرپرست جدید تو ام. دلم نمی خواست خودم را این طور معرفی کنم. اما نمی دانستم چه باید بگویم). مینو گفت (شما بهترین کلام را انتخاب کردید. خوشحالم که می بینم سرپرستم خانمی مثل شماست. کلام شما گرم و مهربان است و در صورتتان نور ایمان هست). دایه آقا فشاری به دست مینو دا و گفت (وقتی حالت خوب شد و به خانه رفتیم، از صبح تا شب با هم خواهیم بود. آن قدر برایت حرف می زنم که از پرچانگی ام خسته شوی. فقط زود تر خوب شو که من هم خیلی تنهایم. پسر همیشه سفر است و من و حسنعلی راننده، همیشه تنهایم. حالا که قرار است تو با ما زندگی کنی، همه چیز تغییر می کند). لحظه ای کوتاه برقی در چشمهای مینو جهید و خیلی زود ناپدید شد. اگر او اجازه حیات دوباره می یافت این زندگی می توانست ایده آل باشد. اما افسوس زمانی بارقه امید درخشید که همه چیز در تاریکی و ظلمت مرگ در حال خاموش شدن بود. دلش گرفت و به این اندیشید که چه خوب می بود اگر این دست مهربان پیش از آنکه نابودی فرا می رسید به سویی دراز می شد. لبخند کمرنگی بر لبش نقش بست که

حکایتگر زمانهای به هدر رفته بود و در آن ریشخند به امید نا پایدار دیده می شد. این زن مسن را چه می بایست می نامید؟ آیا او هم یکی از همان مادرانی است که قبلا داشته؟ اما گرمای دست او فرق می کند. به همراه ترحم، محبت نیز دارد. آیا در یک ملاقات کوتاه این مهر به وجود آمده؟ و آیا به راستی او می خواهد مهر و محبتش را خالصانه و بدون هیچ چشمداشتی نثارش کند؟ یک بار دیگر به چشمان کم سوی پیر زن نگاه کرد و در چشمانش رابطه ای را که در انتظارش بود دید. می توانست این لحظه های آخر، نظر به دیده ای بدوزد که فقط عشق و عطف از آن ساطع بود. با خود گفت – خداوندا شکر است که در آخرین روزهای حیاتم مرا با چنین انسانی رو به رو ساختی! – او هم دست پیر زن را در دست گرفت و فشاری آرام بر آن وارد کرد و گفت (ممنونم!) دایه آقا منظور او را نفهمید، اما لبخند سرشار از امتنان او را دید. وقتی اتاق را ترک می کرد، مقابل در لحظه ای درنگ کرد و بار دیگر تخت را نگرست و به سوی مریض بازگشت. او را بوسید و گفت (فردا باز هم می آیم).

دایه آقا متوجه قطره اشکی که از گوشه چشم دختر جوان بیرون تراوید نشد و با آرامش از عمل خدا پسندانه خود بیمارستان را ترک کرد. وقتی به خانه بازگشت و برای گزارش آنچه دیده بود مقابل آقا جان نشست، سعی کرد آنچه مشاهده کرده بود، عینا باز گو کند. اما بدون آنکه بخواهد، تحت تاثیر صورت مظلوم و رنگ باخته بیمار، طوری آن را شرح داد که معیری گمان کرد تا دقایقی دیگر روح از کالبد آن دختر پرواز می کند. متاثر و مغموم بلند شد و با بیمارستان تماس گرفت و دوستش را مخاطب قرار داد و گفت (چرا آن طور که خواسته بودم از این بیمار مراقبت نمی کنید؟ اگر فکر می کنید لازم است به خارج فرستاده شود بگویید تا هر چه زود تر اقدام کنم. تو به من قول داده بودی که این دختر زنده می ماند!) دکتر در آن سوی سیم می توانست چهره در هم دوستش را مجسم کند و احساس کند که او در چه حالی به سر می برد. سعی کرد با جملاتی گرم و امیدوار کننده معیری را از یاس برهاند و به او اطمینان خاطر بدهد که نه تنها دیگر این دختر با مرگ رو به رو نیست، بلکه با سرعت رو به بهبودی می رود. و آنچه او از ظاهر بیمار نقل می کند، آثار بهبودی است، نه رنجوری. معیری نفس آسوده ای کشید و گفت (ممنونم که این قدر تلاش می کنید. گزارشی که به من داده شد اشتباه بود). دکتر با صدای بلند خندید و گفت (چرا خودت نمی آیی تا از نزدیک او را ببینی و اطمینان پیدا کنی؟) معیری گفت (می آیم اما نه حالا! دوست دارم او را سالم و شاداب ببینم). دکتر بار دیگر با صدای بلند خندید و گفت (دوست من، تو پس از سالها مجرد یک دختر بیمار را انتخاب کرده ای؟! اما از شوخی گذشته به تو تبریک می گویم. اگر بیماری از وجودش رخت بر بندد دختر زیبایی است). معیری لب به دندان گزید و گفت (چقدر افکار تو شیطانی است. من به جای پدر او هستم و او می تواند دختر من باشد!) دکتر گفت (اما امروزه مد شده که دختر های جوان با مرد های مسن ازدواج می کنند و تو هنوز پیر نشده ای!) معیری گفت (ممنونم که به من دلداری می دهی و پیری ام را به رخ نمی کشی. اما با تمام این تفاسیل او نمی تواند مرا انتخاب کند و من می خواهم پدرش باشم. تو هم لطف کن و وقتی برای ویزیت می روی، اسمی از من نیاور. نمی خواهم بداند که من او را حمایت می کنم). دکتر گفت (بسیار خوب دوست عزیز. هر چه بگویی مو به مو اجرا می شود). معیری گفت (من فردا عازم سفر هستم. می توانی به من قول بدهی در غیابم به خوبی از او نگهداری کنی؟) دکتر با لحن شوخی گفت (نگران نباش. از او خوب مراقبت می کنم. فقط سعی کن صحیح و سالم برگردی، چون صورتحساب بیمارستان را باید خودت پردازی). معیری گفت (سعی می کنم زود برگردم. باید ببینم کارم چقدر طول می کشد).

دکتر با آرزوی سلامت برای معیری، تماس را قطع کرد و معیری نفس آسوده ای کشید.

دلش می خواست پیش از رفتن خبری از سلامت دخترک به دست آورد که خوشبختانه این خبر را دریافت کرد و با امیدواری خود را برای فر آماده کرد .

روز حرکت سفارشاتش بیش از مواقع دیگر بود . او هر آنچه را لازم می دانست ، در مقابل حسنعلی خان و دایه آقا بر زبان آورد تا اگر یکی از آن دو فراموش کند ، دیگری به خاطر داشته باشد . دستورات قبل از عزیمت ، بیشتر به تغییر و تحول اتاقش و عیادت هر روزه بیمار بود . و با گفتن – هر روز غروب تلفن خواهد کرد و مایل است مو به مو در جریان حال دخترک باشد – به راه افتاد .

سه ماه از روزی که آقا جان به سفر رفته بود می گذشت و دایه آقا هر روز بدون کوچکترین تعلل به بیمارستان می رفت و از بیمار دلجویی می کرد . این مدت برای هر دوی آنها کافی بود که یکدیگر را بشناسند و به خصوصیات اخلاقی هم واقف شوند . دایه آقا از اینکه توانسته بود به قلب دخترک راه پیدا کند قلبا احساس خوشحالی می کرد . او روز های اول برای انجام وظیفه به دیدار دختر بیمار می شتافت اما پس از چند روز حس مسئولیت با خواسته قلبی وی عجین شد و مسئولیت در درجه دوم قرار گرفت . دایه آقا وقتی با مینو صحبت می کرد گوشش نجوا های تازه ای می شنید و در های جدیدی به روی چشمان کم سویش گشوده می شد . تا آن روز ندیده بود که انسانی برای انتقام از یک عشق شکست خورده ، حاضر شود دختر جوانی را به سوی مرگ سوق دهد . تا آن موقع ندیده بود که یک دختر پرورشگاهی در حسرت لالایی شبانه مادری بسوزد . آنچه او طی ملاقاتهایش با مینو کسب می کرد ، دریچه ای تازه به دنیای پاک و جوان یک دختر بود . مینو قصه زندگی اش را آن طور که دوست داشت برای یک مادر بگوید ، عنوان می کرد و تا آنجا پیش رفت که دایه آقا برای تنهایی اش اشک می ریخت و در حق تمام دختران یتیم دعا می کرد . شبها وقتی سر بر بالین می گذاشت ، برای قصه اندوهبار مینو گریه می کرد و از خدا می خواست تا او را در پناه خود بگیرد .

روزی که دکتر ، مینو را مرخص کرد ، دایه آقا باز هم گریست و به شکرانه الطاف خداوند به هر سائلی که می رسید ، سکه ای می داد تا دعای خیر بدرقه این دختر جوان باشد .

در خانه همه چیز برای ورود بیمار آماده بود . دوران نقاهت مینو برای دایه آقا فرصتی بود تا محبت خود را از حرف به عمل برساند . مینو با شادی اتاقی را که به او اختصاص داده بودند نگاه کرد و به دایه آقا گفت (مادر جون هنوز فکر می کنم در رویا هستم و این پیشامد واقعی نیست) . دایه آقا پتو و ملافه روی تخت را مرتب کرد و گفت (چرا دخترم ! حقیقت است و چند روز دیگر بقیه ساختمان را به تو نشان می دهم . این خانه اگر چه چندان بزرگ و قشنگ نیست ، اما برای من و پسرم و حسنعلی خان کافی است . حالا تو هم به ما اضافه شدی . فکر می کنم وقتی آقا جان برگردد خانه بهتری برای ما فراهم کند !) مینو گفت (همین جا هم بزرگو خوب است . ببینم ! قبل از آمدن من هم همین کاغذ دیوارها به این دیوار بود ؟) دایه آقا نگاهی اجمالی به کاغذ دیواری انداخت و گفت (نه ! آقا جان قبل از رفتن دستور داد تا این کاغذها را نصب کنند) . مینو گفت (پسرتان خوب به سلیقه دخترها وارد هستند . ایشان نقش پروانه را انتخاب کرده اند ، معمولا این طرح ایده آل دخترها است) . دایه آقا گفت (نمی دانم که می دانست یا نمی دانست . اما خوشحالم که تو آن را می پسندی) . مینو با نگاهی به پیرامون خود گفت (همه چیز عالی است . مخصوصا وجود دو مرغ عشق همه چیز را کامل کرده . آه مادر جون نمی دانید چقدر خوشحالم) . دایه آقا دست نوازش بر سر او کشید و گفت (می دانم دخترم ! اما بهتر است زیاد دچار هیجان نشوی . همان طور که غم و غصه زیاد بد است ، شادی زیادی هم خوب نیست . سعی کن کمی بخوابی تا من غذایت را آماده کنم) . مینو

نتوانست مطابق میل مادر جون شادی اش را مهار کند و با خوشحالی از آن همه سعادت که به وی رو آورده بود دیده بر هم گذاشت و به خواب رفت .

چند روز بعد از ورودش به آن خانه گذشته بود که یک روز صبح بدون اجازه مادر جون از تخت پایین آمد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد . از اینکه می توانست پایش را بدون درد بر زمین بگذارد و نفسش در سینه حبس نشود خوشحال شد و چند گام دیگر هم برداشت . پایش را روی صندلی گذاشت و لباس خواب سفید و بلند خود را کمی بالا کشید تا بتواند به راحتی به ساق پای خود نگاه کند . رنگ پوست کاملاً طبیعی بود و دیگر از ورم اثری نبود . روی پوست کمی ترک بر داشته بود که می توانست با چرب کردن ، ترکها را از بین ببرد و به آنها لطافت و نرمی بدهد . کنار قفس مرغهای عشق ایستاد و گفت - شما می توانید به من بگویید که در رویا به سر می برم ، یا هر چه می بینم حقیقی است ؟ . - مرغ نر نوک بر مرغ ماده سایید . مینو پرده را پس زد و چشمش به حیاط افتاد . حیاطی که گر چه به بزرگی حیاط خانه عمو نبود ، اما آن قدر بزرگ بود که چند درخت میوه داشته باشد و باغچه ای که در آن بتوان بذر سبزیجات را کاشت .

محو تماشای حیاط بود که دایه آقا در را گشود و با دیدن مینو که کنار پنجره ایستاده بود گفت (خوشحالم که توانستی بدون کمک از تخت پایین بیایی) . مینو مقابل دایه آقا ایستاد و گفت (به من اجازه می دهید شما را بغل کنم ؟) دایه آقا دستهایش را گشود و مینو را در آغوش گرم خود جای داد . هر دو گریه می کردند . اما این اشک دیگر اشک درد و حرمان نبود . هر دوی آنها از خوشحالی بود که گریه می کردند . دایه آقا دست او را گرفت و گفت (حالا که حالت خوب است بیا با هم صبحانه بخوریم) . دایه آقا مینو را به اتاق غذا خوری برد و اجازه داد تا مینو روی صندلی آقا جان کنار بخاری دیواری بنشیند . آن روز ، صبحانه برای آنها مزه دیگری داشت و هر دو بدون نگرانی شیر نوشیدند و با یکدیگر گفت و گو کردند . مینو از هر چه می دید متعجب می شد . یک تخته پوست وسط اتاق گسترده بود و گلهایی که هنوز دهان باز نکرده بودند در گلدان روی میز نوید آمدن بهار را می دادند . دایه آقا متوجه حال مینو بود و اجازه داد تا او به آنچه دوست داشت نگاه کند و لذت ببرد . وقتی مینو بلند شد و قاب عکس آقا جان را که روی پیش بخاری قرار داشت برداشت و نگاه کرد ، هیچ نگفت . دوست داشت خود مینو لب به سخن باز کند و در مورد آقا جان سوال کند ، او به آقا جان قول داده بود که خودش در این مورد حرفی بر زبان نیاورد . اما به یاد نمی آورد که قول داده باشد به سوالی هم پاسخ ندهد . وقتی مینو به عکس اشاره کرد و پرسید (این عکس آقا جان است ؟) دایه آقا با خوشحالی سر فرود آورد . مینو قاب را به جای اولش گذاشت و دیگر چیزی نپرسید . دایه آقا از اینکه مینو خیلیزود از پرسیدن خسته شد ، دلش گرفت و پرسید (سوال دیگری نداری ؟) مینو نگاهش را به او دوخت و گفت (دلم نمی خواهد فکر کنید دختر فضولی هستم) . دایه آقا دستش را گرفت و کنار خود نشاند و گفت (نه ... این چه حرفی است دخترم ؟ تو حق داری سوال کنی . تو باید بدانی با چه کسانی هم خانه شده ای و آنها چه خصوصیتی دارند . هر چه دوست داری بپرس و مطمئن باش که من فکر بدی نمی کنم) . مینو پرسید (می خواستم بدانم جز آقا جان شما فرزند دیگری هم دارید ؟) دایه آقا متوجه شد که مینو فکر می کند - آقا جان - یک اسم است . به این فکر خندید و گفت (اسم پسر من " علی " است و فقط من هستم که به او آقا جان می گویم . تو اگر بخواهی او را صدا کنی ، یا باید اسمش را بگویی یا به او معیری بگویی . من از کودکی او را آقا جان صدا کرده ام و دیگر نمی توانم اسم حقیقی اش را به زبان بیاورم) . مینو گفت (متاسفم . امیدوارم اشتباه مرا ببخشید) . دایه آقا سر

تکان داد و گفت (عیب ندارد دخترم ! تقصی تو نبود . اشتباه از من بود که باعث شدم تو هم اشتباه کنی) . مینو پرسید (بیشتر دوستان و آشنایان ، پسران را به چه نامی صدا می کنند ؟) دایه آقا بدون درنگ پاسخ داد (فامیلی اش را می گویند) . مینو گفت (پس من هم ایشان را آقای معیری خطاب می کنم !) دایه به نشانه موافقت سر فرود آورد و مینو در سکوت به تماشای چیزهای دیگر پرداخت .

دایه آقا که حوصله اش سر رفته بود گفت (اگر دوست داری خانه را ببینی ، حاضرم به تو نشان بدهم) . برق رضایت را در چشمان مینو دید و با گفتن (یا علی) بلند شد تا خانه را نشان بدهد . خانه بر خلاف انتظار ، چندان وسیع نبود . سه اتاق در طبقه بالا و سه اتاق در پایین قرار داشت که یکی متعلق به دایه آقا و یکی هم به مینو اختصاص داده شده بود . اتاق دیگر محل کار آقای معیری بود که پر بود از کتاب و جزوه هایی که نا مرتب روی میز ولو بودند . در سالن مبلمای راحتی گذاشته بودند و از همان جا به اتاق غذا خوری راه داشت که فقط پرده ای ضخیم محدوده آن را مشخص می کرد ، بخاری دیواری به تمام محوطه پایین گرمی می بخشید و حرارت آن یکنواخت فضا را آکنده می کرد . آشپزخانه در راهرو کوچکی نزدیک در رو به حیاط قرار داشت و کاملاً از حیاط نور می گرفت . آشپزخانه بزرگ و تمیز بود و یک میز غذا خوری با شش صندلی چوبی نیمی از آن را پر کرده بود . با قرار گرفتن روی صندلی هم می شد حیاط و باغچه ها را زیر نظر داشت . راهی کوتاه از میان دو درخت تنومند تا انتهای حیاط پیش می رفت . که از آنجا نمی شد انتهای حیاط را دید . مینو با نگاهی دیگر به باغچه گفت (دلم می خواهد نشا بکارم) . دایه آقا خندید و گفت (این کار را می کنیم ، چند روز دیگر مرد باغبان می آید تا بنفشه بکارد . امسال آقا جان هوس بنفشه کرده و دوست دارد برای بهار بنفشه بکاریم) . مینو گفت (خیلی قشنگ می شود ! آقای معیری برای عید بر می گردند ؟) دایه آقا آه عمیقی کشید و گفت (معلوم نیست . همیشه وقتی می خواهد برود می گوید - زود بر می گردم - اما سفرش ماهها طول می کشد . این بار که رفت مطمئن بودم زود می آید ، اما تا حالا که نیامده . ای کاش طوری بشود که دیگر از ایران نرود) . مینو می خواست حرفی بگوید که پشیمان شد و سکوت کرد . دایه آقا با نگاهی به قابلمه غذا ، در آن را گذاشت و گفت (دیگر بس است . زیاد هم نباید به پایت فشار بیاوری ، چون ممکن است دو مرتبه ورم کند . بهتر است برگردی به اتاقت و استراحت کنی . من هم کمی خرید می کنم و زود بر می گردم) .

مینو کاملاً مطیع ، سر به زیر انداخت و به اتاقش رفت . آنقدر فکر های شیرین داشت تا تنهایی را احساس نکند . وقتی در بستر دراز کشید بی اختیار دیده بر هم گذاشت و نفس آسوده ای کشید . با خود گفت - ای کاش دفترم را همراه داشتم و باز هم برای بدری می نوشتم . می دانم که نگران من است . خدا کند دکتر خیبری به او اطلاع داده باشد که من نمرده ام و هنوز نفس می کشم . چقدر دلم می خواهد آنها را ببینم . نمی دانم منصور چه می کند . آیا در کنار دایی اش خوشبخت است ؟ ای کاش از مادر جون اجازه می گرفتم تا با دکتر خیبری صحبت کنم . همان طور که آنها از حال من با خبر هستند ، مسلماً از حال منصور و بدری هم با خبرند . بله این کار را خواهم کرد . فقط باید صبر کنم تا مادر جون از خرید برگردد - .

روی بستر غلتی زد و چشمش به میز کوچک کنار تخت افتاد که چراغ خوابی روی آن قرار داشت . اشکاف میز را بیرون کشید و داخل آن را نگاه کرد . به دنبال چیز مشخصی نبود شاید می خواست بداند که درون آن کاشو چیست . خوشحالی در صورتش دیده شد و دست به درون کاشو برد و کتاب نسبتاً قطوری بیرون آورد . کتاب درباره سرزمین

ایران بود. فکری چون برق از مخیله اش گذشت و کنجکاو شد تا در مورد مکانی که بدری در آن زندگی می کند اطلاعاتی به دست آورد. در فهرست به دنبال اصفهان گشت و آن را یافت. صفحه مورد نظر را آورد و چنین خواند:

اصفهان که به زبان یونانی اسپادانا در ماخذ اسلامی اصفهان، در بعضی ماخذ فارسی سپاهان. شهری صنعتی که جمعیت آن طبق سر شماری 1335 هجری شمسی 254 / 708 نفر می باشد. غرب قسمت مرکزی ایران و پایتخت چند سلسله از سلاطین سابق ایران، سومین شهر بزرگ و از شهر های تاریخی کشور، در 420 کیلومتری تهران در دره بزرگ و حاصلخیز زاینده رود (که از قسمت جنوبی شهر می گذرد) واقع و فرازای آن 1 / 590 متر است. آب مصرفی آن از شهر های منشعب از زاینده رود (این نهر ها را در اصطلاح محلی مادی می گویند) و از چاهها تامین میشود. دارای آب و هوای معتدل و فصول منظم است، خاکش حاصلخیز است، از محصولاتش پنبه، غلات، برنج و صیفی است (خربزه آن معروف است). از هنر ها و صنایع دستی آن نقره کاری، برنجکاری، قلمکار سازی، مینیاتور سازی، خاتمسازی و غیره است. کارخانه های ریسندگی و بافندگی دارد. از موسسات فرهنگی و هنری آن دانشگاه اصفهان، موزه اصفهان، مدارس قدیمه، هنرستان هنر های زیبا و موسساتی است که به توسط مبلغین مسیحی دایر شده است.

صدای باز و بسته شدن در را شنید. صدای پایبی که می آمد محکم بود و اقتدار و صلابت صاحب آن را می رساند. صدای پای مادر جون و حسنعلی خان این طور پر ابهت نبود. قلبش شروع به تپیدن کرد و از ترس مواجه شدن با چهره ای نا آشنا، ترجیح داد خودش را به خواب بزند تا مجبور نباشد سوالی را پاسخ بگوید. روی برگرداند و پشت به در اتاق قرار گرفت. هیچ دستی در اتاق را ننگشود. صدای فریاد گونه ای شنید که حسنعلی خان را صدا زد. لحظاتی بعد صدای گفت و گوی دو نفر می آمد که اول بلند و کم کم به زمزمه تبدیل شد. آن دو مثل اینکه ترجیح دادند گفت و گو را از وسط سالن به آشپزخانه بکشانند. چون مینو هر چه کوشش کرد، دیگر صدایی نشنید. دوست داشت زود تر مادر جون برگردد و به او بگوید که این صدای پر طنین و پر ابهت به آقا جانش تعلق دارد یا فرد دیگری است که به خود اجازه داده این طور بلند آرامش خانه را به هم بزند؟ چهره مردی که درون قاب دیده بود، جذاب، البته نه چنان که او را انگشت نما کند. صورتش ضعیف اما مردانه بود، چشمهایی نه ریز و چندان درشت. بلکه کاملاً متناسب با آن صورت استخوانی می نمود. بینی و لبها با هم هماهنگی داشتند و مو هایی صاف که به یک طرف شانه شده بود. در نگاه اول بیننده فکر می کرد با مردی ظریف و شاعر پیشه رو به روست. اما فقط با کمی دقت می شد به اشتباه خود پی برد. زیرا آن نگاه نافذ، تعمق و دور اندیشی او را به خوبی نشان می داد. جوان نبود، شاید از عمو نصرالله کوچکتر باشد، اما مسلماً از نینما و شاهین بزرگتر است. با خود گفت - شاید هم خیلی پیر تر از عمو باشد و این عکس مال جوانی او باشد. اگر آقا جان تنها فرزند مادر جون است، باید سنی در حدود پنجاه داشته باشد. اما نه! صدای پا به این سن نمی خورد. بله! او باید کوچکتر از عمو نصرالله باشد. اما آیا او به مهربانی مادرش هست؟ اگر او نخواهد مرا به عنوان فردی از افراد خانه بپذیرد چه سرنوشتی خواهم داشت؟ در آن صورت ترجیح می دهم به پرورشگاه باز گردم تا به خانه عمو. اگر نشد، حتی می توانم گریه کنم و با التماس خواسته ام را مطرح کنم. دست به دامن مادر جون خواهم شد و او مسلماً می تواند آقا جان را راضی کند که مرا به جای عمو به پرورشگاه تحویل دهد. فکر های آزار دهنده قوایش را به تحلیل برد و خود را ضعیف و ناتوان حس کرد.

وقتی مادر جون قدم به اتاقش گذاشت، از زردی رخسار او سخت یکه خورد و با تاسف پرسید (مینو حالت خوش نیست؟) مینو به چشمان نگران پیر زن نگریست و برای آنکه او را نگران کرده باشد گفت (چرا حالم خوب است

مادر جون!) دایه آقا دستش را روی پیشانی مینو گذاشت و گفت (اما تو تب داری. نمی دانم چرا به جای اینکه رنگت سرخ بشود، پریده). این را گفت و با شتاب اتاق را ترک کرد. چند لحظه بعد با شیشه دارویی باز گشت و گفت (زود رختخواب را ترک کردی. هنوز آن قدر توانایی نداری که راه بروی. اما جای نگرانی نیست. این شربت را بخور و استراحت کن. موقع صرف غذا بیدارت می کنم. آقا جان از سفر برگشته و من باید به او برسم). مینو گفت (لطفاً به فکر من نباشید. من حالم خوب است، فقط کمی ضعف دارم و همان طور که شما گفتید نمی بایست زیاد حرکت می کردم. می دانم اگر کمی استراحت کنم حالم خوب میشود). دایه آقا قاشق شربت را به دهان او نزدیک کرد و با گفتن بسم الله قاشق را به دهان او گذاشت و گفت (سعی کن خوب استراحت کنی. دلم می خواست وقتی آقا جان تو را می دید کاملاً با نشاط و سر حال باشی. حالا هم عیب ندارد. به آقا جان می گویم فردا تو را ببیند). دایه آقا ضمن صحبت پرده ها را کاملاً کشید تا فضای اتاق را تاریک کند و مینو بتواند استراحت کند.

دایه آقا از تغییر ناگهانی وضع مینو نگران بود و آن را بازگشت مجدد بیماری می دانست. بری اطمینان موضوع را با آقای معیری مطرح کرد و نظر وی را پرسید. آقای معیری با دلگرمی از سخنان دوستش که گفته بود – خطر بیماری رفع شده و دیگر جای نگرانی نیست – به نگاه مضطرب دایه آقا خندید و گفت (مطمئن باشید دایه آقا که او نخواهد مرد. فقط باید استراحت کند و تقویت شود). دایه آقا نفس راحتی کشید و با گفتن – خدا کند همین طور باشد – صحبت را تغییر داد و پرسید (سفر آینده چه موقع است؟) آقای معیری باز هم خندید و گفت (مثل اینکه ترجیح می دهی من همیشه در سفر باشم؟! دایه آقا لبخندی زد و گفت (این چه حرفی است آقا جان؟ وقتی شما نیستید این خانه را سایه غم می پوشاند و زندگی را کد می شود. من دیگر شوقی به اینکه بلند شوم و وسایل راحتی شما را آماده کنم ندارم. اما همین که بر می گردید خودم را زرنگ و سر حال می بینم. با این وضعی هم که پیش آمده، ترجیح می هم بیشتر در خانه باشید تا بیرون. چه برسد به اینکه در سفر باشید). آقای معیری پرسید (می ترسی؟) دایه گفت (به شما نمی توانم دروغ بگویم. بله می ترسم! این دختر خیلی جوان است و من ترس دارم که از دست برود. منظورم این است که حس می کنم به او علاقه پیدا کرده ام. دختر بسیار با محبتی است و قدر زحمت آدم را می داند. حس می کنم سالهاست که با او آشنایم و خودم بزرگش کرده ام. اگر به من نخندی، حتی این طور گمان می کنم دختر خودم است. در عرض این چند ماه بد طوری به او عادت کرده ام! خیلی به مطالعه علاقه دارد. وقتی با هم به اتاق شما رفتیم تا از نزدیک آنجا را ببیند، من متوجه شدم که با چه شور و شوقی به کتابهای شما نگاه می کند. دلم می خواست به او می گفتم که می تواند کتابی بردارد و مطالعه کند. اما ترسیدم شما ناراحت شوید و نخواهید کسی به کتابهایتان دست بزند). آقای معیری گفت (نمی دانستم در پرورشگاه درس هم می دهند). دایه گفت (مینو خودش به من گفت آنجا درس خوانده و در ضمن دکتر خیبری هم کمکش کرده تا چیزهای بیشتری یاد بگیرد. او دختر با استعدادی است). آقای معیری با تاسف سر تکان داد و گفت (من چقدر فراموشکار شده ام. به کلی فراموش کرده بودم که دفتر زندگی او را خوانده ام. بله! من هم مثل شما عقیده دارم که او دختر با استعدادی است و اگر زمینه تحصیل را برایش فراهم کنیم او می تواند در آینده برای خودش کسی بشود). دایه آقا گفت (حالا که توی بستر خوابیده و امکان درس خواندن ندارد. اما اگر شما اجازه بدهید چند تا کتاب به اتاقش می برم تا مطالعه کند). آقای معیری خندید و گفت (شما نه تنها مراقبت از جسم او را به عهده گرفته اید، بلکه روحیه او را هم تقویت می کنید. او باید خودش را دختر خوسبختی بداند). دایه آقا از این تعریف صورتش گلگون شد و گفت (آقا جان تعریفهای شما به من بیشتر نیرو می دهد. من در مورد این دختر کاری نکرده ام. هر چه شده خواست خدا

بوده). آقای معیری گفت (به ها حال نباید وسیله را فراموش کرد. بسیار خوب این خواسته شما را هم اجابت می کنم و اجازه می دهم از کتابخانه کوچکم استفاده کند). دایه گویی با خود سخن می گوید، گفت (خدا کند تا شب عید خوب شود و خودش توی باغچه بنفشه بکارد. باید برای لباس عید او هم فکری بکنیم). آقای معیری دستش را روی موهای سپید او کشید و گفت (دیگر چه بتید بکنم؟) دایه به صورت او نگاه کرد و لبخند زد. آقای معیری گفت (حالا که تو او را مثل دختر خودت دوست داری، برای من هم عزیز است و می خواهم خواهرم را همان طور که شما دوست دارید تامین کنم. پس رو در بایستی را کنار بگذار و بگو چه باید بکنم). دایه آقا دست او را در دست گرفت و گفت (به عیادتش بروید تا گمان نکند سر بار ما شده و طفیلی است. به او دلداری بدهید و بگویید که اینجا خانه خودش است و از اینجا به هیچ جا برده نمی شود. او وقتی این را بداند ما راستی راستی او را از خودمان می دانیم، سعی می کند غمهایش را فراموش کند و به زندگی امیدوار شود. فکر می کنم این دختر گمان می کند این محبتها برای مدتی کوتاه است و بعد از اینکه حالش خوب شد پیش عمویش فرستاده می شود. البته خود او به من چیزی نگفت، اما من از نگاهش این طور می خوانم. وقتی شاد است شادی او با دوام نیست. مثل اینکه به خودش می گوید زیاد دلت را خوش نکن و امید نداشته باش! اینها همه زود گذر هستند و زود تمام می شوند. برای همین است که زود حالش خوب نمی شود!) آقای معیری گفت (مگر شما به او نگفته اید که بعد از این با ما زندگی می کند و جایی فرستاده نمی شود؟) دایه آقا سر فرود آورد و گفت (چرا گفتم، اما این دختر به قدری زجر کشیده که فکر می کنم حرفهای مرا باور نکرده باشد. رفتار عمویش باعث شده که او اطمینانش را نسبت به همه از دست بدهد. اصلا نمی شود باور کرد که یک عمو بتواند تا این اندازه برادر زاده خودش را زجر بدهد. او از مینو به اندازه دو مرد تنومند کار کشیده و زن عمویش با نیش زبان جسم و روح او را شکنجه داده. تازه زنی هم که توی آن خانه کار می کرده، دایما به او می گفته حرامزاده سر راهی. این حرف از هر شکنجه ای بد تر است). آقای معیری سر فرود آورد و گفت (می دانم! می دانم! کینه و نفرت از آن مرد، موجود شیطانی ساخته بود. او می خواست با زجر دادن این دختر خودش را ارضا کند. مردم وقتی نتوانند از کسی که در حق آنها بدی کرده انتقام بگیرند، سعی می کنند عقده های خودشان را سر یک ناتوان خالی کنند. بسیار خوب دایه آقا! من به عیادتش می روم و به او می گویم که این خانه را خانه خودش بداند. اما حالا فکر می کنم باید استراحت کند. هر وقت حالش مساعد بود می روم). دایه آقا بلند شد و گفت (بله، او باید استراحت کند. من به شما می گویم که وقتش کی است).

سه روز از آمدن معیری می گذشت و دختر تحت کفالت او، همچنان در بستر آرمیده بود، خبرهای دایه آقا حکایتگر آن بود که دیگر رنگ رخسار دختر پریده نیست و غذایش را با اشتها می خورد. در پایان روز سوم او را ملاقات کرد. این ملاقات با وقت تصمیم نبود، بلکه تصادفی او را در آشپزخانه دید. دایه آقا به نماز ایستاده بود و معیری برای ریختن یک فنجان چای قدم به آشپزخانه گذاشت. خورشید غروب کرده بود و ماه در پس ابری خود را به نمایش گذاشته بود. وقتی به آشپزخانه وارد شد، دختری را دید که پشت به او ایستاده و پرده نازک آشپزخانه را کمی عقب زده و از آنجا به حیاط نگاه می کند. دختر قد بلندی داشت و موهای مشکی صاف او روی شانه های نجیفش ریخته بود. دلش به یکباره فرو ریخت و بی اختیار فکرش به گذشته کشیده شد. او بارها و بارها پروانه را از پشت دیده بود که آرام و موزون به طرف خانه شان گام بر می دارد، هرگز شتاب نداشت. گویی می دانست که همه چیز روال عادی خود را طی می کند و او برای رسیدن نیاز به شتاب

ندارد. دلش می خواست برگردد. و به گونه ای دیگر با این دختر رو به رو شود. اما مینو وجود کسی را حس کرده بود، نگاه از پنجره بر گرفت و به او نگریست. هر دو با دیدن یکدیگر آرامششان را از دست دادند و نوعی دستپاچگی بر آنها چیره شد. مینو زود سرش را پایین انداخت و سلام کرد. معیری سعی کرد گذشته را فراموش کند و به حال برگردد. پس لبخندی بر لب آورد و با گفتن (حالتان چطور است) خود را از بلا تکلیفی رها کند. مینو با صدای ضعیف خود که حکایتگر دوران نقاهت بود گفت (خوبم، متشکرم). معیری پرسید (مرا می شناسید؟) مینو سر فرود آورد و گفت (گمان می کنم شما پسر قیم جدید من هستید). معیری تایید کرد و گفت (بنشینید. هنوز خسته به نظر می رسید؟) مینو روی اولین صندلی نشست و بدون آنکه به صورت مخاطب خود نگاه کند گفت (دیگر خسته نیستم! باید مرا ببخشید که بدون اجازه وارد آشپزخانه شدم. احساس تشنگی می کردم و نمی خواستم مادر جون را به زحمت بیندازم). اسم مادر جون برای معیری تازگی داشت. اما درک کرد که منظور دختر جوان، دایه آقاست. پس بدون تامل گفت (دایه آقا نماز می خواند. اما نمی دانم اگر ببیند شما از رختخواب خارج شده اید چه می کند). مینو گفت (مادر جون پرستار مهربانی است که هرگز بیمارش را تنبیه نمی کند. خداوند در وجود او بدی قرار نداده). معیری گفت (خداوند در وجود هیچ انسانی بدی قرار نداده. این انسانها هستند که خوب را تبدیل به بد می کنند). مینو به آرامی گفت (بله حق با شماست). معیری پرسید (اینجا از شما خوب مراقبت می شود؟) مینو سر بلند کرد و برای اولین بار به صورت مخاطبش نگاه کرد و با لحنی که گویای رضایت کامل بود گفت (بله، خیلی خوب از من مراقبت می شود، من خودم را شایسته این همه محبت نمی دانم). معیری سر تکان داد و گفت (شما یکی از اعضای این خانواده کوچک هستید و باید به خوبی از شما مراقبت بشود. خوشبختانه اعضای این خانواده همه خوب و مهربان هستند به جز من که توسن بدیهایم بر خوبیها پیشی گرفته و تک تازی می کند). مینو بی اختیار گفت (آه... نه! شما سرچشمه همه خوبیها هستید و این را ثابت کرده اید؟) معیری خندید گفت (منظور تان پذیرفتن شما به عنوان یکی از اعضای خانواده است؟) مینو سر فرود آورد و گفت (بله، شما و مادرتان با این عمل خیر خواهانه دختری از چنگال مرگ نجات دادید و او را برای تمامی عمر باقیمانده اش مدیون خودتان کردید. من هرگز این محبت شما را فراموش نمی کنم). معیری با صدای بلند خندید که موجب تعجب مینو شد و گفت (دختر جان! هرگز این طور نیست که تصور کرده ای. من انسان خوبی نیستم، چون با میل و اراده خودم تو را نپذیرفتم. از من خواسته شد و من اجابت کردم. اگر من آدم خیر خواهی بودم، خودم با نیت قبلی این کار را می کردم. اعمال انسان به نیت او مربوط است و در من هرگز نیت خیری وجود نداشته. به دیگران صدمه نزده ام، اما دستگیری هم نکرده ام).

مینو متعجب، چشم به صورت مردی که خود را محاکمه می کرد دوخته بود و نمی توانست قبول کند او فردی عاری از محبت انسانی باشد. اگر او اعمال خود را خیر خواهانه نمی پندارد پس چیست؟ تظاهر به گونه ای که این مرد می خواهد به من بقبولاند ممکن نیست، چرا که تظاهر به نیکو کاری مستلزم آن است که ریا کند و خود را وجیه المنظر نشان بدهد. اما او در اولین برخورد، از خود دیوی ساخته و می خواهد تفهیم کند که مرد پاک نیتی نیست. آیا این نشانه آن نیست که او از تواضع و فروتنی بیش از حد برخوردار است و دوست ندارد خود نمایی کند و آن را بزرگ نشان دهد؟ تبسمی کمرنگ بر لبش نقش بست که از دید تیز بین معیری دور نماند و پرسید (در آن سر کوچکت چه می گذرد که مرا به باد تمسخر گرفته ای!) مینو گونه هایش سرخ شد و با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت (هیچ آقا!) معیری قانع نشد و گفت (چرا! در لحظاتی که من حرف می زدم، تو به چیز دیگری فکر می کردی که

مایلم بدانم آن چیست!) مینو گفت (افکار یک دختر یتیم و بیمار چرا باید برای شما مهم باشد؟ من با افکار مریضم سرگرم بودم و داشتم خودم را قانع می کردم که گفته های شما نشانه تواضع و فروتنی است، نه چیز دیگر. برای تظاهر باید ریا کار هم بود. و من نتوانستم قبول کنم که شما چنین مردی باشید، چرا که برای شناساندن خودتان راهی غیر از دیگران پیش گرفتید). معیری نگاه تیز بین خود را به چشمان درشت و سیاهرنگ دخترک دوخت و گفت (پس من از دید شما فردی متواضع و فروتن هستم که نمی خواهم از نیت خیر خواهانه ام کسی مطلع شود. بله؟) مینو به آرامی سر فرود آورد و گفته او را تایید کرد. معیری روی صندلی، راست و استوار نشست. تو آنقدر بدی دیده ای که تشخیص اعمال انسانها برایت دشوار است. تو با دیدن کوچکترین خوبی از کسی، او را خوب و صالح می بینی. در صورتی که این طور نیست و همان طور که گفتم باید دید چه نیتی در پس آن نهفته است. (آقای معیری با ادای این کلمات بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد و مینو را با این فکر که در پس عمل نیک آقای معیری چه چیزی نهفته است، تنها گذاشت).

صبح فردای آن شب، مادر جون با دو جلد کتاب قدم به اتاق مینو گذاشت و گفت (این دو کتاب را از آقا جان گرفتم که تو بخوانی. آقا جان عقیده دارد تو خیلی ساده هستی و آدمها خیلی راحت می توانند فریبت بدهند. فقط کافی است که به تو محبت کنند). مینو گفت (من ساده ام! بله حق با آقای معیری است. من با آنکه در جامعه ای عاری از محبت بزرگ شده ام کمبود محبت از من انسانی شکاک و کینه توز نساخته. من انسانها را دوست دارم. و فکر می کنم حتی آن صفتی که بدی نام گرفته، از خوبی آدمها جدا نیست و عمل آنها برای رسیدن به خوبی است. مثل گل که باید نیش خار را تحمل کرد تا به آن دست یافت. همیشه فکر کرده ام آنچه دیگران بر من روا می دارند، نشانه ضعفی است که من در خود دارم و آنها می خواهند به من بیاموزند تا ضعف خودم را از میان بر دارم. و با همین فکر هم بود که اعمال عمو و زن عمو را تحمل می کردم و لب به اعتراض نمی گشودم. ایمان دارم که در وجود تمام انسانها آن قدر که خوبی هست بدی کمتر است. من بدی آنها را به خوبیهایشان می بخشم و از هیچ کس کینه ای به دل نمی گیرم. از ترسیم جنبه های بد انسانها زجر می کشم. پس بهتر می دانم که فقط به خوبیهای آنها نگاه کنم و خصلتهای خوب آنها را به حافظه بسپارم. من از آدمهای به قول آقای معیری "بد" درس می گیرم. اگر آنها مرا زجر داده اند، من دیگران را زجر نخواهم داد و اگر از وجودم بیگاری کشیدند، من از هیچ کس بیگاری نخواهم کشید. من معتقدم که بهترین درسها را در رابطه با همین مردم می توان گرفت و کامل شد. حق با آقای معیری است و من ساده اندیشم).

دایه آقا به گمان اینکه مینو رنجیده خطر شده، لب تخت او نشست و گفت (آقا جان قصدش این نبود که تو را برنجاند. من حتم دارم که منظورش تعریف از تو بود، نه تحقیرت!) مینو گفت (می دانم، مادر جون من از آقای معیری رنجشی ندارم. یعنی از هیچ کس رنجشی ندارم، حتی از دکتر خیبری که در این مدت جویای حال نشده. من کی هستم که بخوام فکر دیگران را به خودم مشغول کنم؟ اما دلم می خواست لااقل پیغام می داد که آیا دفترهایم را برای خواهرم بدری پست کرده یا نه! مطمئنم این کار را کرده، چون مدتها گذشته و هیچ خبری از بدری نرسیده). دایه آقا خواست لب باز کند و سخنی بگوید که منصرف شد و بدون حرف اتاق را ترک کرد. و یکسره به اتاق آقای معیری رفت و گفته های مینو را باز گفت. آقای معیری از روی تاسف سر تکان داد و گفت (اشتباه، پشت اشتباه. من می بایست این دفترها را به پرورشگاه بر می گرداندم که فراموش کردم. حتی به شما هم نگفتم آن را برگردانید. امیدوارم به مینو نگفته باشید دفترها پیش من است؟) دایه آقا سر تکان داد و گفت (نه آقا جان

مطمئن باشید. ولی بهتر است دفترها را بدهید حسنعلی ببرد و به پرورشگاه تحویل بدهد تا رییس پرورشگاه هر کاری می‌خواهد با آنها بکند). آقای معیری گفت (خودم این کار را می‌کنم. مایلیم از نزدیک با دکتر و جایی که این دختر در آن زندگی می‌کرد، آشنا شوم). ساعتی بعد آقای معیری با بسته‌ای زیر بغل خانه را ترک کرد. دکتر خیبری او را در دفتر کارش پذیرفت و هر دو به گرمی دست یکدیگر را فشردند. آقای معیری با مردی مسن رو به رو شد که موهای سپیدش چون برف می‌درخشید. صورت بزرگ و سپید دکتر پیری او را زیاد نشان نمی‌داد و این نشانه زندگی راحت و آسوده او بود. دکتر تبسمی بر لب داشت که اطمینان بخش بود و به معیری گفت (خیلی دلم می‌خواست شما را از نزدیک ملاقات می‌کردم. وقتی برایتان نامه نوشتم چندان امیدوار نبودم که به آن پاسخ بدهید و بار مسئولیتی چنین خطیر را بپذیرید. اما وقتی موافقتنامه شما به دستم رسید، آنقدر خوشحال شدم که به خانم گفتم یکی از بچه‌هایمان به سعادت رسید. هر چند در آن شرایط امیدی به زنده ماندن مینو نداشتیم. اما می‌دانستیم که با توجه و پرستاری به موقع می‌شود او را به زندگی برگرداند. و شما با پشتیبانی از این دختر همان کار را کردید. حالا به من بگویید مینو چطور است؟ بیماریش به طور کلی برطرف شده؟ می‌تواند حرکت کند؟) آقای معیری به دکتر اطمینان داد و با بر شمردن اقداماتی که برای بهبودی او به کار برده‌اند، حرف را بدانجا کشاند که (مینو کاملاً از عفونت خونی راحت شده و به راستی معالجات دکترها مثمر ثمر بوده. حالا که از این بیماری خلاص شده به این فکر افتاده که چرا خواهرش با او تماس نمی‌گیرد و آیا شما دفتر او را برای خواهرش پست کرده‌اید یا نه؟ راستش مینو نمی‌داند که من دفترها را خوانده‌ام و همین باعث شده تا سرپرستی او را به عهده بگیرم. من در تحویل این دفترها به شما تعلق کردم که امیدوارم پوزش مرا بپذیرید. می‌خواهم با هر وسیله ممکن اینها را به بدری برسانم و از هیچ کاری دریغ نخواهم کرد، فقط کافی است آدرس او را به من بدهید). دکتر خیبری سر به زیر انداخت و گفت (مینو خودش می‌داند که بدری به بیماری سل مبتلا بود. وقتی از پیش ما رفت بیماری همچنان با او بود. مینو نمی‌توانست مرگ بدری را تحمل کند. به همین دلیل هم در رویایش او را بستری کرد و به او حیات دوباره بخشید. واقعیت این است که ما وقتی فهمیدیم معالجات بی‌ثمر است، دنبال پدرش فرستادیم تا او را با خود ببرد و او روزهای آخر زندگی را در کنار خانواده‌اش بگذراند. بدری یک ماه پس از رفتن از پرورشگاه مرد و در گورستان اصفهان دفن است. شاید مینو از این موضوع با خبر باشد، اما همان طور که گفتم چون به بدری خیلی علاقه داشت، نخواست این حقیقت را بپذیرد. من تصمیم داشتم وقتی کاملاً حالش خوب شد به دیدارش بیایم و خودم شخصاً این خبر را به او بدهم که خوشبختانه شما خبر سلامتی او را برایم آوردید. من سعی می‌کنم هفته آینده به دیدارش بیایم و حقیقت را به او بگویم. شما هم مرا یاری می‌کنید؟) آقای معیری حس می‌کرد قادر به تنفس نیست. چیزی راه گلویش را سفت و سخت گرفته بود. برای آنکه بتواند تنفس کند، کنار پنجره ایستاد و کمی از آن را باز کرد. از هوای خنک بیرون جان گرفت و چند نفس عمیق کشید. همان طور که به صحن چمن پرورشگاه نگاه می‌کرد، آهسته گفت (مایلم اتاقی را که مینو در آن زندگی می‌کرد ببینم. البته اگر اشکالی نداشته باشد). دکتر خیبری شادمان بلند شد و گفت (نه دوست عزیز، اشکالی در میان نیست. لطفاً با من بیایید). هر دو از دفتر خارج شدند و قدم به راهرو طویلی گذاشتند که نماد بیمارستانی داشت. با پیمودن راهرو، وارد محوطه چمن شدند و راه ساختمان آجری را در پیش گرفتند. دکتر خیبری در را برای معیری گشود و با هم قدم به راهرو طویل و وسیع دیگری گذاشتند که تعدادی اتاق رو به روی هم قرار داشت. در یکی از اتاقها باز بود و معیری توانست تختخوابهای دو نفره بچه‌ها را ببیند. دکتر خیبری گفت (این سالن مخصوص

کودکان زیر ده سال است. مینو تا زمانی که در این سن بود، توی این اتاق زندگی می کرد و در یکی از اتاقها را گشود، معیری چشمش به اتاق بزرگی افتاد که چند تخت با فاصله کمی از هم قرار داشت. رنگ دیوار اتاق از بین رفته بود و بوی کهنگی از آن به مشام می رسید. دکتر خیبری به تختی اشاره کرد و گفت (این تخت مینوست و متاسفانه همان طور که نوشته، قدیمی و زهوار در رفته است. اما چاره ای نداریم. بودجه بسیار محدود است و ما ناچاریم قناعت کنیم و از هر وسیله ای تا سر حد امکان استفاده کنیم. این پنجره ها را تازه بزرگ کرده ایم که نور بیشتری به اتاقها بتابد. تا زمانی که مینو اینجا بود، فقط یک پنجره کوچک آن بالا داشتیم). بوی بدی می آمد، مثل بوی نم و کهنگی. معیری پرسید (گمان می کنم رختخوابها هم قدیمی و کهنه باشند؟) دکتر خیبری تایید کرد و گفت (بله، قدیمی و کهنه هستند. همان طور که گفتم بودجه ما بسیار کم است و ما بیشتر چشم به دست آدمهای خیر خواه داریم تا دولت. بچه ها از تغذیه کافی برخوردار نیستند و ما فقط می توانیم در طول ماه دو بار به آنها گوشت بدهیم. اما اگر فرد خیبری نذر و نذوراتی کرده باشد و گوسفندی برایمان بیاورد بچه ها دلی از عزا در می آورند).

معیری قدم به قدم پیش رفت تا جایی رسید که مینو سالهای آخر را در آنجا گذرانده بود. اتفاقی که او به اتفاق بدری در آن چندین سال زندگی کرده بود، اتفاقی بود نیمه تاریک و نور که در آن ساعت روز غروب را به خاطر می آورد. معیری گفت (اینجا چقدر تاریک است. بچه ها حق بازی کردن در حیاط را دارند؟) دکتر گفت (بله. بچه های کوچکتر به دست بچه های بزرگتر سپرده می شوند تا از آنها مراقبت شود. مینو و بدری هم کارشان نگهداری و مراقبت از بچه های کوچکتر بود. من می دانستم که آنها چقدر به یکدیگر علاقه دارند، به همین دلیل هرگز کاری نکردم که از هم جدا شوند. منصور، پسر باغبان همین پرورشگاه از آنها باج می گرفت، اما در عوض از آنها حمایت می کرد. هیچ دختری حق نداشت مینو و بدری را اذیت کند. مخصوصا بدری را که هم ضعیف بود و هم زود به گریه می افتاد. منصور با گرفتن یک شکلات، از آن دو حمایت می کرد و من به این کار راضی بودم. می دیدم که گاهی باغبانان یواشکی به آنها میوه می دهد. چون این دو را دوست پسرش می دانست و می خواست آنها دوستی شان را همان طور حفظ کنند. شباهت اتفاقی حادثه ای که برای پدر و مادر منصور هم به وجود آمد، مینو را بیشتر غرق در رویا کرد. او این طور تصور کرد که منصور برادرش است و بدری دختری است که آمده تا با او زندگی کند. برای پدر بدری تصویری از باغبان داشت و از بدری شنیده بود که پدر او نیز به رماتیسم مبتلاست. اما نمی دانم چه انگیزه ای موجب شد تا پدر بدری را مرد سوم بداند. آیا تصور او از مرد سوم نیز چنین است و دوست دارد او را بیمار و دردمند ببیند و برای مداوای او کوشش کند؟ بعد از حادثه ای که برای پدر و مادر منصور اتفاق افتاد دایمی او از ده آمد و منصور را با خودش برد. به تصور مینو دایمی منصور، دایمی خودش هم هست. من وقتی دفتر هایش را خواندم، به راحتی توانستم به عمق احساسات او پی ببرم. چون تقریباً با تمام قهرمانهای مینو آشنا بودم).

دکتر خیبری در اینجا ساکت شد و هر دو در سکوت به راه ادامه دادند. معیری با عنوان کردن این موضوع که – آیا در اینجا تنبیه بدنی انجام می گیرد؟ – دکتر را بار دیگر به سخن وا داشت. دکتر گفت (طبق قوانین این کار ممنوع است. اما تربیت این همه کودک با پند و اندرز مشکل است و پرستارها و خدمه گاهی مجبورند از ارباب استفاده کنند). معیری پوزخندی زد و گفت (اما بنا بر نوشته مینو این کار گاه گاهی انجام نمی شده و او هر روز از ننه عذرا کتک می خورده). دکتر گفت (تا با بچه ها زندگی نکنید، پی به مشکلات ما نمی برید. تر و خشک کردن هر روزه کودکان کار طاقت فرسایی است و اعصاب می خواهد. مخصوصاً اگر ببینی کودکی هر روز جای خود را تر می کند،

دیگر طاقت طاق می شود و کنترل خود را از دست می دهی . مادر های واقعی هم کودکانشان را تنبیه می کنند . وای بر احوال خدمه که احساس مادری هم نسبت به این بچه ها ندارند) . معیری گفت (حتما که نباید فرزند خودشان باشد تا به آنها مهربانی کنند . آنها پول می گیرند تا به وظیفه ای عمل کنند) . دکتر خیبری خندید و گفت (پولی که آنها دریافت می کنند ، بخور و نمیر است . باور کنید که اگر محبتشان نبود ، همگی از اینجا می رفتند . پولی که این روز ها خدمه خانه ها می گیرند ، خیلی بیشتر از حقوقی است که این خدمتکار ها از دولت می گیرند . کار زیاد و درآمد کم ! دیگر شور و شوقی برای آنها باقی نمی ماند که بفهمند چه طور باید رفتار کنند . البته من هیچ وقت طرفدار خشونت نبوده ام و همه خدمتکار ها این را به خوبی می دانند ، اما برای شما گفتم که بدانید زیاد هم مقصر نیستند) . معیری خندید و گفت (می دانم ! وقتی انسان نتواند حقش را از قوی بگیرد ، عقده اش را سر ضعیف خالی می کند . این امر تازه ای نیست) .

دکتر خیبری که کسی را جسته بود تا با او درد دل کند ، دستش را روی شانه معیری گذاشت و گفت (اگر اوضاع به همین منوال پیش برود ، تا یکی دو سال دیگ در چنین مکانها هم به وی بچه های یتیم بسته می شود و آنها در خیابان ها سرگردان باقی می مانند . با پولی که برای ساختن یک استراحتگاه در یک جزیره دور خرج می شود ، می دانی چند پرورشگاه می توان ساخت ؟ با یک صدم از آن پول تمام اثاث و وسایل این پرورشگاه را می شود نو کرد . هر دو ساختمان را دور زده بودند و باز هم به دفتر دکتر خیبری باز گشته بودند . آقای معیری دیگر ننشست و با گفتن (من هفته آینده منتظر تلفن شما هستم) خداحافظی و پرورشگاه را ترک کرد . حالا دیگر می دانست که آن دختر در چه محیطی زندگی و رشد کرده ، و با چه انسانهایی معاشر بوده است .

وقتی قدم به خانه نهاد ، آرام بود . سعی بسیار کرده بود تا هنگام قدم نهادن به خانه آرام و طبیعی باشد و غم و اندوه خود را از دیگران پنهان دارد . فوت بدری برای او نیز اندوه به همراه آورده بود و از اینکه مینو تنها همدم خود را هم از دست داده است به حالش دل می سوزاند و فکر می کرد که دکتر چگونه می تواند این مصیبت را به او اطلاع بدهد به گونه ای که روح حساس و بیمار مینو آسیب نبیند و دوباره او را به بستر بیماری نکشاند ؟ اگر این دختر از شنیدن خبر فوت طاقت نیابد و اسیر بستر شود ، حق خواهد داشت ! ای کاش دکتر این خبر جانگداز را به اطلاع مینو نرساند و بگذارد او همچنان در رویا با خواهرش زندگی کند . آیا آنها حق داشتند که این تنها دلخوشی را از او دریغ کنند ؟

دایه آقا با رویی گشاده به استقبال آمد و آرام به گونه ای که صدایش را فقط آقا جان می شنید پرسید (دفتر ها را تحویل دادید ؟) آقای معیری لبخندی زد و سر فرود آورد و با خستگی کنار بخاری دیواری نشست و او هم با صدایی آرام از دایه پرسید (حالش چطور است ؟) دایه گفت (خوب است و سخت مشغول مطالعه است . به مینو گفتم که ما تصمیم گرفته ایم پس از اینکه حالش کاملا خوب شد ، بگذاریم به درسش ادامه دهد . اما او نپذیرفت و گفت – من حاضر نیستم در جمعی ظاهر شوم و بگذارم که به من و یتیمی ام بخندند . همین که می توانم کتاب بخوانم و چیزی بنویسم برایم کافی است – ولی موقع گفتن این حرف رنگش پریده بود ، فکر می کنم می ترسید ما بخواهیم او را از خودمان دور کنیم) . آقای معیری گفت (حق دارد چنین فکری بکند . شما زود این پیشنهاد را مطرح کردید . باید می گذاشتید که حالش کاملا خوب بشود و آمادگی پذیرفتن پیشنهاد را داشته باشد . لطفا از این به بعد در مورد حرفهایی که به مینو می زنید بیشتر دقت کنید) . دایه آقا افسرده سر به زیر انداخت و گفت (من فکر می کردم خوشحال می شود . اگر می دانستم ناراحتش می کنم مطرح نمی کردم) . آقای معیری گفت (هر دو

ما قبول داریم که او روز های سختی را پشت سر گذاشته و هنوز احتیاج به مراقبت دارد . پس نباید ذهن او را با گفته هایمان خسته کنیم . در حال حاضر بیمار ما فقط به آرامش احتیاج دارد) . دایه آقا که فکر می کرد منظور آقا جان از آرامش سکوت ، محیط است . گفت (اما اینجا که خیلی ساکت است و هیچ صدایی او را آزار نمی دهد) . آقای معیری خسته تر از آن بود که بخواهد توضیحات بیشتری بدهد . پس لبخندی زد و گفت (همین طور خیلی خوب است . دایه آقا من خیلی گرسنه ام ، شما غذا خورده اید ؟) دایه گفت (هیچ کدام غذا نخورده ایم . من چند دقیقه پیش از مینو پرسیدم دوست دارد برایش غذا بیاورم ، اظهار بی میلی کرد و گفت گرسنه نیست و میل به غذا ندارد . آقا جان شاید از اینکه روز و شب فقط یک نوع غذا می خورد اشتهاش را از دست داده باشد . ای کاش می شد غذای دیگری به او می دادیم) . آقای معیری گفت (تا شما وسایل را آماده کنید ، من اطلاعات کافی از دوستم می گیرم . یک برنامه مفصل و متنوع) . دایه اتاق را ترک کرد و معیری با تماس تلفنی اطمینان حاصل کرد که مینو می تواند از تمام غذا های مقوی استفاده کند و دوران رژیمش به پایان رسیده است . خوشحال گویی را گذاشت و این خبر را به عنوان خبری فوق العاده به دایه داد و به دنبال آن گفت (دیگر لزومی هم ندارد غذایش را توی رختخواب بخورد . به او بگویید مایلم با ما سر میز بنشیند . لطفا یک بشقاب هم برای او بگذارید) . دایه آقا میز را با سلیقه چید و برای خبر کردن مینو به اتاق او رفت .

وقتی به مینو اطلاع داد که دوران غذا های ساده به سر آمده و او می تواند مثل دیگران از انواع غذا ها استفاده کند ، لبهای مینو به تبسمی گشوده شد و گفت (مادر جون غذا های شما به قدری خوشمزه بودند که هرگز به این فکر نکردم که دارم هر روز و شب یک نوع غذا می خورم) . دایه خندید و گفت (تعریف را می شنوم و آن را تعارف تلقی می کنم . چون حتما حقیقت چیز دیگری است . حالا بلند شو برویم آشپزخانه . آقا جان و حسنعلی خان خیلی گرسنه اند و تحمل ندارند) . قلب مینو فرو ریخت و از اینکه مجبور بود با قیم خود سر یک میز بنشیند ، دچار دلشوره شد . ترجیح داد سیری را بهانه کند تا از رفتن سر میز معاف شود . اما دایه او را به این دلیل که آقا جان می خواهد حتما او سر میز حاضر باشد ، ناگزیر اطاعت کرد . مینو نگاهی به ظاهر خود انداخت و همراه دایه قدم به آشپزخانه گذاشت .

آقای معیری نگاهی گذرا به ساعتش انداخت و گفت (دایه جان روز به روز پیر تر می شوی . اگر نمی دانستم که اتاق مینو خانم به دیوار آشپزخانه چسبیده ، گمان می کردم شما او را از خانه همسایه صدا زده اید) . دایه کنایه آقا جان را ندیده گرفت و گفت (از بچگی عادت نداشتید گرسنگی را تحمل کنید . هنوز هم همان طورید) . آقای معیری خندید و گفت (عامل شکمو بودن من شما هستید که غذا های فوق العاده درست می کنید . من هیچ کجا این غذا را نمی خورم ، حتی در بهترین رستورانهای پاریس . حالا که چالوسی کردم ، لطفا غذا را زود تر بکشید که واقعا تحمل گرسنگی ندارم) . در تمام لحظات ، به صورت دختر جوان نگاه نکرده بود . می خواست بدین طریق دختر را آزاد بگذارد تا او بتواند محیط را به راحتی بپذیرد . این خواسته مینو نیز بود ، چون وقتی متوجه شد که آقای معیری به او نگاه نمی کند و وجودش را ندیده گرفته ، بیشتر خوشحال شد و به مادر جون کمک کرد .

در سر میز غذا ، فقط مادر جون و آقا جان بودند که با هم صحبت می کردند . حسنعلی خان ضمن آنکه می کوشید به بهترین وجه ران سرخ شده مرغ را قطعه قطعه کند ، در حرکات دستها و صورتش شتاب موج میزد و بیننده را به خنده می انداخت . تند غذا خوردن او ناشی از هول شدن نبود ، او به این گونه غذا خوردن عادت داشت . آقای معیری

به حسنعلی خان نظر داشت اما او را از این شیوه غذا خوردن بر حذر نکرد. خود او علی رغم آن همه اظهار گرسنگی تقریباً نیمه سیر دست از غذا کشید و بلافاصله پیش را روشن کرد. بوی عطری در فضا پیچید که برای مینو خوشایند بود. او هم غذای خود را تمام نکرده، دست کشید و دهانش را پاک کرد. در آن لحظه بود که نگاه معیری را متوجه خود دید که پرسید (چرا غذایتان را تمام نمی کنید؟ شما باید بعد از آن رژیم سخت، کاملاً اشتها داشته باشید). مینو گفت (حق با شماست، اما دیگر میل ندارم). دایه گفت (شاید این غذا را دوست نداری؟) مینو محزون گفت (من هیچ وقت یاد نگرفته ام چیزی را دوست نداشته باشم یا از آن بدم بیاید. همیشه در مقابل نعمتی که خدا به من داده، سپاسگزار و شاکر بوده ام). حسنعلی خان دور دهانش را پاک کرد و گفت (اما من به عوض همه شما خوردم. دستت درد نکند دایه!). این را گفت و از پشت میز بلند شد. هنوز آشپزخانه را ترک نکرده بود که برگشت و آقای معیری را مخاطب قرار داد و گفت (شما امروز عصر جایی می روید؟) معیری کمی فکر کرد و گفت (نه فکر نمی کنم. چطور مگر؟) حسنعلی خان گفت (می خواهم اتومبیل را ببرم تعمیرگاه). آقای معیری گفت (اگر واجب نیست فردا این کار را بکن. حالا که فکر کردم یادم باید جایی بروم). حسنعلی خان بدون حرف اتاق را ترک کرد. مینو سنگینی نگاهی را روی خود حس کرد. وقتی سر بلند کرد، نگاه معیری را متوجه خود دید، ثابت و بیحرکت گویی در یک لحظه به بهت فرو رفته است. مینو در زیر این نگاه رنگ به رنگ می شد. قدرت حرکت نداشت و نمی توانست بدون اجازه برخیزد. دایه آقا به صورت مینو نگاه کرد و سپس نگاهی به آقا جان انداخت که غرق تماشا بود، لحظه ای کوتاه اجازه داد تا آقا جان به تماشا بنشیند. اما پس از آن با سرفه ای بلند آقا جان را از دریای افکارش بیرون کشید. آقای معیری متوجه خودش شد و او هم با یک سرفه تصنعی کوتاه هوشیاری خود را اعلان کرد. مینو و دایه منتظر بودند که او آشپزخانه را ترک کند. اما گویی او خیال بلند شدن و رفتن نداشت. آفتابی که به آشپزخانه تابیده بود و او مستقیماً در شعاع آن قرار داشت، رخوتی در او ایجاد کرده بود که دوست داشت در همان حال بماند. مینو همچنان بلا تکلیف نشسته بود تا فرمانی صادر شود و بدان عمل کند. نگاه آقای معیری این بار بدون بهت بر مینو دوخته شد و گفت (فکر می کنم اگر شما چند ساعتی از خانه خارج شوید برای تغییر روحیه تان بد نباشد. خودتان را کاملاً بیوشانید و یک ساعت دیگر آماده شوید تا با هم بیرون برویم). رنگ از رخسار مینو پرید. اما بلافاصله با گفتن – بسیار خوب – اطاعت کرد.

دستور صادر شده بود و به آرامی اتاق را ترک کرد. وقتی قدم به اتاقش گذاشت، با صدایی که خودش می شنید گفت (همه چیز تمام شد. من باید برگردم، اما به کجا؟ می خواهند مرا به دکتر خیبری تحویل بدهند یا با حسنعلی خان روانه شمال کنند؟) لب تخت نشست و باز هم فکر کرد. با خود گفت – وقتی به بهت فرو رفته بود، به این فکر می کرد که مرا به کدام طرف پرتاب کند. شمال یا پرورشگاه؟ ای کاش می توانستم از نگاه بهت زده اش بخوانم که برایم چه تصمیمی گرفته. آیا ممکن است در این مورد با دایه آقا صحبت کرده باشد؟ اما نه گمان نمی کنم. این تصمیم را آنی و بدون نقشه قبلی گرفته، چون در مقابل سوال حسنعلی خان اول گفت به اتومبیل احتیاج ندارد. اما زود تغییر عقیده داد. بله! این یک تصمیم ناگهانی است. خوب است برگردم و ببرم می خواهد مرا کجا بفرستد تا خودم را آماده کنم. از این فکر زهرخندی بر لب آورد و نگاهی به پیرامونش انداخت و گفت – من هیچ چیز ندارم که با خودم ببرم. حتی دیگر یک بقیچه خالی هم ندارم. غمگین بلند شد و موهای چون ابریشم خود را شانه کرد و فقط دستی به لباس ساده کتانی اش کشید و گفت – این لباس عاریه نسترن را روزی به خود او برمی گردانم و این دو شانه کوچک را هم به نرگس پس خواهم داد تا از هیچ کس چیزی به همراه نداشته باشم. اگر

بدانم آقای معیری تصمیم گرفته مرا به شمال راهی کند فرار می کنم و خودم را به دکتر می رسانم . می دانم که آنها مرا پناه خواهند داد . من برمی گردم به جایی که در آن زندگی کرده ام . -

آن قدر برای خود نقشه کشید که متوجه گذشت زمان نشد . وقتی دایه آقا در اتاق را باز کرد و به او گفت - آقا جان منتظر است - هراسان بلند شد و اتاق را ترک کرد . رفتار دایه آقا تغییر نکرده بود و از ظاهرش نمی شد حدس زد که می داند مینو به کجا فرستاده خواهد شد ! مینو قادر به تکلم نبود . فقط دستهایش بودند که دست مادر جون را سفت و محکم گرفته بودند . او نیاز داشت تا کلمه ای محبت آمیز و امیدوار کننده بشنود و دایه آقا بگوید - زود تر برگرد . - دایه آقا این نیاز را ندید . فقط گفت (عجله کن که آقا جان حوصله صبر کردن ندارد) . مینو دست خود را از دست دایه بیرون کشید و خانه را ترک کرد .

حسنعلی خان پشت فرمان نشسته بود و آقای معیری روی صندلی عقب لم داده بود و صورتش را به طرف خورشید گرفته بود . در یک لحظه از آن صورت متنفر شد و خشم در وجودش چنگ انداخت . اگر چاره داشت از همان جا می گریخت و به آنها اعتنا نمی کرد . حسنعلی خان پیاده شد و در را برای او گشود و راه فرارش را سد کرد . مینو با حالتی عصبی سوار شد و به تقلید از آقای معیری گوشه دیگر صندلی لم داد . آن طور که او نشسته بود ، می توانست کاملاً به صورت آقای معیری نگاه کند . آقای معیری با چشمانی بسته فرمان حرکت داد .

مقداری از راه را در سکوت طی کردند . سرعت اتومبیل در آن نیمروز به علت خلوتی خیابانها زیاد بود . آقای معیری بدون آنکه دیده باز کند گفت (چه خبر است ؟ سر که نمی بری آرامتر حرکت کن !) حسنعلی خان سرعت اتومبیل را کم کرد و اجازه داد آقای معیری از اتومبیل به جای گهواره استفاده کند و به خواب نیمروز برود . خشم مینو کم کم تبدیل به اشتیاق شد و با دیدن مغازه هایی که چشم انتظار مشتری بودند ، افسردگی را فراموش کرد . پس از یک ماه می توانست به مغازه ها نگاه کند و لذت ببرد . برای دنیایی که در نظر داشت بعد ها برای خود بسازد ، لازم بود که همه جا را با دقت بنگرد و آنها را به حافظه بسپارد . بوی بهار را از پشت شیشه بسته حس می کرد . تنوع اجناس و ساک خرید که در دست مردمان رهگذر می دید به او نوید آینده را می داد . با خود اندیشید - هیچ بهاری را شاد و خوشحال آغاز نکرده است . این بهار نیز همچون سالهای گذشته با غم و حسرت آغاز خواهد شد . -

حسنعلی خان از خیابانی به خیابان دیگر می پیچید . گویا مقصد معینی را دنبال نمی کند . ساعتی گذشته بود و آنها فقط خیابانها را دور زده بودند . با خودش گفت - برای این است که آقای معیری خوابیده و او نمی خواهد اربابش را بیدار کند . اما اگر این خواب همچنان ادامه پیدا کند ، آنها باید باز هم خیابان نوردی کنند ؟ - از ادامه این کار بدش نمی آمد . این کار بهتر از رفتن به ترمینال و راهی شدن به شمال بود . حتی از رفتن به پرورشگاه هم بهتر بود . شاید با فرا رسیدن شب از رفتن منصرف شود و مرا به خانه باز گرداند . آرزو کرد حسنعلی خان سرعتش را از این هم کمتر کند و بگذارد زمان طی شود . خوشحال از این خیال به تماشا نشست و خود را به دست تقدیر سپرد .

مدتی نگذشته بود که آقای معیری دیده باز کرد و به حسنعلی خان گفت (دیگر کافی است . حالا به جایی که گفتم برگرد) . قلب مینو شروع به تپیدن کرد . با دقت بیشتری خیابانها را نگاه کرد . اما این بار توجهش به مغازه ها و عابران نبود ، بلکه می خواست بفهمد که آیا خورشید آنقدر عقب نشسته که فکر آقای معیری را از سفر منصرف کند . اما بدبختانه هنوز روز بود و برای انجام هر کاری فرصت بود . به جای خشم هاله ای از غم بر صورتش نشست و آه حسرتی کشید . می دانست که در دفتر جدیدش از روز هایی که در خانه آقای معیری گذرانده به خوبی یاد خواهد کرد و دیگر احتیاجی به رویا و تخیل ندارد . قیم او کاملاً لطفش را شامل او کرده و با تمام وجود روز های راحتی را

برای او فراهم آورده است. اما افسوس می خورد که دوران خوشی اش چه زود به پایان رسیدند و دیگر نمی تواند خود را غرق در سعادت ببیند. اگر این مرد چند ماه دیگر هم در سفر باقی مانده بود، او می توانست واقعا خود را خوشبخت احساس کند. از این فکر بر خود خشم گرفت و اندیشید که - بالاخره چه؟ بالاخره او می آمد و تو را به پرورشگاه بر می گرداند. همین بهتر که این کار زود تر انجام گرفت و خوشیهای زود گذر همان به که زود تمام شوند و حسرت دوران کمتری بر دل بگذارند. چشم بر هم نهاد تا متوجه نشود او را به کجا می برند. می خواست به خود بقبولاند که میان شمال و پرورشگاه تفاوتی نیست، اما قلب و روحش بیشتر به سوی پرورشگاه کشیده می شد. در ذهن شروع کرد به شمردن امتیازات پرورشگاه و با خود گفت - یک: پرورشگاه در تهران است و من در زادگاه خودم هستم. دوم: دکتر خیبری و خانم دکتر رفتارشان خیلی بهتر از عمو و زن عموست. سوم: با دخترهای پرورشگاه تقریبا همه همدرد هستم و کسی بر دیگری برتری ندارد. چهارم: می توانم گاه گاهی از خانم دکتر خواهش کنم و با مادر جون تلفنی صحبت کنم. پنجم: چون دیگر خوب شده ام و بستم را خیس نمی کنم، دیگر از ننه عذرا کتک نمی خورم و چون به قدر کافی بزرگ شده ام می توانم در کارخانه ای مشغول کار شوم و حرفه بیاموزم. ششم: امکان اینکه بدری و منصور به پرورشگاه برگردانده شوند هم وجود دارد و این خود بهترین امتیاز است. آه... که اگر آنها برگردند چه روزهای شادی را با یکدیگر خواهیم گذراند -

از این رویا صورتش گلگون شد و حرارتی مطبوع وجودش را فرا گرفت. وقتی چشم گشود، نگاه معیری را متوجه خود دید. او پرسید (به چی فکر می کردی که این طور صورتت را سرخ کرده؟) مینو سر به زیر انداخت و سکوت کرد. معیری با دقت بیشتری به صورت او نگاه کرد و پرسید (نمی خواهی جواب بدهی؟ اما من می توانم حدس بزنم که به چه فکر می کردی). مینو نا باورانه به آقای معیری خیره شد و لبخند مرموزی را بر لب او مشاهده کرد. می خواست پرسد - اگر می دانید بگویید - اما منصرف شد و فقط لبخندی بر لب آورد. حسنعلی خان سرعت اتومبیل را به حد اقل رساند و گوشه خیابانی پر از دهام توقف کرد. آقای معیری به مینو اشاره کرد و هر دو پیاده شدند.

آقای معیری به حسنعلی گفت (منتظر ما نمان و برگرد. به نظر من اتومبیل هیچ نقصی ندارد. به خانه برگرد و دستی به سر و روی آن بکش). حسنعلی خان با گفتن (بسیار خوب) حرکت کرد. مینو خیابانی را دید که هیچ شباهتی به خیابان پرورشگاه نداشت. تمام مغازه ها شیک و لوکس بودند و نوع لباس پوشیدن عابران نیز نشانه تمول آنها بود. آقای معیری یقه بلوز اسکی خود را مرتب کرد و پالتویش را محکم به خود پیچید و از جوی آبی نسبتا بزرگ پرید و دستش را به سوی مینو دراز کرد تا او را برای پریدن کمک کند. مینو دست خود را پیش برد و به کمک آقای معیری از جوی پرید. او همچنان که دست مینو را در دست داشت، پشت ویتترین مغازه ای ایستاد و گفت (نگاه کن). مینو آن قدر گیج و مبهوت بود که چشمانش به درستی اجناس پشت ویتترین را نمی دید. آقای معیری او را پشت ویتترین مغازه دیگری برد و خودش نیز به تماشا ایستاد. مینو حس می کرد قادر به نفس کشیدن نیست. به جای رفتن به پرورشگاه یا شمال، او پشت ویتترین زیبای مغازه ای ایستاده و اجازه نگاه کردن دارد. می خواست به خود بقبولاند آنچه می بیند در تصورش شکل گرفته و زنده شده اند. اما گرمای دست آقای معیری نمی توانست دروغ باشد. برای باور آنچه می دید سعی کرد دستش را از دست آقای معیری در بیاورد، آقای معیری دستش را رها کرد و گفت (از کنار من دور نشو، ممکن است میان جمعیت گم شوی). صدا گرم و قاطع بود. ولی در آن خشونت نبود. مینو یقین کرد که در رویا نیست و آنچه می بیند حقیقی و زنده است. معیری به لباسی اشاره

کرد و گفت (این چطور است ؟) لباسی بود به رنگ صورتی بسیار روشن که سر شانه اش پفی بود و روی مچ آن چین دار می شد . کمر لباس نیز چینهای پهنی داشت که کمر بندی ظریف روی آن می درخشید . دور یقه لباس هم مثل سر آستین آن چین داشت و روی هم رفته بسیار زیبا بود . مینو بار دیگر با دقت به آن نگاه کرد و خود را در آن لباس مجسم کرد . می توانست تصور کند که زیبا می شود . لبخندی غیر ارادی بر لب آورد که آقای معیری دید و گفت (حالا که می پسندی ، بهتر است آن را امتحان کنی) . بار دیگر قلب مینو شروع به تپیدن کرد . قیمت لباس را یک بار دیگر خواند تا مبادا در خواندن صفر ها اشتباه کرده باشد . لباس گرانبهایی بود که خود را لایق آن نمی دانست . خواست بگوید - گران است - ، اما آقای معیری او را به طرف در کشید و با هم داخل شدند . صاحب مغازه با دقت لباس را به دست آقای معیری سپرد و او مینو را به اتاقک پرو لباس هدایت کرد . او بار ها و بار ها شاهد لباس خریدن نسترن و نرگس بود و می دانست آنها چگونه عمل می کنند . مثل آنها رفتار نمود و لباس را پوشید اما بدبختانه زیپ لباس از پشت بود و او نمی توانست آن را بکشد . چند بار سعی کرد اتاقک پرو کوچک بود و او قادر به فعالیت بیشتر نبود ناچار شد لای در اتاقک را باز کند . و به معیری که پشت آن منتظر ایستاده بود بگوید (نمی توانم پشت لباس را ببندم) صورت معیری سرخ شد و گفت (چرا داد می زنی ؟ همه متوجه شدند که تو دختر دست و پا چلفتی هستی . کمی صبر کن تا به آن خانم بگویم کمکت کند) . مینو با شرمساری سر به زیر انداخت و از اینکه نا خواسته صدایش را بلند کرده بود و آبروی آقای معیری را برده بود ، احساس گناه کرد . چهره آقای معیری بر افروخته بود که مینو به حساب خشم او گذاشت و آرام زمزمه کرد (متاسفم) . معیری کم حوصله گفت (به جای عذر خواهی خودت را نگاه کن و ببین آن را می پسندی) . دیگر برای مینو لباس مهم نبود تمام آن زیبایی در اثر یک خطا نابود شده بود . نگاهی سطحی به خود انداخت و فقط گفت (خوب است) . آقای معیری گفت (بسیار خوب آن را در بیاور تا بدهم برایت بپنجد) . مینو این بار بدون کمک لباس را در آورد . وقتی لباس ساده اهدایی نسترن را پوشید بیشتر احساس رضایت کرد . چون نه به او وقار و شخصیت کاذب بخشیده بود و نه مجبور شده بود بدهد . زیبایش را دیگری بالا بکشد . از اتاقک که خارج شد صورتش غرق غرق بود و مو هایش روی پیشانی چسبیده بودند . از هیبت خود ترسید و با نگاهی به آینه دریافت که بسیار ضعیف و زرد شده است . کبودی زیر چشمانش به طور کامل از بین نرفته بودند و هنوز آثاری از آنها به چشم می خورد . موی عرق کرده اش را از روی پیشانی کنار زد و دستی به دنباله موی خود کشید و نفس تازه کرد . فروشنده داشت لباس را لای زر ورقی زیبا و طلایی می پیچید و معیری با او مشغول صحبت بود . وقتی زر ورق توی کیسه ای نایلونی گذاشته شد ، معیری به جانب او نگاه کرد و فرمان رفتن داد . هوای سرد خیابان لرزشی محسوس به اندام او انداخت که از چشم معیری دور نماند . پرسید (یخ کردی ؟) مینو گفت (داخل مغازه خیلی گرم بود !) معیری گفت (تو به بالا پوش هم احتیاج داری ، تا این طور مثل بچه ها نلرزی) . مینو گفت (متشکرم ، دیگر سردم نیست !) معیری بدون اعتنا او را به فروشگاهی وارد کرد که چند پالتو پشت ویتترین آن به نمایش گذاشته بودند . هوای درون این مغازه هم گرم بود . پالتو را خود معیری انتخاب کرد و کمک کرد تا مینو بپوشد . پوست خز نرمی دور تا دور یقه را پوشانده بود . پالتو به قدری نرم و گرم بود که مینو احساس خواب کرد . به دستور معیری چند گام ناشیانه برداشت و بعد پالتو را از تن خارج کرد و به دست معیری سپرد ، در مقابل چشمان بهت زده اش پول پالتو پرداخته شد و پالتو به جای آنکه پیچیده شود ، به دست او داده شد تا یک بار دیگر بپوشد .

وقتی مغازه را ترک کردند دیگر نمی لرزید. گرمای مطبوع پالتو به او توان می داد که هر مقدار دوست دارد راهپیمایی کند. معیری نگاهی به مینو انداخت و گفت (نمی دانی چقدر خنده دار شده ای! هیچ کس تا به حال پالتو پوست را با گالش نپوشیده و تو از این لحاظ استثنایی. زود باش تا بیشتر از این آبرویمان نرفته یک کفش هم برای خودت انتخاب کن و این گالش را دور بینداز). مثل کودکی مطیع و سر به راه امر او را اجرا کرد. وقتی به جای کفش، چکمه ای به پا کرد و چند قدم راه رفت معیری رو به فروشنده کرد و گفت (کیف را هم همراه کفش بدهید. شما مطمئنید که پوست حقیقی مار است؟) با اطمینانی که از جانب فروشنده به آقای معیری داده شد کیف هم به اجناس خریداری شده اضافه گردید. هنگام خروج معیری آرام زیر گوش مینو زمزمه کرد (گالشهایت را طوری مخفی کن که هیچ کس نبیند). مینو مجبور شد گالش را زیر پالتو مخفی کند و با هیبت تازه اش از مغازه خارج گردد. خورشید غروب کرده بود، اما ابران همچنان در حال تماشا و خرید بودند. در تاریکی کوچه ای، به فرمان معیری گالشها بیرون آورده و در سطل زباله انداخته شد. کیف سبک بود و باد آن را به راحتی بالا می برد. پوشالهای درون کیف را فروشنده در آورده بود. مینو با چکمه پاشنه بلند نمی توانست به خوبی راه برود و احتمال می داد هر لحظه به زمین سقوط کند. طرز گام برداشتن او موجب خنده معیری شد و برای آنکه دخترک را از سقوط نجات دهد بار دیگر دست او را گرفت. مینو قوت قلب پیدا کرد و سعی کرد به گامهایش توازن ببخشد و ارباب خود را عصبانی نکند. فکرش بیشتر پیرامون کیف دور می زد و دوست داشت حالا که مثل دختر عموها و زن عمویش صاحب کیفی شده، درونش را از همان چیزهایی پر کند که آنها می کردند. یک شیشه عطر کوچک، یک برس کوچک. یک دستمال تمیز، یک ماتیک خوش رنگ و... اما نه! فقط همان سه قلم کافی است. جز عطر و شانه و یک دستمال چیز دیگری نمی خواهیم. خدا کند آقای معیری دو تا شانه کوچک هم برای موهایم بخرد تا شانه های نرگس را برایش پس بفرستم. از این فکر خنده اش گرفت و به خود گفت - چه فرق می کند؟ عاریه، عاری است. این لباسها هم متعلق به تو نیست. به قول خانم دکتر - این لباسها امانتی است که باید خوب نگهداری شوند و به دیگری سپرده شوند. این را می دانم، اما ای کاش اینقدر نو نبودند که نگهداریشان مشکل باشد. لباسهای پرورشگاه عموها کهنه و دست دوم بودند. اگر چه وظیفه داشتیم آنها را هم مرتب و تمیز نگه داریم، اما اگر بر حسب اتفاق لکه ای روی آن می افتاد، تو بیخ و سرزنش نمی شدیم. اما این لباسها کاملا نو است و باید دقت بیشتری در نگهداری آن بکنم. دوست ندارم صاحب دیگرش فکر کند دختر شلخته ای قبلا آن را بر تن کرده است. وقتی به خانه رسیدیم آنها را در کمد آویزان می کنم و دیگر به آنها دست نمی زنم تا همین طور نو و تمیز به صاحب دیگر برسد.

آن قدر در این افکار غرق بود که متوجه نبود معیری او را با خود به رستورانی بزرگ و زیبا داخل کرده. وقتی مردی در مقابل آنها سر خم کرد و خوشامد گفت، به خود آمد و با تعجب به اطرافش نگاه کرد. تعدادی مشتری خسته که اجناس خریداری شده خود را کنار پایشان گذاشته بودند، پشت میزهای مربع شکلی که رو میزی تور بافت روی آن انداخته شده بود نشسته بودند و به خوردن مشغول بودند و تنوع غذاهایی که روی میز چیده شده بود، برای مینو سرگرم کننده شد و کنجکاویش را برانگیخت که ببیند روی هر میز چه غذایی چیده شده. گاهی مجبور می شد سرک بکشد چرا که آقای معیری تند از کنار هر میزی می گذشت و اجازه نمی داد تا او به طور کامل نگاه کند. وقتی پشت میز خلوتی نشستند رنگ از صورت معیری پریده بود و با تشنجی عصبی رو به مینو کرد و گفت (دیگر بس است دختر! تو امشب آبرو برای من نگذاشتی. چرا مثل آدمهای عقب مانده به مردم نگاه می کنی؟ فکر نمی کنی

مردم دوست ندارند به آنها زل زده شود ؟) مینو گفت (متاسفم ، من به مردم نگاه نمی کردم) . معیری نیشخندی از روی عصبانیت زد و گفت (پس به چه چیز آن قدر نگاه می کردی ؟) مینو ترجیح داد سکوت کند تا خشم آقای معیری فرو بنشیند .

به دستور او غذا روی میز چیده شد و معیری گفت (بدون اینکه به اطرافت نگاه کنی فقط بخور) . مینو اولین قاشق را بر دهان برد که معیری گفت (گوشت را با چنگال به دهان بگذار . هر کاری من می کنم یاد بگیر و همان کار را بکن) . لحظات سخت و ناگواری بر مینو گذشت ، درس آقای معیری سختتر از درسی بود که پرستار ها به آنها می آموختند ، در آنجا امکان اشتباه وجود داشت اما در مقابل آقای معیری یک اشتباه مصادف بود با برانگیختن خشم او . غذا را مطابق سلیقه آقای معیری خورد ، اما از طعم و مزه آن چیزی نفهمید . دلش می خواست زود تر آن مکان را ترک کند . اما آقای معیری راحت به پشتی صندلی خود تکیه داده بود و با چوب نازک و باریکی لای دندانهایش را پاک می کرد . دستش را مقابل دهان گرفته بود تا هیچ کس نبیند به چه کاری مشغول است . در این حالت چشمانش درشتتر به نظر می رسید و بلندی پیشانی اش بیشتر نمودار می شد . مینو نمی دانست این حرکت هم جزئی از درس است که او باید بیاموزد یا نه . سکوت کرد تا اگر فرمانی دیگر صادر شود بلافاصله انجام دهد . خوشبختانه این کار مردانه بود و از او خواسته نشد تکرار کند . وقتی بلند شدند مینو دیگر به میزها توجه نداشت . مستقیم به طرف در رفت و آقای معیری که زیر بازوی او را گرفته بود ، مانع از سقوط و زمین خوردنش می شد .

از رستوران که خارج شدند ، معیری گفت (نشان دادی که شاگرد کودنی نیستی . خارج شدنت بسیار دقیق و حساب شده بود) . مینو از تعریف آقای معیری نه تنها شاد نشد ، بلکه سنگینی اندوهی را روی قلب خودش حس کرد . او فهمید که برای زندگی اجتماعی ساخته نشده و همه حرکاتش دور از شئون اجتماعی است . از خودش بدش آمد و از اینکه اجازه داده بود تا مثل عروسک خیمه شب بازی او را به حرکت در آورند به خشم آمد . بازویش را به گونه ای عصبی از دست معیری بیرون کشید و گفت (دیگر لازم نیست حمایت کنید . می توانم راه بروم) . معیری یکه های خورد و متعجب از حرکت او ، لحظه ای ایستاد و به مینو که پیش افتاده بود و تند و تند اما بدون توازن راه می رفت نگاه کرد و با خود گفت (این دیگر چه مخلوقی است که خدا آفریده ؟) سریعتر حرکت کرد تا به مینو برسد . علی رغم میل او باز هم دست زیر بازوی او انداخت و از سرعتش کاست و با لحنی عتاب آمیز پرسید (این چه کاری است که می کنی ؟ می خواهی مردم فکر کنند که من مزاحم تو شده ام ؟) مینو که کاسه صبرش لبریز شده بود با خشمی آشکار گفت (مردم مختارند هر فکری می خواهند بکنند . جانم به لب رسید از بس شنیدم مردم ، مردم . یک عمر آنها به من به دیده تحقیر نگاه کردند . بگذارید یک طحظه هم من به آنها نگاه کنم و به حماقتشان بخندم . شما فکر می کنید اینها کی هستند ؟ یک مشت عروسک زر ورق پیچیده ، درست مثل من . اگر تمام حرکات آنها عادی است پس من هم آزادم هر طور که دوست دارم رفتار کنم . نترسید ! آنها رفتار مرا توهین به خودشان تلقی نمی کنند . بلکه آن را مد روز تصور می کنند . اگر این لباسها تن من نبود حق با شما بود . اما این لباسها به من شخصیت جدید بخشیده و اعمالم را توجیه می کند . باور کنید اگر با صدای بلند فریاد بزنم و به همه بگویم که دختر پرورشگاهی هستم هیچ کس باور نمی کند . چرا که در این هیبت هستم . مرا ببخشید که دختری نا سپاس شده ام . لطفا مرا برگردانید به همان جایی که بوده ام) . اشک بی اختیار از چشم مینو فرو می ریخت و تلاشی برای جلوگیری از آن نداشت . در هوای خنک احساس خفگی می کرد و باز هم بغض به اندازه یک هلو در گلویش نشست . گریه او از خشم معیری کاست و با صدای آرامتری گفت (خواهش می کنم خودت را کنترل کن ! اگر به مردم اهمیت نمی

دهی به فکر آبروی من باش). مینو در کیف را بی اختیار باز کرد تا دستمالی از آن بیرون بیاورد، اما خالی بود. آقای معیری متوجه شد و دستمال خودش را به او داد و گفت (اشکهایت را پاک کن! تمیز است). مینو اشک خود را پاک کرد، اما بغض همچنان در گلویش نشست. معیری او را کنار جدول خیابان نگه داشت و خودش جلو تر رفت تا وسیله ای بیابد. در طول راه هر دو ساکت بودند. دیگر پالتو آن نرمی و حرارت را نداشت. در وجودش سرما لانه کرده بود و خون در عروقش در حال انجماد بود. سرش مگ و به اندازه یک کوه سنگین شده بود. درست مثل آن روزی که درد امانش را بریده بود و او را به پرواز در آورده بود. دلش همان خواب را می خواست، خوابی توأم با بیهوشی که نداند چه اتفاقی در جریان است. فقط در یک لحظه به یاد آورد که جعبه جای خود را به پالتو تغییر داده است. اما همان خواب شکوهمند به سراغش آمد و دیگر چیزی نفهمید.

وقتی چشم گشود، همه جا تاریک بود. تاریک تاریک. به نظرش رسید که مرده است و در گور آرمیده اما فشاری روی سینه خود حس نمی کرد و یک دنده نیز نخوابیده بود. چشمش را بست و باز کرد و این بار روشنایی ضعیفی را که از لای دری به درون می تایید تشخیص داد و صدا های نا مفهومی که بیشتر به نجوا شبیه بود. با خود گفت – کجا هستم و اینجا کجاست. آیا در آستانه دوزخ ایستاده ام و آن نور هم از آتشی است که در آن خواهم افتاد و اینجا مرزی است میان دوزخ و جهنم؟ اگر چنین است، دوست دارم با چشمانی بسته به آتش افکنده شوم. همان طور که با چشمانی بسته به دنیا آمدم. چشم بر هم گذاشت و به موکلین جهنم اندیشید که او را چگونه کشان کشان با خود خواهند برد و به عمق چاهی ژرف که آتش از دهانه آن خارج می شود خواهند افکند. با خود اندیشید که به هنگام رفتن با پای خودش و به طور ارادی به سوی چاه حرکت خواهد کرد. چیزی ندارد که بدان دلبسته باشد. کسانی می ترسند که علایقی دارند. اما من خالیم، خالی خالی، می توانم ببینم که لهب با زنش همیشه با خود حمل می کنند و آتش جهنم را فروزاتر می کنند و سپس مرا در آتش می افکندند آه که چه سوزش جانکاهی! تمام بدنم از حرارت این آتش می سوزد و برای قطره ای آب له له می زرم و آب می طلبم. آب، آب می خواهم! تمام بدنم می سوزد. چیزی خنک مثل هوایی سرد مرا در بر می گیرد و بدن داغم را از التهاب می رها کند. از آتش می ترسم و ترجیح می دهم به دروازه باز گردم. سرزمینی مثل کره ای نا شناخته پیش رو دارم که از دهانه آتشفشان آن بخار به خارج متصاعد است. پایم از خاکستر آتشفشان می سوزد و سینه ام از آن هوای آلوده به گوگرد، پر می شود. می خواهم فرار کنم، اما تمام آن کره مثل هم است و راه گریزی نیست. خودم را تنها می یابم و با تمام وجودم نام خالقم را بر زبان می آورم. هاله ای از نور با شتاب به سویم پیش می آید و مرا در میان خود می گیرد و می برد. آنقدر پر نور است که نمی توانم چشم باز کنم. فقط می دانم که مرا با خود می برد و به نقطه ای آرام که پیرامونش سراسر سفید است می گذارد و دور میشود. این سرزمین قطب است، اما از سرما خبری نیست. فقط یک لحظه سردم می شود و گمان می کنم که مرا به زمهریر برده اند. سرما قطع می شود و باز هم سیاهی مقابل چشمانم ظاهر می شود و دیگر چیزی نمی فهمم.

بار دیگر که چشم باز کرد توانست تشخیص بدهد که روی تختی در بیمارستان دراز کشیده و سرمی به دستش وصل است. دیگر تشنه نبود. احساس مطبوعی داشت. مثل احساس تفریح در یک باغ پر از گل و ریحان، همان شور و همان اشتیاق را برای دیدن داشت. از اینکه می توانست به راحتی تنفس کند، لذت می برد و دیگر پایش نمی سوخت. از آتش بیاران جهنم هم خبری نبود و به جای آن فرشته ای سفید پوش نبض حیات او را در دست داشت و به رویش لبخند می زد.

پرستار پرسید (حالت چطور است؟) مینو به لبخند او پاسخ گفت و اضافه کرد (خوبم). پرستار پرسید (جایی از بدنت درد نمی کند؟) مینو گفت (نه درد ندارم. می شود بگویید من چرا اینجا هستم؟) پرستار لبخندش را تکرار کرد و گفت (به سبب استرس عصبی. حالا که حالت خوب شده، سعی کن به چیزهایی که تو را شکنجه می دهند فکر نکنی و کاملا استراحت کنی).

گویا خوابش برد، چون وقتی با نوازش دستی دیده گشود از چهره متبسم مادر جون یقین کرد که ورود او را ندیده است. دایه آقا پرسید (حالت چطور است دخترم). کلمه "دخترم" آن قدر برای او طنین دلنشینی داشت که دوست داشت یک بار دیگر آن را بشنود. گفت (خوبم مادر جون، متاسفم که باز شما را به درد سر انداختم). دایه آقا دست او را در دست گرفت و گفت (این چه حرفی است دخترم، خوب همه موجودات مریض می شوند). مینو گفت (اما برای من فرق دارد. نباید بیمار شوم. چون دیگران را به زحمت می اندازم). دایه آقا چینی بر پیشانی انداخت و با لحنی عیب جویانه پرسید (حالا من و آقا جان دیگران شدیم؟ فراموش کردی که تو هم عضوی از ما هستی؟) مینو صورت از دایه برگرداند تا متوجه اشک او نشود. دایه گفت (آقا جان دیشب تا صبح مژه بر هم نگذاشت. چون نگران حال تو بود. نمی دانی چند بار پله ها را بالا رفت و پایین آمد. دقیقه به دقیقه هم با بیمارستان تماس می گرفت. اصلا آرام و قرار نداشت). مینو گفت (برای همین محبتهاست که تاسف می خورم. چرا باید شما را به زحمت بیندازم). دایه گفت (روزی تو هم به محبت ما جواب می دهی، روزی که من و آقا جان بیمار شویم و به مراقبت احتیاج پیدا کنیم). مینو گفت (خدا آن روز را هرگز نیاورد که شما و آقای معیری بیمار شوید. من نمی خواهم به این صورت محبت شما را پاسخ بدهم). دایه آقا خندید و گفت (بسیار خوب انشاءالله روز عروسی آقا جان تلافی می کنی. حالا راضی شدی؟ مینو به جای جواب سر فرود آورد و به این اندیشه فرو رفت که - چقدر خوب است برای انسان دلسوزی کنند و به فکر او باشند. - از اینکه آقای معیری تا صبح نخوابیده و نگران وی بوده، هم غمگین شد و هم شاد. فهمید که آقا جان نه تنها از دست او عصبانی نیست بلکه به حالش دلسوزی کرده و نگران سلامتی اش بوده. دوست داشت در خانه بود و خودش شخصا از آن مرد نیکو کار تشکر می کرد. از برخورد خود با آقای معیری پشیمان شد و خواس به هر طریقی که شده این موضوع را به اطلاع وی برساند. پس رو به دایه کرد و گفت (دایه آقا لطفا از طرف من از آقای معیری عذر خواهی کنی و به او بگویید مینو گفت به خاطر همه چیز متاسفم. این پیغام را به او می رسانید؟) دایه آقا گفت (عذر خواهی لازم نیست، بیماری که دیگر عذر خواهی ندارد). مینو گفت (برای بیماری عذر خواهی نمی کنم. به خاطر چیز دیگری است که خود آقای معیری می داند). دایه گفت (حالا که این طور است باشد، می گویم. اما من به تو این اطمینان را می دهم که آقا جان مرد با گذشتی است و کینه به دل نمی گیرد. حالا با خیال راحت استراحت کن. فردا حسنعلی خان می آید و تو را به خانه بر می گرداند).

کلمات خانه، دخترم، دلسوزی، نگرانی. همه برای مینو واژه هایی نو و بدیع بودند، که می توانست ساعتها ذهن او را به خود مشغول کند. اگر اختیار با خودش بود، همان ساعت بلند می شد و همراه دایه آقا حرکت می کرد. اما کلمه فردا به او خاطر نشان می ساخت که باید تا فردا صبر کند. وقتی دایه آقا رفت، با خود عهد بست که قدر زحماتی را که برایش فراهم شده بداند و چیزی بیشتر طلب نکند. خود را محاکمه کرد که از محبت آقا و دایه سوء استفاده کرده و پا را از گلیمش فرا تر گذاشته است. می دانست برای موضوعاتی که باعث رنجش می شوند درکی وجود ندارد. پس به خود تفهیم کرد که او نمی تواند همان عقیده و باوری را داشته باشد که آدمهای با پدر و مادر

دارند . دنیای او به اطاعت محض و کور کورانه محدود می شود . داشتن رای و عقیده فردی برای او و امثال او معنایی نمی تواند داشته باشد . باید همان چیزی را بگوید که دیگران دوست دارند بشنوند . و همان رفتاری را باید داشته باشد که از او توقع دارند . برای چیزی که در اختیارش می گذارند ، فقط باید بگوید متشکرم و از اظهار عقیده بپرهیزد . اگر بتواند خود را به قالبی که آنها دوست دارند بریزد ، دیگر جای نگرانی و ترس باقی نمی ماند و او می تواند با اطمینان در کنار انسانهای خوشبخت زندگی کند . با خود عهد کرد هرگز حرفی بر خلاف میل آنها بر زبان نخواهم آورد و عملی خود سرانه مرتکب نخواهم شد . من به عنوان یک موجود بی اصل و نسب اجازه ندارم خودم را همپایه دیگران قرار دهم . جایگاه من نقطه ای پایینتر از همه است و این حقیقت را باید بپذیرم . من برای ساعتی دنیای رویا را با دنیای واقعی در هم آمیختم و باعث شدم خشم اربابم بر انگیزته شود . او قیم من ، سرپرست من و ارباب من است و من دختری هستم که باید اراده ام را ، میلم را ، اختیارم را ، در بست به او بسپارم و زبان اعتراض را قطع کنم و دور بیاندازم . راهی که انتخاب کرده بودم اشتباه بود . این راه متعلق به انسانهای نیرومندی است که توانایی رویارویی با هر پیشامدی را دارند .

صبح وقتی راننده آقای معیری دنبال او آمد ، مینو اولین گام را برای اطاعت محض برداشت و مطابق میل حسنعلی خان رفتار کرد . پالتو را پوشید و چکمه ها را به پا کرد و کیف پوست مار را به دست گرفت . ساکت و آرام در اتومبیل نشست و به عبور شتاب زده عابریان نگاه کرد . حرکت آنها را به جان کندن تشبیه نمود و از اینکه به جای آنها نیست خوشحال شد .

در خانه ، دایه آقا منتظرش بود و با لیوانی شیر گرم از او استقبال کرد . دایه سعی کرد محیطی شاد برای او به وجود آورد و با بیان ماجرای که صبح همان روز در **** مارکت اتفاق افتاده بود او را بخداند . دایه گفت (نمی دانی چقدر با مزه بود . یکی از خانمها که خرید کرده بود و دستش پر بود ، وقتی از پله ها پایین می آمد ، پایش سر خورد و افتاد توی بغل آقایی که داشت از پله ها بالا می رفت . هر دو تعادل خود را از دست دادند و زمین افتادند . در همین حین یک شیشه سس گوجه فرنگی از قفسه افتاد تو سر آقاهه و شکست . تمام سسها ریخت تو سر و کله آن بیچاره . آن خانم که مشغول ضبط و ربط اجناس خودش بود متوجه شکسته شدن شیشه سس نشد . وقتی برگشت تا از آن آقا عذر خواهی کند ، چشمش افتاد به سر و وضع آقاهه و به گمان اینکه خون است غش کرد و دو مرتبه نقش بر زمین شد . مشتریها هم می خندیدند و هم دلشان برای آن خانم می سوخت . من جلو دویدم و حال آن بیچاره را جا آوردم و گفتم (نترس ، آن که تو دیدی خون نبود . سس گوجه فرنگی بود) بالاخره زن حالش جا آمد و بلند شد . مرد بیچاره هم که حسابی سر و وضعش بی ریخت شده بود بدون اینکه چیزی خرید کند ، از **** مارکت خارج شد) .

دایه آقا با آب و تاب جریان را تعریف کرده بود و انتظار داشت مینو هم مثل او بخندد . اما وقتی متوجه شد که مینو فقط به لبخندی قناعت کرده گفت (مثل اینکه زیاد پر حرفی کرده ام . می روم به آقا جان بگویم که تو آمده ای) . مینو لیوان شیر را روی میز باقی گذاشت و برای تعویض لباس به اتاقش رفت . لباس اهدایی را با دقت فراوان آویزان کرد و لباس خودش را بر تن کرد . بعد از پوشیدن لباس ، مجدداً به آشپزخانه باز گشت تا لیوان شیر خود را بنوشد . هنوز لیوان شیر را به دهان نزدیک نکرده بود که آقا جان و دایه آقا وارد شدند . مینو لیوان را روی میز گذاشت و به احترام آقای معیری بلند شد . آقای معیری هنگام ورود لبخندی بر لب داشت که با مشاهده مینو از میان رفت و خشم صورتش را گلگون کرد و به جای پاسخ سلام مینو رو به دایه کرد و گفت (دایه تا از خشم منفجر

نشده ام به این دختر حالی کن که لباسش را تغییر بدهد و با این وضع مقابل من ننشیند). دایه آقا که از بیان خشم آلود آقا جان یکه خورده بود، مضطرب شد و با دستپاچگی به سوی مینو رفت و گفت (زود برو لباست را عوض کن). مینو بلند شد و در مقابل چشم آقای معیری که نشسته بود و به او نگاه می کرد، آشپزخانه را ترک کرد. هنوز دور نشده بود که شنید آقای معیری می گوید (کسی باید به این دختر حالی کند که من کلفت برای خانه ام نیاورده ام. من می خواهم به او شخصیت بدهم. اما مثل اینکه خودش از همین وضع فعلی راضی است. اگر می خواهد نقش آدمهای مفلس و گدا را در بیاورد جایش اینجا نیست. من از صبح تا شب به قدر کافی با این آدمها رو به رو می شوم). مینو صدای دایه آقا را شنید که سعی می کرد او را آرام کند و با گفتن – تقصیر ندارد، چون لباس دیگری ندارد – حس دلسوزی آقا جان را بر انگیزد. آقا جان که قانع نشده بود گفت (چرا همان لباسی را که برایش خریده ام نمی پوشد؟) دایه گفت (شاید گذاشته برای روزی که می خواهد از خانه خارج شود). کمی سکوت حاکم شد. چنین به نظر می رسید که آقا جان کوتاه آمده و مجاب شده است. مینو دیگر گفت و گوی آن دو را نشنید. لحظاتی بعد صدای آقای معیری را شنید که خطاب به دایه می گفت (لطفا کمکش کنید، چون نمی تواند زیب پیراهنش را بالا بکشد) همان طور هم بود. چون مینو هر چه تقلا کرد نتوانست زیب را تا نیمه بیشتر بالا بکشد. اول قصد کرده بود فقط کمی از زیب را پایین بیاورد. همان قدر که سرش از آن بگذرد. اما لباس در انتهای کمر بسیار تنگ بود و رد کردن آن از سر و سینه ممکن نبود. دایه کمکش کرد و به آرامی به طوری که آقا جان نشنود گفت (از او نرنج. قصد بدی ندارد. دوست دارد تو را شیک و تمیز ببیند. گمان می کنم منتظر مهمان است، چون خودش هم لباس کامل نو پوشیده. حالا مو هایت را هم شانه کن و به آشپزخانه برگرد). مینو طبق دستور دایه رفتار کرد و هنگامی که به آشپزخانه پا گذاشت، کاملا مرتب و آراسته بود.

آقای معیری نگاهی اجمالی به او انداخت و گفت (بنشین می خواهم با تو صحبت کنم. دایه آقا اگر ممکن است ما را تنها بگذارد). دایه آقا خوشحال از اینکه از یک منازعه رها می شود، بلافاصله آشپزخانه را ترک کرد. مینو روی اولین صندلی نشست. آقای معیری به صندلی دیگری اشاره کرد و گفت (اینجا بنشین. نمی خواهم تنبیه ات کنم!) مینو تسلیم او بود. بلند شد و روی صندلی مورد نظر نشست و به لیوان شیر چشم دوخت. آقای معیری گفت (شیر یخ کرده و باید مجددا داغ شود. به من بگو آیا آن قدر از من متنفری که نمی توانی به صورتم نگاه کنی؟) مینو در مقابل این سوال غیر منتظره تکانی خورد و بدون تفکر گفت (نه آقا، من از شما متنفر نیستم). آقای معیری لبخندی زد و گفت (خوشحالم که بلافاصله جواب دادی و فرصت فکر کردن نداشتی. حالا می توانم قبول کنم که از من کینه ای به دل نداری. اگر با تعلق به سوالم پاسخ می دادی شک می کردم که خواسته ای برای رضایت من جواب مناسبی بدهی. بگو بدانم، تو دوست داری رفتاری مثل مرد های شاعر و عاشق پیشه با تو داشته باشم و موقع گفت و گو فقط برایت شعر بخوانم؟) مینو با اشاره سر، مخالفت کرد. آقای معیری گفت (اشاره کافی نیست. دوست دارم حرف بزنی تا آن را مدرک قرار بدهم که روزی نتوانی آن را تکذیب کنی). مینو گفت (نه آقا دوست ندارم).

معیری پرسید (آیا دوست داری تو را در عالم رویا بگردانم و حصار از پیچکها دورت بکشم و تو را دور از همه ناملایمات زندگی نگه دارم؟) مینو گفت (نه، دوست ندارم). معیری پرسید (آیا دوست داری تو را به چشم یک موجود تحقیر شده و مطرود نگاه کنم و با تو رفتاری غیر انسانی داشته باشم؟) مینو گفت (نه، دوست ندارم!). آقای معیری نفس بلندی کشید و گفت (آیا دوست داری نقاط قوت تو را پرورش بدهم و به تو موجودیتی بدهم که واقعا همان هستی؟) مینو گفت (من نقطه قوتی ندارم که شما بخواهید زحمت تقویت آن را بکشید). آقای معیری

دست بلند نمود و گفت (از تو نخواستم اظهار عقیده کنی . فقط بگو آیا دوست داری یا نه !) مینو گفت (اگر نقطه قوتی داشته باشم بله ، دوست دارم تقویت شود و شکل بگیرد) . آقای معیری هر دو دست خود را روی میز گذاشت و سینه اش را به آن نزدیک کرد و با مو شکافی به صورت مینو خیره شد و پرسید (آیا دلت می خواهد برای خودت خانمی قابل احترام باشی و در جامعه جایی برای خودت پیدا کنی ؟) مینو این بار سر فرود آورد . آقای معیری دستش را روی دست او گذاشت و گفت (پس به من اطمینان کن و اجازه بده تو را پرورش بدهم . من نمی خواهم از تو بهره کشی کنم . جسمت را برای خودت نگه دار . من به آن کاری نخواهم داشت . اما مثل یک معلم که ذهن شاگردش را پرورش می دهد ، من هم می خواهم همان کار را بکنم . تو استعداد فراگیری داری و می توانی پیشرفت کنی . دایه آقا به من گفت که دوست نداری درس بخوانی . من می خواهم تو را تشویق به این کار بکنم . حالا نظر خودت چیست ؟ دوست داری با کسب معلومات بیشتر راه را برای آینده ات روشن کنی ؟) مینو نگاهش را از لیوان بر گرفت و به چهره معیری انداخت و گفت (بله ، دوست دارم . اما حاضر نیستم به مدرسه بروم) . معیری خندید و گفت (سن تو برای رفتن به مدرسه روزانه مجاز نیست . اما می توانی از کلاسهای شبانه استفاده کنی . هیچ فرقی هم با هم ندارند) . مینو گفت (فرقی نمی کند . من از تجمع انسانها بیزارم و از نگاه آنها وحشت دارم . رفتارم طوری است که زود همه را متوجه این موضوع می کند که از اصول اجتماعی بی خبرم . لطفا مرا به این کار وادار نکنید . چون می دانم ترس باعث می شود تا درس را خوب یاد بگیرم و پیش شما خجل و شرمسار شوم) . آقای معیری به پشتی صندلی لم داد و گفت (بسیار خوب ، حرفت را قبول می کنم . دوستی دارم که سالها در کار آموزش بوده . بینم می توانم او را پیدا کنم و از او خواهش کنم آموزش تو را هم به عهده بگیرد) .

موجی از خوشحالی در صورت مینو دوید و با صدایی که لرزش شادی در آن به خوبی محسوس بود گفت (متشکرم و تا زنده ام این لطفان را فراموش نمی کنم) . معیری با این فکر که آسان و راحت رضایت او را جلب کرده است ، تبسم نمود و گفت (باید بدانی که من زیاد به سفر می روم و ممکن است از تو غافل بمانم . اما مایلم تو با جدیت درست را دنبال کنی و یک لحظه از درس خواندن باز نایستی . و این را هم بدان که من در حق تو لطف نمی کنم ، بلکه می خواهم با این عمل از بار گناهان خودم کم کنم . پس تو چیزی به من بدهکار نیستی . حالا یک فنجان چای به من بده که خیلی خسته ام) . مینو بلند شد و درمقابل منجی خود یک فنجان چای گذاشت و به جای اولش باز گشت . آقای معیری پس از نوشیدن چای نگاهش را به مینو دوخت و گفت (جوانی دنیای پر شور و شری است که انسان بسیار خطا می کند . من به تو غبطه می خورم که روحت همچنان پاک و دست نخورده باقی مانده . تو نقطه عکس من هستی . و برایم خنده دار است که می بینم فرشته و شیطان پشت یک میز نشسته اند . وقتی به صورتت نگاه می کنم از خودم بدم می آید ، چون وجدانم به من حکم می کند به چشمانی که تا این اندازه معصومند خیره نشوم . وقتی در خیابان دستت را گرفتم ، احساس تملک به من دست داد . می خواستم باور کنم که هنوز می توانم و شایستگی این را دارم که جوان معصومی را در پناه خود بگیرم و او را از بلاها ایمن نگه دارم . وقتی دستم را آن طور پس زدی ، امیدم را نقش بر آب کردی و باعث شدی وجدانم با صدای بلند به من بخندد . انسان بد نمی تواند به جای انسانهای خوب بنشیند و تکیه زدن بر جای بزرگان در حقیقت امری است محال) . مینو گفت (اما شما بد نیستید . چرا می خواهید به من تلقین کنید که موجود خوبی نیستید ؟ من در این مدت کوچکترین خطایی از شما ندیده ام و قبول حرفهایتان بریم دشوار است . عمویم زجرم می داد اما خودش را خوب می دانست ، زن عمو با نیش زبانش به جانم آتش می زد و از من مثل یک حیوان کار می کشید . اما باز هم خود را انسانی خوب می دانست .

خدمه خانه به من اهانت می کرد و با آنکه می دانستند من فرزند مشروعی هستم ، به خودشان اجازه می دادند مرا کثیف و نا مشروع بخوانند و با این حال خودشان را متدین و با ایمان می دانستند . اما شما با آنکه هیچ کدام از اعمال آنها را مرتکب نشده اید ، خودتان را انسان بدی می دانید . می دانم که می گوئید تمام اعمال انسان به نیت او بستگی دارد . و من پذیرفته ام که نیت شما پاک و خدایی است . شما برای تظاهر و جلب اطمینان دیگران به من محبت نمی کنید . من خیلی خوب می توانم تظاهر را از خواسته و میل تشخیص بدهم . وقتی برایم لباس انتخاب می کردید تظاهر نمی کردید . واقعا در سیمایتان می خواندم که با میل باطنی آن را می خرید . در حرف ، حرف شما خواسته درونی مطرح است ، نه ریا در آن می بینم و نه تزویر . خواهش می کنم به من نگوئید که علی رغم میلان می خواهید از من موجودی سازنده بسازید ! چون باور نمی کنم) . معیری با صدای بلند خندید و گفت (دختر جان ، من که به تو گفتم برای چه این تصمیم را گرفتم . من ممکن است در این چهار چوب انسانی خوب قلمداد شوم ، اما مطمئن باش خارج از این خاک من موجود دیگری هستم که خودم از بیانش شرم دارم . اولین درسی که به تو دادم ، فراموش کردی . من به تو گفتم به ظاهر افراد اطمینان نکن ، چون ممکن است گرگی باشند در لباس آدمی . هرگز گول حرفهای فریبنده را نخور ، چون از این حرفها برای پیشبرد مطامع زیاد گفته می شود) . مینو گفت (اما من صاحب چیزی نیستم که شما بخواهید آن را به دست بیاورید) . معیری بار دیگر خندید و گفت (تو چیزی داری که من تا به حال در دیگران ندیده ام و می خواهم آن را مال خود کنم . پس از من هم پرهیز و جانب احتیاط را رعایت کن) . مینو متوجه شعله زود گذری که در چشم معیری درخشید شد و برای مصون ماندن از آن شعله نگاهش را بر زمین دوخت . آقای معیری آه عمیقی کشید و گفت (دایه آقا را صدا کن ! من مطمئنم که حوصله اش سر رفته و منتظر است صدایش کنم) . مینو بلند شد و دایه آقا را صدا کرد . دایه از اینکه به جمع وارد می شد خوشحال بود . رو به آقا جان کرد و گفت (هیچ می دانی صحبت شما باعث شد غذایم دیر بشود ؟) آقای معیری خندید و گفت (دایه آقا چند تکه گوشت سرخ کردن که اوقات تلخی ندارد) . دایه می خواست لب باز کرده و اعتراض کند ، اما وقتی چشمش به صورت بشاش او افتاد ، خندید و به جای اعتراض گفت (اگر می خواهی اوقات تلخی نکنم زود تر زن بگیر و مرا راحت کن . تا کی می خواهی از دست پخت من بخوری ؟ توی آینه به موهایت نگاه کرده ای ؟ دارند سفید می شوند ؟) آقای معیری بلند شد و رو به روی دایه ایستاد و گفت (دایه آقا ، کم لطفی نکن . من هنوز چهل سالم نشده . یادت می آید گفته بودم وقتی به چهل رسیدم ازدواج می کنم ؟ هنوز هم به عهد و پیمان خودم باقی هستم) . دایه آقا اخم کرد و گفت (پس کی می خواهی ثمره زندگیت را ببینی و شاهد داماد کردنش باشی ؟ می خواهی حسرت به دل از دنیا بروی ؟) آقای معیری انگشت روی پیشانی دایه کشید و گفت (این سنت ماست که آرزوی دامادی فرزندان را به گور ببریم . حالا لطفا این چینها را باز کن و لبخند بزن) . دایه آقا دست آقا جان را در دست گرفت و گفت (پدر و مادرت آرزوی دامادی تو را به گور بردند . راضی نشو که من هم این آرزو را به گور ببرم . من حق شیر به گردن تو دارم . می توانم از تو توقع داشته باشم !) صورت آقای معیری در هم رفت و گفت (شما مثل مادرم برایم عزیزید . بسیار خوب قول می دهم این بار که از سفر آمدم عروس شما را هم با خودم بیاورم . حالا راضی شدید ؟) گل از گل دایه آقا شکفت و گفت (اما نرو سال دیگر بیایی و به قول خودت در چهل سالگی ازدواج کنی) . آقای معیری سر تکان داد و گفت (بسیار خوب . قول می دهم زود بروم و برگردم . دیگر چه باید بکنم ؟) دایه آقا گفت (لطفا از آشپزخانه برو بیرون تا من بتوانم به کارهایم برسم . الان است که حسنعلی بر می گردد و از من غذا می خواهد) . آقای معیری به مینو اشاره کرد که آشپزخانه را ترک کنند . هنوز از در بیرون نرفته

بود که برگشت و به دایه آقا گفت (دایه آقا خیلی به حسنعلی خان می رسی . نکند خیالاتی داری ؟) دایه صورتش مثل لبو سرخ شد و گفت (آن وقتها که جوان بودم غلطی نکردم ، چه برسد به حالا که پایم لب گور است) . صدای قهقهه آقای معیری در خانه پیچید و او بدون اعتنا به اتهامی که به دایه آقا زده بود ، به طبقه بالا رفت .

مینو سرش را داخل آشپزخانه کرد و پرسید (نمی خواهید کمکتان کنم ؟) دایه گفت (نه ، تو هم برو استراحت کن . برای چیدن میز صدایت می کنم) . مینو به اتاقش برگشت . اما به جای استراحت و خوابیدن ، کنار پنجره نشست و به باغچه خالی از گل نگاه کرد . شخصیت آقای معیری او را شگفت زده کرده بود و نمی توانست معنای سخنان او را درک کند . در آن لحظه آرزو کرد که ای کاش به قدر کافی با سواد بود تا بتواند از کنایه و رمز ، و از حرفهای آقای معیری سر در بیاورد . نور آملی در دلش تابید و با خود گفت (اگر درس بخوانم هنگامی که آقای معیری از سفر برگردد دیگر با یک دختر کودن رو به رو نمی شود . چقدر دلم می خواهد بدانم و ببینم همسر آینده او چه شکل و شمایل دارد . حتما باید خیلی زیبا باشد که مورد توجه آقای معیری قرار گرفته . مردی که بیشتر عمر خودش را در سفر گذرانده ، بدون شک با دختران بسیاری هم سر و کار داشته و به نقاط قوت و ضعف آنها کاملاً آگاه است . بی جهت نیست که از مصاحبت با من زود خسته می شود و خوابش می گیرد . او به خوبی پی به ضعف من برده و نقطه قوت و در خور توجه در من ندیده . دلسوزی او می تواند بیشتر برای این باشد که دوست ندارد به مصاحبتی بنشیند که زود کسل و افسرده اش کند . می خواهد با تعلیم به آن دختر کودن ساعتی را بیهوده تلف نکرده باشد . چه ساده اندیش بودم که فکر می کردم او به راستی در من استعداد و نبوغ دیده است و می خواهد آن را پرورش دهد . آقای دکتر خیبری هم به نوعی دیگر خود را از مصاحبت با من خلاص کرد و با گذاشتن چند جلد کتاب در اختیارم ، سکوت و آرامش را برای خود خرید . او هرگز در مورد برداشتی که از مضمون کتاب کرده ام نپرسید و فقط با این سوال که - آنها را خواندی - مرا تشویق به خواندن کتاب دیگر می کرد ! اگر آقای معیری هم بخواهد همان شیوه را دنبال کند چه باید بکنم ؟ او می رود و با همسر خود باز می گردد ، قطعاً همسرش به قدر کافی معلومات دارد تا سر آقای معیری را گرم کند و سخنانش آن قدر حلاوت خواهند داشت تا سگرمه های او را به لبخندی بگشاید ! اگر او روزی بخواهد جلو همسرش از من چیزی بپرسد ، یقیناً از اینکه نمی توانم پاسخ بدهم ، رنگ به رنگ خواهم شد . پس آیا بهتر نیست به همین شکل باقی بمانم تا مجبور به پاسخگویی نباشم . آقای معیری مسلماً به همسرش خواهد گفت که این دختر در پرورشگاه بزرگ شده و تعلیمات صحیح ندیده . شاید این باعث شود که آن خانم فرنگی کمتر به من توجه کند و مرا به حال خودم بگذارد .

هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود که دایه آقا در اتاق را باز کرد و گفت (حالا نوبت توست . عجله کن که مرد ها خیلی گرسنه اند) . مینو بلند شد و دنباله فکر را رها کرد . در سر میز غذا آقای معیری متوجه چهره نگران مینو شد و لبخند مرموزی بر لب آورد . شام در سکوت خورده شد و حسنعلی خان باز هم با اشتهای فراوان لقمه ها را یکی پس از دیگری به دهان گذاشت . مینو بی اختیار لیوان نوشیدنی را در مقابل او گذاشت . و به گمانش رسید که بالاخره لقمه در گلوئی او گیر خواهد کرد . اما حدسش اشتباه بود و او بدون هیچ اتفاقی شامش را خورد . او تنها کسی بود که بلافاصله پس از شام میز را ترک کرد و برای خود چای ریخت . به قول دایه آقا حسنعلی خان وقت را تلف نمی کند و برای جزیی ترین کار وقت در نظر می گیرد . او از سالها پیش در آن خانه زیسته و خانه زاد به حساب می آمد . آن قدر آقای معیری را صمیمی می دید که بدون اجازه او برخیزد و یا بنشیند . از آقای معیری پیر تر بود و به جای پدر

او می توانست باشد . مینو به آقای معیری حق می داد که از مصاحبت نزدیکانش خسته شود و بار سفر ببندد . خودش را با معیری قیاس کرد که چطور گاهی از همصحبیتی دایه آقا خسته می شود و دلش بدری را می خواهد . او هم حتما وقتی از مصاحبت و همنشینی این افراد مسن خسته می شود ، می رود تا با دوستانش اوقات خوشی را بگذراند . حسنعلی خان همسرش را چند سال پیش از دست داده بود و دو دخترش در شهرستان همسر داشتند و هر کدام صاحب دو فرزند بودند که حسنعلی خان آنها را از صمیم قلب دوست می داشت و هنگامی که آقای معیری به سفر می رفت ، او هم چند روزی را به دیدار فرزندانش اختصاص می داد و دایه آقا تنها می ماند . آرزوی دایه آقا زیارت عتبات بود که قصد داشت پس از ازدواج آقا جان آن را بر آورده کند . مینو با صدایی که پرسید - به چه فکر می کنی ؟ - به خود آمد و بی درنگ گفت (به ازدواج شما !) آقای معیری پیش را روشن کرد و با تاثیری از خوشحالی که در صورتش به خوبی مشهود بود گفت (نمی دانستم که اخلاق دایه آقا به تو هم سرایت کرده . خوب بگو بدانم تو برایم چه خوابی دیده ای ! ؟) مینو گفت (من . . . راستش هیچی ! داشتم فکر می کردم اگر شما زود تر ازدواج کنید ، دایه آقا هم به زیارت می رود و آرزویش بر آورده می شود) . آقای معیری گفت (هان . . .) و چنین ادامه داد (پس تو به فکر دایه آقا بودی ، نه من !) مینو گفت (چون نمی دانم آرزوی شما چیست نمی توانم به آن فکر کنم لطفا مرا ببخشید . من دختر با هوشی نیستم که بتوانم با یک اشاره به اسرار افراد پی ببرم) . آقای معیری گفت (اما موضوع ازدواج من یک راز نیست و تو هم از آن مطلعی . اما دوست دارم بگویم و حدس بزنی که من چه جور همسری انتخاب می کنم و به عقیده تو همسر آینده من چه تیپ و مشخصاتی دارد . این راهنمایی را به تو می کنم که من به اغلب کشور ها سفر کرده ام و با همه نوع تیبی آشنا بوده ام) . صراحت کلام آقای معیری مینو را غمگین کرد و بدون آنکه بخواهد هاله ای از غم بر صورتش نشست . آقای معیری گفت (باور نمی کردی که قیم ات دنیا دیده باشد ؟ یا از اینکه متوجه شدی مردی مومن و با دیانت نیستم ، رنگ چهره ات تغییر کرد ؟ من به چیزی که فکر کردی اهمیت نمی دهم . فقط مایلم هوش تو را امتحان کنم . پس سر کوچکت را از چیز های دیگر خالی کن و فقط به این فکر کن که با شناختی که از من داری ، طالب چه جور زنی هستم) . مینو گفت (چیزی که مسلم است این است که همسر مسن انتخاب نخواهید کرد) . آقای معیری از جواب صریح او به جای آنکه تعجب کند خندید و گفت (این کشف تازه را کجا به دست آورده ای ؟ حتما چندین روز به این مسئله فکر کردی تا توانستی بفهمی) . مینو نمی دانست آقای معیری مسخره اش می کند یا به راستی قصد تعریف از او را دارد . پس سکوت کرد . آقای معیری که سکوت او را دید فهمید دختر جوان را رنجانده است . پس در صدد دلجویی بر آمد و با لحنی آرام پرسید (از کی فهمیدی من از افراد مسن خوشم نمی آید ؟) مینو ناچار بود پاسخ بگوید . پس همان طور که به ناخنهایش نگاه می کرد گفت (زمان نقش ندارد . گمان می کنم وقتی از مصاحبت دایه آقا و حسنعلی خان خسته می شوید ، عزم سفر می کنید و می روید با دوستانتان خوش بگذرانید . به همین دلیل بود که گفتم شما همسری مسن انتخاب نمی کنید) . معیری گفت (ادامه بده ! هر چه در مورد من فکر می کنی بدون رعایت کوچکی و بزرگی بگو . اصلا فکر کن که من رو به رویت ننشسته ام و تو داری با خودت صحبت می کنی . پس بگو ! نمی دانی چقدر مشتاق شنیدن هستم) .

مینو گفت من فکر می کنم شما خسته اید . مثل مسافری که خسته است و دنبال جای گرمی می گردد که اتراق کند و کوله بارش را زمین بگذارد ، اما در هیچ جایی آن سکون و آرامش را به دست نمی آورد و خسته تر از پیش بر می گردد . شما به امید یک تحول ، یک اتفاق ناگهانی که وجودتان را از این بلا تکلیفی رها کند و مسیرتان را مشخص

کند ، همه چیز و همه کس را امتحان می کنید . اما همه چیز و همه کس شما را مقطعی سرگرم می کنند و بعد یکنواخت می شود و شما آنها را مثل بازیچه ای کهنه و قدیمی کنار می گذارید . می آید چون هنوز در این خانه چیزی هست که شما را به خودش می خواند . می توانم بگویم دایه آقا نیست ، حسنعلی خان هم نیست . بلکه خاطرات شیرینی است که با خونتان عجین است و نمی توانید آنها را فراموش کنید . بر خلاف میلتنان که می خواهید کنار باشید و خودتان را در گیر نکنید ، پایتان به میدان کشیده می شود و نمی توانید نسبت به پیش آمده ها بی تفاوت باشید . منظورم مشکلاتی است که برای دیگران پیش می آید . شما آن قدر خوش قلب هستید که اگر بدانید می توانید مشکلی را حل کنید ، از کنار آن بی تفاوت نمی گذرید . وجدانتان هنوز بیدار است و به خواب نرفته . اگر به کسی آسیب می رسانید ، تعمدی در کارتان نیست . نا خواسته است ، و اگر بتوانید در صدد رفع آن بر می آید . جست و جو می کنید و در این جست و جو به دنبال چیزی و یا کسی هستید که شما را کامل کند . اما متاسفانه چون همه انسانها نقاط ضعفی دارند ، شما را ارضا نمی کنند ، پس نا امید می شوید و مدتی افسرده و غمگین در خودتان فرو می روید و چنین تصور می کنید که خداوند برای شما در تقسیم خوشبختی سهمی در نظر نگرفته . اما در این مدت به همه چیز فکر می کنید جز این که فقط باید به سوی خالق رفت تا کامل شد و این ضعف شماست . مرا می بخشید آقا ! اما شما خودتان این جسارت را به من دادید تا همه چیز را بگویم) .

معیری گفت (ادامه بده ! حرف بزن ! دیگر در مورد من چه فکری می کنی ؟) مینو گفت (فکرمی کنم پیش از اینکه به عقل متکی باشید تابع احساس هستید و چون بسیار حساسید زود هم می شکنید) . معیری با صدای بلند خندید و گفت (دیگر بس است دختر جان ! خوب است که کم مطالعه داری و توی مردم نگشته ای ، اگر قرار بود به عنوان یک دانشمند مردم شناس صحبت کنی چه می گفتی ! برای امشب پس است ! چون اگر به همین منوال پیش بروی باید جارو بیاوری و تمام شخصیت خرد شده من را جارو کنی . می توانی بروی . شب بخیر) . مینو بلند شد و هنگام ترک آشپزخانه گفت (متاسفم ! شب به خیر) . آقای معیری فقط سر تکان داد و هیچ نگفت .

مینو وقتی قدم به اتاقش گذاشت آنقدر از کار خودش عصبانی بود که چندین بار بر دهان خود کوبید و گفت - نمی توانستی لال بمانی و صحبت نکنی ؟ تو آن قدر بی شعوری که خودت را خلع سلاح کردی و حالا او تو را خوب می شناسد و حدسش تبدیل به یقین شده که در اینجا به جای مغز کاه پر کرده اند - و با این سخن به سر خودش چند تلنگر زد . مقابل آینه ایستاد و به خودش گفت - بدبخت شده ای ! اهانت های تو قابل گذشت نیست . تو او را مجنون و بی اراده خطاب کردی . مردی طالب شهوت و خوشگذران . این اتهامات بی اهمیت نیست که کسی از آن به آسانی بگذرد . او حق دارد دیگر به تو توجه نکند و تو را دختری نمک شناس بداند . او فردا تو را پرت می کند به همان جایی که لیاقتش را داری . تو را چه به این حرفها ! مگر تو روانکاو می باشی . اصلا چه چیز از اصول روانکاو می دانی که به خودت حق می دهی کسی را روانکاو کنی ؟ تو که هنوز دست راست و چپت را نمی شناسی این حرفهای بی ربط را چرا به زبان آوردی ؟ تو از سکوت و متانت ولی نعمت خودت سوء استفاده و پا را از گلیمت دراز تر کردی . آه که تو چقدر حماقت می کنی من از دست تو به چه کسی باید شکایت کنم ؟ - مینو خودش را محاکمه می کرد و خشمش را بر سر تصویر درون آینه خالی می کرد . وقتی آرام شد به دختر درون آینه شکلک در آورد و به بستر رفت و خودش را برای هر تویببخ و بی مهری آماده کرد و با این اندیشه که امشب را فقط در این بستر نرم و راحت به صبح خواهد رسانید دیده بر هم گذاشت و به خواب رفت .

صبح هیچ اتفاقی رخ نداد و رفتار دایه آقا مثل همیشه بود. از آقای معیری خبری نبود و همین طور هم از حسنعلی خان. مینو چند بار می خواست از آقای معیری بپرسد. شاید دایه آقا بداند او و حسنعلی خان کجا هستند، اما منصرف شد و با خود گفت حتما سر میز ناهار آنها را می بینم.

ساعتی نگذشته بود که زنگ خانه به صدا در آمد و حسنعلی خان با مردی مسن وارد شد و او را به اتاق پذیرایی هدایت کرد. دایه آقا نیز به آنها پیوست و زمانی که به آشپزخانه برگشت به مینو گفت (آقای مظاهری منتظر توست و می خواهد از نزدیک با شاگردش آشنا شود. حالا که می خواهی بروی این فنجان چای را هم با خودت ببر!) مینو سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.

یک نظر دیدن آقای مظاهری کافی بود که به او اطمینان کند و ترس را فراموش کند. وقتی فنجان چای را به آقای مظاهری تعارف کرد، لبخندی حاکی از رضایت بر روی لبش نقش بسته بود. آقای مظاهری به شاگرد جدید خود با دقت نگرست و ضمن احوالپرسی، خوب به صورت او نگاه کرد. می خواست از نقش صورت و چشمان او به کار آرایشی شاگرد خود پی ببرد و خوشبختانه مثل اینکه نقطه مثبتی در صورت او دیده بود. با لبخند گفت (می بینم که شاگرد با هوش و با استعدادی هستی و درس دادن به شما خسته کننده نخواهد بود). مینو تشکر کرد و گفت (از اینکه به من قوت قلب می دهید ممنونم و امیدوارم مطابق میل شما پیش بروم). آقای مظاهری گفت (لطفا بنشینید و بگویید تا چه پایه ای درس خوانده اید که کارمان را از آنجا شروع کنیم). مینو گفت (دوره ابتدایی را گذرانده ام، اما از پایه بالا تر هم بی اطلاع نیستم). امید آقای مظاهری تبدیل به یاس شد و خوشحالی اش فرو کش کرد و با گفتن – که این طور – سکوت کرد. مینو متوجه تغییر حالت وی شد و گفت (متاسفم که معلومات بالا تری ندارم). آقای مظاهری به خود آمد و گفت (اما " علی " چیز دیگری به من گفت: او گفت که سطح معلومات شما بسیار عالی است و فقط از من خواست تا شما را برای مرور دروس آماده کنم. اما...) مینو صحبت آقای معلم را قطع کرد و گفت (نه اینطور نیست. آقای معیری در مورد من بزرگواری کرده اند. حقیقت این است که من هر چه می دانم یک مشت اطلاعات جزئی است. از اینکه شما و همین طور آقای معیری را مایوس کردم متاسفم و از اینکه وقتتان را گرفتم باید مرا ببخشید). مینو این را گفت و بلند شد تا اتاق را ترک کند. آقای مظاهری متوجه او شد و گفت (من باید از شما امتحانی به عمل بیاورم و خودم تشخیص بدهم از کدام پایه شروع کنید، به این صورت زود تر به نتیجه می رسم. لطفا بنشینید). کلام تو محکم و آمرانه بود. به طوری که مینو بی اراده نشست و چشم به دهان معلم خود دوخت. آقای مظاهری کیف دستی سیاه رنگش را گشود و ورقه ای در آورد و نگاهی سطحی به آن انداخت و سپس شروع به پرسش کرد. از دستور زبان فارسی شروع کرد. اطلاعات مینو در این زمینه به حدی بود که بتواند به سوالات آقای مظاهری پاسخ بگوید. بی آنکه آقای مظاهری او را تحسین کرده باشد، اما خودش چنین احساسی داشت و بدون نگرانی به سوالات دیگر آقای معلم هم پاسخ گفت. ساعتی به سوال و جواب گذشت و طی این مدت چای آقای معلم به کلی سرد شده بود. وقتی او جزوه ها را درون کیف خود گذاشت و به ساعتش نگاه کرد، مینو نفس آسوده ای کشید و درک کرد که مصاحبه به پایان رسیده است. بلند شد و گفت (با اجازه تان می روم تا چایتان را گرم کنم). آقای معلم با دست اشاره کرد که بلند نشود و گفت (نه متشکرم. میل ندارم. شما برای آنکه به همسن و سالهای خودتان برسید باید خیلی تلاش کنید و شب و روز بخوانید و تمرین کنید. دوران استراحت تمام شده و حالا وقت تلاش است. من از فردا روزی سه ساعت با شما درس خواهم داشت و چون به معیری قول داده ام آنچه در توان دارم به کار می گیرم. اما لازمه اش این است که خود شما هم در این کار همکاری کنید). مینو گفت (

سعی می کنم). آقای معلم بلند شد و گفت (پس فردا ساعت هشت صبح من اینجا هستم. کتابها و آنچه را که شما باید مطالعه کنید با خودم خواهم آورد. من اگر به جای شما باشم از امروز به خوبی استفاده می کنم. چون از فردا دیگر فرصت سر خاراندن نخواهید داشت). لحن او با طنز و مهربانی همراه بود که مینو را آزرده نکرد.

پس از رفتن آقای معلم، دایه گفت (دلم می خواهد خوب درس بخوانی و به همه نشان بدهی که موجودی بی خاصیت نیستی). مینو به فکر فرو رفت و با خود اندیشید - در این جمع کوچک چه کسی مرا انگل و بی خاصیت دانسته؟ آیا می تواند این فرد آقای معیری باشد؟ اما نه، او به هیچ چیز و هیچ کس تهمت نمی زند. شاید این جمله از دهان خودم خارج شده و دایه آن را شنیده. بله! حتما خودم، خودم را بی خاصیت و انگل خوانده ام. پس باید به خودم ثابت کنم که می توانم مثل دیگران بیاموزم و از آنها پیشی بگیرم -

آن روز سه نفری پشت میز غذا خوری نشستند و صندلی آقای معیری خالی بود. مینو دل به دریا زد و پرسید (آقای معیری نمی آیند؟) دایه گفت (نه! با یکی از دوستانش قرار دارد و ممکن است چند روز نیاید. آقا جان از سفر هم که بر می گردد کمتر توی خانه دیده می شود. من تعجب کردم چطور این چند روز را تحمل کرد). حسنعلی خان گفت (مرد تا مجرد است، همه کار می تواند بکند. اما وقتی زن گرفت و تشکیل خانواده داد، دیگر مال خودش نیست و خانه دار می شود! پس تا هنوز به دام نیفتاده باید از این فرصت استفاده کند). پیشانی دایه را اخم پوشاند و گفت (مجرد بماند تا به گناه آلوده شود؟ دین ما اجازه چنین کاری را نمی دهد و جوانها باید زود ازدواج کنند. موهای سر آقا جان دارد سفید می شود و سال دیگر چهل سالش می شود. چهل سال مجردی کافی نیست که باز هم می خواهی تشویقش کنی مجرد باقی بماند). حسنعلی خان خندید و گفت (تازه چهل، سال چل چلی است و او هنوز جوان محسوب می شود. اما من کی خواستم او را تشویق کنم که زن نگیرد و مجرد باقی بماند؟ چون ارباب جوان خانه نیست من این حرف را زدم). دایه آقا همچنان با اخم گفت (چه پیش رو، چه پشت سر، نباید جوان را جری کرد و او را از ازدواج ترساند. هر کاری موقعی دارد. مثل مینو که موقعش رسیده درسش را ادامه بدهد و به فکر آینده اش باشد). حسنعلی خان سر فرود آورد و گفته دایه آقا را تایید کرد.

آن شب آقای معیری به خانه نیامد و دایه آقا بدون نگرانی به بستر رفت. اما مینو نگران بود و خواب به چشمانش نمی رفت. از صبحی که آغاز می شد می ترسید و از اینکه نتواند خواسته معلم و دیگران را بر آورده کند به سختی تنفس می کرد. اما می دانست که این نیمی از نگرانی اوست و نیم دیگر به خاطر مردی است که خارج از خانه و در کنار دوستانش شب را صبح می کند. دلش برای سخنان گله آمیز و آن نگاه تیز و مو شکاف تنگ شده بود. چقدر دوست داشت او را سر میز می دید و به پرسشهای او پاسخ می گفت. هر چند حرفهای خوشایند آقای معیری نبود. اما نمی دانست چرا با او و در کنار او احساس خوشبختی می کند و دلش گرم است از اینکه حامی و حمایت کننده ای دارد. از فکر اینکه آن مرد را دوست دارد و بدون اراده به او علاقمند شده ضربان قلبش شدت گرفت و گونه هایش داغ شد. با خود گفت - او بهتر از نیما و شاهین است و حتی از جهانبخش که نرگس را شیفته خودش کرده. مهم نیست که از من بزرگتر است و معشوقه هم دارد. مهم این است که من دوستش دارم و می توانم به او تکیه کنم. او مرا کامل می کند و خداوند هر دوی ما را!... چقدر خوب می شد او هم به من توجه نشان می داد و از فکر زنهایی که جسم و روحش را آلوده می کنند بیرون می آمد. من می توانم به او آرامش ببخشم و زندگی اش را شیرین و پر خاطره کنم، من آنقدر از زندگی دیگران درس آموخته ام که می دانم چگونه می توانم یک زندگی ایده آل برای همسر آینده ام به وجود آورم. خود خواهی زن عمو را نخواهم داشت و خشم و تنفر عمو را به دل راه نمی

دهم و همچون نرگس و نسترن همسر را لوس و نر نخواهم کرد که به کوچکترین سخنی برنجد و احتیاج به کادو خریدن داشته باشد تا بر سر مهر بیاید و قهر را فراموش کند. همسر من باید به زندگی جدی نگاه کند و از رفتار بچگانه دور باشد. راحت بنشیند و پپیش را بکشد و من هم برایش از فعالیت روزانه ام بگویم، از ساعتی که در انجمن مدرسه بچه مان گذرانده ام و یا از اینکه او را به دکتر بردم تا واکسینه شود. خلاصه به او اخباری را می دهم که خواهان شنیدنش باشد. با پر حرفی و گزافه گویی سرش را به درد نمی آورم. از میان دوستانش کسانی را برای معاشرت بر می گزینم که صالح باشند و همسر را به پرتگاه هل ندهند. می دانم که خواهد گفت دوستانم را خودم انتخاب می کنم شاید هم از من عصبانی بشود، اما مهم نیست، وقتی بدانم این کار را برای حفظ زندگی و خوشبختی مان انجام می دهم مسلماً قانع خواهد شد. باید سعی کنم در این رابطه اطلاعات بیشتری کسب کنم تا همه چیز کامل باشد. می توانم از آقای مظاهری خواهش کنم کتابی در این مورد در اختیارم بگذارد. اما نه! می دانم که موافقت نخواهد کرد و خواهد گفت – بهتر است به درس بپردازید و اینها را بگذارید بعد از درسهایتان – حق هم با اوست. برای پی ریزی یک زندگی سعادت مند اول باید مقدمات را فراهم کنم. اولین مقدمه این است که خودم را از لحاظ معلومات به سطح او برسانم –.

برای مینو مسئله بی خاصیتی از میان رفت و جایش را به امید و پایه ریزی یک زندگی نوین داد و با این اندیشه به خواب رفت.

یک هفته از شروع کلاس گذشته بود و مینو می دید که آقای مظاهری از پیشرفت او راضی است. معلم سالخورده، علاقه مینو را به درس و فراگیری به حساب ذوق و استعداد او گذاشته بود و برای آنکه وی را بیشتر تشویق کند از کلمات امیدوار کننده (خیلی خوب است) و (تو استعداد فوق العاده ای داری) استفاده می کرد. مینو با آنکه دوری از آقای معیری غمگین بود، باطنا احساس شادی می کرد. دوست داشت زمانی با وی ملاقات کند که از معلوماتی در خور توجه برخوردار شده باشد و بتواند به آقای معیری نشان بدهد که چیزی از خانمهایی که با آنها دمخور است، کمتر ندارد!

هفته تبدیل به ماه شد و مینو واقعا دلتنگ و غمگین بود. هر روز صبح به امید آنکه او آمده باشد از بستر بلند می شد و شب با این خیال که صبح فردا او را خواهد دید به خواب می رفت. دایه آقا کم کم نگرانی اش را بروز می داد و در صورتش آثار آن به خوبی مشهود بود. حسنعلی خان را وا داشت با چند تن از دوستان آقای معیری که احتمال می داد از او نشانی داشته باشند تماس بگیرد. بی اطلاعی دوستان از آقای معیری هر چه بیشتر بر نگرانی دایه آقا دامن می زد و مینو می دید که مادر جون مخفیانه گریه می کند. او سعی کرد به دایه آقا دلداری بدهد تا از پریشانی او بکاهد. اما دایه آقا فقط به این می اندیشید که آقا جان هرگز او را بی خبر نمی گذاشت. حتما برایش اتفاقی افتاده که تماس نگرفته. مینو با این سخن که (مادر جون اگر خدای نکرده برای آقای معیری اتفاقی افتاده بود حتما تا حالا ما می فهمیدیم. آقای معیری هر کجا هست دسترسی به تلفن ندارد). دایه آقا سر تکان داد و گفت (اما آنجا کجاست که او نمی تواند تماس بگیرد؟ نکند توی زندان باشد!) مینو خندید و گفت (چرا زندان؟ مگر آقای معیری خدای نکرده دزد است که دستگیر شده باشد). دایه آقا باز هم سر تکان داد و گفت (نه، او دزد نیست. اما دلم شور می زند. دست خودم نیست). مینو گفت (نگرانی شما دل من را هم به شور انداخته. اگر تا فردا از ایشان خبری نشد جستجو می کنیم. به هر کجا که شما حدس بزنید می رویم. حالا لطفا آرام بگیرد). حسنعلی خان هم نگران بود و آن روز و شب بی اشتها غذایش را خورد و هر سه آنها در سکوت به رختخوابهایشان رفتند.

نیمه های شب بود که مینو از روشن شدن چراغ درون هال بیدار شد و صدای آرام دایه آقا را که با کسی گفت و گو می کرد شنید. آرام در اتاق را گشود و با دیدن آقای معیری که روی صندلی خودش نشسته بود و به حرفهای دایه آقا گوش می کرد خیالش آسوده شد. می خواست به رختخواب باز گردد که شنید به دایه آقا گفت (بیچاره شدم، دایه. همه چیز از دستم رفت و آن کشتی که محموله من هم جزو آن بود توقیف شد، آه دایه چه طور تمام هستی ام نابود شد). دایه گفت (آقا جان خود دار باش. شاید زود آزاد شود. تو که جنس قاچاق نیاورده بودی؟) معیری گفت (چه فرق می کند دایه آقا. زمانی اجناس من آزاد می شود که دیگر بازار فروش ندارد. من از همین الان خودم را ورشکسته می دانم). مینو بی اراده خارج شد و معیری و دایه آقا او را دیدند. نگاه آقای معیری که به مینو افتاد گفت (آه... شما هم بیدار شدید؟ بیاید اینجا بنشینید و به یک مرد ورشکسته نگاه کنید و بی لیاقتی و ندانم کاری را هم به خصوصیات او اضافه کنید حالا حق دارید بگویید مرد ساده لوحی هستم و به حماقتم بخندید). مینو روی آن صندلی که آقای معیری اشاره کرده بود نشست و سر به زیر انداخت. آقای معیری گفت (پس چرا نمی خندید؟ حالا که باید مرا مسخره کنید، قیافه آدمهای شکست خورده را به خودتان گرفته اید. نمی خواهید به پیروزیتان بخندید و شادی کنید؟) مینو گفت (من هیچ وقت قصد اهانت به شما را نداشته ام. اگر این طور استنباط کردید از شما پوزش می خواهم) معیری با صدای بلند خندید که این خنده عصبی دایه آقا را هم ناراحت کرد و گفت (آقا جان تو را به خدا قسم می دهم که خودت را کنترل کن). آقای معیری بلند شد و چند قدم در طول اتاق راه رفت و گفت (تمام سعادت من تبدیل به بدبختی شد چه طور می توانم خود دار باشم؟ می دانی ورشکستگی یعنی چه؟ یعنی منی که در مقابلت ایستاده ام دیگر پولی در اختیار ندارم و خاکستر نشین شده ام. دایه! تجارت یعنی معامله و من در این معامله همه هستی ام را باختم. هیچ کدامتان مقصر نیستید و حق دارید که حالم را نفهمید. بروید، بروید بخوابید و راحت بگذارید. باید فکر کنم شاید راه چاره ای پیدا کنم و شما هم دعا کنید که طلبکارها به من فرصت بدهند و مرا به زندان نیندازند). دایه بلند شد و مینو هم از او تبعیت کرد. وقتی به اتاقش رفت، گریست و به حال مردی غصه خورد که استحقاق بدبختی را نداشت.

چراغ هال هنوز روشن بود و او نمی توانست بخوابد. خودش را با او همدرد می دانست، اما نمی توانست و نمی دانست چگونه آن را بر زبان آورد که آقای معیری آن را توهینی به خودش تلقی نکند. نمی دانست چه مدت بیدار نشست و به او و به بیچارگی که به او رو کرده بود اندیشید. تصمیم گرفت با زبان عامیانه خود به او بگوید که ناراحت است و خود را در غصه و اندوه او شریک می داند. از لای در نیمه باز اتاقش به نقطه ای که معیری نشسته بود نگاه کرد. به نظرش رسید او دیده بر هم گذاشته و به خواب رفته است. چهره کودک معصومی را داشت که محتاج حمایت و نوازش دستی مهربان است تا آرام بگیرد و ترس را فراموش کند. خودش را به یاد آورد و لحظاتی را که از ترس خود را خیس می کرد و به امید دستی بود تا دست او را بگیرد و به او اطمینان بدهد که تاریکی وحشتناک نیست و از پس هر تاریکی نوری خواهد تابید. او می توانست احساس او را درک کند. پس، از اتاق خارج شد و خودش را به صندلی او رساند و نشست. آرام مثل یک خیال. در آن لحظه برایش مهم نبود که با احم و ترشروی معیری رو به رو شود. فقط می خواست متمر ثمر باشد. معیری آرام دیده باز کرد و مینو را آماده فرمان دید. چند بار پلک بر هم زد. به نظرش رسید که دچار توهم شده و دختری که روبرویش نشسته و در سکوت چشم به صورت او دوخته، دختری است که اگر به سویش دست دراز کند، با موج خیالی رو به رو می شود. دست پیش برد و انگشتانش دستهای نحیف و استخوانی ای را لمس کرد که آن شب، هنگام خرید در دست گرفته بود. آن

شب دست دخترک سرد بود، اما امشب خون در رگهایش جریان داشت. زیر لب گفت (حقیقی است، رویا نیست!)

(مینو گفت (دوست دارید برایتان نوشیدنی گرمی بیاورم؟) معیری گفت (نه بیست و چهار ساعت است که جز آب چیزی نخورده ام) مینو گفت (پس برایتان غذا می آورم). معیری گفت (نه! حالا نه! بگذار چند دقیقه دیگر! به من بگو آیا ناراحتی؟ به حال من توجه نکن و بگو از چه چیز ناراحتی؟) مینو گفت (ناراحتی من از شماست که می بینم گرفتار شده اید. می خواستم بگویم که من با شما هستم، پس نترسید. شب دیر پا نیست و زود می گذرد. روز می آید و با خود گرمی خورشید را می آورد و ترس از میان می رود. من حاضرم تا موقعی که به خواب می روید دستهایتان را بگیرم. مطمئن باشید که تنهایتان نخواهم گذاشت). معیری هر دو دست او را در دست گرفت و گفت (می دانم که این کار را می کنی. حالا من و تو یکی هستیم. هر دو از مال دنیا هیچ نداریم. تو چه طور این وضع را تحمل کردی؟) مینو گفت (احساس بی نیازی می کردم و خودم را سبک می دیدم. می توانستم دستهایم را به هر طرف که دوست داشتیم تکان بدهم. اما دیگران این طور نبودند. شبها با خیال راحت چشم بر هم می گذاشتم، چون از دزد و اینکه مالم به غارت برود نمی ترسیدم. ترس من، ترس از تاریکی بود و نبود دست مهربانی که به من محبت کند. هرگز مال دنیا را دوست نداشتیم و به آن مثل لباس عاریه ای که مال تنم نیست و روزی باید آن را در بیاورم نگاه کرده ام و با همین فکر هم بود که توانستم در مقابل زرق و برق زندگی عمو و ریخت و پاشهای دختر عمو هایم طاقت بیاورم و تحمل کنم. شما هم به این فکر کنید که چقدر آسوده شده اید! حالا می توانید بدون دغدغه زندگی کنید و دایم عمرتان را در سفر تلف نکنید. اگر هم ناگزیر شدید این خانه را بفروشید، باز هم غصه نخورید. چون مهم این است که همه با هم هستیم و با کمک هم از صفر شروع می کنیم).

معیری چشم به دهان مینو دوخته بود و به این می اندیشید که کلام ساده این دختر چقدر بر دل می نشیند و سخنان بی پیرایه اش چگونه بارقه کم رنگ امید را به دل می تاباند. با خود زمزمه کرد - این دختر فرشته ای است که برای دستگیری از بیچارگان خلق شده - دلش نیامد دنیای شاد او را با حرفهای ناخوشایند خراب کند. پس برای آنکه دل او را شاد کند گفت (من گرسنه ام می توانی به من غذا بدهی؟) مینو بلند شد و به آشپزخانه رفت. معیری هم او را دنبال کرد و روی صندلی آشپزخانه نشست و گفت (این چند روز که نبودم دوستی تماس نگرفت؟) مینو ضمن آماده کردن غذا شروع کرد به وقایعی که رخ داده بود. معیری با دقت می شنید. وقتی مینو ساکت شد، بار دیگر غم بر صورتش نشست و از اینکه هیچ یک از دوستانش نگران حال او نشده بودند دلش گرفت. از مینو پرسید (پس از تلفن حسنعلی خان باز هم کسی تلفن کرد تا پیرسد بالاخره خبری از من رسیده یا نه؟) مینو گفت (نه، هیچ کس به جز آقای معلم. او هم پس از اینکه سوال کرد من فردا صبح خانه هستم و می تواند بیاید پرسید از شما خبری دریافت کردیم یا نه!) معیری پوزخندی زد و گفت (چه دنیای کثیفی است! هیچ کس به فکر دیگری نیست. حتی دوستان قدیمی هم بی مهر شده اند!) مینو هیچ نگفت و آقای معیری ادامه داد (وقتی گفتم از صفر شروع می کنیم، حقیقت را گفتم؟ حاضری برای آنکه من به وضع سابق برگردم تلاش کنی؟) مینو سر فرود آورد و معیری با این پرسش - که اگر دوباره بیمار بشوی و پا هایت متورم شوند باز هم ادامه می دهی؟ - مینو گفت (این کار را خواهم کرد). معیری خندید و گفت (می خواهی خودت را از زیر دین من خلاص کنی و آسوده شوی!) مینو گفت (هرگز این طور نیست. من فقط می خواهم شما را شاد ببینم و شما دوباره بتوانید به کارتان ادامه بدهید. می دانم که همسر آینده تان جایی در یک کشور چشم به راه شماست و اگر شما به دیدارش نروید غصه می خورد ای کاش چیزی داشتیم که می توانستیم برای آسودگی خیال شما بفروشم). معیری لحظه ای درنگ کرد و گفت (گنجینه ات

را در اختیارم قرار بده!) چشمان مینو از تعجب گشاد شد و پرسید (کنجینه؟ من گنجی ندارم) معیری نگاه مستقیمش را به چشمان مینو دوخت و گفت (چرا، تو گنجی داری که به دکتر خیبری سپرده ای تا او به خواهرت بدهد. من آن را می خواهم). مینو از شنیدن این سخن اشک به دیده آورد و در حالی که سعی می کرد لبخند بزند گفت (شما اشتباه می کنید. من مالی به دست دکتر خیبری نسپرده ام. فقط دو دفتر است که خواهش کرده ام آنها را به خواهرم برساند). معیری گفت (آیا من آنقدر برایت ارزش دارم که به جای خواهرت آنها را به من ببخشی؟) مینو نشست و دست خود را به لبه میز گرفت و گفت (اما آنها نوشته های بی ارزشی هستند که اگر بخواهید آنها را بفروشید کسی از شما نمی خرد). معیری گفت (با همه این حرفها من آنها را می خواهم). مینو گفت (بسیار خوب، باشد، آن را به شما می دهم. اما اول باید پرس و جو کنم و بدانم که هنوز آنها پیش دکتر خیبری است یا اینکه برای خواهرم ارسال کرده) معیری خندید و گفت (چون می دانی که دکتر آنها را روانه کرده به من می بخشی. اگر خاطرت جمع نبود این کار را نمی کردی). مینو خشمگین فریاد کشید (این درست نیست. من حقیقتا نمی دانم دفتر پیش کیست). آقای معیری گفت (فرض کن هنوز پیش دکتر است. حاضری فردا با من به پرورشگاه بیایی و آنها را از دکتر پس بگیری؟) مینو بدون تامل گفت (بله، این کار را می کنم). آقای معیری بلند شد و گفت (پس برو بخواب. صبح زود صدایت می کنم تا با هم برویم). مینو با گامهای راسخ آشپزخانه را ترک کرد. وقتی به اتاقش وارد شد پایش شروع به لرزیدن کرد. چرا که رفتن به پرورشگاه را خدعه ای دید. با خود گفت - آقای معیری از این کار قصدی دارد. او نتوانست به طور روشن به من بگوید. حالا که از مال دنیا تهی شده نمی تواند مرا پیش خود نگه دارد و باید به پرورشگاه باز گردم. او با این ترفند مرا قانع کرد تا بدون نگرانی شب را به صبح برسانم. در آن جاست که همه چیز بر ملا می شود. آه... بله، باید همین باشد. و گر نه دو دفتر بی ارزش چه سودی برای او می تواند داشته باشد؟ چرا آنقدر صداقت ندارد تا حقیقت را به خودم بگوید؟ فکر می کرد من آنقدر ضعیفم که نمی توانم تحمل کنم؟ من که آنقدر با او صادق بوده ام که باطنا می خواستم هر چه دارم در اختیارش بگذارم، رواست که با من این طور رفتار کند؟ صبح قبل از رفتن به او خواهم گفت که فریب سخنانش را نخورده ام. ولی حاضرم به پرورشگاه برگردم و مثل گذشته در آنجا زندگی کنم. من هم چون او معتقدم که در دنیای کثیفی زندگی می کنیم که کسی به فکر کسی نیست و به راحتی احساس و غرور دیگران را خرد و نابود می کنیم - .

قطره اشک خود را با انگشت زدود و آه بلندی کشید و به بستر رفت. تا زمانی که سپیده دید چشم بر هم نگذاشت. سر میز صبحانه، سعی کرد به چشم آقای معیری نگاه نکند و او هم بدون گفت و گو صبحانه اش را خورد و از پشت میز بلند شد. فقط زمانی که آشپزخانه را ترک می کرد، مینو را خطاب قرار داد و گفت (زود تر حاضر شوید که برویم). مینو گفت (باید با لباس خودم بیایم؟) معیری گفت (هر چه ساده تر باشی بهتر است). مینو اندیشید مایل است با لباس خودش برود. چون لباسهایی که او خریده برای پرورشگاه مناسب نبودند. هنگام خروج، دایه آقا با نگرانی پرسید (چرا لباس مناسب نپوشیده ای؟ اگر این طوری از خانه بیرون بروی سرما می خوری). به جای مینو آقای معیری گفت (نه، همین طور بهتر است. توی اتومبیل گرم است و ما راه دوری نمی رویم). مینو این بار دیگر نتوانست از دایه آقا خداحافظی کند، چون تعجیلی که آقای معیری از خود نشان داد امکان هر کاری را از او گرفت. درون اتومبیل باز هم ساکت بودند و این بار به جای حسنعلی خان، خود آقای معیری پشت فرمان نشسته بود. مقداری راه که پیمودند معیری گفت (از صورتت می خوانم که دچار تزلزل شده ای. اگر از قولی که به من داده ای پشیمان شده ای تا دیر نشده بگو!) مینو گفت (من به قولی که داده ام پابندم و هرگز پشیمان نمی شوم).

معیری خندید و گفت (اما صورتت و طرز نگاهت چیز دیگری حکایت می کنند) . مینو لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و هیچ نگفت . معیری از سرعت اتومبیل کاست و آن را در کنار خیابان پارک کرد و به طرف مینو چرخید و گفت (راستش را به من بگو اگر منصرف شده ای من می توانم درک کنم و از تو رنجشی به دل نخواهم گرفت) . مینو باز هم پوزخندی زد و گفت (من منصرف نشده ام . اما من نمی دانم و نمی فهمم هدف شما از این کار چیست ؟ چرا نمی خواهید به من راستش را بگویید ؟ اگر کسی منصرف شده و پشیمان است این شماست نه من !) معیری چشمش را تنگ کرد و پرسید (منظورت چیست ؟) مینو آهی عمیق کشید و گفت (شما راحت می توانستید بگویید که دیگر نمی خواهید قیم و سرپرست من باشید و مایلید مرا به پرورشگاه برگردانید . اگر این طور به من می گفتید بیشتر برایم قابل قبول بود تا اینکه دفتر را بهانه قرار دهید و بخواهید به این وسیله مرا به اینجا برگردانید . من می توانم شرایط شما را درک کنم و خودم را با اصرار و التماس به شما تحمیل نمی کنم) . آقای معیری با گفتن (که اینطور !) اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد .

نزدیک پرورشگاه که رسیدند رنگ از صورت مینو پرید و خودش را در کنار یک پرتگاه هولناک دید . دستهایش شروع به لرزیدن کرد و حس کرد باز هم فلج موضعی لبهایش را فرا گرفته . از این فکر که دو مرتبه باید با تنهایی رو به رو شود ، بر خود لرزید . آقای معیری بدون توجه به حال او وارد شد و اتومبیل را در مقابل ساختمانی که دفتر دکتر خیبری در آن قرار داشت نگه داشت و از آن پیاده شد . مینو لحظاتی صبر کرد تا توانست قوای تحلیل رفته خود را به دست آورد و بعد از اتومبیل پیاده شد . آقای معیری جلو تر از او گام بر می داشت و زود تر از او هم وارد شد . مینو هیچ گاه خود سرانه نتوانسته بود قدم به درون کریدور بگذارد . همیشه وقتی احضار می شد به آنجا رفته بود . آن هم با ترس و دلهره . آخرین بار هم روزی بود که به اتفاق منصور و بدری به دفتر خوانده شد و هر کدام به سویی تقسیم شدند ، روی پله نشست و بدون اختیار به گذشته کشیده شد . صورت بدری را به خاطر آورد که هیچ فروغی در آن دیده نمی شد . چشمانش به گود نشسته و صدای خس خس سینه اش را گویی هنوز می شنید . او باید می رفت تا به پدرش تحویل داده شود . بیماری او را از پا انداخته بود . آه نه ... بدری سالم و سر حال بود . درست مثل روزی که به پرورشگاه آمده شد . دختری که به اصفهان روانه شد بدری نبود . او خیلی به بدری شبیه بود اما خود او نبود و آن مرد که به منصور می خندید و دست او را به گرمی فشرد دایی حقیقی اش بود . دایی که از ده آمده بود تا او را با خود ببرد و از او مرد کشاورزی بسازد و عمو نصرالله ! او هم عموی واقعی نبود . اما با گذشت نبود و کینه و نفرت از او انسانی با خصوصیات حیوانی ساخته بود . بدری می دانست که آخرین روز های حیات خود را سپری می کند . می خواست به او وصیت کند که نگذاشته بود . چرا که نمی خواست به این موضوع فکر کند که تنها امیدش نیز با زندگی وداع می کند . بدری می باست سالها زنده می ماند ، چون جوان بود و زندگی را دوست داشت . آه خدای من ، چگونه ممکن است که من بدون بدری بتوانم در این پرورشگاه زندگی کنم ؟ حقیقت خیلی تلخ است . حقیقت این است که دیگر بدری زنده نیست و منصور هم دیگر به پرورشگاه بر نمی گردد و من باز هم تنها مانده ام . مینو چشمانش را بست و قطرات اشک از زیر پلکهایش به روی گونه روان شدند . با سنگینی دستی به روی شانۀ اش ، دیده گشود و همان طور که سرش را بالا می برد توانست دکتر خیبری را ببیند که به رویش لبخند می زند . مینو بلند شد لحظه ای نا باورانه دکتر را نگرست ، سپس چند قدم به طرف او رفت و با خوشحالی گریست . دکتر خیبری گفت (حالت چطور است دخترم ؟ خوشحالم که سلامتی ات را به دست آوردی و توانستی به ما سر بزنی) مینو گفت (خوشحالم که شما را می بینم حاضرید بار دیگر دختر بی پناهتان را پناه دهید ؟) دکتر خیبری دست او را گرفت و

گفت (اینجا خانه تمام بی پناهان است . اما تو چرا می خواهی برگردی ، از سرپرستت ناراحت هستی ؟) مینو میان خنده گریست و گفت (او مرا آورده تا تحویل بدهد . این موضوع را به شما نگفت ؟) دکتر سر تکان داد و گفت (شما تازه رسیده اید و من هنوز با آقای معیری صحبت نکرده ام . وقتی آقای معیری گفت که با تو آمده ، من فهمیدم تا مثل سابق تو را احضار نکنم داخل نمی شوی . برای همین بود که خودم آمدم . حالا اشکهایت را پاک کن تا با هم به دفتر برویم و من از معیری بشنوم که چرا نمی خواهد قیم تو باشد) . مینو دست دکتر را گرفت و با التماس گفت (خواهش می کنم او را در تنگنا نگذارید . شاید آقای معیری نتواند به شما بگوید که دیگر هیچ مالی ندارد و ورشکسته شده . خواهش می کنم با او طوری رفتار نکنید که من دیگر سر بار و طفیلی شوم . من حاضرم در این جا تن به هر کاری بدهم و فقط با یک وعده غذا سر کنم ، اما آقای معیری را در مخمصه قرار ندهید) . دکتر دست او را فشرد و گفت (بسیار خوب ، بسیار خوب ما هیچ کس را در فشار قرار نمی دهیم . بیا برویم تا ببینیم بعد چه می شود) . با هم وارد دفتر شدند . معیری انگشتانش را در هم حلقه کرده و سر به زیر انداخته بود . وقتی آن دو وارد شدند مقابل پای دکتر ایستاد . دکتر دست روی شانه اش گذاشت و دعوتش کرد مجددا بنشیند . مینو هم رو به روی صندلی معیری نشست . دکتر اظهار کرد که از دیدار هر دوی آنها خوشحال است و سپس به معیری گفت (چه خوب کردی که دخترم را آوردی بینم . پس از آن ملاقات کوتاه به شما قول داده بودم که برای دیدن مینو مزاحمتان می شوم . اما شما به سفر رفتید و مادرگرامیتان هم عذر مرا با این سخن که مینو هم به سفر رفته است خواست و مرا نا امید کرد) . معیری گفت (متاسفم سفری ناگهانی پیش آمد که نتوانستم به شما اطلاع بدهم . اما در فرصتی که به دست آمد مینو را به شما رساندم) . حرفهای آن دو مینو را گیج کرده بود و نمی دانست آنها در مورد کدام ملاقات با هم صحبت می کنند . آیا این دو قبلا همدیگر را دیده و با هم آشنا بوده اند ؟ اگر این آشنایی دیرینه است پس چرا با یکدیگر رسمی صحبت می کنند ؟ آقای معیری او را از ادامه فکر باز داشت و با گفتن (مینو خانم علاوه بر دیدار شما برای بیان در خواستی هم آمده که مایلم خودش آن را بیان کند) . مینو گیج و متحیر به معیری نگریست و قادر به صحبت نبود . آقای معیری خونسرد نشسته بود و به صورت او نگاه می کرد . مینو نمی دانست چه در خواستی را باید بیان کند . اگر معیری می خواست مینو را به پرورشگاه تحویل بدهد می بایست خودش آن را عنوان کند و دلایلش را مبنی بر انصراف بیان نماید . اما آن طور که او نشسته بود و صحبت می کرد به گونه ای نبود که بخواهد این موضوع را بیان کند برعکس از مینو می خواست که در خواستش را عنوان کند . در این فکر بود که معیری گفت (قولت را که فراموش نکرده ای ؟) ناگهان مینو به یاد دفترش افتاد و گویی از خواب بیدار شده باشد گفت (هان . . . بله ، می خواستم خواهش کنم که اگر دفتر های مرا برای بدری پست نکرده اید به خودم تحویل بدهید) . دکتر خیرگی گفت (اما دخترم دفتر کاملا سیاه است و جای سفید ندارد که بخواهی به آن چیزی اضافه کنی ؟) مینو گفت (بله ، می دانم . اما می خواستم دفترم در اختیار خودم باشد) . دکتر گفت (یعنی دیگر نمی خواهی برای بدری بفرستم ؟) اشک از دیده مینو فرو چکید و گفت (نه دیگر نمی خواهم . می دانم که بدری دیگر زنده نیست تا دفتر به دستش برسد . از اینکه لطف کردید و آنها را نگه داشتید ممنونم) . دکتر بلند شد و گفت (هر طور که میل توست . من هر دو دفتر را به خوبی حفظ کرده ام و آن را توی گاو صندوق گذاشته ام . چند لحظه باید شما را تنها بگذارم تا آنها را بیاورم) . این را گفت و از دفتر خارج شد .

مینو به آقای معیری گفت (چرا به دکتر نمی گوئید که دیگر نمی خواهید سرپرستم باشید ؟) معیری نیشخندی زد و گفت (می گویم ، شاید در آینده ای بسیار نزدیک آن را مطرح کنم) . مینو با خشم گفت (من نمی توانم هر لحظه

با این فکر سر کنم که باید برگردم. لطفا همین حالا بگوئید و جانم را آسوده کنید. شما نمی دانید با چه حالی وارد این محیط شدم. حالا که هر دو اینجا هستیم کار را تمام کنید. من دیگر با شما بر نمی گردم. معیری خندید و گفت (یعنی آن قدر صبر نداری تا من از لحاظ مالی خاطر جمع شود؟) مینو گفت (کاری که من می توانستم انجام دادم. حالا نوبت شماست. خواهش می کنم به من رحم کنید و یکبارہ راحتم کنید. من به اندازه کافی زجر کشیده ام.) معیری بلند شد و روبه روی او ایستاد و گفت (بسار خوب، تمامش می کنم. اما این را بدان که خودت خواستی و با طیب خاطر راضی هستی). مینو پوزخندی زد و گفت (بله، خودم راضی هستم. لطفا وجدانتان را آزردہ نکنید و شب با خیال راحت به بستر بروید. حالا گفته شما را درک می کنم که تا انسانها از همدیگر چشم داشتی نداشته باشند دست به سوی یکدیگر دراز نمی کنند. بله! حالا می فهمم منظور شما از اعمال و نیت چه بود. خوشحالم که پیش از اینکه در تصورات غلط خود غرق شوم، پی به ماهیت شما بردم.) معیری از روی تاسف سر تکان داد و گفت (من که سعی نکردم خودم را چیزی ورای آنچه هستم به تو معرفی کنم. فراموش نکن این تو بودی که نخواستی مرا همین طوری که هستم قبول کنی و از حقیقت فرار کردی). مینو گریه کنان گفت (هنوز هم بریم سخت است که بپذیرم شما مردی دورو و ریا کار باشید. به تصور من شما با دیگران فرق داشتید. شما انسانی بودید که از اعماق تاریکی دستم را گرفتید و به نور رساندید. چطور می توانم قبول کنم انسانی که زندگی ام را نجات داده موجود بدی باشد؟ ای کاش می گذاشتید من می مردم).

با ورود دکتر خیبری گفت و گوی آن دو نا تمام ماند. او بسته ای را روی میز گذاشت و پشت میزش نشست. معیری هم به جای خود باز گشت و سعی کرد قیافه ای کاملا خونسرد داشته باشد. اما مینو قادر به کنترل خود نبود و نفسهای عمیقش هم نتوانست او را به حال عادی برگرداند. دکتر متوجه شد که قبل از ورودش، بر آنجا جو ناراحت کننده ای حاکم بوده. با این حال خود را به بی خبری زد و تبسمی بر لب آورد و رو به مینو کرد و گفت (امانت تو صحیح و سالم است. می توانی آن را تحویل بگیری!) مینو به خود حرکت داد و دست پیش برد و بسته را برداشت. بدون آنکه به درون بسته نگاه کند آن را به طرف معیری گرفت و گفت (بفرمایید این مال شماست). دکتر به گمان اینکه معیری خیال چاپ نوشته ها را دارد پرسید (دوست عزیز می خواهی چاپش کنی؟) معیری بسته را روی زانوان خود گذاشت و گفت (نه می خواهم برای خودم حفظش کنم. فکر می کنم گنج را باید نگه داشت. مگر غیر از این است؟) و در هنگام ادای این کلمات نگاه پرسشگر خود را به چشم مینو دوخت. مینو به جای پاسخ گفت (نمی خواهید به آقای دکتر علت واقعی آمدنمان را بگوئید؟) معیری سر فرود آورد و گفت (چرا هنوان می کنم). پس رو به دکتر کرد و گفت (امروز در حضور شما می خواهم اعترافی بکنم که تا کنون هیچ کس از آن آگاه نیست. به تصور دوستان و آشنایان من مردی هستم ثروتمند و موفق که در کار تجارت همیشه شانس با من بوده. این تصور اگر چه با اغراق همراه بوده، اما از لحاظ تمکن مالی در وضع رضایتبخشی بوده ام. اگر می بینید از فعل گذشته استفاده می کنم به این دلیل است که در حال حاضر نمی دانم چه هستم. چون نصف بیشتر سرمایه ام را از دست رفته تصور می کنم و در حال حاضر مردی هستم که تا ورشکستگی یک قدم بیشتر فاصله ندارم. تمام موجودی ام همان مقدار کمی است که در ایران برایم باقی مانده. نمی خواهم با عنوان کردن مشکلاتم وقت شما را بگیرم. به خانواده ام گفته ام که دارایی ام به صورت محموله ضبط شده. اما به شما می گویم که این طور نیست و من برای آزاد شدن از تارهای اخلاقی که دور خودم تنیده بودم، مجبور شدم نصف بیشتر سرمایه خودم را از دست بدهم و در این مورد هیچ احساس پشیمانی نمی کنم. چون هنوز در خودم توان این را می بینم که ثروت از دست رفته را دوباره به

دست بیاورم و اگر هم موفق نشوم غصه نخواهم خورد ، چون معتقدم برای به دست آوردن و رسیدن به منظورم باید توانی هم بپردازم . این مطلب را عنوان کردم که بدانید و به حالم غصه نخورید . اما می ماند خانم یغمایی که سرپرستی ایشان را تقبل کرده ام . شما به عنوان یک حامی مختارید زندگی او را و خط مشی آینده او را تعیین کنید و هر طور صلاح بدانید اقدام کنید که آیا با من برگردد و یا سرپرست جدیدی برای ایشان انتخاب کنید . تصمیم با شماست) . دکتر خیبری گفت (امیدوارم زندگی تان به روال گذشته برگردد . البته از لحاظ تمکن مالی . و اما در مورد آینده مینو اگر اجازه بدهید من چند دقیقه با خود او صحبت کنم و بعد نتیجه اش را به شما اطلاع بدهم) .

معیری بلند شد و ضمن ترک اتاق گفت (من در محوطه منتظر می مانم) .

با خروج او دکتر نفس عمیقی کشید و گفت (بد شانس از این بالا تر نمی شود . ما داشتیم باور می کردیم که اقلا یکی از بچه های ما به سعادت رسیده و طعم خوشبختی را می چشد) . مینو با لحنی اندوهبار گفت (وقتی خداوند خوشبختی را میان بندگان تقسیم می کرد سهمی برای من و امثال من منظور نکرد) . دکتر از این سخن غمگین شد و گفت (در چهره ات می بینم که دچار بد بینی شده ای و کفر می گویی . هنوز یادم هست که می گفتی – خداوند با دادن مصیبت به بندگان می خواهد آنها را امتحان کند – من همیشه تو را به دلیل اعتقادات ستایش کرده ام . حالا هم این حرفهای تو باعث نشد فکر کنم که از مرتبه ایمان نزول کرده ای . به من نگاه کن و بگو که دوست داری بار دیگر به اینجا برگردی و به انتظار سرپرستی جدید بنشین ، یا اینکه حضری با کسانی که در بدترین شرایط دست را گرفته اند و یاری ات کرده اند بمانی و در زندگی ساده آنها شریک باشی ؟ من می دانم که تو پیشنهاد نکردی برگردی ، اما حق را به معیری می دهم که تو را در انتخاب آزاد بگذارد . او فکر می کند که به تو در اینجا بهتر رسیدگی می شود و تو حق داری که از زندگی بهتر استفاده کنی . اما من و تو که نمی توانیم خودمان را گول بزنیم . می دانی که شرایط زندگی در اینجا چقدر اسفناک است . پس خوب فکر کن و بعد پاسخ بده) . مینو گفت (من می توانم گرسنگی و فقر را تحمل کنم . همان طور که دو سال در بدترین شرایط در خانه عمویم زندگی کردم ، من اصلا به خودم فکر نمی کنم . چیزی که مرا ناراحت کرده این است که آقای معیری دیگر مرا نمی خواهد و در این شرایط با مشکلات فراوانی که در پیش رو دارد آیا صلاح است که من هم به این مشکلات اضافه شوم ؟ من دوست دارم همان طور که در روزهای خوب آنها سهیم بودم ، در تنگدستی هم شریک آنها باشم . حسن این خانواده این است که هرگز مرا به چشم حقارت نگاه نکردند و این برای من از هر ثروتی بالا تر است) . دکتر خیبری خندید و گفت (خوشحالم که این طور در مورد این خانواده فکر می کنی ، اما من در مورد مشکلاتی که تو برای این خانواده ایجاد می کنی نظر دیگری دارم . تو می توانی باری از دوش این خانواده برداری و با پیدا کردن کاری در خارج از خانه به آنها کمک کنی . سعی کن کاری مناسب پیدا کنی و من هم توصیه نامه ای می نویسم . دیگر چه می خواهی ؟) مینو گفت (هیچ ، فقط برایم دعا کنید تا دینم را ادا کنم) . دکتر لحظه ای مکث کرد و گفت (شاید این حرفی که الان می خواهم بگویم ، زود باشد ، اما بدنیست بدانی که تو می توانی برای تصاحب ثروت پدریت اقدام کنی . حالا که سلامتی ات را به دست آورده ای و از خانواده ات هم نشان داری ، این کار چندان مشکل نیست . شاید هم معیری کمکت کرد) . مینو گفت (او هرگز مرا یاری نمی کند . او مرد مغروری است و اگر گمان کند من خیال کمک به آنها را دارم نخواهد پذیرفت) . دکتر گفت (وقتی تو را بهتر بشناسد کمکت را هم قبول می کند ، معیری انسانی است که می توانی به او اعتماد کنی . من به تو اطمینان کامل می دهم . حالا می روم تا او را صدا کنم . می دانم که وقتی به او بگویم تو حضری در کنار آنها باقی بمانی خوشحال می شود) .

دکتر خیبری بلند شد و اتاق را به قصد خبر کردن معیری ترک کرد. برای مینو هنوز این اطمینان که معیری او را با طیب خاطر می پذیرد وجود نداشت و تا زمانی که آن دو وارد دفتر شدند، این نگرانی با وی بود و می ترسید. با نگاه به چهره خندان دکتر خیبری کمی آسوده شد. معیری رو به رویش ایستاد و گفت (خوشحالم که تصمیم گرفته ای با ما بمانی. اگر کار دیگری نداری حرکت کنیم). مینو بلند شد و ضمن فشردن دست دکتر گفت (به خاطر همه چیز ممنونم). دکتر به رویش لبخند زد و گفت (برایتان روزهای خوشی را آرزو می کنم. گاهی اگر فرصت کردی سری به ما بزن). مینو اشکش را مهار کرد و دفتر را ترک کرد.

از پرورشگاه که بیرون آمدند نفس عمیقی کشید. احساس کرد خورشید به رویش می خندد. معیری پرسید (حالا کجا برویم؟) مینو نگاهش را به دیدگان معیری دوخت و گفت (خانه!) معیری خندید و پرسید (کدام خانه؟) مینو گفت (خانه خودمان). معیری نفس عمیقی کشید و گفت (خوشحالم که برگشتی). مینو زمزمه کرد (اگر مرا با خودتان بر نمی گردانید از غصه دق می کردم). معیری به نیم رخ مینو نگاهی انداخت و زمزمه کرد (دوری از تو هم برای ما مشکل بود. اما چون خودت تصمیم گرفته بودی تحمل می کردم و از غصه هم دق نمی کردم). کلام آخر او که با شوخی همراه بود، مینو را به تبسم وا داشت و گفت (شما در سینه قلبی ندارید!) معیری متعجب نگاهش کرد و گفت (اگر جرات داری جمله ات را یک بار دیگر تکرار کن). مینو گفت (بگذارید به قدر کافی از پرورشگاه دور شویم، می گویم. اما حالا می ترسم تغییر مسیر بدهید و مرا برگردانید). معیری سر جنباند و گفت (دختر ترسو اگر می دانستی تا چه اندازه روی افراد خانواده نفوذ کرده ای هرگز به خودت ترس راه نمی دادی). مینو گفت (شاید بدانم تا چه حد در قلب مادر جون و حسنعلی خان راه پیدا کرده ام، اما در مورد صاحبخانه هنوز شک دارم. چرا که اگر مطمئن بودم، هرگز اجازه نمی دادم مرا به پرورشگاه ببرد و دوباره روزهای سخت گذشته را پیش چشمم مجسم کند). معیری گفت (ما آمدم تا امانت را تحویل بگیریم، اما تو آن قدر از وضع نا مناسبی که برای من پیش آمده ترسان شدی که ترجیح دادی پیش دکتر بمانی و بار دیگر فقر و گرسنگی را تجربه نکنی. من در مقابل میل و خواسته تو چه می توانستم بکنم؟) مینو بی اختیار خندید و گفت (من و فقر و گرسنگی از یاران قدیم هم هستیم. من از رویارویی با آنها نمی ترسم. ترس من از آن بود که شما دیگر حاضر نباشید مسئولیت مرا بپذیرید). معیری پرسید (راستی راستی از اینکه بار دیگر با فقر رو به رو شوی نمی ترسی؟) مینو گفت (همان طور که گفتم ما به هم انس داریم. گرسنگی هیچ وقت مرا از پانینداخت. بلکه نگاه تحقیر آمیز دیگران و نیش زبان آنها مثل سوهان جسم و روحم را تراشید و ضعیفم کرد. من درسهای زیادی از دوران نکبت بار گذشته گرفته ام که مطمئنم هرگز در خوشی آنها را یاد نمی گرفتیم. من معتقدم انسان در سادگی بیشتر به خالق خودش نزدیک است تا زمانی که غرق در خوشی و تجمل باشد. غرور و تکبر از عوارض ثروت است که نمی گذارد انسان به موجودات ضعیف توجه کند. و من خوشحالم که شما هم دیگر با آن ثروتی که از دیگران غافلتان می کند دمخور نیستید). معیری با صدا خندید و گفت (مگر من زمان داشتن، دست به سوی تو دراز نکردم؟) مینو گفت (چون از شما خواسته شده بود اجابت کردید. عمل شما با نیت قلبی تان یکی نبود. این گفته خود شماست). معیری گفت (اگر می دانستم روزی حرفهایم را علیه خودم به کار می بری هرگز به زبان نمی آوردم. اما دوست دارم که باور کنی پذیرفتن تو نه به دلیل اجابت خواسته ای بود و نه به دلیل انجام یک کار خیر خواهانه. یک روز همه چیز را برایت می گویم. بیا با هم کمی راه برویم. دلم نمی خواهد به این زودی برگردیم). سکوت مینو نشانه رضایت او بود.

معیری مسیر اتومبیل را تغییر داد و نزدیک پارک با صفایی ایستاد. هر دو در کنار هم روی چمنهای پارک شروع به راه رفتن کردند. مینو پرسید (برای شما مشکل نیست که در کنار دختری با این ظاهر قدم بر می دارید؟) معیری سر تکان داد و گفت (نه. دلم می خواهد همه ما را ببینند. ای کاش به جای این چکمه ها همان گالش پایت بود. شخصیت تو بالا تر از آن است که تحت تاثیر لباس قرار بگیری). مینو خندید و گفت (خوشحالم که آبروی شما به همین صورت هم محفوظ می ماند). معیری روی نیمکتی نشست و به عبور عابران نگاه کرد و گفت (همه برای شب عید خودشان را آماده می کنند. در چهره مردم امید به روزهای خوب آینده دیده می شود و من خوشحالم که پیش از شروع سال جدید عیدی خودم را دریافت کرده ام. می دانم که با همفکری تو مشکلاتم حل می شود). مینو بی اختیار پرسید (باز هم خیال سفر دارید؟) معیری به چهره گلگون مینو نگاه کرد و پرسید (سفرهای من تو را آزار می دهد؟) شرمی همراه با حجب صورت مینو را پوشاند و با صدایی که لرزش خفیفی در آن بود گفت (به خودم فکر نمی کنم. داشتم فکر می کردم چطور می توانیم جلو خرجهای اضافی را بگیریم و از چه طریق می توانیم پس انداز کنیم). معیری گفت (نظر تو برایم مهم است. پس بگو که چه خوابی برایم دیده ای و چه طوری می توانی مرا به جای اولم برگردانی؟) مینو بی تامل گفت (چشم پوشیدن از سفر باید اولین قدم باشد و دومین قدم فروختن اتومبیل است. گمان می کنم این اتومبیل خیلی گران قیمت باشد). معیری سر فرود آورد و مینو ادامه داد (چه ایرادی دارد که اتومبیلی ارزاتر سوار شوید و پولهای بی زبانتان را خرج خارجیها نکنید؟ اگر به سفر علاقه مند هستید، داخل کشور خودمان هم شهرهای بسیار زیبا و دیدنی وجود دارد!) معیری پرسید (مثلا؟!) مینو باز هم بی تامل گفت (اصفهان!) معیری نگاهش کرد و پرسید (چرا اصفهان؟ چرا جای دیگری را نام نبردی؟ مثلا شیراز؟) مینو آه عمیقی کشید و گفت (از این جهت که روزی خواهرم در آن شهر چشم به دنیا گشود الان هم در همانجا زیر خروارها خاک مدفون است. از این جهت که می دانم چقدر اصفهان زیباست. چون بدری با هیجانی غیر قابل وصف از آنجا تعریف می کرد. از سی و سه پل، از منار جنبان، عالی قاپو، مسجد شیخ لطف الله و خیلی آثار تاریخی دیگر که من فقط توی کتاب درسی آنها را خوانده ام. اما او از نزدیک آنها را دیده بود. نمی دانید وقتی از سی و سه پل و آب زاینده رود حرف می زد چه نگاه عاشقانه ای توی چشمهایش موج می زد! شش سالش بود که به پرورشگاه آورده شد و چند سال یک بار هم پدرش می آمد و او را چند روزی به اصفهان می برد. وقتی مریض شد همیشه آرزویش این بود که توی زادگاهش چشم از جهان ببندد و همانجا دفن شود. او دختر مهربانی بود که تا آخرین روزها محبتش را از من دریغ نکرد. برای غمهای بی شمار من سنگ صبور بود. نمی دانید چه شبها سربرشانه اش گذاشتم و گریه کردم و او فقط گوش کرد. آه... شما چه می دانید که او چه طوری تن تبار خودش را به من نزدیک می کرد تا من سرما را فراموش کنم و از تنهایی نترسم. توی دنیای به این پهناوری من تنها او را داشتم و منصور را. اما حیف... مینو به گریه افتاد. معیری را نیز اندوهگین کرد. عابری به تماشا ایستاده بود و مینو از ترس آنکه معیری را خشمگین کند اندوهش را فرو خورد و اشکهایش را از روی گونه پاک کرد. بی اختیار بلند شد و معیری را هم بلند کرد و هر دو زیر شاخه های بیدهای مجنون به راه افتادند.

معیری گفت (حالت را می فهمم. ازدست دادن عزیز بسیار ناگوار است. دوست داری سفری به اصفهان بکنیم؟) مینو به جای پاسخ گفت (ای کاش شما او را معالجه می کردید و من می مردم. مرگ و زندگی من برای کسی مهم نیست چون هیچ کس به انتظارم ننشسته. اما او پدر پیری داشت که می توانست بعد از معالجه پیش او برود).

معیری گفت (این حرف را دیگر تکرار نکن. تو هم دوستانی داری که نگران هستند. دایه آقا را فراموش کردی؟

ندیدی صبح با چه نگرانی از وضع لباست می گفت و به فکر سلامتیت بود ؟ (مینو سر فرود آورد و گفت (تمام روز های که در خانه عمو زجر می کشیدم و زق زق پایم امانم را می برید ، فقط با این فکر که – بدری هم درد می کشید اما تحمل می کرد – توانستم طاقت بیاورم . او دختر بسیار ضعیف و رنجوری بود ، اما تحملش در مقابل درد غیر قابل تصور بود . روز های آخر با هم بودنمان ، او دیگر نمی توانست راه برود و یا غذا بخورد و منصور به زور وادارش می کرد چند قاشق سوپ بخورد . رختخواب بدری را از سایر بچه ها جدا کرده بودند . اما من پنهانی به اتاقش می رفتم و کنارش می نشستم . باور کنید دوست داشتم به بیماری او مبتلا بشوم . دلم می خواست با هم از دنیا برویم و در کنار هم خاک شویم . خواست خدا این نبود و بدری بدون من چشم از دنیا پوشید) . معیری گفت (خداوند تو را زنده نگه داشت تا تسلی دل مرد ورشکسته ای باشی و با تدبیرت او را به زندگی امیدوار کنی . اما هنوز به سوالم پاسخ ندادی . آیا دوست نداری سفری به اصفهان داشته باشیم ؟) مینو نگاه غمگینش را به صورت معیری دوخت و گفت (در این شرایط نمی خواهم . دعوت شما را برای خودم محفوظ نگه می دارم تا روزی که دیگر گرفتاری مالی نداشته باشید . می دانم که اگر در این شرایط به اصفهان سفر کنم بدری ناراحت می شود) .

معیری سکوت کرد و مینو به این اندیشید که چگونه بدون ترس با معیری از خود و گذشته اش صحبت کرده است و او با آرامش به صحبتهایش گوش کرده . حتی وقتی آشکارا گریسته بود و توجه ابران را جلب کرده بود ، معیری بر او خشم نگرفته بود و اجازه داده بود تا عقده اش را فرو بنشاند . در کنار او احساس امنیت و آسایش می کرد و دلش می خواست این ساعتی پر بها تمام نشوند و همچنان در کنار هم راه بروند . اصولا می بایست از اینکه ولی نعمتش دچار فقر مالی شده اندوهگین باشد ، اما قلبا احساس رضایت می کرد و چنین می پنداشت که حالا حرف یکدیگر را بهتر درک می کنند و او از دریچه چشم یک انسان عادی به دنیا و انسانها نگاه می کند . با خود گفت – فاصله طبقاتی میان ما وجود ندارد – اما بلافاصله فکر خود را تصحیح کرد که او فقط چند پله از من بالا تر است ، نه بیشتر . اگر وضع به همین پایه باقی بماند ، چقدر او خوشبخت خواهد بود . چرا که می تواند با کمترین امکانات بهترین زندگی را برای ولی نعمت خود فراهم سازد و در کنار هم به راحتی زندگی کنند . به سیمای معیری نگریست که متفکر بود و سر به زیر انداخته ، غرق در افکار خود ، به آرامی در کنارش راه می رفت . در صورت او نشانی از غم ندید . چهره اش آرام و حرکاتش توأم با آرامش بود . از احساس اینکه حرفهای ناراحت کننده اش معیری را اندوهگین ساخته ناراحت شد و با خود عهد بست که برای آرامش خیال ارباب خود هرگز جمله ای ناراحت کننده بر زبان نراند و با این تصمیم لبخندی بر لب آورد و پرسید (شما فکر نمی کنید مادر جون نگران تاخیر ما باشد ؟) سوال مینو ، معیری را به خود آورد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت (بهتر است برگردیم . گر چه این خواسته من نیست . اما توی صورت تو هم خستگی دیده می شود) .

همان شب وقتی مینو به بستر رفت به این اندیشید که فردا روزی تازه برای دگرگونی زندگی معیری خواهد بود . معیری با این اندیشه که نمی تواند ساعتی را بدون مینو تحمل کند ، پیمیش را روشن کرد و از آشپزخانه خارج شد . چند لحظه در میان حال ایستاد و به پرتو نور لامپ اتاق مینو نگاه کرد و سپس با شتاب به آن نزدیک شد . احتمال خاموش شدن لامپ ، او را به تعجیل واداشت تا زود تر به آنجا نزدیک شود و تا مینو به بستر نرفته باز هم با او گفت و گو کند . دلش می خواست دور از چشم اهل خانه ، فقط با او گفت و گو کند و بیشتر از نظریات او آگاه شود . چند ضربه آرام به در نواخت . صدای گرم و ظریف مینو را شنید که گفت (بله !) معیری گفت (اگر هنوز خوابیده ای می خواستم کمی با هم صحبت کنیم) . مینو گفت (بسیار خوب ، فقط کمی صبر کنید تا لباس بپوشم) . مینو با

سرعت تغییر لباس داد. هنگامی که به حال قدم گذاشت، معیری را روی صندلی همیشگی اش کنار بخاری دید. نزدیک رفت و گوش به فرمان ایستاد. معیری گفت (بنشین! می دانم خسته ای و روز کسل کننده ای را گذرانده ای، اما من دچار آن چنان هیجانی هستم که تا حرف نزنم نمی توانم آرامش خودم را به دست بیاورم. پس آرام بنشین و فقط گوش کن. هر چند تا از تو سوالی نشود لب باز نمی کنی، اما می خواهم جلو احتمالات را هم بگیرم). مینو آرام نشست و چشم به صورت معیری دوخت. نور اجاق کاملا صورتش را روشن کرده بود و معیری می توانست کوچکترین تاثیر را در آن ببیند. موهای سیاه او در برابر شعله آتش درخشش بیشتری داشتند و بی اختیار ذهن معیری را به گذشته می کشاند. او لحظاتی پروانه را در مقابل خود دید و لرزشی محسوس وجودش را فرا گرفت. اما زود توانست به موقعیت فعلی باز گردد و رشته سخن را در دست بگیرد و بگوید (من تصمیم گرفته ام امشب خودم را به تو بشناسانم. این طور به من نگاه نکن! یقینا صحبت های گذشته را تکرار نخواهم کرد. اما پیش از معرفی خودم باید پیش تو اقرار کنم آنچه موجب شد تا سرپرستی تو را بپذیرم، وجود آن دو دفتر بود که دکتر خیبری در اختیارم گذاشت و من با مطالعه آنها راغب شدم سرپرستی تو را بپذیرم. این مقدمه را گفتم تا بدانی با نوشته های تو بیگانه نیستم. در نوشته های تو نقاط مبهمی بود که لازم دیدم برای روشن کنم. همان طور که در دفتر سفید نوشته ای و در دفتر سیاه هم به آن اشاره کرده ای، مادرت زن زیبایی بود که خیلی به حسن و جمال خودش می بالید. عمویت در این مورد که او به اتفاق برادرش در خانه پدر بزرگت زندگی می کردند حقیقت را به تو گفته. پدرت، هم زیبا بود و هم اندام ورزیده و متناسبی داشت که او را از نصرالله و آن فرد دیگر متمایز می کرد. می بینم که با تعجب به من نگاه می کنی. بله، حق داری و باید بدانی که چطور من کاملا آنها را می شناسم. تو مرد سوم را پدر بدری تصور کردی. در صورتی که من آن مرد سوم هستم. چشمانت به طرز وحشتناکی فراخ شده اند و دهانت باز مانده. به خودت مسلط شو. هیچ فکر می کردی مردی که رو به رویت نشسته آن مرد سوم باشد؟) (نه!) (نمی خواهم صحبت کنی. فقط گوش کن تا حقیقت را همان طور که بود برای شرح بدهم. ما سه نفر بودیم که به مادرت علاقه داشتیم. عشق در پانزده سالگی به سراغ من آمد. یعنی درست زمان شکل گیری احساس. پدر و عمویت از من بزرگتر بودند و همین طور هم مادرت. اما در آن زمان و یا آن شرایط سنی، اصلا این تفاوت برایم مهم نبود. خانه ای که من در آن زندگی می کردم با خانه مادرت بیش از یک کوچه فاصله نداشت و شانس عبدالله و نصرالله که همجوار مادرت بودند از من بیشتر بود. چون هر لحظه و هر دقیقه می توانستند او را ببینند و با او به صحبت بنشینند. و من این بخت را نداشتم. با جدیت درس می خواندم. چون می دانستم که نه عبدالله و نه برادرش چندان تمایلی به درس خواندن نداشتند و این امتیازی بود برای من که بتوانم به عنوان یک مرد تحصیل کرده، به خواستگاری مادرت بروم. اما از این غافل بودم که آنها به هر صورت زود تر از من دوران تحصیل را تمام می کنند. خانواده من از وضعیت مالی خوبی برخوردار بود و چون من تنها فرزند بودم، هیچ وقت مزه فقر را نچشیدم. اما برای آنکه خودم را به مادرت نزدیک کنم، به پدر بزرگت پیشنهاد کردم میرزایش شوم و وقتی از دبیرستان بر می گردم به امور مالی او رسیدگی کنم. او که با پدر مرحومم خصومت دیرینه داشت و دوست داشت به هر طریق ممکن خدشه ای به شخصیت پدرم وارد کند، مرا به عنوان میرزای خودش پذیرفت، تا از این طریق به همه بگوید - تنها فرزند معیری را زیر بال و پر خودش گرفته - . پدرم از این موضوع سخت آشفته و بیمار شد. اما من آن قدر در افکار رویایی خودم غرق بودم که به مسائل دیگر توجهی نداشتم و زمانی هم که پدر بزرگت ضربه نهایی را به پدرم وارد کرد و مرا به اصفهان فرستاد، با طیب خاطر پذیرفتم و راهی شدم. من پیش خودم این طور

تصور می کردم که پدر بزرگت می خواهد مرا محک بزند که آیا لیاقت همسری دخترش را دارم یا نه و به همین دلیل آنچه در توان داشتم برای رضایت او به کار بستم. دیپلم گرفته بودم و باید راهی سرباز خانه می شدم. اواخر خدمتم بود که شنیدم پدر بزرگت، دختر یکی یک دانه اش را به عقد عبدالله در آورده و من بیهوده آن همه تلاش کرده ام. نا امید شدم و پس از پایان خدمت چمدانم را برداشتم و رفتم سفر. راهی کشور های مختلف شدم و از تجربیات خودم برای در آمد بیشتر استفاده کردم. خلایی در وجودم لانه کرده بود آمده بود و احساس کمبود می کردم. شاید هم عقده باعث شده بود تا به هر طریق که ممکن باشد به مال و ثروت خودم اضافه کنم تا به پدر بزرگت ثابت کنم داماد مناسبی برای دخترش در نظر نگرفته و به اصطلاح سرش کلاه رفته. تجارت فرش و عتیقه جات را در خارج از کشور گسترش دادم و از این راه ثروت پدرم را که به من ارث رسیده بود چند برابر کردم. من از مادرت هرگز کینه ای به دل نداشتم. چرا که مرا مثل نصرالله امیدوار نکرده بود. این خودم بودم که در رویا قصری زیبا و خیالی بنا کرده بودم. من به حال نصرالله دلم می سوزد. وضعیتش را درک می کنم. چرا که اگر من هم در ایران مانده بودم و با مادرت رو به رو می شدم، مثل او دچار جنون می شدم. اما خوشبختانه سفر از من مرد دیگری ساخت و توانستم به دنیای واقعی برگردم و زندگی ام را دور از رویا بنا کنم. حالا دیگر تو مرا به خوبی می شناسی و لزومی ندارد مرا با پا های ورم کرده و عصایی زیر بغل مجسم کنی.

در سفر بودم که فهمیدم برای آنها سانحه پیش آمده و هر دو کشته شده اند. اما هرگز نفهمیدم که کودکی هم از آنها به یادگار مانده. بعد از شنیدن این خبر حقیقت را به تو بگویم که برای مدتی دست از کار و فعالیت کشیدم. ضربه این خبر چنان شدید بود که امید به زندگی را در من کشت و دیگر حوصله فعالیت نداشتم. تا آن زمان من بدون اراده، با فروغ بسیار ضعیفی که هنوز در قلبم نسبت به مادرت داشتم تلاش می کردم و با کمترین امیدی که روزی او را به دست خواهم آورد. این افکار مالیخولیایی با مرگ مادرت پایان گرفت. اما هنوز همان نقطه در قلبم خالی بود. نقطه ای که حس خود خواهی ام را اقناع کند و به من شخصیتی برتر از عبدالله و نصرالله بدهد. همه چیز به هم ریخته و مغشوش به نظرم می رسید و با رسیدن خبر فوت پدر بزرگت هم به کلی نا امید شدم. هیچ وقت میان من و دایی ات رابطه دوستانه ای برقرار نشده بود تا به دیدارش بروم. تو یک دایی داری که زنده است. اما نمی دانم او از وجود تو با خبر است یا خیر.

من هر وقت از سفر بر می گشتم به آبسردار می رفتم و از محله دوران کودکی مان دیدن می کردم. تجسم و یاد آوری روز های خوش جوانی، تنها انگیزه ای بود که مرا به آمدن تشویق می کرد. در ایران هرگز قرار و آرام نداشتم و خودم را تنها و شکست خورده می یدم. اما در خارج از کشور مرد موفقی بودم که همه چیز در اختیار داشتم. متأسفانه هیچ یک از آنها نتوانستند برای قلب مجروح من مرحمی باشند. همیشه به امید یک داروی آرام بخش، دیگری را امتحان می کردم. روزی که به تو گفتم من انسان صالحی نیستم، دروغ نگفتم و حالا هم وقتی می گویم در کنار آنها هرگز روی آرامش ندیدم دروغ نمی گویم. تو خوب مرا شناختی. آن شب وقتی گفتم زمانی برمی گردم که دنبال سکون و آرامش هستم، حقیقت را گفتم. من خسته ام آن قدر خسته که در سن سی و نه سالگی خودم را مردی مسن و ضعیف می بینم و هیچ شور و شوقی ندارم. تا چند ماه گذشته، قلبم مثل یخهای قطب، سرد سرد بود. وقتی نامه دکتر خیبری را دریافت کردم یکباره قلبم فرو ریخت. نمی دانم چه کسی به او گفته بود که من به این خانواده نزدیکم. البته برایم مهم نیست که بدانم. چیزی که در آن لحظات مهم بود، نام فامیل تو بود

که مرا به گذشته برد و فهمیدم پروانه و عبدالله دختری از خود به جا گذاشته اند که به کمک من محتاج است . راستش تردید با تمام ابعادش در وجودم ریشه دوانده بود و نمی خواستم خودم را در گیر ماجرای تو کنم . شاید به نصرالله حق می دادم که با آزار دادن تو از پروانه و عبدالله انتقام بگیرد . اما وقتی دفتر تو را خواندم ، به خودم آمدم و دیدم تو موجود بی گناهی هستی که داری بی جهت تاوان پس می دهی ، آن هم تاوانی نا حق . چون پدر و مادرت انسانهایی بودند که راه زندگی خودشان را پیدا کرده و در مسیر آن افتاده بودند . حالا اگر من و نصرالله بی نصیب مانده بودیم گناهش گردن آن دو تا نبود . من تحت تاثیر نوشته هایت تو را پذیرفتم . در پذیرفتن تو نه مادرت سهم است و نه پدرت . من از لا به لای نوشته هایت تو را شناختم و دیدم که مثل مادرت نیستی . روح بزرگواری در تو هست که به خودت اجازه نمی دهی انسانها را بد تصور کنی . و این خلاف نظر من بود که انسانها را همیشه از دریچه بد بینی نگاه می کردم . تو دختر کوچک ساده من ، باعث شدی هر چه داشتم به دیگران ببخشم ، تا بتوانم آرامش گذشته خودم را به دست بیاورم . از دست دادن مالی که آن قدر برایش تلاش کرده بودم و بخشیدن به موجوداتی که برای زمانی کوتاه مرا سرگرم می کردند ، به این می ارزد که خودم را رها کنم و بدانم کی هستم . کشتی زندگی من خیلی پیش غرق شده بود و من تنها با تکه چوبی خودم را در دریای بی کران به دست امواج سپرده بودم و تو با قدم گذاشتن به این خانه ، ساحل نجات را نشانم دادی . و من الان نجات یافته ، در ساحل نشسته ام و حاضرم برای نجات دهنده خودم همه کاری بکنم . پس دیدی که من هم سهم خودم را گرفته ام و تو به من مقروض نیستی !

حالا که صادقانه خودم را به تو معرفی کردم ، تو هم با من صادق باش و بگو ببینم شاهین چه نقشی در زندگی تو داشته و آیا شما دو نفر همدیگر را دوست داشتید ؟

مینو سر به زیر انداخت و چند بار سر تکان داد و آرام گفت (نه ! هرگز میان ما عشقی وجود نداشت . اما ملاقاتهای شبانه نسترن و شاهین که غالباً در زیر پنجره من صورت می گرفت ، مرا به رویا می برد و تصویری از زندگی خودم پیش چشمم مجسم می شد . زندگی که فقط در رویا می توانست شکل بگیرد) . معیری پرسید (آیا ظاهر او را برای مرد زندگی ات ایده آل می دیدی ؟) مینو گفت (در مقایسه با افرادی که در خانواده عمو آمد و شد می کردند ، او بهترین بود . حتی از جهانبخش هم بهتر بود . چرا که بالاخره به وعده و وعید های خودش عمل کرد . روزی که حسنعلی خان دنبالم آمد تا مرا به تهران بیاورد ، او با نسترن برای خرید حلقه ازدواج رفته بودند) . معیری پرسید (تو زمزمه های عاشقانه شاهین را دوست داشتی ؟) گونه های مینو سرخ شد و گفت (همیشه ترس از عقوبت بر وجودم مسلط بود و نمی گذاشت آنچه گویشم می شنود قلبم بپذیرد . اما چون می خواهم صادق باشم باید بگویم که روز را به این امید شب می کردم که آن دو زیر پنجره ام بیایند و من زمزمه های عاشقانه آنها را گوش کنم) . معیری گفت (این زمزمه های مخفیانه می توانسته باعث آرامش و تسلای خاطر باشد . اگر مردی مثل شاهین روزی به خواستگاریت بیاید ، حضری به او جواب مثبت بدهی ؟) مینو نگاهش را به چشمان معیری دوخت و پرسید (برای خلاص شدن از دست من فکر دیگری کرده اید ؟) معیری سر به زیر انداخت و گفت (بالاخره تو روزی باید ازدواج کنی و من مایلیم بدانم چه کسی را همسری ایده آل می دانی) . مینو نفس عمیقی کشید و گفت (نوشته های من شما را به شک انداخته و باور نمی کنید که من شاهین را دوست نمی داشتم . در مقایسه با افرادی که هر روز به خانه عمو آمد و شد می کردند و می خواستند به نوعی به دخترانش نزدیک شوند و عنوان دامادی عمو را داشته باشند او بهترین بود . چرا که او صاحب کارگاهی بود و جیره خوار دیگران نبود . همیشه دوست داشتم که محبتی خالص و

پاک بسان روابط دایی و خواهر زاده درست مانند آنچه در دفتر سفید نوشته ام میان آن دو تصور کنم . شاید حسود بودم و می خواستم کسی به من توجه نشان بدهد که نمی دادند . اما دوست دارم بپذیرید که دختری در شرایط من حتی نمی توانست به دوست داشتن فکر کند که روزی او را دوست داشته باشند ، چه برسد به اینکه تصویری از مرد آینده اش داشته باشد .

شاید اشتباه کردم اسم نوشته هایم را دفتر سفید گذاشتم . نام دفتر سیاه برازنده تر بود . دفتر سیاه زندگی حقیقی من است که تداومش در اینجا شکل گرفته و من حالا احساس خوشبختی می کنم . چون حقیقی است و حقیقت دارد . باید به من حق بدهید که در آن شرایط نام مناسبی برای آن انتخاب کردم) . معیری گفت (و به همین دلیل است که من می خواهم روایت را تبدیل به حقیقت کنم و اگر بدانم که واقعا میان شما دو نفر محبتی وجود داشته ، کاری کنم که هر دوی شما به آرزویتان برسید) . مینو خندید و گفت (تنها آرزوی من این است که راهی برای آسایش نجات دهنده خودم پیدا کنم تا دیگر مجبور نباشد برای رهایی از پیله ای که دور خودش تنیده تاوان پردازد . پیش از آنکه صدایم کنید داشتم نقشه می کشیدم و برنامه ریزی می کردم) . معیری با صدای بلند خندید و گفت (خیلی زیرکانه جلو سوال کردن مرا گرفتی . بسیار خوب ، برو بخواب و صبح با توان کامل سکان زندگی مرا به دست بگیر و مطمئن باش به هر جهتی که تو بگویی خواهم رفت . حالا برو بخواب ، شب به خیر) .

فردا صبح وقتی دایه آقا به اتاق مینو رفت ، مینو با نشاط کودکانه ای او را در آغوش کشید و گفت (مادر جون ! شما می دانستید که آقای معیری با پدر و مادرم ، آشنا بوده و از نزدیک آنها را می شناخته ؟) مینو به چهره حیرت زده دایه آقا خندید و گفت (می دانم که باورش برای شما مشکل است . ولی حقیقت دارد . دیشب آقای معیری همه چیز را به من گفت . اگر آقای معیری خانواده ام را می شناسند ، شما هم باید آنها را بشناسید . خواهش می کنم به من بگوئید وقتی خیابان آسردار زندگی می کردید خانواده ای را می شناختید که فرش فروش بودند و آقا جان میرزایی آنها را می کرد ؟) دایه بی تامل گفت (بله خوب می شناسم . خانواده آقای سردار که آقا جان به خاطر دختر او رفته بود پیش پدر آن دختر میرزایی می کرد . اما حاج سردار سر آقا جان کلاه گذاشت و دخترش را داد به همسایه شان عبدالله خان) . مینو سر به زیر انداخت و گفت (من فرزند عبدالله و پروانه هستم . همان دختری که آقا جان را نا کام گذاشت . اما آقا جان ، دختر او را نجات داد) . دایه آقا به چهره مینو دقیق شد و گفت (خدای من ! حالا فهمیدم این چهره را قبلا کجا دیده ام . بله ، تو دختر پروانه هستی . من این صورت را سالهای پیش خیلی خوب می شناختم .

روزی که برای دیدنت به بیمارستان آمدم ، از دیدن تو تعجب کردم و با خودم گفتم – من این چهره را قبلا دیده ام – اما نمی دانستم کجا و حالا خوشحالم که تو را شناختم . مینو جان ! این بهترین خبری بود که به من دادی . من هیچ وقت نتوانستم قبول کنم که خانواده ای حاضر باشد فرزند خودش را به علت فقر سر راه بگذارد ، مگر اینکه برایشان

اتفاقی افتاده باشد) . مینو می خواست بگوید – اما این اتفاق هم غیر ممکن نیست ، چون نیمی از بچه های توی پرورشگاه اینگونه هستند – اما دلش نیامد دنیای زیبای دایه را خراب کند . پس گفت (حالا که مرا شناختید ، حتما از گذشته پدر و مادرم خیلی چیز ها می دانید که برایم تعریف کنید) . دایه آقا گفت (مسلم است که می دانم . اگر بخواهی آن را بنویسی یک کتاب می شود . اما تعجب می کنم که چطور آقا جان این مطلب را از من مخفی نگه داشت) . مینو گفت (شاید زیاد مطمئن نبودند که من زنده می مانم و نمی خواستند شما با شناختن من ناراحت بشوید) .

دایه در تایید حرف مینو سر تکان داد و گفت (بله ف حتما همین طور است . خوب . . . حالا بیا برویم صبحانه بخوریم تا من برایت از گذشته صحبت کنم) . مینو گفت (نمی دانید چقدر مشتاق شنیدن هستم . اما دوست دارم

پیش از آنکه آقای معیری از خواب بیدار شوند، درباره مطلب مهمی با شما صحبت کنم و با همفکری راه حلی پیدا کنیم). رنگ از چهره دایه پرید و شادی چند لحظه پیش از صورتش محو شد. او دقیق و نگران به صورت مینو چشم دوخت و پرسید (ببینم! آقا جان ورشکسته شده؟) مینو به آرامی سر فرود آورد و گفت (بله، این طور فکر می‌کنم. هر چند او سعی در مخفی کردن آن دارد، اما من در خلال صحبت‌هایشان به این موضوع پی بردم و تصمیم دارم کمکشان کنم تا ناراحتی کمتری را تحمل کنند. دیشب آقای معیری طوری حرف می‌زدند که گویی از این اتفاق چندان هم نا راضی نیستند. به هر حال باید هر طور که ممکن است کمکشان کنیم). دایه نشست و پرسید (آخر چه طوری؟) مینو هم نشست و گفت (هر طوری که بتوانیم! به نظر شما بهتر نیست اول از بار مخارج کم کنیم؟ من تصمیم گرفته‌ام تا وضع آقای معیری کاملا روشن نشده آقای مظاهری را جواب کنم و زمانی به ادامه تحصیل بپردازم که مطمئن شوم آقای معیری می‌تواند مخارج تحصیل مرا تامین کند). اشک در چشمان دایه آقا حلقه زد و دست مینو را در دست گرفت و گفت (از اینکه به حال آقا جان دلسوزی می‌کنی ممنونم. حالا بگو من چه جور می‌توانم به او کمک کنم؟) مینو لبخندی زد و گفت (شما همیشه انسانی قناعت کار بوده‌اید و نمی‌شود از شما خواست که باز هم قناعت کنید. اما...). دایه آقا سخن مینو را قطع کرد و گفت (می‌توانم. از همین امروز جلو خرج‌های اضافی را می‌گیرم). مینو گفت (به نظر من بهتر است آقا جان از این موضوع بویی نبرد، چون مسلماً ناراحت می‌شود!) دایه خندید و گفت (همین طور است. هیچ کس جز من و تو نباید چیزی بداند). لبخندی به روی یکدیگر زدند که نشانه توافقشان بود و هر دو با این تصمیم اتاق را ترک کردند.

رفتار آقای معیری تغییر کرده بود. کمتر از خانه خارج می‌شد و بیشتر وقت خود را در اتاقش می‌گذراند. ساکت و مغموم به نظر می‌رسید و به ندرت لب به سخن باز می‌کرد. وقتی نگاه دایه به صورت غمگین معیری دوخته می‌شد، اندوهگین بود و نمی‌دانست چگونه می‌تواند شادی گذشته را به او باز گرداند. حسنعلی خان نیز پی به ناراحتی آقای معیری برده بود و در حرکاتش دیگر شتاب گذشته دیده نمی‌شد. وقتی برای صرف غذا همه دور یک میز گرد می‌آمدند سکوت کامل میانشان حاکم بود و فقط صدای برخورد قاشق و چنگال به گوش می‌رسید. غذا خیلی زود صرف می‌شد و هر کس به کاری مشغول می‌شد. چند روزی بود که مینو آقای مظاهری را جواب کرده بود و خودش به تنهایی مطالعه می‌کرد. او آموخته بود که فقط گوش به فرمان باشد و آنچه به او دستور داده می‌شود، انجام دهد. اما باطنا از این موضع خشنود نبود. دوست داشت هر چه زود تر کاری صورت بگیرد و همه از بلا تکلیفی رها شوند. اما گویی آقای معیری در فکر تغییر هیچ چیز نبود و همین سکون و یک نواختی همه را آزرده کرده بود. شب سال نو فرا رسیده بود و دایه آقا هنگام چیدن سفره هفت سین نگاه نگرانش را به مینو دوخت و گفت (آقا جان خیلی ضعیف شده، تو این طور فکر نمی‌کنی؟) مینو سر فرود آورد و گفت (همین طور است. آقای معیری افکارش را از ما مخفی می‌کند و تنها خودش را آزار می‌دهد. ای کاش لب باز می‌کرد و به ما می‌گفت که چه باید بکنیم). دایه گفت (هیچ وقت به یاد ندارم او را این طور در خود فرو رفته و غمگین دیده باشم. دیشب نیمه‌های شب بود که بیدار شدم و دیدم آقا جان جلو لبه بخاری ایستاده و سرش را روی دست گذاشته و فکر می‌کند. چند بار خواستم بروم کنارش و با او صحبت کنم، اما منصرف شدم. دلم نیامد خلوت او را به هم بزنم. الان هم مدتی هست که از خانه خارج نشده. ای کاش می‌رفت مسافرت و این تعطیلات را کنار دوستانش می‌گذراند. فکر می‌کنم هم ورشکستگی و هم تنهایی او را آزار می‌دهد. ای کاش اقلاً با یکی از ما صحبت می‌کرد). مینو شمع را در مقابل آینه در وسط سفره هفت سین گذاشت و گفت (آقای معیری با ما و در کنار ما خوشبخت نیست. نباید

پیشنهاد می کردم چشم از سفر بپوشند). دایه متعجب مینو را نگرست و پرسید (تو از آقا جان خواستی که سفر نرود؟) مینو سر فرود آورد و گفت (بله، من خواستم. و پیشنهاد کردم به جای آنکه پولشان را در کشور های بیگانه خرج کنند، به فکر جمع آوری آن باشند. من فقط قصد داشتم جلو ولخرجی آقای معیری را بگیرم و حالا از این پیشنهاد متاسفم). دایه آه بلندی کشید و گفت (خودت را مقصر ندان. آقا جان را من می شناسم. اگر بخواهد کاری بکند هیچ کس نمی تواند جلوش را بگیرد. از بچگی حرف، فقط حرف خودش بود). مینو گفت (به هر حال من خودم را مقصر می دانم. امشب پیش آقای معیری حرف خودم را پس می گیرم). سکوت دایه آقا مینو را در تصمیمش راسخ تر کرد. حسنعلی خان با یک تنگ بلور کوچک که دو ماهی قرمز در آن شنا می کردند، وارد شد و آن را به دست دایه داد و آرام پرسید (معیری کجاست؟) دایه آقا هم به همان صورت پاسخ داد (توی اتاقش نشسته و در را به روی خودش بسته). حسنعلی خان گفت (تا تحویل سال نو چیزی نمانده. بهتر است صدایش کنیم بیاید کنار سفره بنشیند). دایه به صورت مینو نگاه کرد و با چشم از او خواست این کار را بکند. مینو قدم روی پله گذاشت، اما تردید سراغش آمد و به پشت سر نگاه کرد. دایه و حسنعلی خان نگاهش می کردند و هر دو نگران ایستاده بودند. دایه با اشاره سر او را تشویق به رفتن کرد، مینو مصمم شد و بقیه پله ها را طی کرد. پشت در اتاق آقای معیری نفس تازه کرد و ضربه ای کوتاه به آن زد. با شنیدن صدای معیری آرام در را گشود و او را دید که روی تخت دراز کشیده و به سقف چشم دوخته است. به خود جرات داد و داخل شد. معیری با دیدن او بلند شد و در جایش نشست. لحظه ای گذرا به صورت مینو نگاه کرد و پرسید (کاری داشتی؟) مینو نمی دانست چگونه مطرح کند. لحظه ای مکث کرد و همین موجب شد تا معیری بار دیگر نگاهش کند و پرسد (چیزی شده؟) مینو سر تکان داد و گفت (وقت تحویل سال است. نمی خواهید بیایید پایین؟) معیری که گویی از خواب بیدار شده باشد مبهوت به ساعتش نگاه کرد و پرسید (کی تحویل می شود؟) مینو گفت (فقط ده دقیقه به تحویل سال مانده). معیری بلند شد و گفت (پس چرا زود تر خبرم نکردی؟) مینو گفت (آن طور که شما در اتاقتان را بسته بودید، هیچ کس جرات نزدیک شدن به شما را نداشت). معیری مقابل آینه ایستاد، از درون آن می توانست چهره مینو را ببیند. در صورت آرام مینو، هیچ چیز دیده نمی شد. نه ترس داشت و نه هیجان. پرسید (وقتی به اتاقم نزدیک شدی ترسیدی؟) مینو تبسم کرد و گفت (اگر به اختیار خودم بود، در نمی زدم و ترجیح می دادم خودتان بیایید پایین اما چون از من خواسته شد این کار را کردم). معیری گفت (خواسته دیگران را اجابت می کنی تنها به خواسته من است که توجهی نداری). مینو بهت زده نگاهش را به صورت معیری دوخت و پرسید (شما چه خواستید که انجام ندادم؟) معیری به طرفش برگشت و گفت (من از تو خواستم سکاندار زندگی ام باشی و آن را نجات بدهی. اما تو اعتنایی نکردی). مینو گفت (من منتظر بودم که شما بخواهید و من انجام بدهم). صورت معیری را خشم گلگون کرد و گفت (تو مستخدمه من نیستی که فقط دستوراتم را اجرا کنی. مگر نمی توانی میان اختیار و فرمان فرقی بگذاری؟) مینو سر به زیر انداخت و گفت (من عادت نکرده ام به اختیار خودم کاری بکنم). معیری بار دیگر نگاهی به آینه کرد و گفت (تو باید این عادت اطاعت محض را از خودت دور کنی و به عقل و تدبیر خودت متکی بشوی. تو چندین روز است که مرا در بلا تکلیفی سرگردان گذاشته ای و من فقط انتظار کشیده ام که در اتاقم را باز کنی و بگویی که چه باید بکنم. چقدر ساده ام من که گمان می کردم تو داری فکر می کنی تا راه حلی مناسب پیدا کنی). مینو گفت (می دانم که چه باید بکنم. اما همان طور که گفتم منتظر فرمان بودم). معیری در اتاق را باز کرد و گفت (چون نزدیک تحویل سال است تو را می بخشم. اما دیگر حق نداری این جمله را تکرار کنی. فهمیدی

(؟ مینو سر فرود آورد و معیری ادامه داد هیچ وقت از انسانهایی که تسلیم محض باشند خوشم نیامده). این را گفت و زود تر از مینو اتاق را ترک کرد.

دایه آقا با دیدن آقا جان شادی صورتش را پر کرد و با خوشحالی قرآن را باز کرد و شروع به تلاوت کرد. مینو کنار سفره نشسته بود و به رقص ماهیها نگاه می کرد. حسنعلی خان زیر لب ورد می خواند و معیری به صورت مهتابگون مینو نگاه می کرد و در دل آن همه زیبایی و سادگی را می ستود. از اینکه لحظه ای کوتاه بر او خشم گرفته بود از خودش متنفر شد، اما برای دادن شخصیت و وا داشتن او که از اطاعت محض دست بردارد، این بهترین حربه بود. صدای تیک تیک ساعت که توام از رادیو و تلویزیون به گوش می رسید، سکوت اتاق را بر هم می زد. با شنیدن صدای گوینده که گفت – فقط یک دقیقه دیگر به حلول سال نو باقی مانده – نگاه مینو و معیری در هم آمیخت، گویی چون آهن ربا، یکدیگر را جذب کردند. با برخاستن صدای توپ و سپس شنیدن صدای ساز و دهل به روی یکدیگر لبخند زدند.

معیری صورت دایه آقا و حسنعلی خان را بوسید و تمام نگاهش را به چشمان مینو دوخت و گفت (سال نو مبارک، سکاندار من!) مینو تبسمی شیرین بر لب آورد و به دعای خیر دایه آمین گفت. معیری بلند شد و پرده اتاق را کنار کشید و از پنجره چشم به حیاط دوخت و همان طور که محو تماشا بود، حسنعلی خان را مخاطب قرار داد و پرسید (پس بنفشه ها کجا هستند؟ من اگر غفلت کنم این خانه رنگ گورستان می گیرد). حسنعلی خان از کلام آقای معیری پریشان شد. اما برای آنکه موجبات خشم او را فراهم نکند گفت (باغبانی که هر سال می آمد بیمار است. برای همین باغچه *** و عور مانده). معیری نگاهش را از پنجره گرفت و گفت (همین امروز دو جعبه بنفشه لازم دارم. دوست دارم امسال خودم باغبانی کنم). دایه آقا از شنیدن این سخن چنان خوشحال شد که دست به آسمان بلند کرد و خدا را شکر کرد. آن گاه به آرامی زیر گوش مینو زمزمه کرد (انشاءالله سال خوشی پیش رو داریم. آقا جان خودش هوس کرده باغبانی کند من این را به فال نیک می گیرم).

مینو تبسمی بر لب آورد و یقین کرد که معیری به هیچ وجه خیال از دست دادن این خانه را ندارد. حسنعلی خان با نوشیدن یک فنجان چای بلند شد و خانه را ترک کرد. دایه هم به آشپزخانه رفت و مینو و معیری تنها ماندند.

معیری به مینو گفت (بیا ببین حیاط به چه وضع اسفباری افتاده!) مینو کنار او ایستاد و به حیاط نگاه کرد و پرسید (من هم می توانم گل بکارم؟) معیری بدون آنکه نگاهش کند گفت (این جمله را طور دیگری بگو). مینو متوجه منظور او شد و گفت (من هم می خواهم گل بکارم). معیری خندید و گفت (برای شروع بد نبود. بسیار خوب، یک جعبه مال تو و یک جعبه مال من. تقسیم عادلانه انجام گرفت. بیا تا حسنعلی خان نیامده باغچه را آماده کنیم).

مینو معیری را در حال خارج شدن از اتاق دید. پس به عنوان اعتراض گفت (با این لباس که نمی خواهید باغبانی کنید. می خواهید؟) معیری ایستاد و گفت (اگر نگران لباس من هستی باید زحمت آوردن لباس خانه را خودت بکشی. چون من اگر به اتاقم برگردم دیگر پایین نمی آیم). مینو به قصد آوردن لباس قدم روی پله گذاشت، اما منصرف شد و روی برگرداند و پرسید (این دستور بود، یا خواهش؟) معیری با صدای بلند خندید و گفت (فقط تقاضاست). مینو پله ها را پیمود و ضمن رفتن با صدای بلند که معیری به خوبی می شنید گفت (من فکر می کنم خواهش بود) و به انتظار پاسخ معیری نماند و بالا رفت.

حسنعلی خان با دو جعبه از گلهای بنفشه به خانه باز گشت و آقای معیری و مینو را در حال آماده کردن باغچه دید. دستهای مینو و کمی از پیشانی اش آلوده به خاک و گل بود. این منظره او را هم به نشاط آورد و با آنها مشغول کار

شد. معیری نشا های بنفشه را شمرد و آنها را میان خودش و حسنعلی خان به طور مساوی تقسیم کرد و سپس به حسنعلی خان گفت (دوست دارم گلها طوری کاشته شوند که معنای خاصی را برسانند). حسنعلی خان دست از کاشتن کشید و پرسید (منظور تان چیست ؟) معیری گفت (می توانی این بنفشه ها را طوری بکاری که خوانده شود " مینو ! ") حسنعلی خان سر فرود آورد و بنا به خواسته معیری شروع کرد به کاشتن. گونه های مینو از شنیدن این سخن گل انداخته بود و حس می کرد صورتش آتش گرفته است. گلکاری را رها کرد و خودش را زیر درختها از دید آنها مخفی کرد و انتهای حیاط میان دو ردیف درخت کاج روی یک صندلی قدیمی کهنه نشست و غرق در افکار شیرینی شد که از شنیدن سخن معیری به او دست داده بود. صدای ضربان قلبش را گوشش هم شنید. دچار آن احساسی شد که شبها وقتی نجوای عاشقانه شاهین و نسترن را می شنید. این موضوع که اسم مینو برای مردی مهم است و او دوست دارد باغچه خانه اش با این اسم شکل بگیرد، برایش باور کردنی نبود. او تا چند ماه گذشته با کلمات سر راهی - حرامزاده... شناخته می شد، اما حالا نه تنها مینو اسمی منحوس به شمار نمی آمد، بلکه آن قدر ارتقا پیدا کرده که زیب باغچه ای شده که هر بیننده می توانست آن را ببیند و این نام را بخواند.

با شنیدن صدای آقای معیری که پرسید (نمی خواهی دستهایت را بشوری ؟) به خود آمد و تازه متوجه شد که گلها به دستش خشک شده اند. معیری ادامه داد (دوست داشتم باغبانی ات را می دیدم و به تو می گفتم که می توانی باغبان خوبی باشی یا نه. اما تو نیمه راه ما را تنها گذاشتی. می توانی حدس بزنی باغچه دوم را به چه صورت درست کردیم ؟) مینو گفت (حتما اسم خودتان را برای باغچه دیگر انتخاب کردید). معیری با خنده گفت (بله این طور کردیم. مینو و علی. دو باغچه در کنار هم. روزی که تو ازدواج کنی نام همسر تو زینت بخش باغچه می شود. بلند شو دستت را بشور و باغچه را ببین).

زیبایی بنفشه ها مینو را غرق در نشاط کرد و با دیدن اسمش که با بنفشه های کوچک شکل گرفته بود، نگاه قدر شناسش را متوجه معیری کرد و زیر لب گفت (خیلی قشنگ است، ممنونم). معیری گفت (بیا کمی کنار باغچه بنشینیم و به زیبایی گلها نگاه کنیم. هیچ می دانستی پس از سالها این اولین بهاری است که من در خانه خودم هستم ؟) مینو پرسید (پشیمانید ؟) معیری پپ خود را روشن کرد و گفت (تو چی فکر می کنی ؟) مینو گفت (گمان می کنم پشیمان باشید. این چند روز گذشته هیچ کس لبهای شما را خندان ندید. به عقیده مادر جون شما دلتان برای دوستانتان تنگ شده و شاید هم برای...) سکوت مینو معیری را وا داشت تا بگوید (ادامه بده! شاید هم برای چه کسی ؟ حرف بزنی !) مینو گفت (شاید هم برای همسر آینده تان !) معیری سر فرود آورد و تکرار کرد (همسر آینده) بعد برقی ناگهانی در چشمش درخشید و گفت (دوست داری از همسر آینده ام با تو حرف بزنی ؟ بد نیست پیش از رو به رو شدن با او شناختی نه چندان کامل از خلق و خوی او داشته باشی). سکوت مینو معیری را ترغیب کرد تا دامه دهد و از زنی سخن بگوید.

هنگام توصیف او وجود مینو را فراموش کرد و گویی با خود سخن می گوید، از زیبایی اندام و موهای چون شبق و چشمان سیاه چون شب او داد سخن داد و متوجه نبود که هاله عظیمی از غم صورت مینو را پوشانده. هر کلام معیری مینو را تکان می داد و تصورات شیرین او را به تلخکامی تبدیل می کرد. وقتی معیری به توصیف از انگشتان ظریف و لطیف سامیه اشاره کرد، مینو بی اختیار به انگشتان خودش نگاه کرد و آثار سفیدکی از خاک را روی آنها دید و دستهایش را در هم پنهان کرد تا نگاه معیری به آنها نیفتد. معیری با گفتن (ای کاش الان در کنارم بود) سخن خود را پایان داد.

مینو همچنان به باغچه چشم دوخته بود، اما دیگر زیبایی بنفشه ها را نمی دید و اسم مینو در وجودش گرمی و حرارت نمی دواند. با خودش فکر کرد - آیا برای آنکه معیری را از آن دختر دور کند و او را نزد خود نگه دارد پیشنهاد کرده بود او به سفر نرود؟ یا اینکه به راستی قصدش جلوگیری از ولخرجیهای کاذب ارباب خود بود؟ - به خودش نمی توانست دروغ بگوید. می دانست آن هنگام که معیری پیشنهاد او را پذیرفته بود، چه شور و گرمای مطبوعی در وجود خود حس کرده و باور کرده بود که می تواند هم صاحبخانه و هم قلب صاحبخانه را زیر نفوذ خود بگیرد و اجازه ندهد دریچه این کانون به روی کسی جز خودش گشوده شود. قبول شکست دشوار بود، اما پذیرفت و خود را قانع کرد که خداوند همه خوشبختی را به یک نفر ارزانی نمی کند. پس باید به همین درجه از خوشبختی راضی باشد و بیشتر توقع نداشته باشد. او دیگر نام کدبانوی خانه را می دانست و همین طور می دانست که قلب ولینعمتش برای چه کسی می تپد و شوق دیدار کدام چهره را دارد.

همان طور که ساکت نشسته بودند و فقط به باغچه نظر داشتند، دایه در را باز کرد و گفت (بیاید که غذا یخ کرد). آقای معیری زود تر از مینو برخاست و بدون کلامی وارد شد. مینو با سستی بلند شد و ضمن محکوم کردن خود برای آزاد گذاشتن پرنده خیال، قدم به درون گذاشت و همه را پشت میز آماده صرف غذا دید. رنگ از رخسارش پریده بود و دایه زود متوجه شد و گفت (مینو جان خیلی رنگت پریده. نمی بایست این همه وقت توی حیاط می ماندی). معیری سر بلند کرد و به چهره مینو نگاه کرد و بدون آنکه حرفی بر زبان آورد نگاهش را از او بر گرفت. هنگام غروب وقتی دایه در اتاق مینو را گشود تا به او بگوید تلویزیون نمایشنامه خنده داری نشان می دهد، مینو را در خواب دید و نگرانی بر وجوش چنگ انداخت. آقای معیری به تلویزیون توجه نداشت و کتابی را مطالعه می کرد. وقتی دید دایه آقا بدون مینو برگشت پرسید (مینو چه می کند؟) دایه نگرانی اش را مخفی نکرد و گفت (گمان می کنم ناخوش باشد. هیچ وقت این ساعت نمی خوابید. اما حالا خواب است). معیری کتاب را بر هم گذاشت و پرسید (می خواستید صدایش کنید و حالش را بپرسید! این کار را کردید؟) دایه سر تکان داد و گفت (نه، بهتر دیدم استراحت کند. اما اگر ناخوش باشد چه؟) معیری بلند شد و گفت (شما زود دست و پایتان را گم می کنید. شاید خوابیدن او علت دیگری داشته باشد. مثلاً از خستگی باشد. شما بنشینید من خودم از او سوال می کنم). آقای معیری بدون آنکه منتظر پاسخ بماند در اتاق مینو را گشود و داخل شد. همان طور که دایه گفته بود، مینو در خواب عمیقی فرو رفته بود. دستش را روی دست مینو گذاشت تا مطمئن شود او تب ندارد و چون مطمئن شد، او را صدا زد و کنار تخت ایستاد تا چشم باز کند، دخترک جوان از دیدن معیری در کنار تختش، هراسان بر جای نشست و پرسید (چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟) معیری تبسم کرد و گفت (باید از تو پرسید که چه اتفاقی افتاده! دایه نگران حال توست و گمان می کند مریض شده باشی). مینو گفت (مریض نیستم، الساعه بلند می شوم. خودم هم نمی دانم چطور شد که خوابم برد). معیری نگاهی پرسشگر به او انداخت و گفت (امیدوارم داروی فراموشی نخورده باشی. چون خوب می دانم وقتی بخواهی چیزی را فراموش کنی به خواب می روی. به قول خودت خواب بهترین داروی فراموشی است). مینو لبخندی تلخ بر لب آورد و گفت (من خیلی وقت است که این دارو را سر کشیده ام و گاهی تاثیرش را می بینم. به مادر جون بگوئید مینو سر سختتر از آن است که بخوابد و دیگر بیدار نشود). معیری به جای ترک اتاق کنار تخت او نشست و پرسید (کنار آمدن با همسر آینده من برایت دشوار است؟) مینو می خواست خودش را بی تفاوت و خونسرد نشان دهد اما مثل بعضی وقتها که به خودش مسلط نبود، آن لحظه هم نتوانست خودش را کنترل کند و با چهره ای غمگین به معیری نگریست و گفت (نمی دانم! اما گمان می

کردم که شما تمام رشته ها را پاره کرده اید و...) معیری سخن او را قطع کرد و گفت (اما کی از رشته ها را نگه داشتم ، یکی که بتواند به من آرامش بدهد و مرا به زندگی امیدوار کند . من که تا ابد نمی توانم مجرد بمانم . می توانم؟!) مینو سر تکان داد و گفت (فکر نکردم که مجرد بمانید ، اما خیال می کردم که شما... آه ببخشید . فکر می کنم هنوز خواب آلود هستم) . معیری خندید و گفت (چه بهتر! در هوشیاری که نمی توان از تو حرف بیرون کشید مگر خواب آلود باشی و کنترل کامل حواست را نداشته باشی . من این حالت را بیشتر دوست دارم . حالا به من بگو خانم خواب آلود ، آیا حاضری دستم را بگیری و به من آرامش ارزانی کنی؟) مینو گفت (درست است که خواب آلوده ام ، اما مشاعرم به خوبی کار می کند و می توانم تشخیص بدهم که شما قصد سر به سر گذاشتن و مسخره کردن مرا دارید) . معیری گفت (حالا حقیقتا خواب آلود هستی . باید بگویم معنی حرفم را درک نکردی . پس یک بار دیگر تکرار می کنم . دختر خواب آلوده ترسان! آیا حاضری در تور من باقی بمانی و تسلای خاطر پرباشانم باشی) . اشک در چشمان مینو حلقه زد و گفت (لطفا این بازی را تمام کنید! من ساده ام ، آن قدر ساده که ناخواسته گفته تان را باور می کنم) . معیری دست زیر چانه او برد و صورتش را بالا گرفت و گفت (و من می خواهم باور کنی! و این طور گیج و مات نگاهم نکنی) . مینو گفت (لطفا تنهائیم بگذارید! من باید لحظه ای تنها باشم تا بتوانم فکر کنم) . معیری بلند شد و گفت (بسیار خوب ، تنهائیت می گذارم . اما بدان که من پشت در به انتظار ایستاده ام) . معیری این را گفت و از اتاق خارج شد .

ضربان قلب مینو از روی لباس به خوبی پیدا بود . او نفس عمیقی کشید و چشم بر هم گذاشت تا اگر دچار رویا شده ، از آن خارج شود . لحظاتی به همین وضع ماند و سپس آرام آرام دیده دیده گشود . در اتاق خودش بود و همه چیز همان طور بود که دقایقی پیش دیده بود ، فقط دیگر معیری روی تخت ننشسته بود . برای اطمینان از تخت به زیر آمد و به آرامی در را گشود . معیری پشت در ایستاده بود . مینو دست روی قلبش گذاشت و گفت - خداوندا حقیقت دارد و او بیرون ایستاده است - . مقابل آینه ایستاد و چهره خودش را بر انداز کرد و به تصویر درون آینه گفت - آیا تو سایه او هستی؟ آیا تو همان دختری هستی که می توانی برایش آرامش به ارمغان آوری؟ اگر بخواهد تو را بیازماید و فقط قصد تفریح داشته باشد ، چه کار می کنی؟ فراموش نکن که امروز اولین روز بهار است و او احتیاج به سرگرمی و تفنن دارد . پس زیاد به خودت امیدواری نده و سعی کن به خودت مسلط باشی ، تا زیاد اسباب تفریح او نشوی و بتوانی این ضربه را تحمل کنی - .

وقتی با این تصمیم در اتاق را گشود ، در چهره اش هیجان فرو کش کرده بود . اما معیری با چنان هیجانی به او نزدیک شد که چیزی نمانده بود مینو هم اختیارش را از دست بدهد . او در مقابل هیجان معیری ، فقط به لبخندی کوتاه اکتفا کرد و موجب شد معیری لحظه ای مبهوت به صورتش نگاه کند و بیرسد (هنوز خوابی؟) مینو خونسرد پاسخ داد (حالا دیگر نه! کاملا هوشیارم) . معیری دست او را گرفت و گفت (اگر هوشیاری به من بگو که چند دقیقه پیش توی اتاق چه چیزی را مطرح کردم؟) مینو گفت (چند دقیقه پیش شما همسر آینده تان را در هیبت دختری که روی تخت آرمیده مجسم کردید و از او تقاضای ازدواج کردید) . معیری از روی تاسف سر تکان داد و گفت (این چه طرز حرف زدن است! چه کسی به تو گفت که من...) مینو سخن او را قطع کرد و گفت (هنوز زمان زیادی از گفت و گوی ما توی حیاط نگذشته . من هنوز یادم هست که چگونه از سامیه صحبت می کردید و حتی آرزو کردید که او در کنار تان باشد . حالا به من بگوئید کدام یک از ما هنوز خواب است و خواب می بیند؟) معیری خشمگین دست مینو را گرفت و او را با خود کشان ، کشان به طرف آشپزخانه برد و با صدای بلند دایه آقا و

حسنعلی خان را صدا زد و همه را به آشپزخانه فرا خواند. مینو را روی صندلی نشاند و گفت (حالا به تو ثابت می‌کنم که...) هنوز کلامش به پابان نرسیده بود که دایه آقا و حسنعلی خان قدم به آشپزخانه گذاشتند. آقای معیری با دست به آنها اشاره کرد تا بنشینند. دایه آقا نگاهی شکاک به مینو و سپس به حسنعلی خان انداخت. می‌خواست از نگاه آنها بخواند که چه اتفاقی رخ داده، مینو را کاملا خونسرد و بی تفاوت دید که به دایه آقا نگاه می‌کند و حسنعلی خان هم با بالا انداختن شانه به دایه فهماند که از موضوع بی‌خبر است.

آقای معیری رو به دایه کرد و گفت (دایه آقا! لطفا شما به این دختر بگویید که من می‌خواهم با او ازدواج کنم و زن دیگری در زندگی من وجود ندارد). دایه آقا از شنیدن این سخن دچار شوک شد و دهانش باز ماند. حسنعلی خان هم مبهوت به چهره معیری زل زده بود. آقای معیری خشمگین فریاد کشید (یعنی همه شما خواهید و منظور مرا درک نمی‌کنید؟) دایه آب دهانش را فرو داد و با کلماتی مقطع گفت (من خواب نیستم... آقا جان... اما منظور شما را درک نمی‌کنم). آقای معیری خشم خود را مهار کرد و گفت (منظورم این است که شما به زبانی که می‌دانید به این دختر خانم بگویید من انتخاب خودم را کرده‌ام و می‌خواهم با او زندگی کنم. این را هم بگویید که اگر موافقت نکنند چمدانم را بر می‌دارم و برای همیشه می‌روم و دیگر به این خانه پا نخواهم گذاشت. اما نه! خودم بهتر می‌توانم به او حالی کنم). و با این سخن رو به روی مینو ایستاد و گفت (تو باید مرا به همسری انتخاب کنی! و این یک دستور است. حالا منظورم را درک کردی؟) مینو گفت (درک کرده‌ام. اما می‌خواستم مطمئن شوم که تقاضای شما از مینو بود، نه زنی که ساعتی پیش صحبتش را می‌کردید. و حالا به شما می‌گویم که حاضرم تقاضای شما را قبول کنم). معیری خود را روی صندلی رها کرد و نفس آسوده‌ای کشید و لحظاتی بعد به چهره بهت زده دیگران خندید. دایه آقا از خوشحالی گریست و پیاپی صورت آقا جان را می‌بوسید. حسنعلی خان دست معیری را به گرمی فشرد و به او تبریک گفت و برای او و مینو آرزوی خوشبختی کرد.

مینو به تقاضای معیری جواب مثبت داده بود. اما هنوز مردد بود و دلش می‌خواست به او بگوید که هر چه اتفاق افتاده حقیقت دارد و این جزیی از برنامه و طرح معیری نیست. چقدر دلش می‌خواست از صمیم قلب بخندد و در شادی دیگران شرکت کند. اما آن قدر در زندگی با ناملایمات رو به رو شده بود که وقوع یک حادثه شادی بخش، او را به تردید می‌انداخت و نمی‌توانست قبول کند که خوشبختی به روی او هم لبخند می‌زند. بغضی در گلویش نشسته بود که می‌دانست تا گریه نکند آرام نمی‌شود. خودش را از آن جمع کوچک شاد خارج کرد و این بار راه حیاط را در پیش گرفت و خود را به انتهای آن رساند و گریست. با خود اندیشید - چه کسی باور می‌کند که دختر یتیم و بی‌خانواده‌ای هم بتواند روی سعادت را ببیند؟ - سپس خودش پاسخ داد - خودم باید آن را باور کنم که خواهم کرد. بگذار دیگران فکر کنند این قصه و افسانه‌ای بیش نیست -

صورتش را به آسمان بلند کرد و گفت - خداوندا شکر گزارم -

یک هفته بعد مراسم عقد مینو در همان اتاقی که به اتفاق بدری زندگی کرده بود انجام گرفت و به دستور دکتر خیبری محوطه پرورشگاه، با لامپهای رنگین چراغانی شد و بچه‌های کوچک پرورشگاه، دنباله تور عروس را گرفتند و او را سر سفره عقد نشانند. عاقد با صدایی رسا خطبه را خواند و برای آنها دعای خیر کرد. معیری به همسر زیبایش که آرام زیر تور سپید می‌گریست گفت (من گرانبها ترین هدیه را به عنوان رو نما به تو تقدیم می‌کنم. فقط کافی است سر بلند کنی و ببینی). مینو در مقابل خود منصور را دید که ایستاده و به رویش لبخند می‌زند. مینو بلند شد و بی اختیار او را در آغوش گرفت و گفت (خداوندا! از خوشبختی زیاد نزدیک است قالب تهی کنم)

منصور دست او را گرفت و گفت (خوشحالم که یکی از ما سه نفر به خوشبختی رسید) . مینو پرسید (کی تو را خبر کرد ؟) منصور به دکتر خیبری اشاره کرد و گفت (دکتر خودش دنبالم آمد و مرا آورد) . مینو از دیدن کت و شلوار راهی که منصور بر تن داشت خنده اش گرفت و گفت (تو هنوز این لباس را داری ؟) منصور خندید و گفت (تازه اندازه ام شده . دلم نمی آید آن را کنار بگذارم) . دکتر خیبری دست روی شانه هر دوی آنها گذاشت و گفت (تو به عنوان نزدیکترین فرد به مینو باید خیلی خوشحال باشی) . منصور به صورت مینو نگاه کرد و گفت (آرزوی من خوشبختی خواهرم بود که خوشبختانه به آن رسید . من هم خودم را خوشبخت احساس می کنم) . دکتر خیبری به حسنعلی خان اشاره کرد و گفت (مینو خوشبختی اش را مدیون این مرد است) و در مقابل چشمان حیرت زده حاضران با حالتی متعجب پرسید (چرا این طور نگاهم می کنید ؟ مگر حسنعلی خان چیزی به شما ها نگفته ؟) معیری و مینو سر تکان دادند و موجب شدند تا دکتر با صدای بلند بخندد و بگوید (پس از من هم چیزی نخواهید شنید مگر آنکه خود او برایتان نقل کند) . معیری حسنعلی خان را از میان بچه ها بیرون کشید و گفت (تو و دکتر چه می دانید که ما از آن بی خبریم ؟) حسنعلی خان به دکتر لبخند زد و گفت (دکتر جان دیگر مخفی کاری بس است) . دکتر سر فرود آورد و گفته او را تایید کرد .

حسنعلی خان گفت (همه چیز از آن سفر شمال شروع شد . همان طور که می دانید وقتی شما به سفر می روید من هم چند روزی می روم پیش دختر هایم . و باز هم می دانید که دختر کوچک من در شمال زندگی می کند . این سفر با همه سفر ها فرق داشت . وقتی به شمال رسیدم و به دیدار دخترم رفتم ، او را توی بستر بیماری دیدم . به اصرار من به درمانگاه رفتیم . در مانگاهی که من دخترم را بردم قسمتی از بیمارستانی است که همان روز آقا نصرالله مینو خانم را آورده بود . من زود آقا نصرالله را شناختم ، می خواستم بروم جلو و آشنایی بدهم . اما با دیدن مینو خانم که در وضع اسفناکی به بیمارستان آورده شده بود منصرف شدم و از دور به تماشا ایستادم . شباهت فوق العاده مینو خانم با مادر مرحومشان مرا متوجه کرد که این دختر آقا نصرالله نیست و دختر پروانه خانم است . لباس محقر و ظاهر مینو خانم مرا به شک انداخت و مصمم شدم اطلاعات بیشتری کسب کنم و ببینم حافظه ام خوب کار می کند یا نه . به همین منظور دخترم را توی درمانگاه گذاشتم و آقا نصرالله را تعقیب کردم و خانه اش را یاد گرفتم و از چند تا همسایه اش پرس و جو کردم و آنها حقیقت تلخی را برایم فاش کردند و فهمیدم که آقا نصرالله از وجود برادر زاده خودش برای گرفتن انتقام استفاده می کند و این دختر در آستانه مرگ است . موضوع را با دخترم در میان گذاشتم و او خودش را به مینو خانم نزدیک کرد و توانست به قدر کافی از سرگذشت ایشان با خبر بشود . من هم با همین اطلاعات به تهران برگشتم و آمدم به ملاقات آقای دکتر و ماجرا را تعریف کردم . دکتر بسیار متاثر شد . اما نمی توانست کاری بکند ، چون طبق قانون مینو خانم به سرپرست حقیقی اش وا گذار شده بود . اما به من قول دادند که این موضوع را پی گیری کنند و درست شش روز بعد از آن با من تماس گرفتند و مرا احضار کردند . وقتی خدمتشان رسیدم ، دو دفتر نشانم دادند که توسط مینو خانم نوشته شده بود و دکتر با خواندن آنها پی به حقانیت گفته من برده بود . دکتر گفت (ای کاش فرد خیری قدم پیش می گذاشت و جان این دختر را نجات می داد . من به یاد شما افتادم و برای دکتر تعریف کردم که شما خانواده مینو خانم را به خوبی می شناسید . بعد تصمیم گرفتیم دفتر ها را همراه یک نامه برای شما بفرستیم . من می دانستم که شما با خواندن آن نامه ، دست مینو خانم را می گیرید و خوشحالم که همین کار را هم کردید . بقیه ماجرا را هم که به خوبی می دانید) .

معیری خندید و گفت (نمی دانستم که زبده ترین کارآگاهان را در اختیار دارم . خوشحالم که در این مورد مرا انتخاب کردی و بدون آنکه بخواهی مرا به سعادت رساندی) . حسنعلی خان گفت (خواست خدا چنین بود و من تنها وسیله ای بیش نبودم) . مینو زمزمه کرد :

روزی می پنداشتم که خداوند نام مرا از صفحه مخلوقاتش خط زده و به من توجه ندارد ،
 اما امروز می گویم اشتباه کردم و خداوند خوشبخت تر از من موجودی نیافریده .
 و به درگاه او دعا می کنم که هیچگاه حمایتش را از ما دریغ نکند .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
 خارجی به رمانسرا مراجعه کنید